





فصل اول

آفتاب، تازه از شر ابرهای مزاحم خلاص شده بود و از لبه ی دیوار خود را بالا کشیده بود.

میلی به بیدار شدن نداشتم.

آن قدر خسته بودم که اگر می شد، اگر می

توانستم،

تا ساعت ها روی این تخت و زیر این پتو، میماندم.

دلم تیرم یکشید و سرم از سرو صدای بلند حاکم بر خانه، به انفجار رسیده بود.

صدای تلویزیون، روی آخ رین شماره تنظیم شده بود و اخبار صبحگاهی در فضای خانه طنین انداخته بود.

اما آزاردهنده تر، همان صدای عصبی هرروزه بود.

همان گی ردادن و غرزدن های مکرر.

پ یچ ک سرما زده

بلندشو د یگه لنگ ظهر شد سمانه.

و بعد، بیان جمله ی همیشگی اش!

زن زندگی اونه که آفتاب نزده، رخت خوابش هم جمع کرده باشه.

اون وقت تو، هنوز آن گ چ ای شی ری ن مامانت ی ؟ و حالا

مامان بود که با او هم پا می شد.

خودت رو اذیت نکن مرد، فشارت م یره بالا. صبحونه ت رو بخور د یرت نشه. م یگم سیاوش از خدمتش دریاد.

و وقتی رد پای سیاوش در کار، رخ نم ای می کرد؛ ب اید خدا به دادم می رسید.

بابا هم ین بود.

همین قدر بی منطق و عبوس!

از صبح تا شب یا سرکار بود، یا در خانه با صد ای گو شخراش، اخبار گوش میداد.

وقت ه ای که بیشتر از یکی دو ساعت در خانه بیکار م یمانده، از این طرف به آنطرف راه می رفت و به زمی ن و زمان بد می گفت.

تقصیری هم نداشت.

مشکل از من بود!

از دختر بودنم.

از دم بخت بودنم.

و بدتر از همه، مشکل از خواستگار نداشتنم بود.

جرات حضور در ه یچ محفلی را نداشت یم.

پ پیچ ک سرما زد ه

هرجا جشنی بود ؛

یا مهمانی و مناسب تی بود؛ همین که

خبرش را می دادند؛ من به عزا می

نشستم.

پیچ های درگوشی و اشارات بزرگترهای مجلس به من، یک چیز تکراری فراموش نشدنی بود.

بیست و چهار سالم بود و مجرد بودم.

و این برای خانواده ی بس یار سنتی اشراقی، یعنی یک دنیا حرف و حدیث و شایعه.

بابا، از آن دسته مردهایی بود که اگر ی کی از بزرگ ترهای فامیل می گفت دختر باید بمیرد؛ بی چون و چرا می پذیرفت.

دهان بین نبود.

اما طرز فکرش طوری بود که فکر می کرد هرچه بزرگترها بگ ویند؛ حق است!

حتی اگر خلافتش ثابت شود.

بزرگتر ه ای که سرلوحه قرار دادن حرف هایشان، باعث شد به دستور بابا، درسم را تا سیکل خوانده و دیگر اجازه ی ادامه دادن نیابم.

زندگی بر ایم تکراری بود.

دنیای من ، یک قفس تنگ بود که بال زدن و دور شدن از آن، بر ایم به منزل ه ی حیاتی دوباره بود.

هر روزم با غر غر ه ای بابا شروع می شد؛

با غرغرها ی س یو ش و همسرش سیم ین ادامه م ییافت ؛ و با غرغره ای جم
عیشان تمام می شد و به شب می رس ید.

مامان از همه چیز راضی بود.

البته شاید هم رض ا یتش از سر بیچاره بودنش بود.

او عادت کرده بود هر روزش را با این حرف ها سر کند.

عادت کرده بود که جای زن، در پستوی خانه است.

عادت کرده بود زن ها ب اید در چهارچوب خانه و حرف ه ای مردان خانه اش حبس شوند.

عادت کرده بود هی چ وقت هیچ نگوید.

و من در دامان این مادر پرورش یافته بودم.

همه چیز را در خود می ریخت م و دم ن می زد.

درواقع حق اعتراض نداشتم.

جراتش را هم هم ین طور.

هر بار، صبح دیر تر از دیگران بیدار می شدم؛ آماج متلک های اهل خانه قرار می گرفتم.

و امروز هم یکی از آن روزها ست!

هرچند دست من نبود، اما ش اید هم مقصر بودم.

اگر به واسطه ی مونث بودنم، عادت ماهانه نمی شدم؛ آن وقت می توانستم بعد از نماز صبح، بیدار بمانم و دیگر
نخوابم.

اما بدبختانه دیش ب م ری ض شدم و ساعتی را از کوک بیدارباش نماز، خارج کردم.

پ پیچ ک سرما زد ه

نگاهم درگی ر پنجره شد.

پرده اش جمع شده بود و این یعنی ارتکاب یک جرم بزرگ.

خانه ی ما یک خانه ی دو طبقه بود.

طبقه اول متعلق به سیاوش و زنش بود.

برادر قلدر و یاغی ام؛ که پنج سال از من بزرگتر بود اما با سخت گیری ه ایش، به اندازه ی پنجاه سال، م را پیر کرده بود.

و طبقه ی دوم، متعلق به خودمان بود.

این طبقه دو اتاق داشت.

یکی برای دو برادرم.

و یکی برای من.

هر دو اتاق کنار هم بودند و هرکدام ، یک پنجره ی مشرف به حیاط داشتند که تراس هایی کوتاه هم جل ویشان وجود داش ت.

تراسی که من هیچ گاه اجازه استفاده از آن را نداشتم و درش از روز نخست، بر رویم مهر و موم شده بود.

حیاط خانه مان آنقدر کوچک بود که از همان پنجره، می شد کوچه را هم خوب دید. قبل از ازدواج سیاوش، طبقه ی پائین زندگی می کردیم.

اما پس از ازدواجش؛ به فرموده ی همسر گرامی اش، پ پیشنهاد داد جابجا شویم.

چون سرکار الیه، در فکر روزهای آینده و باردار شدنش بود!

از همان روزی که اتاق من، از اتاق شش متری بدون روزن طبقه ی اول، به اتاق نه متری دل نشین طبقه ی دوم، تغیر یافت؛ پ یله کردن های سیاوش به من، بیشتر و بیشتر شد.

من دو برادر د یگر هم داشتم.

سیامک و سینا!

سیامک هجده سال داشت و احترامم را تا حد ممکن نگه می داشت.

اما سین ای ده ساله، گاهی از سیاوش هم بددهن تر می شد.

با ای نکه اتاقم از اتاق طبقه ی پائین، بزرگتر و دل باز تر و پر نور تر بود؛ اما اجازه ی دست زدن به پرده را نداشتم.

حتی یک بار س یاوش قصد کرد پنجره را با ورق فلزی، بپوشاند.

اما التماسهایم به درگاه مادر بودن مامان، مورد قبول واقع شد و به نصب کردن یک پرده ی تیره، بسنده کرد.

پرده ی قهوه ای رن گی که خود به تنهای ی، برای پوشاندن دل من، کافی بود.

گاهی اوقات دلم بهانه می گرفت.

هوای خنک می کرد.

یا دیدن چشمک ستاره های پر نور آسمان شب را!

آن وقت بود که پرده را کمی کنار می زدم و از روی تخت، به آسمان خیره می شدم.

دیشب هم از همان شب ها بود.

اما قرص مُسکنی که نیمه ی شب، خورده بودم؛ مرا به دست خواب سپرد و پرده همان جور باقی ماند.

کافی بود کسی سر می رسید و پرده را، کنار زده می یافت.

آن وقت فحش و ناسزا و کتک، از هر سو به سمت من می بارید.

دلم درد می کرد و یقین داشتم رنگم نیز پریده است.

اصلاً دوست نداشتم سیاوش، از طبقه ی پائین سر برسد و مانند پدر، مرا مستفیض کند.

این بود که بلند شدم تا پرده را درست کنم.

صدای بلندش را که شنیدم؛ دل درد و کمر درد را لحظه ای فراموش کردم و به پاهایم سرعت دادم.

روی پاهایم کمی بلند شدم و همین که پرده را کامل کشیدم؛ دستگیره ی در اتاق، پائین کشیده شد.

وحشت زده، خود را جلو پرت کردم و وسط اتاق ماندم.

همان لحظه، در به شدت باز شد و سروکله ی سیاوش، میان درگاهی در، پیدا شد.

در خانه ی ما، هر چیزی حریم خصوصی حساب می شد و حرمت داشت؛ مگر اتاق من!

آب دهانم را کمی قورت دادم و خود را جمع و جور کردم.

روسی ام کمی عقب رفته بود و موهای خرمایی ام توی صورتم ریخته شده بودند.

فاصله ام از پنجره، زیاد نبود؛

پ یچ ک سرما زد ه

اما خیلی هم به آن نزد یک نبودم.

سیاوش به من نگاه کرد.

دستم روی کمرم فشرده می شد؛ تا درد ناشی از دردسر ماهانه ام را کمی تسکین دهم.

او هم با نگاه به من، دستش را به کمرش تکیه داد و با پوزخند گفت:

_لب پنجره خبریه؟

نگاهم، به پنجره ک شیده شد.

پرده ی تیره رنگ قهوه ای، کامل جلو کشیده شده بود.

با زهم آب دهانم را قورت دادم.

_چطور؟

جلو آمد.

حالا کاملا روبرویم بود.

_دست به کمر و ایسادی روبرو پنجره! گفتم شاید خبرایه!

این به اصطلاح مرد، از مردانگی، فقط سیبیل داشتن و بلن دی صدایش را یاد گرفته بود.

به زحمت توانستم اولین حرف رانده شده بر لبم را به عنوان پاسخ، پیشکش کنم.

_نه به خدا داداش.

داشتم م یومدم ب یرون...

حرفم را قطع کرد و بدون ای نکه به من، فرصت حرکت دهد؛ دستش را با خشم به سمت روسری ام کشید و با تمام

قدرت، آن را جلو کشید.

پ پیچ ک سرما زد ه

_دفعه آخرت باشه تو خونه، اخت یار روس ریت از دستت در می ره.

صد ای زنگ در را که شنید؛ دست مشت شده اش را پا ین برد و خط و نشان آخرش را هم کشید.

_شب برم یگردم آدمت می کنم.

صد ای مجدد زنگ که بلند شد، پشت پنجره رفت و پرده ی تیره را کمی کنار زد.

از همان جا فریاد زد:

_مگه سر آور دی بهنام؟ دارم میام دیگه!

از اتاق که بیرون رفت؛ آن قدر عصبانی بود که نفهمید پنجره را باز گذاشته است.

ترسیدم برگردد و پنجره ی باز اتاق را بهانه ی تکه پرانی ه ای دوباره اش کند.

از طرفی، هر آن ممکن بود بابا هم سر برسد.

این بود که با ترس و لرز، به سمت آن رفتم.

دست بردم و پنجره را بستم.

همین که آمدم از پشت پنجره دور شوم؛ نگاهم قفل چشמהایی شد که داشت پنجره ی اتاقم را از نظر می گذرانند.

یک رهگذر بود.

یک غریبه ی نجسب و جدی.

اما نمی دانم دل یل کشیده شدن نگاهش، به سمت اتاق من، در آن لحظه چه بود.

تلاقی نگاهمان شاید کمتر از دو ثانیه بود.

پ پیچ ک سرما زد ه

اما همان دو ثانیه هم بر ای بیچاره کردن من کافی بود.

به یک باره تمام بدنم داغ شد.

قلبم به تکاپو افتاد.

سیاهی نگاهش یک طور خاصی، خواستی بود.

بهنام سرش با گوشتی گرم بود و خدا به من رحم کرده بود که او متوجه نشده است.

زود پرده را انداختم.

دلم بیشتر نگاه کردن به کوچ همان را می خواست.

اما لرزش بدنم داشت کار دستم می داد .

نمی دانم از هرمون های به هم ریخته ام بود؛ یا از ترس این

هم چشمی!

در قاموس خانواده ی من، نگاه به نامحرم، یعنی عین ناپاکی!

و من نمی خواستم ناپاک باشم!

روسی ام را جلوتر کشیدم و زود از اتاق خارج شدم .

اما از همان لحظه بود که چشمانم فقط در پی دو چشم شب رنگ مرموز بود.

چشمان یخ زده و سردی که پوچ و توخالی بودند.

بی جنبه بودن، داشت کار دست من و دنیایم می داد.

آن مرد رهگذر، هر که بود و هر چه بود؛ در یک لحظه توانست با ی ک نیم نگاه بدون قصد و غرض، جهان مرا به هم بر

یزد.

پ یچ ک سرما زد ه

آشنا یت عجیبی نسبت به او احساس می کردم.

گویی قبلا او را دید ه ام.

حتی به کرات و به دفعات!

البته اشتباه هم ن میکردم.

وقتی کسی از کوچه ما م یگذرد، پس با اهالی کوچه نباید ب ی نسبت باشد!

من ز یادی در خانه مانده بودم و آنقدر بیرون نرفته بودم که هیچ فرد ج دیدالورودی را نمیشناختم.

نگاه پر تمسخر بابا، هرچه هست و ن یست مغز و قلبم بود را در یک آن، دود کرد و به هوا فرستاد.

_خانوم دکتر بیدار شدن ؟ ببخشید که یادمون رفت عمل جراحی تون د یشب، تا سپید هی صبح طول کش یده و خسته اید!

مامان دلش برای رنگ پریده ام سوخته بود و خنجر زبانش را قلاف کرده بود.

اما بابا، هنوز در پی دل سوزاندنم بود.

_وقت صبحونه گذشته. بلند شو برو ما شینم رو بشور. امروز یه قرار مهم دارم.

خدایا این مرد، این

پدر،

کی باید درک می کرد که رنگ و روی س فید شده ی یک دختر، از حال زارش خبر می دهد و محتاج تقویت است ! ؟

میز صبحانه را دور زدم و از توی کابین ت زیر سینک، سطل ماشین ش وی را برداشتم.

زیر لب با خود گفتم:

پ یچ ک سرما زد ه

_کسی تا حالا صبحونه نخورده نمرده!

و این دلداری دادن ها ی شخصی، کار اکثر شب و روزه ای من بود!

ماشین را تازه شسته بودم و داشتم وسایل توی حیاط را جمع می کردم.

موزایک های کف حیاط، لیز شده بودند.

و همین، باعث میشد دمپایی های ابری از زیر پایم در بروند و نتوانم درست خودم را کنترل کنم.

دل ضعفه و سرگیجه هم بیشتر به عدم تعادل، دامن می زد.

دست به دیوار گرفتم و آمدم تا پله ها را بالا بروم، که در حیاط به صدا درآمد.

نگاهم به سمت در کشیده شد اما باز کردن در حیاط، از ممنوعه های من بود.

بی توجه، وارد ساختمان شدم و پله ها را بالا رفتم.

صدای کوبش ضربات شخصی که پشت در بود، بلندتر و تندتر شده بود.

اما من نباید در را باز می کردم.

بابا هنوز در خانه بود و کافی بود سیاوش این کارم را ببیند.

آخرین باری که در را باز کردم، خودس یاوش پشت در بود.

به خیال خودش می خواست مچ مرا بگیرد.

آن روز هیچ کس در خانه نبود.

تک و تنها بودم و می خواستم به گل های پلاسیده شده ی ایوان، سروسامان دهم.

صدای در را که شنیدم، ابتدا اهمیت ندادم.

اما وقتی صدا تکرار شد؛

پ پیچ ک سرما زد ه

بهتر دیدم در را باز کنم.

و همان روز بود که با شدت ضربه ه ای سیاوش به پهلوی و کمرم، یکی از دنده هایم شکست.

آن قدر ظالم بود که فهمید هیچ کس در خانه نیست.

اما التماس ه ای یک دختر هفده ساله ی ضعیف جثه را نشنید.

او حتی صدای شکستن استخوان ه ایم را هم نشنید.

یادآوری آن روز و کتک هایی که خورده بودم، و همین طور تمام آن بیست روزی که در رخت خواب افتاده بودم؛ آن قدر در ذهنم زنده و مصور حک شده بود، که از همان روز و همان ساعت، نسبت به هر چیز و هر صدایی، کور و کر شده بودم.

کسی که پشت در بود، خیال بی خیال شدن نداشت.

تعجبم از این بود که چرا بابا صدا را نمی شنود.

زود وارد هال شدم و او را صدا زدم.

_بابا... بابا... در می زنن!

مامان از حمام بیرون د وید.

در یک دستش تیغ ریش تراشی بود و دست دیگرش پر از کف صابون شده بود.

_چیه دختر؟ چرا صدات رو انداختی رو سرت؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و سطل و دستمال ه ای که با خود به حیاط برده بودم؛ محکم روی میز کوبیدم.

_در می زنن. یکی تون بره در رو باز کنه.

صد ای بلند بابا، که داشت از داخل حمام، مامان را صدا می زد؛ چنان با خشم بود که یک آن فکر کردم پشت سرم ایستاده است.

— کجا رفتی زن؟ گردنم خشک شد دیگه. بیا خط این طرفشم بگیر بعد برو.

صد ای کوبیدن در، چنان محکم شده بود که شک نداشتم سیاهش است.

آب دهانم را قورت دادم و آرام تر گفتم:

— صدای در میاد مامان. من می ترسم باز کنم .

شک ندارم که خود مامان هم جرات اتفاق تازه نداشت.

دستش را خیلی سریع، زیر شیر ظرفشویی شست و تیغ را همان جا رها کرد.

رفت تا در را باز کند.

می خواستم آب را محکم تر ببندم تا چکه نکند، که چشمم خورد به موهای ریز پشت گردن بابا، توی سینک ظرفشویی.

حالم به هم خورد.

مامان چرا هی چ وقت، هیچ چیز را رعایت نمی کرد! ؟

همین طور که داشتم سعی می کردم جلوی عق زدنم را بگ یرم، در با شتاب باز شد و اول مامان، و پشت سرش سیمین وارد شد.

صورت سیمین از خشم گلگون شده بود.

ترس برم داشت.

این خشم و این چشمان سرخ، یک طوفان عظیم به دنبال داشتند.

پ یچ ک سرما زد ه

سیمین، همسر برادرم س یاوش بود.

از آن دختره ای پر غرور و بهتر است بگ ویم دو به هم زن!

با چشمانی پرسش گر و ترسیده، رو به مامان کردم.

سرش را پا ین انداخت و هی چ نگفت.

سیمین هر چه توان داشت، نثار گلوش کرد و فریاد زد:

_مگه کری در رو باز نمی کنی؟ من که صدای کف با زی کردنت رو شنیدم.

باید هر دفعه آبروم رو جلو فک و فامیلم ببری؟ همه ب اید بفهمن یه دختر منگول تو ا ین خونه هست که...

_صدات رو ببر سیم ین. حیا کن زن. چه خبرته صدات رو انداختی رو سرت؟ ساکت ماندم.

از پ س سیم ین و جیغ جیغش، فقط بابا بر می آمد.

اما این بار سیمین به شدت عصبانی بود.

_چی گفتم مگه عمو؟ دو قدم رفتم بازار خرید کنم.

آرمان و زنش یک ساعت موندن دم در. اگه خودم نرسید ه بودم که رفته بودن. خیر سرم پاگشا شون کردم.

اسم "آرمان"، همیشه هر جا آورده می شد؛ بی دلیل به لب ه ای من پوزخند می آورد.

آرمان، پسرعم وی سیمین بود.

و هم ین طور عشق سابق او!

سیمین دوست س یاوش بود و به قول بابا، در خیابان با هم قرار ازدواج گذاشته بودند. او ایل به درخواست ازدواج

سیاوش، جواب سربالا می داد و می گفت آرمان پسرعم ویش، خواستگار پا به جفت شده ی اوست!

اما بعدها فهمیدم ا ین یک توهم یک طرفه از جانب س یم ین و خانواده اش بوده است.

وقتی آرمان از همکاری کرد و قرار ازدواج گذاشتند، سیمین تازه فه مید جایگاهش در خانواده ی عم ویش کجاست و آن جا بود که به سیاوش و اصرار ها یش روی خوش نشان داد. البته بعد از متلک های فراوان و منت ه ای بسیار که بر سر سیاوش و ما گذاشت.

سیمین که خوب گ لایه ه ایش را کرد و رفت؛ بابا با همان حوله ی تابیده شده دور کمرش، پیش آمد و کتفم را محکم فشار داد.

خوشت م یاد اینا رو بندازی به جون خودت و ما ؟

زود باش برو کمکش. وگرنه نجات جونت رو پیش سیاوش تضمین نمی کنم.

حرفش ش اید یک دلسوزی پدرانیه بود.

اما لحن بیانش ی ک دستورج دی بود.

به اتاقم رفتم تا با سر و وضعی درست و حسابی، اما کاملاً پوشیده و بلند، به استقبال مهمانان سیمین بروم.

روبروی آینه، ایستاده بودم اما سعی می کردم صورتم را نادیده بگیرم!

سیمین همیشه مرا زشت خطاب می کرد.

پس بهتر بود نزد مهمانانش؛ تا حد ممکن، بر این زشتی سرپوش بگذارم.

هرچند آرمان مرد خوبی بود.

همسرش ن یز مهربان و زیبا بود.

گاهی با خود فکر می کردم، خدا همه ی چیزه ای خوبش را به یک نفر، و همه ی چیزه ای بدش را به یک نفر می بخشد.

از همین رو، سیمین و س یاوش به هم افتادند و آرمان و تهمینه به هم.

و آن وقت با خودم فکر می کردم من چطور آدمی هستم و قرار است قسمتم چه طور آدمی شود.

بعد به این نت یجه می رسیدم که من بدشانس ت رین فرد روی زمینم.

از همه چیز محروم و زندگی ام در یک قفس تنگ و تاریک، رقم خورده است.

پس بدون شک تا ابد هم در این تنهایی خواهم ماند.

می دانستم اول این خواستگارم، آخر رین و تنها تری ن بود و در همان پانزده سالگی طلسم شدم.

شاید آه همان خواستگار بخت برگشته بود که بختم را بست.

همان پیر مرد شصت ساله ای که وقتی آمد، فکر می کردیم مرا برای پسرش لقمه گرفته است.

اما نمی دانستم که فهمی دیم خودش خواهان من است، بابا او را با فصاحت از خانه بیرون کرد و کلاس خیاطی رفتن را هم برای من منع کرد.

شاید فکر می کرد، حرف سیاوش حقیقت دارد و خود من به آن پیر مرد دشل و یک چشم، پا داده ام تا پیش بیاید.

زندگی ام در همان تابستان پانزده ساله بودنم ی خ بست و هیچ روزنه ای برای من باز نشد.

غافل از این که خدای بزرگ، خواب عجیبی برای من و زندگی ام دیده است.

به ظاهر، من و خانواده ام هم برای ناهار به طبقه ای پایین دعوت شده بودیم. اما...

همه ی ظرف ها را قبل از صرف ناهار شسته و خشک کرده بودم.

سالاد را خودم درست کردم.

سبزی را خودم پاک کردم.

برنج را خودم پختم.

دو مدل از خورش ها را هم نمی دانم.

سیاوش فقط مسئول کباب کردن گوشت های من بود که من، در سس مزه دار کرده بودم.

و پس از صرف ناهار، باز هم تمام ظرف ها را خودم دست تنها شستم.

تهمینه خیلی سعی کرد کمکم کند و س یمین با بهانه های مختلف، او را منع م ی کرد.

یک بار آلبوم عکس ها ی بچگی خودش و آرمان را پیش آورد.

یک بار فیلم عروس ی اش با س یاوش را روی دستگاه گذاشت.

و خلاصه هر کاری کرد، تا مانع کمک کردن او به من شود.

مامان و بابا هم دلشان بر ایم سوخته بود.

این را از خودخوری مامان، و نگاه ه ای پر خشم بابا خوب درمیافتم.

اما هیچ کدام حرف ی نمی زدند.

چون می دانستند هر یک کلمه ای که بگویند، س یمین هزار برابرش را حواله شان خواهد کرد.

از طرفی مامان پا درد داشت و خیلی وقت بود که غذا نمی پخت و ظرفی نمی شست. ساعت از پنج عصر، کمی رد شده بود.

مهمانی داشت به آخر می رس ید و من جز همان سلام نصفه و نیمه ای که وقت ورود به منزل برادرم به لب آوردم؛ دیگر نتوانستم آن ها را ببینم.

چرا که سیمین، هربار یک کار جدی د بر ایم می تراشید.

او حتی به بهانه ی کم بودن تعداد صندلی ه ای میز ناهارخوری، به من و سینا، داخل همان آشپزخانه غذا داده بود.

صندلی هایی که آن شب به دلایلی کاملاً نامعلوم، غیب شده بودند!

آخرین لیوان را که شستم، روی پارچه ای که گوشه ی آشپزخانه پهن کرده بودم؛ گذاشتم.

پ پیچ ک سرما زد ه

تما م پیراهنم خی س شده بود.

روی پا، بند نبودم.

کرم آن قدرت یرم ی کشید که حس می کردم می خواهد از وسط، نصف شود.

صد ای مهمانان به گوشم می رسید.

و هم ین طور، صد ای س یمین.

آن قدر با ناز و غمزه حرف می زد که کاملاً مشخص بود تمام رفتارش تصنعی است.

میان حرف زدنش، صد ای سیاوش بلند شد.

—سمانه چ ای بیار.

می خواستم با دست مشتش شده ام، محکم به پیشانی ام بکوبم.

واقعا دیگر گنجایشش را نداشتم.

سرم داشت می ترک ید و این زن و شوهر جلاد، قصد کشتنم را داشتند.

نمی دانم دل خدا برای حال زارم سوخت؛ یا آرمان حس کرد یک کوزت بیچاره ی بیمار، درون آشپزخانه دارد جان

می دهد؛ که به محض اتمام حرف سیاوش، بلند گفت:

—نه اصلا س یاوش جان. دیگه باید رفع زحمت کنیم. چ ای قبلی خانومم هنوز سرد نشده .

شما باز می گی بیارن ؟

و چه قدر خوشحال شدم که تهمینه گفت:

—بنده خدا سمانه جون انقدر تو زحمت افتادن که نشد اصلا ببینیمش.

خوشحالی ام با حرف طلبکارانه ی سی مین، زایل شد.

_کاری نکرده که ته مینه جون. انجام و وظیفه است. ما به پسرعمو، بیشتر از اینا ارادت داریم.

دلم می خواست آنجا بودم و بی غیرتی برادرم را در حی ن ناز ریختن ه ای همسرش می دیدم.

مهمانی تمام شد و مهمانان عزیزی ز سیم ین، خداحافظی کردند.

لحظه ی رفتنشان، از اسارتگام خارج شدم تا خداحافظی کنم.

تهمینه وقتی سمتم برگشت و صورت خسته ام را دید، با لبخند گفت:

_حلال کن سمانه جان. خیلی تو زحمت انداختیمت.

همان لحظه، آرمان که دستش را از دست س یاوش جدا کرده بود، پیرو حرف همسرش، رو به من کرد.

_دست پختتون حرف نداشت سمانه خانوم. عال ی عالی! تا حالا هیچ جا انقد غذا نخورده بودم.

حرف ه ای با محبتشان، باعث شد لبخندی از سر ذوق به لب های م بنشیند.

لبخندی که با دیدن چشم ه ای خشمگین سیمی ن و ابروه ای گره خورده ی سیاوش، روی لبم ماسی د و از بین رفت.

همین که رفتند، بابا سپر ب لایم شد و بلند گفت:

_سمانه بدو بی ا بالا پیرهنم اتو نداره. قرارم و انداختم واسه ساعت شیش. بجنب تا دیرم نشده.

در یک لحظه، دوپ ای فرضی هم قرض کردم و دنبال بابا د ویدم.

هرچند خوب می دانستم س یمین کمی بعد حتما مرا صدا خواهد کرد.

اتاق پ ذیرایی شان، باید جارو می شد!

یک هفته از پ ذیرایی باشکوه سیم ین از پسرعمو جانم گذشته بود.

اوضاع همان طوری بود که همیشه دیده بودم.

در این چند سال که درس را به دستور بابا رها کرده بودم، روزمرگی به جان زندگی ام افتاده بود و هی داشت بوته ی احساسم را می جوید.

به یک دختر دل مرده ی پیر تبدیل شده بودم که هیچ هدفی برای ادامه دادن نداشت.

تنها برنامه ای که گاهی اوقات، حالم را کمی عوض می کرد، خیاطی کردن بود.

از دوره ی کوتاه مدتی که چند سال پیش گذرانده بودم، یک چیزه ای در خاطرم مانده بود.

اما فقط برای دوختن لباس های خودم از آن استفاده می کردم.

مامان هم یکی دوبار پارچه ی چادری خریده بود تا برای هر دو نفرمان بدوزم.

آن روز، چرخ خیاطی را درآوردم و داشتم از توی مجله های باطله های که بابا آورده بود، مدل های لباسش را از نظر می گذراندم، که چشمم خورد به یک لباس عروس بس یا ر مجلل و شیک.

آدمم صفحه را عوض کنم اما دلم ن یامد.

بالب های برجید ه و بغضی ناگهانی، محو تصویر داخل دستم شدم.

شاید چند دقیقه طولانی، نگاهم می خورد که ناگهان به خود آدمم.

داشتم چه می کردم ؟

چرا باید دلم برای چنین چیزی برود ؟

وقتی چنین لباسی، حتی در خوابم هم راه نداشت، چرا ب ای دو قسم را صرف فکر کردن به آن می کردم.

صفحه را عوض کردم و به بخش خیاطی مجله رسیدم.

آن روزها، یک ضمیمه ی خیاطی را یگان، وسط مجله ها الصاق می شد که من از بابا اجازه گرفته بودم آن ها را بر

ای خودم نگه دارم.

پ یچ ک سرما زد ه

و او به یک شرط پذیرفته بود.

" این که سراغ داستان ه ای پاورقی مجله نروم!"

بابا نمی دانست من آن قدر دل مرده و بی انگیزه ام، که حتی به داستان ه ای عاشقانه هم میلی ندارم.

آخرین باری که از بحث درمورد عاشق ها شنیده و خوانده بودم، کلاس دوم راهنمایی بودم.

همان روزی که خانم معلم داشت از لی لی و مجنون، شیر ی ن و فرهاد، و دیگر عشاق اسطوره ای حرف می زد.

حتی آن روز ها هم تمام آن حرفها را به منزله ی افسانه بودنشان، جد ی نگرفتم.

من در خانواده ای رشد کرده بودم، که همه ی محبت ها، خرج کودکان می شد.

و بعد از آن، خرج پسر ها!

من تا قبل از مدرسه رفتن، آن قدر ع زیز بودم که س یاوش در تمام با زی ه ای بچه ه ای همسایه و فام یل، برای حمایت از من، حتی دعوا راه می انداخت.

من تا قبل از مدرسه رفتنم، عز ی ز بابا بودم.

تا قبل از مدرسه رفتنم، عمر مامان بودم.

تا قبل از مدرسه رفتنم، جایم روی دوش ه ای بابا بود.

کاش هنوز هم همان دختر بچه ی شش ساله ی لوسی بودم که هر چیز ی را اراده م یکرد، با پیوس ت یک لبخند صم یمی از س وی خانواده اش، حاضر و آماده می دید.

مجله را بستم و آن را روی م یز بابا قرار دادم.

پ پیچ ک سرما زد ه

چرخ خیاطی را هم جمع کردم و سر جایش گذاشتم.

مرا چه به لباس ه ای مدل دار پوشید ن! ؟

شاید بهتر بود باز هم از همان لباس ه ای ساده ی قبل می پوشیدم.

حوصل هام سر رفته بود.

در انزوایی که دور خود بافته بودم؛ داشتم خفه می شدم.

بی هدف و بی برنامه.

بدون شوق زندگی!

سیاوش، کماکان به بدخلقی ه ایش ادامه می داد و بابا و سینا هم هم ین طور بودند.

اما س یامک، برادر و یاور بود.

سیامکی که هم یشه با احترام با من رفتار می کرد.

همیشه هو ایم را داشت.

صد ایش بر ایم بالا نمی رفت.

اما این روزها، س یامک هم حوصله ی مرا نداشت.

ظهر شده بود و ناهار را آماده کرده بودم.

سینا هنوز از باشگاه برنگشته بود و تا ساعت دو هم با زنیگش ت.

بابا هم تا عصر سر کار می ماند.

با مامان، میز را آماده کرده بودیم تا ناهار بخوریم.

پارچ دوغ را که روی میز گذاشتم؛ رفتم تا س یامک را صدا کنم.

پ یچ ک سرما زد ه

در اتاقش باز بود.

اما باز هم در زدن را واجب دانستم.

بی تفاوت بود و برگه های روی میزش را به هم می ریخت.

یک قدم پیش رفتم.

_سیامک. بیا ناهار. میز رو چیدم.

_نمی خورم.

لحنش سرد بود اما کمی هم خشم داشت.

_غذات از دهن میفته خوب.

با ز سرش را بالا نکرد.

_گفتم نمی خورم. خودت برو غذات رو بخور سرد نشه.

شانه ای بالا انداختم و یک قدم عقب رفتم.

_باشه پس هروقت اومدی برات گرمش می کنم.

ناگهان از جا جهید و با یک گام بلند، خود را پشت سرم رساند.

دست مشت شده اش روی قلبم کوبیده شد و برق را از سرم پراند.

نفسم یک لحظه حبس شد.

_بس کن سمانه. بس کن این احمق بازی هات رو. بس کن این خنگ بازی های همیشگی ت رو.

صدایش به اوج رسیده بود و اشک چشمهای من، در حدقه، به اسارت افتاده بودند.

_حالم ازت به هم می خوره سمانه. از این بی عرضه بازی هات. از این که نمی دونی چند سالتِه؟ هدفِت تو زندگی
یت چیه؟ اصلاً تو هدف داری؟ دلیل داری؟ واسه چی داری زندگی می کنی؟ لب هایم لرزید.

_مگه نافت رو با کلفتی کردن واسه این و اون بریدن؟ مگه کنیزای ن خونه ای؟ تو اصلاً می دونی فردا تولدته؟ اصلاً
خواست هست چند سالت شده؟

یک قدم عقب رفتم.

_دلم می سوزه سمانه. دلم رو نسوزون. تو فردا تولدته و عین خیال می چکس نیست.

اون وقت بیست و پنج روز دیگه تولد سیمین ه و یک هفته است داره تدارک می بینه. یک هفته است داره برنامه
می ریزه و تو فکر برگزاری جشن تولدشه.

عقب عقب از او فاصله گرفتم.

اشک ه ایم، سد دیدن تصویرش شدند و گوش ه ایم را به نشنیدن زدم اما بی فایده بود.

_حالا که برا هیش کی مهم نیستی، برا خودت باش. خودت به خودت اهم یت بده سمانه.

خودت به خودت ارزش بده دختر.

مامان از پشت سرم گفت:

_بس کن سیامک. دنبال جنجال تازه ای؟ می خوای برا خودت و ما دردرس درست کنی؟

_شمام بس کن مادر من. همی ن شما ین که این دختر رو کشتین. شما ین که احمق بارش آورد ین.

نماندم تا بیشتر بشنوم.

نماندم تا بیشتر با حقایق روبرو شوم.

در اتاقم را به هم کوبیدم و پشت به آن تکیه دادم.

سیامک راست می گفت.

پ یچ ک سرما زد ه

من احمق بودم.

من خودم را فراموش کرده بودم.

آرزوهایم را فراموش کرده بودم.

اما تولدم را...

سیامک چه می دانست که من از همان ابتدا ی فصل پاییز، عزای تولد دی را می گیرم، که هیچ وقت هیچ کس، منتظر آمدنش نیست!

آسمان آن روز، عجب یب گرفته بود.

نه ناهار خوردم و نه شام از گل ویم پای ن رفت.

به جز یک بار که برای حاضر کردن شام، از اتاقم خارج شدم؛ دیگر از تخت خوابم دل نکندم.

حالم آن قدر بد بود که دل مامان هم برایم سوخته بود و اجازه داد بدون جمع کردن میز شام، به اتاقم پناه ببرم.

آن شب، دلم هوای ی شده بود.

دلم نفس کشیدن می خواست.

دلم تولد گرفتن می خواست.

حتی اگر در یاد ه یچ کس نبودم و ه یچ هدیه ای به دستم نمی رسید.

آن شب حتی شجاع هم شده بودم.

لبه ی تخت نشسته بودم و گوشه ی پرده را در دست گرفته بودم.

نگاهم روانه ی آسمانی بود، که سیاه نبود .

پ یچ ک سرما زد ه

پراز ستاره ی نورا نی و براق بود.

درست مثل دوگ و ی براق چشمان من، که تازه به دستشان آورده بودم.

حرف ه ای س یامک، هرچه قدر تلخ، هرچه قدر زهر، اما ح قیقتی را در خود نهاده کرده بودند؛ که مرا به فکر فرو برد.

تازه فهمیدم حرف هایی که شنیده ام، چیزه ای بوده که یک عمر، نخواستم به آن ها فکر کنم .

اما آن شب می خواستم.

آن شب دلم می خواست فکر کنم تولد بیست و پنج سالگ ی من، جز خودم حداقل برای یک نفر مهم است.

برای س یامک، برادرم.

برایم مهم نبود که سیمین یک سال از من کوچکتر است و خاطرخواهانش بیشترند.

مهم نبود که س یمی ن از یک هفته ی قبل در پی تدارک جشن نی عظیم است تا مثل هر سال، خودش، خودش را غافلگیر کند!

برای من این مهم بود که فهمیدم سیامک می داند من زاده ی چه روز و چه ماه و حتی چه سالی هستم!

صبح روز بعد، زودتر از همیشه از خواب برخاستم.

بی دلیل لبخند می زدم.

دلم، دیدن بیشتر خودم توی آینه را طلب می کرد.

روسی ام را کمی عقب کشیدم.

بدون ترس از سر رسیدن سیاوش.

بدون ای نکه فکر کنم هر آن ممکن است بابا یا برادرانم در را باز کنند و جفت پا در خلوتم بخزند.

پ یچ ک سرما زد ه

به صورتم دست ک شیدم.

هیچ وقت پر مو نبودم اما آخ رین باری که صورتم را کمی مرتب کردم، فروردین بود.

آن هم برای جشن عروسی م ریم، دختر خاله ی پانزده ساله ام.

درون آینه، خیره ی ابروهای شدم که پرپشت بودند.

خیره ی موهای شدم که رنگ خاصی نداشتند، خرم ای معمولی! اما ش ایدک می مواج بودند.

کشوی میز را باز کردم.

من حتی یک رژ ساده هم نداشتم.

تنها وسیله ی آرایشی من، همان سرمه ی چشمی بود که در سرمه دان چین ی سفیدرنگی ریخته شده بود.

و آن را هم سال ها پیش، با خواهش بسیار از مامان گرفته بودم ولی هیچ وقت جرات نکردم استفاده اش کنم.

من حتی در تمام عروسی ها، ساده بودم.

وسایل داخل کشو را کمی به هم زدم.

از میان وسایل خیاطی ام، یک تراش و یک تکه آینه ی شکسته شده هم پیدا کردم.

مامان همیشه می گفت: " آینه ای که بشکند، باید دور انداخته شود. چون بدشگون است ".

و من به یاد نمی آورم این آینه، چند سال است در این کشو مانده است.

پ یچ ک سرما زد ه
آینه را برم یدارم.

کمی به آن نگاه می کنم.

طرح سیندرلای که روی جلد آینه است، می گ وید مال دوران کودکی من است.

اما نه ...

اشتباه می کنم.

ما دو سال پیش از پائین، به بالا کوچ کرده ایم.

پس اگر از آن دوره بوده است، باید آن را دور می انداختم.

کمی آینه را تاب می دهم.

هیچ رد آشنایی در ذهنم نمی یابم.

می خواهم آن را در کشوپرت کنم که یک بار دیگر، عکس سیندرلایش جلوی چشمم می آید.

درست است.

درست فهمیده ام!

این آینه مال شکوفه است.

نوه ی عمه بلور!

دختر سه ساله ای که یک کیف پراز لوازم آرایش کودکانه دارد.

از رژ لب ماهواره ای گرفته، تالاک های نمازی؛ از ناخن

مصنوعی های رنگی، تاکش های چهل گیس رنگارنگ!

پ پیچ ک سرما زد ه
شکوفه عاشق سیندرلا ست.

عاشق آرایش کردن است.

عاشق دخترانگی کردن است.

و همیشه از دختر بودنش، بیشت رین لذت را می برد.

برعکس من!

برعکس من!

معلوم نیست این آینه، چند وقت است در میان وسایلی ن اتاق لعنتی، جا مانده است.

در سطل را باز می کنم و آینه را داخل سطل، رها می کنم.

یک قدم از سطل فاصله می گیرم اما باز برم یگردم.

نایلون خالی از زباله را از سطل خارج می کنم.

نایلونی که فقط محتوی همان آینه ی شکسته است.

از اتاق بیرون می روم و آن را داخل سطل آشپزخانه پرت می کنم.

نایلون بزرگ تر را گره می زنم.

سطل را بر می دارم و به حیاط می برم.

سینا که بیاید، آن را دم در خواهد گذاشت.

چیزی در دلم جا به جا می شود.

انگار می خواهد بگ وید، هرچه نحسی و شومی در این اتاق و این خانه بود، دود شد و به هوا رفت.

پ یچ ک سرما زد ه
به خیالات خوشم لبخند می زنم.

روسی را دوباره پ یش می کشم.

من به این ت غیرا ت ناگهانی، عادت ندارم.

شاید بهتر است ذره ذره تجربه شان کنم.

دلم یک ک یک تولد خانگی میخواد.

کسی چه می داند ؟

شاید این هم بهانه ای است تا فراموش کنم که قرار نیست هیچ کسی، برای تولدم ک یک بخرد!

بابا همیشه عاشق کیک بوده است.

البته نه هر کیکی.

کیکی که من در خانه برای ش م ی پزم.

هرچند به رویم نم ی آورد.

هرچند تعریفم را ن می کند.

اما لبخند رضا یتش پر رنگ است.

کیک را از فر در آورده ام.

روی سینی توری قرارش می دهم.

از عرض، آن را دو قسمت می کنم.

لایه ی بالایی را بر میگردانم و زیرکار قرار می دهم.

روی آن را پر از مغزیجات می کنم.

پ پیچ ک سرما زد ه
این ک یک برای من خاص است.

با تمام ک یک هایی که تا به حال پخته ام، فرق می کند.

این ک یک مال من است.

مناسبت دارد.

و مناسبتش مربوط به من است

پس حق دارم طبق سلیقه ی خودم آن را درست کنم.

هرچه پسته و فندق و گردو خورد کرده بودم، روی خامه می ریزم.

چون دلم یک ک یک پراز مغز می خ واهد.

نه فقط یک کیک گرد وپی!

کمپوت آناناس سین ا را از یخچال بر می دارم و به ان ناخنک می زنم.

دو ورق از آناناس هایش کم شود، ویتا مین روزانه اش، تحلیل نمی رود!

دوباره کمی خامه می ریزم و لایه ی دوم را روی قبلی، سوار می کنم.

دور تا دورش را پراز خامه می کنم.

کاملاً سفید و یک دست.

اما دلم کم ی رنگ با زی می خواهد.

در قفسه ی ادویه را باز می کنم.

طبقه ی اولش با ده نوع ادویه پر شده اما طبقه ی دوم، رنگ ه ای خوراک ی را پیدا می کنم .

همان هایی که مامان برای رنگ کردن کشک روی آش نذری نیمه ی شعبان خریده بود.

بریلوی شفاف را با چند رنگ مختلف، رنگ می کنم و هر رنگ را در یک قیف یک بار مصرف جدا می ریزم.

کمی بعد، یک ک یک گرد روی می زاست، با یک رنگین کمان رنگارنگ روی آن!

کیک را به یخچالی که توی گلخانه گذاشته بودیم، انتقال دادم.

اگر در یخچال آشپزخانه می ماند، مورد هجوم سینا و ناخنک هایش قرار می گرفت.

وسط هال ایستادم و دور تا دور خانه را نگاه کردم.

خانه ای که از تمی زی برق می زد.

بوی خوش فسنجان پرگرد و پی که باب میل خودم پخته بودم، مشامم را پر می کند.

در به صدا در می آید.

و پشت آن، صدا ی چرخیدن کلید در قفل!

سیامک است.

فقط اوست که رعایت می کند برای ورود به خانه ای که سه زن را در خود جا داده، باید اذن بطلبد.

بابا و سینا هم با هم می رسند.

مامان هنوز از قرض الحسنه برنگشته است.

با خود فکر می کنم تولدم را بعد از ناهار بگیرم ی ا قبل از آن

شام را هم خوردیم و من هنوز از کیک که صبح زود پخته بودم، رونمایی نکرده ام.

نگاه ه ای زیرچشمی سیامک را خوب متوجه می شوم.

اما لبخند کمرنکی که پشت آن ها، حواله ام می کند، بیشتر مرا دل گرم توجهش می کند.

پ یچ ک سرما زد ه

سینا از داخل یخچال، کمپوت آناناسش را بر می دارد و دادش به هوا می رود.

کی دو پر از آناناس ه ای من رو خورده ؟

سیامک و مامان می خواهند آرامش کنند که من از جمعشان فاصله می گ یرم.

بابا دستور چای داده است.

اما چ ای با کیک ب یشتر می چسبد!

این طور نیست ؟

توی گلخانه، کمی معطل می کنم.

می ترسم ؟ می

ترسم!

من از نا دیده گرفته شدن ؛ از

مسخره شدن ؛ می ترسم.

ده دقیقه، شاید کمتر،

شاید هم بیشتر،

طول می کشد تا با کیک از گلخانه بیرون بزنم.

اما همی ن که پا در هال می گذارم، چشمم از دیدن ک یک بزرگی که روی م یز است، گرد میشود.

سینا بی خیال دو ورق آناناسش شده است و در حال ناخنک زدن به توت فرنگ ی ه ای روی ک یک قرمز رنگ

است.

راستی چرا یادم نبود من یک روزی عاشق کیک توت فرن گی بوده ام ؟ لبخند من به سیامک
از روی قدردانی است.

اما لبخند سیامک به من، از سر ذوق است.

حرف چشمانش را خوب می توانم تعبیر کنم.

سیامک هم می فهمد که من به فکر ارزش دادن به خودم هستم.

اولین تولدم بعد از هشت سالگی است که جشن گرفته ام.

غرغره ای سیمین را پشت گوش می اندازم که چرا دوک یک داریم و او بی خبر مانده است.

چشم غره ه ای س یاوش را پشت چشم می اندازم که شمع بیست و پنج سالگی ام را با بستن چشمانم و یک آرزو
فوت می کنم.

هرچند تولدم بدون هدیه از خانواده ام گذشت.

هرچند فقط سیامک به من یک بسته ی کادو پیچ شده و یک پاکت پول هدیه داد؛ اما تمام شدن کیک ی که من

پخته بودم، برایم یک دنیا شوق است.

کیک توت فرنگی خرید سیامک، فقط یک قاچ خورده و آن هم داخل بشقاب مشترک سیمین و س یاوش، دست
نخورده باقی مانده است.

آخرشب که روی تخت، جعبه پرازوس ایل آرایش ی

هدیه ی س یامک را باز می کنم، احساس می کنم از صبح هم بیشتر دلم شیطنت دخترانه می خواهد.

حتی اگر درست بلد نباشم از این وسایل استفاده کنم.

قاب آینه ی ج دیدی که درون جعبه است، چوبی است.

شاید قرار ن یست ا ین آینه حالا حالا ها بشکند.

یا ش اید می خواهد بگوید، برای حفظ هر چیز ظریف و شکننده ای، به یک نگهبان محکم نیاز است.

نگهبانی از جنس برادرانه های سیامک.

تشکری که بابا بعد از خوردن ک یک، برای اولین بار به لب راند!

بوسه ای که مامان، بعد از فوت کردن شمع ها روی سرم کاشت.

و آغوشی که سیامک خرجم کرد.

زندگی داشت برای م به جریان می افتاد.

آرزو کردن و تلاش جهت رسیدن به آرزو را داشتم یاد می گرفتم.

هرچند هنوز هم هدف حمله ی زبان س یمین و دست ه ای سیاوش بودم.

هرچند هنوز بابا و سینا غرمی زدند و با زبانشان زورگ وی می کردند.

اما برایم همین بس بود که هرشب، روی تخت خوابم، به این فکر می کردم که سری بعد به سیامک بگ و یم کدام

رنگ لاک را برایم بخرد! ؟

یا با رژ لبی ذوق کنم که سنگینی اش را روی لبم احساس می کردم؛ اما دوست داشتم با آن، تا صبح، خود را در آینه

برانداز کنم.

جعبه ی هدیه ی سیامک، آن قدر پر و پیمان بود؛ که هیچ چیزی کم نداشت.

مثل ای ن بود که س یامک از فروشنده خواسته بود جعبه ای آرایشی مناسب برای یک نو عروس به او بفروشد.

هرشب تا زمانی که خوابم می برد ؛

و هر صبح تا زمان ی که از اتاقم بیرون شوم، یک سمانه

ی خانم و یک دختر زیب ا بودم.

اما همی ن که وقت بیدارباش می شد و از اتاقم ب یرون می رفتم؛ می شدم همان سمانه ای که وقتش را صرف آشپزی و گردگ ی ری خانه می کند.

ولی ای ن بار د یگر کوزت نبودم!

نمی خواستم کوزت باشم.

ارزش دست های پر از خط و خشم بر ا یم زیاد شده بود.

زمستان که رسید، اولین برفی که از آسمان با رید، آن قدر زیاد بود که کلُ حیاط را پر کرده بود.

از پشت پنجره که به برف ه ای جمع شده در ح یاط نگاه کردم؛ دلم ساختن یک آدم برفی

بزرگ خواست.

با همان یک دانه اشارپ بافتنی که پارسال، دختر خاله ام بهار خریده بود و رنگش را دوست نداشت و مامان آن را برای من خریده بود؛ به ح یاط رفتم.

آن قدر از خانه بیرون نرفته بودم و در حیاط نمی رفتم که فراموش کرده بودم چنین لباسی دارم.

حتی وقت ه ای که برای شستن ماشین بابا به ح یاط می رفتم، نمی توانستم چیز زیادی بپوشم تا جلوی دست و پایم را نگیرد.

مجبور بودم با سرما کنار بیایم و دستانم را به آب نیم گرم حیاط بسپارم.

اشارپ مال بهار بود

حتی اگر آن را به من فروخته باشد؛ باز هم مال بهار است.

من از چ یزی که قبلا مال دیگری بوده و قرار است بعد به من برسد؛ بیزارم!

سردی ساخت ن آدم برفی، داستانم را قرمز کرده بود.

تک تک انگشتانم از شدت سرما می سوختند.

گاهی آن ها را جل وی دهانم می گرفتم و ها می کردم ؛ گاهی زیر اشارپ

مخفی شان می کردم تا گرم شوند؛ اما بی ف ایده بود.

هوا به قدری سرد بود که اشارپ اب ریشمی بهار، فقط جهت تزیین به کار من می آمد.

ولی باز، زور سرما به هدفم نمی رسید و کوتاه نمی آمد م قصد کرده بودم آدم

برفی را تمام کنم.

دکمه ها را که برای چشمها یش گذاشتم، ساخت آدم برفی تمام شد.

یک لحظه دلم خواست دوربین داشتم و با چ یزی که به زیبایی ساخته بودم، عکس بگیرم.

اما لب ه ایم آویزا ن ماند.

از تمام دختره ای فامیل، فقط من بودم که بیچاره و توس ری خور مانده بودم.

چون هیچ کس در فام یل نبود که در سن من مجرد باشد.

همه از نوجوانی ازدواج می کردند و بعد از ازدواج، یک زن آزاد می شدند که اکثرا هم با شوهرانشان خوش بودند.

کم پیش می آمد کسی بعد از ازدواج هم هنوز محدود مانده باشد.

به آدم برفی که نگاه کردم، احساس کردم ناراحت است.

احساس کردم او هم از بی توجهی ممکن است قن دیل ببندد .

مثل من که بی توجهی، روحم را منجمد کرده بود.

اشارپ زیتونی رنگ بهار را هیچ وقت متعلق به خود نمی دانستم.

اما چه قدر به دوش ه ای آدم برفی، ب یشر از من و بهار می آمد!

آدم برفی که تمام شد؛ پله ها را بالا رفتم تا خود را به گرم ای د لچسب خانه برسانم.

تنم از زور سرما داشت م یلر زید.

به پاگرد که رسیدم، آمدم بچرخم و چند پلهی جل وی در را رد کنم، که صدایی از داخل حیاط شنیدم.

صدا از روی دیوار می آمد.

کمی خم شدم تا از لابلای نرده ها، به سمت صدا دقیق شوم

نرده ه ای که پله ها را محصور کرده بود اما بر در و دیوار حیاط، وجود نداشت.

سیاوش به خیال خودش فکر می کرد وقتی چهار مرد در یک ساختمان باشد، دیگر چه نیا ز است به قفل و بند و

دزدگیر و نرده! ؟ او خوب فکر کرده بود .

وقتی یک دختر در چنین خانه ای باشد،

چه نیا ز دارد به غل و زنجیر برای به اسارت رفتن ؟

حضور پسر جوان روی دیوار بدون نرده ی ح یاط، مرا تا سر حد مرگ می ترساند.

اما پایم به زمین چسبیده و قدرت فرار ندارم.

جرات ماندن هم ندارم.

ناگهان نیم خیز می شود تا از روی دیوار پائین بپرد که جیغی کوتاه از لب های بست هام خارج می شود.

اما ش اید نمی شنود که بی تفاوت به من و حضورم، خود را پرت می کند و م ی افتد وسط ح یاط.

پ یچ ک سرما زده

درست روی سر آدم برفی.

آدم برفی ام هوار می شود روی زمین و او کوچکت رین اهم ی تی نمی دهد.

صد ای د ویدن کس ی از داخل کوچه می آید.

پاورچین و آهسته خود را به ماشین بابا می رساند و دست زی ر چادرش می برد.

چادر را کمی کنار می زند و دستگ یره را تکان می دهد.

صد ای دستگ یره ی ماشین را می شنوم.

اما در یک آن، تصویر پسری که صورتش پشت کلاهی نقاب ی مخفی است، از جلو چشمم دور می شود .

چشمانم تار می شود و س یاه می شود.

چشمانم می سوزد و تازه می فهمم چقدر یخ زده ام.

این بار آن قدر محکم روی زمین می افتم که شک ندارم همس ایه ها نی ز فهمید ه اند.

چه رسد به خانواده ی تیز گوش و تیز چشم من!

خود را در یک کوره ی داغ و یک آتشفشان از مواد مذاب زرد و قرمز و نارنج ی حس می کنم .

تنم گرم و ملتهب است.

چقدر احساس تشنگی می کنم.

می خواهم ف ریاد بزمنم و بگویم: "سوختم!"

اما به یک باره تنم یخ می زند و بر خود می لرزم.

نمی دانم چند ساعت با گرما و سرما ی وجودم درگ یر می مانم که بالاخره با تکان ه ای محکم س یامک، از عالم
جهنم رها می شوم و خود را ت وی هال و روی رخت خواب می بینم.

دندان هایم روی هم می کوبند و دانه دانه های عرق، از تمام تنم می چکند.

کمی که می گذرد، چهره ی تک تک اعضای خانواده ام را حاضر بر بالینم می بینم.

صورت همه در هم است.

حتی سیمین هم با نگرانی به من نگاه می کند.

مامان دستش را روی پیشانی ام می لغزاند و باگ ریه می گ وید:

_خیلی داغه. داره می سوزه. یه کاری بکنید.

بابا برایم آب می آورد و من ای تعجب کردن ندارم.

سیمین سبد قرص ها را به سمت مامان می گیرد.

_ببینید کدومشون به دردش می خوره بدیم بخوره!؟ سینا کلاشه را ر

وی سرش می کشد.

_من می رم بهداری دکتر رو بیارم.

همین که سینا می چرخد، کلاه نقابدارش را روی صورتش تنظیم می کند و من تازه می فهمم ساعاتی قبل، چه چیزی
دیده ام!

همه ی تنم منقبض می شود.

می خواهم حرف بزنم.

می خواهم ف ریاد بزنم.

پ یچ ک سرما زد ه

می خواهم به بابا، یا س یامک، یا حتی سیاوش بگ ویم سراغ آن پسر مرموز و ماشین بابا بروند.

اما صدا ندارم.

ترسیده ام ؟ آری

ترسیده ام!

به خود می لرزم.

آن قدر می لرزم و دندان هایم روی هم تکان می خورند که سیاوش یک پتوی دیگر می آورد و رویم پهن می کند.

چه قدر مردن خوب است!

اما ع زیز شدن در وقت مردن، اصلا خوب نیست!

نکند این محبت ها دیگر تکرار نشوند! ؟ پلک

چشمانم روی هم می افتد.

سر و صداها روی مغزم سوهان می کشند.

تصویر آدم برفی واژگون و کلاه نقاب دار و پسری که از روی دیوار می پرد و داخل ماشین بابا جا می گیرد، جلوی چشمم به صف می ایستند.

دلم خواب نمی خواهد.

دلم دیدن محبت های تکرار نشدنی را می خواهد.

دلم ساخت دوباره ی آدم برفی را می خواهد.

چه قدر دیر است اما حس می کنم این بار، دلم اشارپ زیتونی رنگم را می خواهد ...

پ پیچ ک سرما زد ه

کوره ای که بدنم را در خود می سوزاند، کم کم سردتر و سردتر می شد.

تبم قطع شده بود.

لرزم تمام شده بود.

هرچند گلویم به شدت می سوخت و سرم مثل یک کوه، سنگین بود.

خس خس سینه و صدای زخم دار گل و یم نیز شدید بود.

وقتی حالم بهتر شد و مامان مرا به سوپ های مختلف بست و آب پرتقال ه ای س یامک، یکی پس از دیگری به دادم رسید؛ فاصله گرفتن سیاوش و سیمین، باز هم در چشمم پررنگ و آزار دهنده شد.

بابا همچنان با تکه پرانی، سعی داشت زودتر مرا از رخت خواب جدا کند.

اما سین ا هنوز با دلسوزی و مهربانی به اتاقم می آمد.

وقتی میان چهارچوب در اتاق می ایستاد و از دور، مرا تماشا می کرد که به زحمت، سوپ را می بلعم؛ خوشحال می شدم که برادر کوچک هشت و نیم ساله ام نگران من است.

اشارپ زیتونی رنگی که دور تا دور آدم برفی کشیده بودم؛ روی رخت آویز کنار بخاری پهن شده بود.

از برف با ریدن شدید دیروز صبح، خبری نبود.

آفتاب تابیده بود و بارش برف را تمام کرده بود.

اما هنوز هم برف های جمع شده در گوشه ی حیاط، چرک و کثیف شده، باقی مانده بودند.

بابا دو روز بود سرکار نرفته بود.

به گفته ی خودش، تعطیلات آخر هفته و برفی که باریده، مسلماً هیچ کسی را برای خرید لوازم التحریر، روانهی مغازه

ی اونمی کند.

اما حالا که آفتاب سر زده بود؛ بابا تصمیم یم داشت سری به مغازه اش بزند.

همه در آشپزخانه نشسته بودند و ناهار می خوردند که از میان حرف ه ای بابا، شنیدم قرار است بعد از چرت

عصرگاهی اش، سر کار برود.

تمام ساعت ه ای د یروز و امروز را به این فکر می کردم که سرنوشت پسری که در ماشین بابا پنهان شده بود، به کجا رسید ؟

حسی به من می گفت قبل از بابا، بای د خود را به ماشین برسانم.

خوشبختانه هوا آن قدر سرد و سوزناک بود که هیچ کس به فکر خوابیدن باتری ماشین و سر زدن به ماشی ن نیفتاده بود.

سکوت خانه که به اوج خود رسید، فیه میدم هرکسی سراغ کاری رفته و هیچ کس داخل حیاط یا هال نیست.

آهسته و پاورچین، از اتاق خارج شدم .

سرم درد می کرد و هر آن ممکن بود ب ه سرفه بیفتم.

این بود که به پاها یم کمی سرعت دادم و از هال گذشتم.

به هر زحمتی که بود، خود را از پله ه ای طولانی پا ین کشیدم تا به حیاط برسم.

از درون حیاط، صد ایی آمد که باعث شد با ترس، خود را در پاگرد اول مخفی کنم.

در واحد س یاوش و سیمین که بسته شد، نفسی راحت ک شیدم و از زیر راه پله بیرون آمدم.

برف ه ای سمت واحد س یاوش، تا وسط ح یاط پارو شده بودند و مشخص بود کار خود سیاوش بوده است.

دقیق اما با ترس و لرز، به پنجره ی اتاق خوابشان نگاه کردم تا مطمئن شوم ک سی مرا نمی بیند.

یک نگاهم به ای ن پنجره بود و یک نگاهم به طبقه ی بالا و تراسی که به اتاق سیامک و سینا راه داشت و از درون حیاط، مشخص بود.

هیچ خبری نبود.

حتی پرنده هم پر نمی زد.

با سوز هوا، کمی به خود لرزیدم و دست هایم را در هم ، چ لپیا کردم.

قدم های باقی مانده تا ماشین را رد کردم و آهسته، کنار در آن زانو زدم.

با دستی لرزان و نفس ه ای ب ریده از ترس، گوشه ی چادر ماشین را بالا بردم و با چشمانی ترسیده، داخل آن سرک کش یدم.

هیچ خبری نبود.

گویی از اول هم ه یچ خبری نبوده است.

یک لحظه فکر کردم شاید آن روز خیالاتی شده ام.

اما نه ...

من تمام آن اتفاقات را به چشم دیده بودم.

پنهان شدن و پناه گرفتن آن پسر جوان نقاب دار درون ماشین بابا را دیده بودم.

حتما وقتی اوضاع را امن دیده بود، از ماشین پ یاده شده بود و...

سرم را تکان دادم تا بیشتر از این برای خودم فکر و خیال نبافم.

وقتی مطمئن شدم هیچ اثری از پسر جوان در ماشین بابا نیست، چادر را از دستم رها کردم و می خواستم بلند شوم،

که چشمم به چیزی روی صندلی سمت شاگرد خورد.

سرم را به شیشه چسباندم و دست ه ا یم را دور صورتم حلقه کردم تا بهتر ببینم.
درست بود.

یک گوشی موبایل بود و ی ک کیف جی بی نسبتا بزرگ.

صدای بلند س یمین از درون خانه شنید ه می شد که داشت سیاهش را برای کاری صدامی زد.

زود به خود آمدم و در ماشین را باز کردم.

هرآن ممکن بود ک سی سر برسد و مرا در آن موقع یت ببیند.

آن وقت مجبور بودم سوال و جواب همه را به جان بخرم و از همه بدتر، بابت حرف نزدنم تنبیه شوم.

گوشی و ک یف را برداشتم و در ماشین را بستم و چادرش را مرتب کردم.

به همان روشی که از حیاط سردر آوردم، آهسته خود را به اتاقم رساندم.

دل ت وی دلم نبود تا بدانم این گوشی مال کیست و این ک یف، محت وی چ یست.

دکمه ی گوشی را زدم اما خاموش بود.

معلوم بود بعد از دو روز، شارژ باتری تمام کرده است.

از آن جا که اتاق من هیچ وقت کل ید نداشت و ح ریم خصوصی حساب نمی شد، ممکن بود هرکسی در را باز کرده و وارد شود.

قلبم به شدت می کوبید.

آن قدر ترسیده بودم که فکر می کردم صدای بلند تپیدن قلبم، به گوش همه خواهد رسید.

در کمد را باز کردم و خود را به آن چسباندم.

پ پیچ ک سرما زد ه

با خود فکر کردم اگر کسی ناگهان سر رسید، با این تصور که در حال گشتن م یان لباسهایم هستم، به شک نخواهد افتاد.

گوشی خاموش را زیر لباسم مخفی کردم.

درست روی قلبم!

کیف را بالا آوردم و با تند ت رین حرکت انگشتان لرزانم، آن را باز کردم.

چند کارت شناس ای و تعداد زیادی تراول داخل کیف بود.

کارت ها را به دقت نگاه کردم.

نمی دانم چرا! ؟

من که هیچ کسی را جز اقوام نمی شناختم.

من که هیچ رفت و آمدی با جامعه نداشتم.

اما با خواندن مشخصات صاحب کارت، کمی ذهنم را به تکاپو انداختم تا ببینم این مشخصات از آن چه کسی می تواند باشد.

"امید راستی ن"

در دل چند بار این نام را تکرار کردم.

این اسم و فام یل، چه آرامش عجیبی را با خود ید ک می کشید.

تصویر روی کارت ها، چندان واضح نبود اما با همان یک نگاه هم می شد بفهمم که من این ام ید خان راست ین را تاکنون نه دیده ام و نه نامش را شنیده ام.

صد ای بابا که داشت مامان را صدا می زد تا برا یش چ ای ببرد، مرا از فکر ب یرون کشید.

زود به خود جنبیدم و کیف را در انته ای ی ترین قسمت کمد، پشت الگوه ای خیاطی ام پنهان کردم.

در اتاق که به سرعت باز شد و سینا را میان چهارچوب در دیدم، از ترس زبانم بند آمد و با یکه ی سختی که خوردم، دستم روی قلبم نشست.

_اگه بهتری، بیا یه چایی بده بابا. دیرش شده. مامان داره نماز می خونه.

دهان باز مانده ام را بستم و با نفسی عمیق، پشت سرش از اتاق ب یرون رفتم.

با سینی چ ای از آشپزخانه خارج می شدم که چشمم به شارژر بابا؛ روی اوپن افتاد.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

یک گوشی بدون شارژ خاموش شده!

چای را رو به روی بابا گذاشتم و چشم دوختم به قدم ه ای که تا چند دق یقه ی دیگرا، از خانه خارج می شد.

فکر کردن به شارژری که روی اوپن بود، ضریان قلبم را بالاتر برده بود.

صد ای بسته شدن در هال را که شنیدم، فرصت را مناسب دیدم تا شارژر بابا را یکی دوساعت، به اتاقم ببرم!

شاید روشن شدن این گوشی خاموش، سوال ه ای ذهنم را درمورد مرد نقابدار و مرموز دیروز، پاسخ گو باشد.

تمام مدت ی که گوشی در شارژ بود، دلم تا م یان حلقم بالا آمده بود و از ترس ارتکاب جرمی نابخشودنی، ده بار دستم سمت گوشی و شارژر رفت و باز آن را پس ک شیدم.

برای این که کسی به اتاقم راه ن یابد، به هر بهانه ای از اتاق خارج می شدم و خود را در معرض دید افراد خانواده ام قرار می دادم تا جای شکی باقی نماند.

اما همچنان تمام حواسم، معطوف اتاقم بود.

یکی دو ساعت گذشته بود و می خواستم سراغ گوشی رفته و آن را از شارژ بکشم؛ کهسیمین سر رسید و از کنار همان در ورودی، بدون رع ایت حالم، با لحنی طلبکار و مدعی فریاد زد:

_مامانم برام سی ک یلو سبزی خورشتی فرستاده واسه تو یخچالم. زود بی ا پاکشون کن تا منم شام سیاوش رو درست کنم.

زود خود را به اتاقم رساندم تا گوشتی را جای خوبی مخفی کنم، اما هنوز به اتاق نرسیده بودم که در اتاق برادرهایم باز شد و همان لحظه سین ا از آن خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت.

اسم شارژر را که شن یدم، قلبم از حرکت ایستاد.

_شارژر بابا کو؟ خودم دیدم این جا بود!

جرات برگشتن به پشت سرم را نداشتم.

بلندتر پرس ید:

_سمانه این جا رو تو دست زد ی؟ شارژر رو جابجا کرد ی؟ چرا نیستش ؟

فقط توانستم به پاهایم تکانی دهم و به بهانه ی همراه ی اش درگشتن، خود را با وسایل روی اوپن و کشوهای کابینت، سرگرم کنم.

صدای سیمین از طبقه ی پایین بلند شد.

_سمانه کجا موند ی ؟

شب شد دیگه. م ی خوام قرمه سبزی درست کنم. بدو که سبزی ها پلاسیدن.

اگر در تمام عمرم، فقط یک بار از صدای سیمین خشنود شدم؛ همین یک بار بود.

رو به سینا کردم و گفتم:

_من برم تا صدایش رو رو سرش نداشته. برو تو انباری. مامان اون جاست. ش ا ید اونجا جابجا کرده.

براکسی م یخوایش ؟

بی تفاوت به من و سوالی که پرسیده بودم، به سمت انباری رفت.

همین که رفت، خود را درون اتاقم پرت کردم و در حرکتی سریع، گوشی را از شارژر بیرون کشیدم و بازهم در لباسم

پنهانش کردم.

شارژر را زیر آستینم مخفی کردم و وارد هال شدم.

صدای سیامک از اتاقش بلند شد.

—سینا کجا موندی؟ بیار اون شارژر رو.

سینا داخل انباری بود.

زود خود را به سیامک رساندم و شارژر را به دستش دادم.

—این رو تو کمد آشپزخونه پیدا کردم. خواستم برم پیش سیمین، یهو یادم افتاد شارژر رو گذاشتم اونجا.

—دستت درد نکنه. کلی نقشه باید تا فردا آماده کنم.

این خ طکش تی، تو کیفم بود. حالا هرچی می گردم پیداش نمی کنم. گفتم شاید منصور قاطی وسایلم، اونم برده.

سیمین چه قدر بی صبر و تحمل بود!

—سمانه مَر دی الحمدالله؟

از اتاق که بیرون د ویدم، روبه روی سینا شدم.

مامان هم با دست های کثیف و خاکی وارد هال شده بود.

ترسیدم از رنگ و روی پ ریده ام به چی زی که سعی در مخفی کردنش داشتم؛ پی ببرند.

پس زود به حرف آمدم.

—برم کمک سیمین تا سبزی هاش رو پاک کنیم.

و زود به سمت حیاط و طبقه ی پای ن فرار کردم.

گوشی تکان می خورد.

سیمین مثل همیشه بیشتر از وقتی که برای غذا پختن صرف کند، جلوی آینه ی اتاق و برای آرایش کردن گذراند.

با بیشت رین سرعتی که در خود سراغ داشتم، سبزی ها را پاک کردم و تند تند در سبدها ی بزرگی که سیمین کنارم گذاشته بود؛ ریختم.

شاید دو ساعت گذشته بود و هنوز نی م بیشتر سبزی ها، پاک نشده باقی مانده بود.

سردرد و کمر درد به من فشار زیادی وارد کرده بود اما ترجیح می دادم خود را در برابر غرغره ای سیمین، ایمن کنم.

ساعت نزدیک هفت بود که تمام سبدها را پر کردم و با نگاه به ساعت دیواری روبرویم، از جا بلند شدم.

سیمین در آشپزخانه نشسته بود و داشت م یوه می خورد.

_برم بالا شام رو درست کنم بعد پیام بقیه رو پاک کنم.

تکه ای سیب را با نوک چاقو برداشت و به سمتم گرفت.

یک قدم پیش رفتم و دستم را برای گرفتن سیب، دراز کردم.

چاق و را به سمت خود برگرداند و مجال گرفتن سیب را به من نداد.

سرم را پایین انداختم تا این تمسخر زشتش را نادیده بگیرم.

_زود م یای و این شلوغ بازی رو که درست کردی وسط خونه زندگیم، جمع می کنی.

دلم می خواست یک روز می رسید که جواب تمام زورگویی ها و تحقیریه ای که در حقم روا می داشت، به شیوه ی

خودش، نثارش کنم.

پ یچ ک سرما زد ه

اگر آن روز می رسی د.

اگر آن روز می رسی

احساس می کردم جسور شده ام.

احساس می کردم یک مجرم جنایت کارم که قدرت مخفی کردن بزرگت رین جرایم را هم دارد

به بهانه ی دل درد و سرگیجه، مامان مجاب شد تا کمی استراحت کنم.

اما به جای رفتن به اتاق، از دستشویی سردرآوردم.

می ترسیدم کسی به خلوت اتاقم ناخنک بزند.

می ترسیدم سر بزنگاهی که در حال ارتکاب جرم نابخشودن ی ام بودم، مچ خ یانتم گرفته شود.

به راستی من خائن شده بودم ؟ خیانت به

چه کسی ؟

به باوره ای غلط و محدودیت های تح میل شده ی خانواده ام ؟

من فقط یک گوش ی همراه پیدا کرده بودم که دوست داشتم برای یک روز هم که شده، آن را نزد خود، نگاه دارم.

دوست داشتم صاحبش را بشناسم.

دوست داشتم از ه ویت آن مرد نقابدار ی که از جثه اش می شد حدس زد سن چندان زیادی ندارد و حدودا هم

سن و سال سیاوش است، آگاه شوم.

به محض بستن در دستشویی، آن را قفل کردم.

دکمه ه ای مختلف روی گوشی را فشار دادم.

چند بار سیامک و بابا را دیده بودم که گوشی ه ای خاموششان را روشن می کردند و می دانستم با فشار چند ثانیه ای روی دکمه ی خاموش و روشن، می توانم آن را روشن کنم.

بعد از کمی امتحان، به تنها دکمه ای که کنار گوشی بود رسیدم و آن را هم چندثانیه نگه داشتم.

ناگهان گوشی در دستم لرزید و صفحه اش روشن شد و یک صد ای موزیک از آن پخش شد.

نزد یک بود از ترس، گوشی از دستم رها شود.

گوشی را به خودم فشردم و سعی کردم صد ایش را از گوش تمام افراد خانواده ام دور نگه دارم.

صدا کوتاه بود و وق تی تمام شد؛ گوشی را روبرویم گرفتم.

تصویر یک مرد جوان بس یار جدی ولی نافذ؛ در قاب گوشی جا گرفته بود.

یک عکس اخم دار و پر جذبه، که حتما صاحبش همان ام ید راستین بود!

همان مرد نقابدار!

صد ای حرف زدن مامان و بابا از داخل هال، نشان می داد بابا برگشته و ممکن است بر ای شستن دست و صورتش، به سمت دستش وپی بی ای د.

زود دست به کار شدم تا گوشی را سر جای قبلش پنهان کنم که باز گوشی لرزید و صد ای آهنگی خاص؛ از آن بلند شد.

هول شدم و فکر کردم دستم رو شده و هر لحظه ممکن است بقیه بفهمند من داخل دستش وپی، دارم چه غلطی می کنم.

از شدت تکانی که خوردم، یک دکمه از گوشی فشرده شد و صدا و لرزش آن قطع شد.

اما همچنان تص ویر روی گوشی، روشن مانده بود.

این بار عکس یک دختر بس یار زیبا و خندان روی صفحه ی گوشی افتاده بود.

بالای عکس نوشته شده بود:

"ع زیزتری ن"

لبخند دختر، جذاب و خاص بود.

زیبا بود اما مهربان!

برعکس تمام دخترهای زیبای که در فامیل مان بودند و اخلاقشان مثل زهر، تلخ بود و مثل نیش، زهر داشت.

صدای پاهای بابا از پشت در دستشویی، هر لحظه نزدیکی و نزدیک ترمی شد.

ترسیدم صدای گوشی باز بلند شود.

این بود که گوشی را خیلی زود خاموش کردم و آن را زیر لباسم جا دادم و سریع در را باز کردم.

لرزش صدایم وقت گفتن سلام به بابا، شک ندارم که او را به سوءظن رساند.

وقت خواب که برسد، در سکوتی که سایه گستر شهر است؛ همه چیز در آرامش فرو می رود

اما اگر گناهکارگری پای باشی که از خودت و اعمال فرار کنی؛ آن وقت است که تمام کائنات، زبان باز می کنند و حرف می زنند.

چشم بینا و بصیر پیدا می کنند و مته می کشند روی وجدان به خواب رفته ات.

لرزش دست و بدنم آن قدر زیاد شده بود که جورپاک کردن بقیه های سبزی های سیمین را مامان کشیده بود و وقتی برگشت، از زور خستگی و پادرد و کمر درد، هیچ نای نداشت. مامان خوب می دانست فعلاً حال مساعدی برای شنیدن حرف و طعنه های سیمین و سیاوش ندارم.

آن شب خانه در سکوتی رعب آور درگیر شده بود.

ساعت یک نیمه شب بود و همه ی اهل خانه خواب بودند.

خود را پتوپیچ کرده بودم اما سرم کاملاً به سمت در اتاقم بود که نکند کسی سر برسد.

حس کنجکاوی مثل یک موریا نه ی گرسنه به جانم افتاده بود و مغزم را درم ی نوردید.

فکر به گوش ی و ک یف پر از پول ی که به دستم رسیده بود؛ برایم خواب و آرامش نمی گذاشت.

دست چپم بی اخت یار روی قلبم می خزید و چیزی را لمس می کرد که نه مال من بود و نه دلیلی داشت نزد من باشد.

صدای جیرجیرک سمجی که از درون ح یاط می آمد، مرا می ترساند.

نور لامپ چرخ خیاطی که خاموش بود اما در چشم من توهّم زده، پررنگ شده بود. مجله های باطله ای که در طول ا

ین سال ها بابا از مغازه به خانه می آورد و کمت رین قدمتشان برای پنج سال قبل تر بود؛

و آن شب صدای صفحات ورق خورده اش داشت مرا می ترساند راستی چرا بابا هم یشه

مجله ی باطله با خود می آورد؟

می ترسید من با علم روز و دانسته های به روز شده برایشان مایه ی ننگ و عار شوم؟ یا از سر خساست بود و نمی

خواست پولش را برای مجله خریدن هدر دهد؟

فکر، پشت فکر بود که به مغزم می رسید و حل نشده، دود می شد و به هوا می رفت.

آن شب همه چیز عجیب شده بود.

همه در حال مچ گیری ام بودند.

همه می خواستند مرا محاکمه کنند.

با هزار فکر و خیال مختلف شب را به صبح رساندم.

گاهی فکر می کردم گوشی متعلق به مردی است جدی اما آن قدر مهربان است که اسم همسرش را روی گوشی "عزیزتری ن" حک کرده است.

با ز می گفتم مرد نقابداری که از پشت کلاه پشمی، فقط چشم ها و بینی اش مشخص بود، چه نسبتی با امید راستین و عزیزترینش دارد! ؟ به یک باره نگاهم کشیده شد به سمت کمد.

پشت همه ی لباسهایم.

میان آن کیف پر از پول و مدارک!

راستی این همه پول از کجا رسیده بود ؟

یعنی نقابدار مرموز، دزد بود ؟

و بعد، از تکرار کلمه ی "دزد" بر خود می لرزیدم و فکر می کردم نکند یک روز این آق ای دزد، سر برسد و مرا به جرم دزدیدن دزد دیده ه ایش، به قتل برساند!

آن شب حتی جرات نکردم پرده ی تیره ی اتاق را کمی کنار بزنم تا بتوانم نفس بکشم.

بتوانم از خیالات موهومم خلاص شوم.

دستم آن قدر روی قلبم ماند، تا به خواب رفتم.

خوابی پر از کابوس های ترسناک ناتمام!

خواب سه جفت چشم مختلف.

یک جفت برای مرد نقابداری بود که او را چون خوناشامی وحشتناک تصور می کردم که خون در چشمهایش دویده است و دربردارنده دنیای بلعیدن من است.

یک جفت چشم نافذ و جدی که با اخ می خاص، مرا به جرم مخفی کردن دارایی اش شمات می کند.

و یک جفت چشم دلفری ب و جذاب، که از آن ع زیزت رین بود و با خنده ای حک شده در تمام نقاط صورتش، سعی داشت با پنبه ای نرم، مرا بر ای نگه داشتن مدارک همسرش، سر بُرد .

صبح که از راه رسید ؛ صد ای سیمین، بدل از خروس بی مح لی بود که با سر و صدای بسیار زیادش در ح یاط خانه، می خواست مرا بر ای کار کردن به پا ین بکشاند.

پاک کردن و شستن سبزی ها تمام شده بود، و نوبت رسیده بود به خورد کردن و بسته بندی کردن و بعد هم قرار دادن تمام سبزی ها داخل یخچال!

کاره ای سیم ین تمامی نداشت.

همان طور که فکر و خیالات من هم تمامی نداشت.

اول هفته بود و مردها ی خانه بیرون بودند .

سینا مدرسه بود.

سیامک کلاس کنکور داشت.

سیاوش و بابا هم سر کار بودند.

همیشه یکی از حل ناشدنی ترین سوالات ذهنم این بود که سیاوش با آن اخلاق بسیار بد و زیان تلخ و گزنده اش، چگونه فروش شد! ؟

یا بابا با آن چهره ی جدی و عصبی، چگونه به بچه ها کتاب و دفتر می فروشد! ؟

سیمین که خ یالش از تمام شدن کار سب زی ها راحت شده بود، پوشیده و آماده، از در خانه بیرون رفت و تاک ید کرد که تا عصر، باز نخواهد گشت.

ناهار حاضر بود و بوی خورش بادمجان، تمام خانه را آکنده از عطر اشتهاآورش کرده بود.

نیم ساعت دیگر، سینا از مدرسه برم یگشت و بای د منتظر می شدیم سیامک و بابا هم بیایند.

مامان که چادرش را سر کرد و کنارم ایستاد، قبل از این که حرفش را بزند، یک چیزی در قلبم تکان خورد.

_م یرم تا مسجد نماز بخونم و بیام.

از کنارم که گذشت، صدایش غم داشت.

_دیشب خواب مادرم رو دیدم. دلم گرفته.

چه قدر از خودم بدم آمد وقتی با رفتن مامان و خالی شدن خانه، برای یک لحظه ذوق کردم.

مامان دلش از بی مادری اش گرفته بود و من داشتم به خاطر نبودن یک ساعته ی مادرم، نقشه می کشیدم!

نقشه برای فهمیدن راز آن سه جفت چشم و گوش مرموزی که روی قلبم، پناه گرفته بود.

باید می فهمیدم چرا ریان از چه قرار است.

نگاهم روی گوش ی خاموش مانده در دستم، خشک شد.

بهرتر بود زودتر روشنش می کردم.

قبل از این که کسی سر برسد...

وسط تخت نشسته ام و گوشم برای شنیدن هر صدایی از بیرون، به قدرتی خارق العاده دست یافته است.

گوشی در دستم بود و نگاهم درگیر یک جفت چشم سیاه ترسناک!

سیاه و ترسناک!

براق و ترسناک!

ترسناک بود چون حالت خاصشان پر از حرف و راز بود.

ترسناک بود چون رنگ سیاهش، تاریک تر از هر تاریکی و روشن تر از هر مهتاب شبانگاهی بود.

می ترسم باز کسی سر برسد و مجبور به خاموش کردن گوشی شوم.

پس سعی می کنم با کمی بالا و پایین کردن دکمه ه ای کم تعدادش، آن را ساکت کنم.

هر چه سعی می کنم نمی شود.

هر کار می کنم گوشی بی صدا نمی شود .

با تمام دکمه ه ای کم تعداد دور و اطرافش ور می روم و ن می شود.

گوشی قفل است و باز کردنش محتاج رمز عبور!

هر بار دستم روی دکمه ی بزرگ می لغزد و صفحه برای چند ثانیه باز می ماند تا من به آن دو حفره ی س یا ه ترسناک و براق خیره شوم و بعد دوباره خاموش می شود.

دکمه ه ای دیگر، کار نمی کنند.

همه بر ای کار کردنشان، محتاج یک رمز عبورند و من این رمز عبور را نمی دانم.

نمی دانم چرا هر بار دلم بیشتر نگاه کردن می خواهد.

راستی من چرا این قدر بی جنبه ام ؟

چرا با دیدن هر مرد غریبه ی ناشناسی، دلم می لرزد و ظرفیت نداشته ام به بیرون غل یان می کند ؟

حالا این مرد، می خواهد دوره گرد خیابان باشد ؛ یا یک عابر معمول

ی رد شده از پشت پنجره اتاقم، یا مرد نقابدار روی دیوار ح یاط،

یا حتی ی ک عکس چشم سیاه حک شده بر صفحه ی گوشی!

تیک تاک ساعت روی دیوار اتاقم، از دیشب قطع شده است و این مرا می ترساند.

فکر به این که هر آن ممکن است زمان بگذرد و همه سر برسند و بفهمند من یک گوشی دارم؛ مرا می ترساند.

دستم روی صفحه ی گوشی است و چشمم به ساعت دیجیتالی با لای صفحه می خورد.

باورم نمی شود.

یک ربع از رفتن مامان گذشته و من هنوز روی تخت اتاقم، خیره به عکس ی ک جفت چشم ترسناک سیاه چال های نشسته ام.

اگر مامان سر برسد، جوابم برای درست نکردن دوغ و دم نکردن چای بعد از ناهار بابا چیست ؟

من حتی نماز هم نخوانده ام!

فقط نشسته ام.

فقط نگاه کرده ام.

می خواهم گوشی را خاموش کنم و از تخت دور شوم که یک زلزله ی کم ریشتر درون دستم رخ می دهد و قلبم را با خاک ، یکسان می کند.

عکس همان عکس است.

همان عزیزتری ن زب او مهربان.

می خواهم جواب ندهم اما...

گوشی که مال من نیست.

گوشی صاحب دارد.

من باید جواب دهم.

باید جواب دهم.

اما نمی دانم پشت خط، قرار است صدای چه کسی را بشنوم ؟ عزیزترین ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

یا صاحب س یاه چاله ی مرموز ؟

اصلا از کجا که مرد نقابدار پشت خط نباشد! ؟ یا نکند...

نکند باز هم کار، کار سیاوش است تا میج حی ایم را بگ یرد.

صد ای گوشی بلند است و لرزش آن زیاد!

نمی دانم چطور جرات می کنم تا دکمه ی سبز رنگ را لمس کنم.

یک بار از چپ به راست.

بک بار از راست به چپ.

یک بار وسط... ..

و...

بالاخره صفحه باز می شود و تماس وصل می شود!

صد ایش همان قدر جدی است که صد ای س یاوش و بابا و سینا و س یامک ج دی است.

_الو... می شه لطفا جواب ب دین؟ الو... حرف بزنید لطفا! با ید حرف بزنیم.

چه قدر مودب حرف می زند.

هر جمله اش را با لطفا، ضمیمه می کند.

اما او هم یک مرد است...

او هم مرد است...

وقتی بر ای حرف زدند با خود، تکلیف تعین می کند و "ب ای د" به کار می برد.

صد ایم در گل ویم شکسته است.

پ پیچ ک سرما زد ه

خفه مرده است!

صد ایم در گل ویم ی خ بسته است.

ناگهان یک صدای خاص و شیک، از همان صداهایی که ندیده عاشقشان می شوی، از بس که جذابیت دارد؛

از بس زیبایست و طنین دارد؛

پشت گوش، در گوش می پیچد.

— جواب نمی دن ام یدجان؟

"امید جان"

"امید جان"

خدایا از این مخلوقات هم داشتی و تا به حال برای من، رونکرده بودی؟ چه قدر زیبا یک دیگر

را خطاب می کنند!

چه قدر محترمانه درمورد من حرف می زنند!

شک ندارم که صدا، متعلق به عزیزترین است.

همان قدر که لب های صورت یاش در عکس، بی دریغ می خندید؛ صدایش هم، دست

و دلبازانه مهربان است.

دوباره امیدجان به حرف می آید.

— میشه لطفا جواب بدین؟ هر قدر مزدگانی بخواین تقدی می کنم. هر درخواستی داشته باشید انجام می دم.

صد ایم از سد گل ویم، خود را به بیرون پرت می کند.

— س...لام.

پ پیچ ک سرما زد ه

مکث کرده است.

اما چرا ؟

زود به خود می آید.

_سلام خانوم عزیز. ببخشید گوشی و مدارک من دست شماست ؟ چرا احساس می کنم

او غ ریه نیست ؟

چرا با صدایی که از دهانش توی گوش ی رها می کند و گوش های من آن را می بلعد ،راحت برخورد می کنم و به حرف می افتم.

_گوشی و کیف شما دست منه. تو ماشین پیدا شون کردم.

تو ماشین بابام.

_ماشین پدرتون ؟ یعنی شما اونا رو پیدا کردین ؟ می شه لطفا با پدرتون صحبت کنم ؟ یه قرار بذاریم پیام تحویل بگیرم ؟ جان می کنم تا بغض نکنم.

_بله من پیدا کردم. اما... اما... نمی تونم بهتون برسونمشون.

صد ایش کمی بالا می رود.

_نمی فهمم! یعنی چی که نمی تونید؟ نکنه ...

از صدای بالا رفته اش می ترسم.

اما او زود به ترسم پایان می دهد.

_پدرتون اجازه نمی دن امانتی ه ای من رو بهم برگردونید ؟

بغضی که تا م یانه ی گلویم آمده و ده بار آن را قورت داده ام، باز خودنمایی کرده است.

و تاثیرش را روی صدای خش دارم می اندازد.

_من اجازه ندارم از خونه بیرون بیام. بابام نمی دونه این وس ایل تو ماشین ش بوده. اما من از تو همون ماشین اینا رو

پیدا کردم و الانم اجازه ندارم باهاتون حرف بزنم.

صدای چرخاندن کلید، در قفل در حیات، آن قدر بلند هست که مرا از جا بپراند.

_باید گوشی رو خاموش کنم.

_تورو قران قطع نکن دختر خانوم. من مدارکم رو نیاز دارم. اگلا گوشی رو خاموش نکن.

_نمی تونم. صدایش بلنده. می فهمم.

ابتدا ساکت می شود اما خیلی زود می گوید:

_صفحه ی گوشی رو بکش پایین. رو آیکونی که شکل بلندگو داره بزن. صدا کامل قطع می شه. فقط خاموش نکن.

صدای مامان از هال به گوشم می رسد.

_سمانه... بیا این سجاده رو ببر ببینم چرا در خونه ی س یاوش بازه!

جواب که نمی دهم، سمانه گفتن های مامان، ادامه دار می شود.

_سمانه... نیستی؟ سمانه...

صدایش هر لحظه نزدیک تر می شود.

در اتاق را که با ضرب باز می کند، نفس راحتش رها می شود.

_کشتی من رو دختر. داری نماز می خونی؟

صدای باز و بسته شدن در هال، به من می فهماند مامان به طبقه ی پایین رفته است. از سر سجاده ام بلند می شوم و

تا مامان نیامده؛ به آشپزخانه می دوم و وضو می گیرم تا نمازم را این بار واقعی و دور از کلک زدن به کسی به پا دارم.

گوشی روی قلبم می لرزد و حالا من مانده ام و یک گوشی بی صدا شده و رمز عبوری که تک تک ارقامش را به ذهنم سپرده ام.

تکرار جمله ی آخر امید، سر نماز هم از ذهنم دور نمی شود.

_خواهش می کنم گوشی رو روشن نگه دارین. من بهتون مسیج می دم تا براتون دردرس نشه. اما منتظر جوابتونم هستم. پسورد گوشی، تا ریخ تولدمه " ۱۳۶۵ "

و از آن لحظه، من درگیر حساب و کتاب کردن اعداد و ارقام سنم می شوم! و اینکه حساب کنم امید چند سال دارد! ؟

راستی اگر من هم گوشی داشتم، رمز عبورش را تا ریخ تولدم انتخاب می کردم ؟

طاقت صبر کردن ندارم و قبل از شروع تسبیحات حضرت زهرا، گوشی را از قلبم جدا می کنم تا به قول خودش، مسیجش را بخوانم.

"اون کیف پر از مدارک شناسایی و ارز و تراوله. اما واسه من، مهمتر از همه ی اونا، همین گوشی و چیزی که روشه.

گالری این گوشی برای من یک دنیا ارزش داره. خواهش می کنم مراقبش باشی تا دست نااهل نیفته. من به شما اعتماد کردم خانوم عزیز...

امید راستین"

چه احساس خوبی دارد وقتی کسی با این همه احترام، با تو حرف می زند.

وقتی اویی که هرگز تو را ندیده است؛ به تو اعتماد دارد.

سجاده درون دستم جمع می شود و لبخند روی لبم پهن!

نیم خیز که می شوم، صدای مامان پشت سرم، تمام حال خوشم را به پرواز می دهد.

__خیر نبینی سمانه. تو داشتی چی کار می کردی ؟ تنم یخ می زند و

می ترسم دستم رو شود.

دهانم را باز می کنم تا با ترس بگ ویم:

__هیچی... ن...ماز... خوندم!

صدای سیمین که از حیاط بلند می شود، مامان با تمام قدرت مرا هل می دهد و پخش زمین می شوم.

__خدا به دادت برسه سمانه. خدا به دادت برسه. خودش اومد.

میان اتاقم روی فرش افتاده ام و نم می دانم خدا با ید به داد کدام کار ناکرده ام برسد! ؟ جیغ سیمین و فحش ه ای

که می دهد، زودتر از خودش به من و اتاقم می رسد.

__دختره ی نفهم. بی شعور خاک بر سر، گشنه گدای پاپتی!

این همه صفت رنگارنگ را چرا سیمین برایم ردیف کرده است ؟ نمی دانم!

فقط وقتی به خود می آیم که سیمین روسری ام را دور گل و یم خفت کرده و محکم می کشد.

با همه ی دست و پا زدنم میان مرگ و زندگی، دستم روی قلبم می نشیند و فکرم به گوشی پنهان شده در زیر لباسم

می رسد.

به سرفه که می افتم و چشمانم روی هم می افتند، صدای یک سیلی مهیب در گوش جانم می نشیند و بعد هم یک

حم ای ت پدران.

__همینم مونده تو خونه ی خودم، جلو

چشم خودم،

پ پیچ ک سرما زد ه

دست رو دخترم بلند کنی زنک ؟

برو گمشو خونھت. دختر من دزد نیست.

دلم می خواهد بخندم.

نه... نه... دلم می خواهد قهقهه بزنم.

من امروز از جانب دو مرد، مورد تع ریف قرار گرفته ام.

من امروز از کوزت بودن، ترفیع مقام گرفته ام.

آن هم به "خانوم ع زیز" بر ای امید راست ین و "دختر

من"، بر ای بابا!

ا ز لای پ لک ه ای ب ی فروغ و بی حالم، بابا را می بینم که از اتاق بیرون می رود.

و مامان که دارد زیر لب، سیمین را نفرین می کند.

_دستت بشکنه زن ناحسابی...

جای فشار گره محکم روسری روی گردنم، زوق زوق می کند و نفسم درست برنگشته است.

اما سیم ین آن قدر عصبی است که سی لی خوردن از بابا را رها کرده و چسبیده به اتفاقی که نمی دانم چیست و به من نسبت پیدا کرده است.

_فقط بگو به خونه ی داداشت دس تبرد زدی که چی گیرت بیاد ؟ بگو من در خون هم رو از

سر اطمینان باز می دارم و م یرم؛ جوابم اینه ؟ سیامک م ین حرفش می دود.

_از کجا معلوم که سمانه رفته اون پا ین ؟

_از اون جا که جز اون هیشکی خونه نبود. مامانت گفت فقط سمانه خونه بوده.

گیجم.

میان این همه ها و حرف و سخن ها گیجم؛ اما به ناحق دارم محکوم می شوم.

__ مگه چی شده که این جوری می گ ی؟ من تنها تو خونه بودم یعنی دزدم؟ اصلا مگه دزد اومده خون هتون؟

دندان ها یش را با خشم روی هم فشار م یدهد.

اخم ه ای بابا به شدت در هم است و می دانم خسته از یک روز کاری و سروکله زدن با بچه ه ای قد و نیم قد، دوست دارد ای ن غائله زودتر تمام شود.

مامان می گ وید:

__ من فقط نیم ساعت نبودم. رفته بودم تا مسجد. وقتی هم برگشتم، سمانه تو اتاقش داشت نماز می خوند سیمین.

شرم کن از خدا. چرا تهمت می زنی؟ سیمین با همان عصبانیت می گ وید:

__ در خونه ی من باز بوده. تمام وس ای ل به هم ریخته و ه یچی سر جاش ن یست. سمانه هم تنها تو خونه بود. این یعنی خونه ما جن داره؟

سیمین خواهد دخالت کند اما س یام ک با یک دست او را سر ج ایش بر می گرداند.

سیاوش که تازه رس یده، با سرو صد ای طبقه ی بالا به جمع ما می پیوندد اما او هم گ یج و کلافه است.

__ چی شده سیمین؟ چه خبر شده؟

سیمین دل و جرات پیدا می کند تا نطقش را باز کند که بابا از او پیشی می گ یرد.

__ ما که خونه نبو دیم، فکر کنم طبقه پا ین دزد اومده.

سیاوش با تعجب به سمت سیمین م ی آید.

__ یعنی چی که خونه نبودیم دزد اومده. پس مامان کجا بود؟ سیمین؟ سمانه؟ سیمین من و من می کند.

پ پیچ ک سرما زد ه

_من... رفته بودم... رفته بودم آرایشگاه.

سیاوش با یک ابروی بالا رفته و یک اخم غلیظ به سیمین زل می زند.

_فکر کنم دو روز پیش با زن داداشت آرایشگاه بودی!

سیمین رنگ می بازد و نفس نفس می زند.

این بار سیمین ناطق می شود.

_حالا پاپا رو گشتی سیمین؟ چیزی کم شده از خونه؟

سیمین که فرصت را مناسب می بیند تا ذهن سیاوش را از پرسشش دور کند، با کمی فکر جواب می دهد:

_گشتن که نه. اما تمام خونه به هم ریخته. خصوصاً اتاق خواب.

همه کتوها و وسایلشون وسط اتاق بودن.

سیاوش جی می شود.

_من نمی فهمم، مگه می شه دزد بیاد تو این خونه و هیچ کس نفهمه؟ پس بقیه کجا بودن؟ ماما؟

به من که نگاه می کند؛ زبانم بند می آید.

_سمانه کدوم گوری بودی تو؟

می ترسم حرف بزنم و تمام جریان حرف زدنم را با امید راستین و عزیزت رین ش به لب بیاورم...

من دروغ گفتن بلد نیستم.

مامان جور می کشد.

_من مسجد بودم. سمانه خونه بود. وقتی اومدم داشت نماز می خونند.

_نماز تو کمرش بخوره. دختره ی خاک بر سر بی عرض ه. یعنی دزد اومده و تو نفهمیدی؟ کور بودی؟ کربودی؟

پ یچ ک سرما زد ه

صد ای اوج گرفته اش مرا به حد مرگ می ترساند.

__ به خدا نفهمیدم. اصلا صدا ن یومد. از کجا ب اید می دونستم دزد اومده ؟ سیمین پر جرات تر

از قبل می شود.

__ حالا کی گفته دزد اومده ؟ من به خود همین خانوم خانوما شک دارم. تا وقت ی که تمام اتاقش رو نگردم کوتاه نم یام.

تمام تنم به لرزه می افتد.

اگر کمد را بگردند.

اگر ک یف و مدارک را پیدا کنند.

و دستم بی اخت یار، سمت قلبم می رود.

اگر گوشی را پیدا کنند ...

بابا ف ریاد می زند:

__ دهننت رو ببند س یمین. هنوز یادم نرفته چه غلطی داشت ی می کردی. حق ندا ری به دختر من تهمت دزدی

بزنی. اونم از خونه ی خودش!

لب های سیمین که آویزان می شود؛ چشمان س یاوش مرا نشانه می گ یرند.

__ می رم پا ین ببینم چه خبره. فقط خدا به دادت برسه سمانه. اتاق تو که ه یچ، شده کل خونه رو بگردم، این کار رو

می کنم.

حرفش که تمام می شود، بی توجه به بابا و دیگران، دست س یمین را محکم می کشد و از اتاق، بیرونش م ی برد.

صد ایش را می شنوم که به سم ین می گوید:

__ گریه نکن خوشم نمیاد.

مامان زار زار اشک می ریزد و من بر خود می لرزم که قض یه چیست وعاقبتم چه خواهد شد.

بابا از کنار مامان رد می شود.

_پاشو خودت روجمع کن زن.

و این شیوه ی محبت کردن و عشق ورزیدن مردها ی این خانه است.

سینا از پشت پنجره به بیرون نگاه می کند و با سن کمش می خواهد با کارآگاه با زی، مشکل را حل کند.

_هرکی بوده از رو دیوار پریده رو دستشویی. از اونجام اومده پا ین رو تخت کنار حیاط.

سیامک به او می رسد.

او هم گوشه ی پرده را در دست گرفته و دقیق نگاه می کند.

_صبرکن ببینم. اون چیه گوشه ی تخت ؟

هردو به هم نگاه می کنند و زود به ح یاط می دونند.

جرات می کنم تا ک سی نیست و مامان حواسش نیست، من هم از پنجره نگاه کنم.

اما نگاه کردنم مصادف می شود با دیدن یک س ایه ی عبوری.

س ایه ای در حال حرکت، که روی دیوار مقابل افتاده است و همین که از پیاده رو، کمی به سمت دیوار م ایل می شود، جثهی آشن ایش، مرا مطمئن می کند دزد خانه ی برادرم، همان نقابداری است که قبلا دید هام و ...

پرده از دستم رها می شود و با ترس، پشت آن پناه می گ یرم.

این مرد نقابدار، تا به حال دو بار از دیوار خانه ی ما بالا آمده است.

گوشی روی قلبم م ی لرزد.

قرار بود جوابش را بدهم.

قرار بود هربار چیزی گفت، بی جواب، منتظر نگهش ندارم.

مامان فین فین کنان، از داخل هال حرف می زند.

_خیرنبینی دختر. خدا ذلیلت نکنه.

و بعد تک به تک همه را فرا می خواند.

_ناهارتون یخ کرد. بیاین غذا بخورین. سیاوش و اون خیرندیده رم صدا کنید.

تازه یادم می افتد که سیمین گفته بود تا عصر برنم یگردد اما سر ظهر برگشت.

نکند این هم از امتحان کردن ه ای ای ن خانواده ی دونفره ی بدطین ت است! ؟

خود را درون دستشویی می کشانم و روسری ام را کمی شل ترم ی کنم تا بهتر نفس بکشم.

به یاد گوشتی می افتم و آهسته آن را از لباسم بیرون می کشم.

شماره ی عزیزت رین است و یک پ یام ش یرین برای من!

"سلام خانوم ی.

فکر کنم امید بهت گفت اون گوشتی چقدر برامون مهمه. خواهش می کنم خوب ازش مراقبت کن. زندگی من و امید،

وابسته به اون گوشتیه. دلم می خواد ببینمت تا کامل برات توضیح بدم. هروقت تونستی بهم خبر بده تا پیام ب

بینمت. مزدگونی شمام محفوظه خوشگل خانوم".

فرصت کم است و فقط می توانم تا یپ کنم:

"سلام... خیالتون راحت. جاش امنه".

کلماتش در گوش مغزم، پژواک می شود.

"خانومی"

پ پیچ ک سرما زد ه

"خوشگل خانوم" واقعا من

خوشگل بودم ؟

با حجمی انبوه از موه ای زیر ابرو و صورتی دست نخورده به مدت طولانی، با لکه ای زشت و کریه، من زیبا بودم ؟

خوشگل بودم ؟

راستی جای امانتی های امید راستین و عزیزت رینش پیش من امن بود ؟

پس این مرد نقابدار ترسناک چه می گ وید که تا داخل خانه مان هم نفوذ کرده است.

صد ای سیاوش و سیمین که می آید، اشتهایم کور می شود و غذایی که به زحمت می بلعم، طعم تلخ زهر دارد.

میان حرف ها می شنوم که هیچ چی زی دزدیده نشده و سیمین عزادار رژ لب ها و لوازم آرایشی تازه خ ریده اش شده است که یکی در میان شکسته شده اند.

سیامک و سینا، ی ک دسته سویچ ماش ین را به بابا نشان می دهند.

_تو حیاط بود.

آویزون شده بود به سیم ه ای توری تخت!

مامان با تعجب به بابا چشم می دوزد.

نگاه همه سمت من می دود.

باز هم بر خود می لرزم.

راستی من چرا تا این حد ترسو و بی عرضه ام ! ؟

_به خدا من خبر ندارم. به قرآن نمی دونم قضیه چیه. من نمی دونم این سویچ از کجا اومده. من با کسی...

پ یچ ک سرما زد ه

سیاوش خ یز برم یدارد و با پشت دست، در دهانم می کوبد.

جرات همچ یں غلطی هم نداری عو ضی.

سیامک از پشت م یز بلند می شود و دستم را می کشد و با خود می برد.

از این به بعد یه نفر دیگه چپ به سمانه نگاه کنه ی ا بش حرف بزنه، هرچی لایقشه بارش می کنم.

هرکی هم می خواد باشه.

سیاوش از جا می جهد و س یامک یک قدم عقب می رود.

چی کار می کنی مثلاً ؟

سمانه آدمه. مثل سیمین... مثل ما... چرا دارین عذابش می دین ؟ صد ای پوزخند س یم ین

که شنیده می شود، بابا همه را ساکت می کند.

این خونه بزرگترش هنوز نمرده. هرکی نمی تونه حرمت نگه داره، پاش از این جا قلم می شه. طبقه ی پ اینم دیگه جاش ن یست.

دهان سیمین باز می ماند.

دارین ب یرونمون می کنین ؟ مامان چقدر

پر جرات شده است.

حد و مرزتون رو یادآوری کرد. حالام بشینین غذاتون رو بخورین. مهمونین فعلا.

سیمین با خشمی مهارنشدنی از جا پرید و آمد س یاوش را تشویق به رفتن کند.

دستتون درد نکنه. خوب بیرونمون کرد ین.

اما س یاوش قاشقش را سمت دهان برد.

تنها نرو پا ین. آقا دزده یه وقت م یاد سراغ رژ لب هات.

و این بار منم که می خندم و لب های م را محکم روی هم فشار می دهم تا پوزخند زنم و کسی متوجه خندیدنم نشود.



اما سیم ین متوجه می شود با چشمان سرخ شده از خشمش، از من رو می گیرد.

چند روز از ماجرای دزدی طبقه پانزدهم گذشته بود و هنوز هیچ کس نمی دانست کم و کیف ماجرا چه بوده است.

سیمین با من سرسنگین شده بود و من هم سعی می کردم برای در امان ماندن از نیش زبانش، تا حد ممکن از او دوری کنم.

پیش از ظهر بود.

هوا آفتابی و مطبوع بود.

من و مامان در حیاط لباس می شستیم.

آب گرم کن حیاط، چند روزی بود که خراب شده بود و حیاط آب داغ نداشت.

دلم نمی آمد مامان با آن آب یخ زده و سرد، لباس بشوید.

از این رو او را مسئول کردم تا لباس های که می شستم را روی طناب، پهن کند.

علیرغم هوای آفتابی آخر پاییز، دست های من از سرما یخ بسته و قرمز شده بود.

آخرین لباس را به دست مامان دادم تا روی طناب پهن کند و خودم شیر آب را بستم و پودر لباسشویی و لگنی که مال لباس شستن بود، به دست گرفتم.

همین که می خواستیم از پله ها بالا برویم، در حیاط به صدا درآمد.

نگاه من و مامان در نگاه هم نشست.

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم بی تفاوت رد شوم که مامان در را باز کرد.

صدای سلام و احوال پرسی خاله شایسته می آمد.

خانم بسیار مهربان همسایه که من را از بچگی خیلی دوست داشت و از روی احترام، او را خاله شایسته می خواندیم.

از بعد از اعلام حکومت نظامی توسط سیاوش و خانه نشین شدنم، خیلی کم پیش می آمد کسی از همسایه ها مرا ببیند.

مگر هربار که با مامان و بابا برای خرید لباس یا وسایل خیاطی از منزل خارج می شدم.

دلم نیامد شایسته خانم را ببینم و به او عرض ادب نکنم.

این بود که همان سه پله ای بالا رفته را برگشتم و پشت سر مامان ایستادم.

مامان که صدای سلامم را شنید؛ کمی از در فاصله گرفت و شایسته خانم آن فاصله را با حضور مهربانانه اش پر کرد.

— سلام به روی ماه قشنگ دختر خوشگلم. نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده سمانه جان.

تن چاقش با هربار حرف زدن، تکان تکان می خورد.

دست هایم را در دستان تپل و نرمش گرفتم.

ناگهان چهره اش در هم شد.

— وای دختر چه قدر دس تهات یخه!

بعد دقیق تر به دست هایم نگاه کردم.

— وای... وای... تو رو خدا ببینش. دختر چی کار کردی؟ تمام پوست دستت بلند شده. مگه آب گرم ندارین شما؟

مامان لبش را به دندان کشید.

دلم برایش گرفت.

به شایسته خانم لبخند زدم صورت مهربانش را دقیق نگاه کردم.

— آب گرمکن خراب شد.

دیگه نمی شد صبر کنم تا درست شه. بفرماید داخل، اینجاسرده خاله.

بعد خیلی سریع بحث را عوض کردم.

__ خاله شایسته از شهین جون چه خبر؟ نیومده بهتون سر بزنه تازگیا؟ لبخندش عمیق بود

اما پراز غمی مادرانه.

__ چی بگم خاله جان. می گه شوهرمه دوستش دارم. هر جا اون بگه می مونم. باورت نمی شه سمانه جون بچهم با اون دوقلوهای شیطونش آب شده.

مامان هم وارد بحث شد.

__ شایسته جان والا شهین رو حیف ش کردین. دختر پونزده ساله رو چه به دوقلو داری؟! حداقل شوهره رو زورش کنید برگرده. آخه من نمی دونم اینجا تخم کار رو ملخ خورده که رفته اون سر کشور؟

شایسته خانم که کسی را دیده بود تا داغ تازه شده ی دلش را برایش بازگوید، بغضش را محکم فروداد.

__ اگه مرد خونه م بالا سر زندگی خودم و بچه م بود که ای ن جوری مجبور نمی شدم دختر دوازده ساله م رو شوهر بدم که بعدم واسه دو سه سال بچه نیوردنش، ببندنش به دوا درمون و...

اشکش که چکید، من و مامان هم متاثر شدیم.

__ خدا رحمت کنه آق ای اقبالی رو.

__ خدا هیچ خونه ای رو بی سایه ی سر نکنه. مرد که تو خونه نباشه، زن کمرش خم می شه.

ناگهان ساکت شد و در صورت من و مامان خیره شد.

__ وای دیدین چی شد؟

مثلا اومده بودم یه چیزی بگم بهتون. فکر این دختر، انقد به همم ریخته که حافظه نمونده واسم.

پ پیچ ک سرما زد ه

مامان با نگرانی پرسید:

— خیر باشه ش ایسته جان. چیزی شده ؟

شایسته خانم سری توی ح یاط خانه ما گرداند و بعد دور تا دور خانه را نگ ریست.

برای من و مامان عجیب بود منظورش چیست اما او نگاهش گیر دیوار کوتاه روی دستش وپی بود.

— شایسته جان نمی گی چی شده ؟

بدون این که نگاهش را از دیوار بگیرد، شروع کرد.

— ثریا جان! راستش سه روز پیش اومدم برم مسجد، دیدم آماده از درخونه زدی بیرون، خواستم صدات کنم باهات ب
یام یهو یادم اومد که کلیدم مونده تو خونه. برگشتم کلید رو برداشتم.

بعد به مامان نگاه کرد و آب و تاب حرف ه ایش را بیشت رکرد.

— همین که پام رو گذاشتم بیرون، دیدم یه آق ای کلاه پوش یده بود.

از این کلاه مشکی ها هست که پسر کوچیکه تم یکیش رو سرش می ذاره من همش بش می گم ازت می ترسم.

دست جل وی دهانش گرفت کمی خندید.

شانه ها یش با آن هیکل چاق، محکم تکان می خورد.

مامان با دقت به حرف ها یش گوش می داد و من با ترسی عمیق.

دستش را از جل وی دهانش دور کرد و حرفش را پی گرفت.

— والا اولش فکر کردم آشناتونه.

و

دیدم هی این طرف و اون طرف رو نگاه می کرد. یکی دوبار هم دستش رفت سمت زنگ خونه. فکر کردم نمی دونه زنگ خرابه. خواستم بهش بگم که صدای اذن مسجد اومد و ترسیدم نمازم دی ر شه. اون جام دیگه ندیدمتون که بهتون بگم و بعدم یادم رفت. اما مشکوک بودش.

مامان نفسی ب یرون داد و با نگاهی نگران به پشت سرش و به طرف طبقه ی اول، گفت:

_آره ش ایسته جان مشکوک بود.

اومده بود خون هی سیاوش دزدی. همه ی زار و زندگی بچ هم رو زیر و رو کرده بود. البته چیزی نبرده بود. نمی دونم پی چی اومده بود که پیداش نکرد و رفت.

مامان نمی دانست.

هیچ کس نمی دانست.

اما من خوب می دانستم.

شایسته خانم با نگرانی گفت:

_خدا به دور. این ورا دزد نداشتیم.

به سمت خانه اش چرخید و نگران به در باز مانده اش نگاه کرد.

_خدا مرگم بده، در حیات رو باز گذاشتم. نکنه بیاد سروق خونه ی من. یه زن بیو هی تنها. و ای ثریا جان نکنه بیاد

شبی، نصفه شبی، تورخت خواب خفتم کنه.

رنگش پریده بود.

برای خودش نقشه های جنایی طرح می کرد و خود را می ترساند.

مامان سعی کرد او را آرام کند.

_ نه بابا مگه شهر هرته. اینم اگه پیش اومد، ما خونه مون خالی بود. وگرنه تو روز روشن که نمیان دزدی. خونه شمام نرده داره. دیوارتون انقد بلنده که نمی تونه ازش بکشه بالا.

بعدم دیگه فکر نکنم این طرف ها آفتا بی بشه.

شایسته خانم با نگرانی داخل کوچه را نگاه کرد و بی حواس گفت:

_ از همی ن می ترسم ث ریا جان. آخه امروز دوباره دیدم داره تو کوچه سرک می کشه.

مامان با ترس، سرش را درون کوچه برد و مس یر جستجو کردن ش ایسته خانم را نگاه کرد.

ترس برم داشت.

چیزی در دلم می سوخت و می سوزاند.

داغ داغ!

مثل همان روغن داغ بادمجان ه ای سرخ کرده ی دیروز، که از شدت داغی، با چکیدن یک قطره اش روی دستم، تمام پوستم جمع شد!

این مرد نقابدار چه کسی بود و از جان کیف و گوشتی امید راست ین و عزیزت ریش، چه می خواست! ؟

شا یسته خانم با حرف ه ایش، هم مرا ترساند؛ هم خود را ترساند و هم مامان را!

چند ساعت با خود کلنجار رفتم.

وقت صرف ناهار، ی ا شستن ظرف ها، حتی وقت اتو کشیدن لباس های بابا، تمام حواسم متوجه حرف ه ای امروز شایسته خانم بود.

من نمی دانم خصومت مرد نقابدار و امید و عزیزترینش بر سر چیست! ؟

اما این تعقیب و گریزها و حرف های آن روز عزیزترین، یعنی چیز بسیار مهمی که در گوشه وجود دارد.

شاید مرد نقابدار، به هیچ عنوان در جستجوی مدارک و تراول های داخل کیف نباشد.

تراول!

تراول!

راستی چرا امید گفته بود ارز؟ من که آن

روز ارزی ندیده بودم.

فقط تعداد زیادی تراول و مقداری پول در کیف بود که...

سرم داشت سوت می کشید.

هر روز و ساعتی که می گذشت، امنیت خانواده ام بیشتر به خطر می افتاد.

مرد نقابدار بی ترس و بی پروا، سر از خانه و زندگی ما در آورده بود و ترسی از لو رفتن نداشت.

شک ندارم او خوب می دانست چه وقت های بی اید بیاید.

او حتی ساعات ورود و خروج مرده ای خانه را می دانست.

احساس میکردم باید زودتر امید و خواهرش را درج ریان قرار دهم.

من قول داده بودم تا زمانی که وقتش برسد، از ایمن امانت نگهداری کنم.

اما خوب می دانم پیامک های هر روزه ی امید و ع زیز ترینش، از نگرانی بی اندازه شان خبر می دهد.

ساعت سه بعدازظهر بود و مامان و بابا بر ای چرت عصرانه شان، در هال خواب یده بودند.

سینا باشگاه بود و سیامک تازه به کتابخانه رفته بود.

فکر و خ یال دست از سرم برنم یداشت. پس جای استخاره نبود.

گوشی در دستم بود.

رمز ورودش را وارد کردم.

صد ایش در سرم پیچید.

"پسورد گوشی تار ی خ تولدمه، ۱۳۶۵" صد

ایش زنگ داشت.

یک زنگ خاص.

یک گیرایی عجیب.

نمی دانم.

شاید هم بر ای منی که تا به حال با ه یچ کس تلفنی صحبت نکرده ام، این چنین به نظر می رسد.

صفحه پیام را باز کردم و شروع به ت ای پ کردن و نوشتن کردم.

"سلام. م یخواستم بگم لطفاً ب یاید به آدرسی که م یگم، امان تی هاتون رو تحوی ل بگیری د چون پیش من دیگه

جاشون امن نیست. " پیام که ارسال شد، به طرز نوشتنم دقت کردم.

"لطفا"

پ یچ ک سرما زده

من هم با ادبیات امید و عزیزترینش حرف زده بودم!

کمی منتظر شدم اما خبری از پاسخ، نشد.

به آشپزخانه رفتم تا برای بابا چای دم کنم.

تا دقایقی دیگر بیدار می شد و چایش باید حاضر و آماده روی میز قرار می گرفت.

مدام دستم روانه ی قلبم می شد.

منتظر شنیدن، یا احساس کردن یک لرزش خفیف بودم.

و بالاخره اتفاق افتاد.

قوری را تازه روی سماور قراردادم که گوشی لرزید.

بابا روی پهلوی کمی تکان خورد.

پاورچین خود را به اتاق رساندم.

آهسته و بادقت، پیام را باز کردم.

"سلام. اتفاقی افتاده خانوم؟ نگرانم کردین. اصلاً دوست ندارم به خاطر من و خواهرم تو در دسر بیفتی!" خواهرم؟

امید گفت: خواهرم؟

یعنی این دو، خواهر و برادر بودند و من...

لبخند به لبهایم نشست!

دلم آرام گرفت!

خدایا چرا تا این حد خوشحال شده ام ؟

این لبخند بی جنبه ی گوشه ی لب ها یم از چیست ؟ خدایا امید نگران

من است! ؟

صد ای سرفه ی بابا و صاف کردن گلو ی پر از خلطش، باعث شد دست و پ ایم را گم کنم.

گوشی را سر جا برگرداندم و زود وارد آشپزخانه شدم.

رفته بود داخل دستشویی تا آبی به دست و رویش بزنند.

مامان داشت پتو و بالش ها را جمع می کرد.

نمی دانم چگونه چطور شد که زبانم چرخید و گفتم:

_مامان می ای بریم بیرون ؟

نگاه تند و تیز و کنجکاوش، مرا لال کرد.

خودم هم نمی دانم چگونه چطور جرات گفتن چنین حرف ی را پیدا کردم.

_خیر باشه! بیرون خبریه ؟ دلم

شکست.

من بیست و پنج ساله بودم و هنوز برای بیرون رفتن با مادرم، باید توضیح می دادم. _راستش یه... یه لباس می خوام بدوزم واسه شما. دلم می خواد یه پارچه ی روشن باشه. همه لباس هاتون شد مشک ی و سرمه ای! گفتم بری م... بریم پارچه و کاغذالگو بخریم. چرخ هم سوزن نداره .

ترسیدم سرم را بالا بیاورم.

ترسیدم دروغ بزرگم فاش شود.

پ پیچ ک سرما زد ه

ترسیدم بگوی د نه!

اما سکوتش طولانی شده بود.

با مکث، آب دهانم را قورت دادم و سرم را بلند کردم.

لبخندی پر حجم و زیبا، روی لبه ای مامان منقوش شده بود.

لبخندش، لب های مرا هم آراست!

_آماده شو بگم بابات ببرمون.

بابا از دستش وی بیرون آمد.

ترسی دم پشیمان شود.

بهتر بود خود مامان او را راضی می کرد.

زود به اتاق خزیدم.

بابا نب اید همراهمان می آمد.

اگر بابا هم همراهمان می شد، چطور می توانستم امید و عزیزت رینش...

و ای خدای من!

چرا هنوز او را عزیزترین می نامم!؟ امید و

خواهرش!

امید و خواهر عزیزش!

لبخند روی لبهایم وسعت یافت!

اما همان لحظه در اتاق باز شد.

پ یچ ک سرما زد ه

دستم ر وی دهانم نشست.

مامان بود.

نکند لبخندم را شکار کند و دلیلش را ج ویا شود!

_زود حاضر شو. بابات قبول کرد. فقط عجله کن. چ ای بخوره راه میفته!

لبخندم به ذوق بدل شد!

زود بر ای امید نوشتم:

"من و مامان و بابام داریم می ری م سمت... خرازی..."

قراره وسیله ی خیاطی بخرم. لطفا خواهرتونم با خودتون بیارین که فکر کنن دوستمه و از دوران مدرسه م ی

شناسمش!" خودم هم شک داشتم نقشه ام بگ یرد.

مگر می شد مامان و بابا شک نکنند.

خصوصا بابا و آن همه سختگیری.

من هیچ دوستی نداشتم.

پس شناختن یک دوست ق دیمی از دوران مدرسه، مطمئنا باورپذ یر نبود.

دل را به دریا زدم و خدا را واسطه قرار دادم تا خودش همه چیز را روبراه کند.

بیشتر ماندن این وس ایل در منزل ما، درست و عقلانی نبود.

امید پ یام داده بود.

"م یشه اسم و فامیلتون رو بگین. هم ین طور مشخصاتتون. چطوری پیداتون کنیم!؟" به این قسمت ماجرا اصلا فکر نکرده بودم.

من و خواهر ام ید قرار بود نقش با زی کنیم اما هیچ چیزی از یک دیگر نم یدانس تیم.

چند دقیقه طول ک شید تا جواب پیام ش را بنویسم.

شرمگ ین و خجل جوابش را دادم.

احساس می کردم روبرویم ایستاده و دارم خودم را برا یش معرفی می کنم.

"سمانه اشراقی ب یت و پنج سالمه! چادری ام و یه روسری سبز ت یره پوشیدم. " خیلی زود جواب داد:

"خواهرم الهه بیست و شش سالشه. یه پالت وی قهوه ای و شال کرم پوشیده. "

فکر کردن به رنگ لباس الهه ای که واقعا در زیبایی، کم از الهه ها نداشت؛ کمی مرا دماغ کرد.

من هیچ وقت لباس کرم رنگ نداشتم.

روشن ت رین روسری ام، هم ین روسری سبز پرنک است که سیامک برای جشن عروسی سیاوش بر ایم خ ریده بود.

روبروی آینه که ایستادم، دستم یک طرف صورتم نشست. درست همان طرف که ...

بغض به شاهراه گل ویم خیمه زده بود و زمان مناسبش نبود.

روسی را کامل جلو کشیدم و چادرم را روی سرم مرتب کردم.

چه قدر دوست داشتم از رژلب ه ای که سیامک برای تولدم خریده بود، استفاده کنم تا به لب ه ایم کمی جلا ببخشم.

می خواستم در مقابل زیبایی افسون کننده ی الهه، چیزی برای عرضه کردن داشته باشم اما...

پ یچ ک سرما زد ه

کیغم را برداشتم و کیف پول امید را در آن، جا دادم.

خیلی زود و سرسری، محت ویاتش را چک کردم.

درست بود!

لابلای آن همه تراول، دلار ه ای رقم درشت بس یاری وجود داشت.

مامان داشت مرا صدا می زد.

_سمانه زود باش. بابات رفت ماشین رو روشن کنه.

کیف و گوشی را درون کیف دستی ام جا دادم.

احساس می کردم دلم برای این گوشی تنگ می شود.

دلم برای این پ یامک های هر روزه ی "ع زیزتری ناله ه" و برادرش "امی د" تنگ می شود.

برای بار آخر خود را در آینه نگاه کردم.

روسی ام را بیشتر به سمت صورتم چسباندم و راه افتادم.

چرا دوست داشتم الهه و برادرش، ظاهری نباشند!

دوست داشتم فکر کنم نگاهشان فقط به اخلاق من بیفتد نه به صورتم که...

راستی الهه ی ک سال از من بزرگتر بود.

یعنی او نی ز همچون من مجرد مانده بود؟ چه می گفتم!

؟

الهه با آن ظاهر خواستنی و اخلاقی که فقط با پیام ه ایش از او دیده بودم، مگر می شد مجرد باشد! ؟

مطمئنم او هم مثل شهین، دختر شایسته خانم، با زیبای خیره کننده اش، در همان ده دوازده سالگی، دل از کف خیلی ها ربوده بود.

ماشین که توقف کرد، تازه به خود آمدم.

خرازی کمی آن طرف تر بود.

بابا با کج خلقی گفت:

زود پیاده شین. بدجا و ایسادم. خودتون برگردین. زودم بی این به تاریکی نخورین.

در دلم خروار خروار قند، آسیاب می شد!

بابا که نبود، همه چیز راحت تر پیش می رفت.

چهل و پنج دقیقه از تنها ماندن من و مامان گذشته بود.

چهل و پنج دقیقه و قتمان صرف خریدن وسایل خیاطی شد و به هر بهانه ای چنگ می یزدم تا خریدها تمام نشوند.

تمام پارچه فروشی های اطراف را گشته بودیم.

هر مغازه ای می رفتیم یک مدل خاص می گفتم و سفارش پارچه ی مخصوص به آن مدل را داشتم.

مامان داشت کلافه می شد.

هوا اگر تاریک میشد؛ هیچ کس نمی توانست جواب بابا و سیاوش را بدهد.

چندین طرح پارچه مختلف در چشمم نشسته بود اما جرات انتخاب نداشتم.

می ترسیدم مامان تاید کند و مجبور به برگشت شوم.

امید و الهه هنوز نیامده بودند.

این یک بدقولی بود، یا یک بدب یاری ؟ نمی

دانم!

اما هرچه بود؛ امکان نداشت من بتوانم به این زودی ها بهانه جور کنم و از خانه خارج شوم.

از زور حرص، در دلم بد و بیراه ردیف می کردم اما خودم هم نمی دانستم روی صحبتیم با کیست! ؟

و در آخر، راس چهل و پنج دقیقه که شد؛ مامان پارچه اش را انتخاب کرد و اذن برگشت داد.

یکی دو بار دستم به سمت کیفم می رفت تا گوشی را بیرون کشیده و برای امید پیام بفرستم.

راستی ام دید به پیام چه می گفت ؟

مس

یچ! کاش

به من

مسیج می

داد.

کاش خبری می داد تا تکلیفم روشن شود.

ترس و اضطراب، دست ب یخ گلویم گذاشته بودند و توان فکر کردن را از من ربوده بودند.

مامان پلاستیک های خریدش را در دست جا به جا کرد و رو به من گفت:

—سمانه بیا ب ریم اون طرف سوار شیم برگردیم دیگه. هوا داره تاریک می شه.

یک لحظه بود.

فقط یک لحظه بود که نام خدا را با تضرع و التماس، در دلم فریاد زدم و همان یک لحظه کافی بود تا از دور، او را ببینم.

دختری شیک پوش و قدبلند. با پالتوی قهوه ای خوش دوخت؛ و شالی کرم رنگ که دور تا دور صورتش پی چیده بود. آن قدر زیبا شال را دور صورتش پیچیده بود و باقی ماند هی قرص کامل صورتش را در آن پنهان کرده بود؛ که یک آن تصور کردم او نیز مشکل مرا دارد.

دستم به سمت صورتم رفت.

حس ترس همیشگی و اعتماد به نف س نداشته ام، داشت کار دستم می داد.

نزد یک بود از حرص، جیغ بزنم.

چادرم را جلوتر کش یدم و به سمت خرازی ابتد ای پاتند کردم.

مامان می خواست از خیابان رد شود.

_وای مامان دکمه یادم رفت. یه لحظه بیاین دکمه هم بگ یریم بعد ب ریم.

نگرانی در تمام صورتش د ویده بود.

پ پیچ ک سرما زد ه

مامان با این که زن نسبتاً محکمی بود، اما همیشه از بابا می ترسید.

البته مامان از زبان سیمین هم می ترسید!

اصولاً مامان از بی آبروی می ترسید!

با استیصال به م سیر باقی مانده تا خرازی خیره شد.

آن قدر مغازه ها را به بهانه ی پارچه، رد کرده بودیم که به اواخر خیابان رسیدیم و خرازی اوسط خیابان بود.

چند قدم به سمتم برداشت.

فهمیدم فرصت کم است.

از ای ن روس ربیع گفتم:

مامان تا شما م یا ین، من زود بدوئم دکمه ها رو بخرم که معطل نشین.

از همون سر هم سوارم یشیم.

منتظر نماندم تا موافقت یا مخالفت کند.

خرازی شلوغ بود.

مثل همیشه.

اما بزرگ هم بود.

با کارکنان زیاد.

همین که وارد شدم، الهه برگشت و او را دیدم.

پ پیچ ک سرما زد ه
با کنجکاو ی به صورتم زل زد .

داشتم آب می شدم.

با ز هم دستم به سمت صورتم رفت و چادری که پیش تر کشیدم!

شناخت!

مرا خوب شناخت.

تنها دختر روسری سبز و چادری داخل خرازی من بودم.

قدمی به سمتم برداشت.

من نیز به سمتش رفتم.

اجازه ی سلام و احوال پرسی مفصل نداشتیم چون وقتش نبود.

_سلام الهه خانوم. من سمانه م.

زودگوشی و کیف را بیرون کشیدم و در دست ه ای ظریف و لطیفش جا دادم.

با دقت در صورتم خیره شد.

هلال لبخند، روی لب هایش، بیشتر و بیشتر رخ می نمود.

_سلام ع زیزدلم. باورم نمیشه. چقدر خوشگلی تو دختر!

سرم بالا رفت و با دهانی باز و چشمانی گشاد، به دهانی که این حرف را زده بود، خیره شدم.

او از چه چیزی حرف می زد ؟ از کدام

زیبایی و خوشگلی ! ؟

پ یچ ک سرما زد ه

صد ای از پشت سرم بلند شد.

_سمانه نخری دی هنوز؟ و ای خدا بگم چی کارت کنه دختر. تو امروز دلت کتک میخواد.

یک باره دلم گرفت.

دلم شکست.

چرا مامان مراعات جوان بودنم را نمی کرد؟

چرا همه ب اید م ی فهمیدند که من، از برادر و پدرم می ترسم!؟

چرا همه ب اید م ی فهمیدند کتک خوردن برنامه ی تکراری روزمره ی من است؟ الهه خود را به مامان

چسباند و صورتش را بوسید.

_وای خاله جون باورم نم یشه. ماشا الله هزار ماشاالله تکون نخورد ین با اون روزا.

بعد سمت من برگشت و مرا تنگ در آغوش گرفت.

_سمانه خیلی خوشحالم. چقد خاطره برام زنده شد.

من گ یچ بودم و مامان گ یچ تراز من بود!

الهه از چه خاطره ای حرف می زد!؟

چشمک خاص و کوتاهش، آنقدر فریبنده بود که دل مرا هم کمی قلقلک داد!

رو به مامان کرد تا بهت را از صورتش دور کند.

_خاله نشناختین؟ الههام. همکلاسی سمانه جون. چندسال پیش اومده بو دیم محله ی شما اما بعد خیلی زود به

خاطر کار بابام مجبور شدیم بریم اصفهان.

بعد رو به من پرس ید:

پ یچ ک سرما زد ه
_ اسم محله هه چ ی بود سمانه؟ حافظهم نم یکشه.

مامان زودتر از من جواب داد:



پ پیچ ک سرما زد ه
محلہ ی...

الہہ دست ہا یش را بہ ہم کوبید و با ذوق گفت:

_آہا آہہ درستہ. چہ دورانی بود دوران مدرسہ.

راستی سمانہ از بچہ ہا خبری نداری ؟

مامان خیرہ ی زیب ایی الہہ بود یا صدای زیبایش ؟ نمی دانم.

اما آن قدر غرق صورت الہہ شدہ بود کہ شک نداشتم تا ی ک رد و نشان از گذشتہ؛ در چہرہ ی او پیدا نکند؛
دست بر نخواہد داشت.

این بود کہ زود بہ الہہ گفتم.

_عزیزم خیلی خوشحال شدم دیدمت. خیلی خانوم شدی. مادیکہ با اید ب ریم. امیدوارم ہرجا ہستی موفق
باشی.

او را بہ آغوش کشیدم و ہمین کہ صورتم از صورتش جدا شد، مرا سمت خود کشید و صورتم را محکم تر از قبل
بوسید.

دقیقا همان جا!

دقیقا همان جا!

_فکر نمی کردم انقد ناز باشی سمانہ خانوم.

پوست صورتم داغ شد.

خون در تمام صورتم دوید.

الہہ نقص مرا دید ہ بود ؟

ہمان لکہ ی صورتی رنگ چندش آور گوشہ ی صورتم را دیدہ بود ؟

پ یچ ک سرما زد ه
همان لکه ای که برایم یک کابوس شده بود و از من یک هیولا ساخته بود تا به بهانه اش، هیچ خواستگاری
نداشته باشم!

اشک در کاسه ی چشمانم جوشید.

لب هایم با بوسه ی بعدی الهه روی همان قسمت از صورتم، همان گونه ی سمت راستم، نزد یک به گوشتم؛
کم کم هلال گرفتند.

الهه مرا به سمت مامان چرخاند و گفت:

_خاله جون این دختر خوشگلتون روی ه روز بیارید بیشتر ب بینیمش. دلم هوای ی شد دیگه.

مامان کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

_راستش داداشش کمی بد دله. دوست نداره سمانه باک سی رفت و آمد کنه.

سرم پا ین افتاد.

احساس می کردم این حرف ها باعث کسر شدن شان مان می شود.

جوری ایستاد که نگاه مامان به من می رسید.

با یک حرکت سریع، چیزی را به دستم داد که فرصت حلاجی کردن و شناسایی اش نبود.

آن راداخل کیفم انداختم و نفس ه ای تند شده ام را از مامان دور نگه داشتم.

خود را به پیشخوان مغازه رساندم و اولین دکمه هایی که در چشمم نشسته بود؛ خریداری کردم.

الهه برای بار آخر صورتم را بوسید.

هوای ب یرون، تازی ک شده بود.

مامان می ترسید و مرتب غرمی زد.

پ پیچ ک سرما زد ه

_بین چقد لفتش دادی سمانه؟ دعا کن بابات اینا هنوز نیومده باشن. دعا کن سیمین نفهمه تا الان بیرون بودی.

بعد سریع به طرفم برگشت و گفت:

_این الهه از کجا دراومد؟ یادم نمیاد همچنین دوستی داشته باشی.

با بغضی که بیخ گل ویم را چنگ می زد، گفتم:

_شما چی از من می دونین که دوستام رو بخواید بشناس ید.

نمی دانم چرا دلم گرفته بود.

دلم تنگ شده بود.

دلم بهانه می گرفت.

شاید انتظار داشتم امید را هم از نزدی ک می دیدم.

شاید دلم به بهانه ی دیدار با امید، این خطر را به جان خریده بود.

خدا چقدر هوایم را داشت که نرسیده به چهار راه و سوار شدن به ماشین، الهه با همان ماشین کنار پا یمان ترمز کرد و مرا صدا زد.

مامان عصبی شده بود.

_وای خدا باز این اومد. سمانه نمونی به حرافی دختر. دیر ه به خدا.

هر دو در ماشین، همزمان باز شدند و علاوه بر الهه، امید هم پیاده شد.

و من دیدم مردی را که ده روز تمام، با فکر به حرف های ش و لحن صحبتش، برای دخترانه هایم رو یا بافته

بودم.

_قلبم به مرگی دچار شده بود که نمی دانم چه بود.

پ یچ ک سرما زد ه
لرز ش چندی ن ریشت ری، تمام سلول ه ای تنم را درنور دیده بود .

امید با لبی خندان و صورتی مهربان اما جدی، شبیه هیچ کدام از مردها ی خانواده ام نبود.

امید حتی شبیه عکس روی گوشی خودش هم نبود.

مامان با الهه حرف می زد.

_این مال ماست ؟

_بله خاله جون. رو میز مغازه جا گذاشته بودین. گفتم ب یارم براتون.

یک قدم جلو آمد.

به سمت من.

دقیقا به سمت من.

_سلام عرض شد. امید هستم. برادر الهه جان. خوشحالم از دیدارتون.

مامان سرش را پایین انداخت اما من دلم بیشتر دیدن می خواست.

این مرد آهنریا داشت ؟ نه نه

...

این مرد قدرت تس خیر داشت. ..

خدا نمی خواست مرا آرزو به دل از دنی ا ببرد که ای ن موقع یت کوتاه را بر ایمان فراهم آورد.

هوا کاملا تاریک شده بود اما دل من روشن ن روشن بود .

هرچند مامان اصرارهایشان را رد کرد و سوار نشدیم تا ما را برسانند.

هرچند بابا زودتر از ما رسید و کمی حرف بارمان کرد.

پ پیچ ک سرما زد ه
هرچند سینا بازهم بد و بیراه گفتنش را از سر گرفته بود.

اما آسمان دل من از همان لحظه ای روشن شد که امید به رویم خندی د و دور از چشم مامان، با حرکت لب هایش
به من گفت:

_ممنونتم.

بسته ای که الهه در دستم جا داده بود، باز شده و این بار بدون کوچکت رین تر سی، و با یک احساس ش یرین،
روی قلبم جاگ یر شده است.

یک گوشی که فقط شماره ی الهه و ام ید را در خود ذخیره دارد.

باکارت کوچکی از دست خط امید:

" این گوشی و سیمکارت، هدیه به مهربونی و لطف بزرگ شماست.

شماره ی من و الهه سیو شده. هر زما نی احساس ناامنی کر دین یا اون سارق رو دی دین، کافیه بهم می ج بدین.
قبضش رو خودم پرداخت م یکنم.

تا آخر عمر، من و خواهرم ممنونتونیم سمانه خانوم عزیز!

امید راستین"

آسمان آن شب، پر نور تر و پر ستاره تر می درخشید.

به خودم اجازه ی جشن گرفتن داده بودم.

پرده را کنار زده بودم و طوری که هیچ کس متوجه نشود، به آسمان سیاه رنگ پر از نور، نگاه می کردم.

شاید ده ها بار، یا حتی بیشتر...

شاید صدبار پیام ه ای ارسالی الهه را خواندم و لبخند زدم.

پ پیچ ک سرما زد ه
الهه دختر پرشیطن تی بود.

این را با برخورد امروزمان دریافتم.

و بعد هم با کاری که کرده بود و در پیام برایم توضیح داده بود.

"سمانه به خدا بدون تعارف می گم. انتظار داشتم یه دختر پشمال وی ساده ی دبیرستانی باشی. اما تو خیلی خوشگلی. این همه قشنگی تو صورت یه نفر، اونم بدون آرایش، خیلی معرکه است.

باورت نمیشه انقد تو گوش ام ید خوندم که دلش خواست تو رویه نظرم شده ببینه." پیامش دلم را زیر و روی کرد.

یک حس عجیب از زیر تمام احساساتم، اصرار به خودنمای ی داشت.
حسی که اولین بود.

اولین بار بود.

دلم می خواست از ماه گرفتگی گوشه ی صورتم می پرسید م.

واقعا الهه آن را دیده بود و این چنین مرا زیب ای خفته می نامید ؟ حتما دیده بود.

شک ندارم که دیده بود.

الهه چندبار روی همان قسمت دست کشیده بود.

هر چند زیر روسری و چادر، مستتر بود اما بازهم قابل روی ت بود.

گوشی را روی قلبم جا داده بودم.

درست در همان حوالی.

وقتی لرزید؛ لبخندم وس یع شد.

پ پیچ ک سرما زد ه
من دوست پیدا کرده بودم و ای ن وقت گذرانی دوستانه را خیلی دوست داشتم.
گوشی را باز کردم و پاکت نامه ی با لای صفحه را پ این کش یدم.

هنوز آن قدر بلد نبودم که بتوانم برای ش رمز ورود ، یا به قول امید، "پسورد" قرار دهم.

پیام را که باز م یکنم؛ این بار به جای اسم "الهه"، "امید" م ی درخشد و من با هر کلمه اش، دستپاچه و خجول می شوم.

"سلام بانوی زیبا. می خواستم بابت یادگاری قشنگی که داخل گالری گوشی برام جا گذاشتین، تشکر کنم. البته امیدوارم ازم نخو اید پاکش کنم چون ابد ا این کار رو نمی کنم. الهه حق داشت. شما زیبا و ب اوقارید. همون طور که انتظارش رو داشتم".

قلبم به تکاپو می افتد.

امید چه می گفت ؟

یادگاری قشنگ ؟

کدام یادگاری قشنگ ؟

کمی طول می کشد تا ذهنم را متمرکز کنم.

دوباره پ یام را می خوانم.

خط به خط و واج به واج...

" یادگاری قشنگ داخل گالری گوش ی " و

ناگهان آه از نهادم بلند می شود.

من چه کرده بودم ؟

پ یچ ک سرما زده

تازه به یاد می آورم چند شب قبل، همان شبی که رمزگوشی را به من گفته بود، از سرکنجکاوی، با دورپی ن همان
گوشی، از صورتم عکس گرفته بودم و...

و ای بر من...

فراموش کرده بودم آن را پاک کنم.

عکس من،

با روسری کنار رفته ام،

با همان لکه ی کمرنگ صورتی، اکنون در دست ام

ید راستین است و...

بند بند وجودم از هم فاصله می گ یرد و تمام حرف های پ یامش، در سرم فریاد می شود...

ابدا عکس مرا پاک نخواهد کرد...

اما چرا ؟

چرا ؟

دلم زیر و رومی شود.

دلم به تکاپو می افتد.

قلبم تند تر می زند و یک طور خاص، پرصدا تر می کوبد.

اما بیم آن دارم که نکند امید درموردم اشتباه فکر کند.

نکند بد قضاوتم کند.

پ پیچ ک سرما زد ه
م ن ندی د بدی د گوشی ندیده را چه به عکس گرفتن ؟ کمی که می گذرد،
دلم پرازشی رینی ی ک ذوق می شود.

امید از من تعریف کرده است.

این دیگر یک حق یقت است.

یک واقعیت ش یری ن.

امید عکس مرا با تمام جزئیات د یده است.

حتی با همان لکه ی صورتی رنگ روی صورتم.

همان که س یمین همیشه آن را آبله و خوره می داند و به واسطه اش مرا آکله و زشت خطاب می کند.

امید، مرا با همان آبله ی خوره مانند آکله و زشت، زیبا دید ه است!

جواب تمام حس خوبی که به قلبم سر ریز کرده بود ، یک پیام بود.

"خدا لطف بزرگی بهم کرد که بر ای یک لحظه ی هرچند کوتاه، من رو با شما دو نفر، روبرو کرد. تازه فهمیدم مهربونی
یعنی چی و آدم ای مهربون چه شکلی ان" ...

دنیا بر ای من، شکل تازه ای پیدا کرده بود.

صبح روز بعد، از همان روزه ای بود که دلم، بی بهانه خندیدن م ی خواست.

دلم دخترانگی کردن می خواست.

به مدد رو یابافی د یشبم، باز هم دیر ب یدار شده بودم.

تما م شب با لذت بردن از حرف امید، گذشته بود. تا سپیده ی صبح بیدار مانده بودم و نمازی که قضا شده بود ...

پ پیچ ک سرما زده
سر و صدای س یاوش، میان چهار دیواری خانه فریاد شده بود.

کاش می فهمیدم سیاوش با این همه بداخلاق، چطور تا به حال از پس سیمین برنیامده است.

هر روز صبح زود برای صرف صبحانه بالا می آمد تا سیمین خانم عزیزش خواب زده نشود.

کافی بود مرا در آشپزخانه و در حال شست و شو یا زفت و روب نبیند؛ آن وقت هر چه صدا در گلو داشت، فریاد می کرد و بر فرق سر من می کوفت.

روسی ام را تا بیشترین حد ممکن به صورتم نزدیک کردم و تار به تار موهایم را پشت آن پنهان کردم.

آمدم در اتاق را باز کنم که او زودتر این کار را کرد و روبه روی هم شدیم.

عصبانیت، ابروهایش را در هم گره داده بود.

— مرده بودی تا حالا؟ ساعت هشته، هنوز خوابی.

دلم نمی خواست حال خوشم پر بزند.

هرچند در حد مرگ از سیاوش و عکس العمل های ناگهانی اش می ترسیدم.

در حد مرگ..

— سلام. ببخشید داشتم اتاقم رو مرتب می کردم.

ابروهایش را بالا انداخت و دور تا دور اتاق را سرسری نگریست.

— عه... بسلامتی... خبریه؟

آب دهانم را پر صدا و محکم قورت دادم.

چرا انتظار کتک خوردن داشتم.

بدنم منقبض شده بود و خود را محکم نگه داشته بودم.

پ پیچ ک سرما زد ه
_ نه. چه خبری ؟

با ناخن کوچکش، گوشه ی ابرویش را خاراند و یک وری پوزخند زد.

_ اما پیش ما خبریه... منتظر باش.

از اتاق فاصله گرفت و در حال ورود به آشپزخانه گفت:

_ زود یه چای برام ب ریز که دیرم شده.

وقتی رفت، باز هم با همان بهنام همراه شد.

همان کسی که بابا رفت و آمد نکردن با او را چندی ن بار گوشزد کرده بود.

تمام روز با فکر به امیدی که امید، با حرفش در دلم جا داده بود، گذشت.

آن

وز تمام حرف ه ای سیاوش را فراموش کرده بودم...

تمام حرف هایش را...

رابطه ام با الهه، روز به روز بیشتر و صم یمانه تر می شد.

به من یاد داده بود که چه طور می توانم با استفاده از همان گوشی و فعال کردن اینترنتش، عکس هایش را د

ریافت کنم.

عکس هایی که نمی دانم به عمد بودی ا بی منظور؛ اما در چند

موردش، امید هم حضور داشت.

دیگر مثل او ایل نبودم که با هر نگاه به عکس امید، خجالت بکشم یا شرم زده شوم.

دیگر از دیدن عکس هایش، لبخند می زدم.

پ یچ ک سرما زد ه
از دیدن عکس هایی که لبخند را فراموش نمی کرد.

لبخند امید، از پشت همان جدیت تس خیرکننده هم ه ویدا بود.

پیامش را هر شب و هر روز می خواندم.

خود را مثل یک بان وی زیبا تصور می کردم که با نگاه به آینه، این زیب ای عمق ب یشتری خواهد گرفت.

دیگر با آینه قهر نبودم.

دیگر از نگاه کردن خودم در آینه ناراحت نمی شدم.

به قول الهه، من دختری بودم که زیبای ی ام ناب بو د. بدون دست کاری عاملان خارجی!



و

دلم به همان یک پ یام و عکس ه ای گاه بی گاهی که الهه برایم می فرستاد؛ خوش بود.

شاید منتظر بودم فرصتی به وجود آید تا بتوانم با امید صحبت کنم.

دلم بهانه اش گرفته بود.

هر بار در طی روز، زیاد سر پا می ماندم و شب ها، زودتر به رخت خواب پناه می بردم و خسته و مرده به خواب می رفتم؛ نیمه های شب از خواب می پریدم و با فکر به ای نکه از الهه خبر نگرفته ام؛ ای دلم برایش تنگ شده است؛ از خواب می پریدم.

آن وقت با س یل پیام ه ای الهه روبرو می شدم.

و وقتی می دیدم کسی هست که از سر دوستی نگرانم شده است؛ دلم به خوشی های اندک زندگی ام؛ گرم می شد.

یک ماه از حرف زدن ه ای شبانه ام با الهه می گذشت.

الهه کسی بود که ج ای خواهر نداشته ام را پر کرده بود.

جای محبت کم رنگ شده ی مادرم را.

سیمین هی چ وقت نه خواهر بود و نه برایم خواهری کرد.

او حتی زن برادر هم نبود.

همان طور که س یاوش برایم برادر نبود.

کماکان گیر دادن ه ای هر روز و هر شب سیاوش ادامه داشت.

چند روزی بود حرف از کار و کاسبی جدید می زد.

می گفت از گل فروشی سودی ع ایدش نمی شود.

می گفت حوصله ی سر و کله زدن با افرادی را ندارد که تکل یف سل یقه شان با خودشان هم معلوم نیست.

و

بابا هر چه تلاش می کرد او را متقاعد کند که در این کار، جا افتاده است و ت غیر ناگهانی شغل، ریسک محسوب می شود؛ راه به جایی نداشت.

سیاوش فکرهایش را کرده بود و تصمیمش را گرفته بود.

جالب این جا بود که سیمین، ابدًا حرفی نمی زد.

فقط می گفت هر کدام سود بیشتری دارد، همان را ادامه دهد.

یک روز سرد زمستان بود .

سیاوش برای کسب و کار جدیدش دنبال وام بود و بابا همراهش رفته بود تا ضمانتش شود.

قرار بود زودتر برگردند تا خود را برای مراسم شب حاضر کنند.

برای سحر، دخت ر عمه مدینه ام خواستگار پیدا شده بود و قول و قراره ایشان را گذاشته بودند.

هیچ کس به این فکر نبود که سحر، تنها یازده سال دارد و فعلاً وقت خاله بازی کردن اوست.

همه به این فکر می کردند که خواستگار حاضر، سرش به تنش می ارزد و پدرش یک گله دار بزرگ در یکی از روستاهای اطراف است که گاوداری تازه تاسیسیش را به پسرش، که همان آقای داماد باشد؛ بخشیده است و سحر بعد از ازدواج، صاحب آن گله های پُر تعداد خواهد شد.

و چرا هیچ کسی با زیگوشی های کودکانه ی سحر را نمی دید ؟

خواستگاری و این مسائل بود.

او به تنها چیزی که فکر نمی کرد؛ ازدواج

وقتی این خبر را شنیدیم؛ من و سیامک شوکه شدیم.

مامان حسرت خورد.

و بابا و سینا و س یاوش، با بالا انداختن شانه ها یشان، خود را به بیخیالی زدند.

و باز هم سیمین بود و زبان تند و ت ی زی که نصیب من می کرد.

_خاک بر سر بی عرضت کنن سمانه. دختره کمتر از نصف تو سن داره، قراره عروسی کنه و هزار تا گوسفند بخوره پشت
ق بال هس.

اون وقت ت وی ترش یده ی... .

مامان مثل معدود دفعاتی که سعی می کرد دم سیمین راق یچی کند، جوابش را داد.

_والا دختر من آفتاب مهتاب ندیده. وگرنه تو کوچه و خیابون خیلی راحت م یشه پسر مردم رو تور کرد.

سیمین آتش می گرفت و سرخ می شد و متلک مامان را بی جواب نمی گذاشت.

_والا آفتاب مهتاب ندیده ش که خریدار نداشت. موندم اگه آفتابی می شد؛ چندتا فدایی می داد!؟ آخه ای ن قیافه ی
آکله دیدن داره ؟

بعدشم پسر مردم اگه تو خون هی باباش محبت می دید، نمیامد خودش رو اسیر دست دختر آفتاب مهتاب دیده ی
خیابونی کنه.

و مامان کم نمی آورد.

_اون وقت اون دختر خیابونی چرا بای د بیاد تو کوچه خیابون دنبال شوهر و جبران کمبود محبتش بگرده؟ مگه
تو خونه باباش کاستی داشته! ؟

دفعه آخرت باشه راجع به دخترم حرف می زنی.

با این که از گرفتن حال سیمین به دست مامان، خیلی خوشحال شدم؛ اما فکر به اتفاقی که پیش روی سحر بود، مرا
مغموم کرده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

و

سحر حیف بود که در عوض یک مشت گاو و گوسفند معامله شود.

سحر هنوز بچه بود.

خیلی بچه بود.

و چرا در خاندان بزرگ اشراقی، هیچ کس این را درک نم ی کرد ؟ شب هنگام، همه در منزل عمه مدینه جمع شده بو دیم.

قرار بود من و سیامک و سینا در خانه ی خودمان مانده و همراهشان نرویم.

اما نمی دانم س یم ین چه چیزی گفت که سیاوش اصرار کرد ما هم در این مراسم حاضر شویم.

سحر به محض دیدن سینای نُه ساله، با ذوق به سمت او رفت و تب لت ج دیدی که بر ای شاگرد اول شدنش جایزه گرفته بود، به دست سینا سپرد.

ببین چه قد قشنگه سینا. صورتی. همون رنگی که می خواستم. توش فیلم همه ی درس ه ای مدرسه مون هست.

رفتارش، ترحم مرا به دنبال داشت و اخم و تخم های دیگران را...

کمی که گذشت و سر و کله ی خواستگارها پیدا شد؛ فهمی د یم فقط خاندان اشراقی نبوده که با تمام قوم و ق بیله اش در این مراسم حضور یافته.

اقوام داماد، حدود سی نفر بودند.

از داماد و پدر و مادر و خواهر و برادر ها خانواده ه ایشان گرفته، تا دختر خاله ها و پسر خاله ه ای داماد.

همه یک طور خاصی بودند.

هم از نظر پوشش و هم از نظر رفتاری، عجیب بودند.

سر و وضع لباسشان، طوری بود که فکر می کردی آخرین ژورنال گالری ه ای مطرح جهان را گلچین کرده اند و پوشیده اند.

اما جوری حرف می زدند و به خود بی احترامی می کردند که همه تعجب کرده بودیم.

احترام در این فام یل، هیچ ج ای نداشت.

پدر به مادر می غرید و توهین می کرد، مادر به پسر و زن ها به شوهرهایشان.

در تمام عمرم، هی چ وقت ندیدم مامان به بابا بی احترامی کند.

یا ن دیدم بابا در م یان جمع، حتی مامان را به اسم صدا بزند.

هرچند خانواده ام را خانواده ی بسیار کم محبتی می دانستم.

اما افراد این میهمانی، چشمانم را از تعجب، باز نگه داشته بودند.

به مدد گیر دادن ه ای هم یشگی س یاوش، اجازه نداشتم چادرم را بردارم یا یک چادر رنگی سر کنم.

این بود که همچنان با همان چادر مش کی رنگ ضخیم، کنار مامان نشسته بودم.

پدر داماد تابی به سبیل های پریشتش داد و خیلی صریح گفت:

همون جور که قبلا گفتیم، امشب ب اید این کار یک سره شه. چون نمی تونیم این همه آدم رو ای نجا علاف دوتا

بچه نگه داریم.

بابا و آقا صادق، شوهر عمه م دینه، چهره در هم کشیدند اما هیچ نگفتند.

پدر داماد ادامه داد:

و

_از همی ن اولم بگم مهریه و سکه و ای ن بچه با زیا پیش ما جا نداره. گفتم گله ی گاو و گوسفندم رو می دم به شوهرش، این کارم می کنم چون بچمه. پاره ی تنمه. اما ...

با دستش، دور تا دور سالن را دور زد.

_همه ی اینا بچه ها و وابسته ه ای من. نمی شه به یک یشون مال و منال بدم به بقیه شون نه.

سیمین سرش را پ این انداخت و بی ملاحظه خندید.

مادر داماد با اخم گفت:

_زهرمار. این جا مگه جای خندیدنه ؟ سیمین ساکت

شد و از خشم قرمز شد.

سیاوش در ج ایش کمی جابجا شد و بابا با احترامی ساخت گی گفت:

_حرف هاتون رو تموم کنید تا جوابتون رو بدیم.

پدر داماد یک نگاه به آقاصادق کرد و پرسید.

_این کیه صادق؟ نگفتی دخترت دوتا صاحب داره.

آقاصادق قرمز شده بود و بابا دست مشت شده اش را محکم روی دسته ی مبل کوبید.

سحر بی خبر از همه چیز و همه کس، از در اتاقش بیرون دوید و رو به سیام ک گفت:

__ بیا ببین سینا با تب لتم چی کار کرد؟ صفح هش سیاه شده.

دماغش آویزان شده بود و اشک ه ای روانش را با آستین لباسش پاک می کرد.

سینا پشت سرش از اتاق بیرون دوید و در جهت دفاع از خود گفت:

__ شارژش تموم شده. هرچی بش می گم ...

اخم ه ای بابا و سیاوش را که دید، ساکت شد.

داماد که پسری حدودا بیست و پنج، شش ساله بود و تا به حال ساکت مانده بود، ناگهان از جا پ رید.

__ سینا کدوم خ ریه دیگه ؟ گفتین تک دخترتونه و برادرم ندار ه. جلو چشم خودم داره با نامحرم زر ز می کنه ؟

بابا و سیاوش و آقاصادق از جا پ ریدند و تمام حرمتی که به زور نگه داشته بودند؛ زیر پا گذاشتند.

__ بله ؟ چه طرز حرف زدنه ؟

__ نامحرم چیه ؟ بچه نه سالشه.

عمه م دینه با چش می گریان گفت:

__ از الان جلو چشم خودمون داری به بچهم تهمت می زن ی ؟ اگه مُردیم و بچ هم بی پناه موند چی کارش م ی کنی ؟

مادر داماد لباس ب راقش را کمی تکان داد و با جی رینگ جی رینگ النگوهای ی که هر دو دستش را پ ر کرده بود،

دستی در هوا تکان داد.

__ والا تا الان که کل طایفه تون رو جمع کر دین دوماد ج دید رو ببینن، این حرف ها نبود.

حالا چی شده که همه طلبکار شدن ؟ نکنه دارین می سوزین که وارث بیشتری واسه مال و اموال ما هست.

شوهرش غ رید.

پ یچ ک سرما زد ه

_تو خفه شو. اینا ش به تو نیومده.

داماد هم رو به مادرش گفت:

_دهنت رو ببند. خودمون درستش می کنیم.

همه ی ما یک سمت ایستاده بودیم و با ح یرت به خاندان داماد نگاه می کردیم که هیچ از آداب معاشرت و احترام متقابل نمی دانستند.

سینا و سحر وسط جمع ایستاده بودند و با چشمانی گرد شده به این منظره نگاه می کردند.

بابا طاقت ن یاور و قبل از این که آقا صادق حرفی بزند، در حال را باز کرد.

_همه برن ب یرون. ما نه دختر دم بخت داریم نه کسی ای ن جا قصد ازدواج داره.

کمی به هم نگاه کردند و شال و کلاهشان را پوشیدند و رفتند.

زن برادر بزرگ داماد، قبل از رفتن، رو به من گفت:

_دختر دم بخت ش اید نداشته باشین. اما بخت برگشته چرا!

اونم بمونه مٹ این یکی رو دستتون.

تا ببینم کی م یاد در خونتون رو بزنه.

در که پشت سرش بسته شد و همه سمت برگشتند، چیزی در دلم شکست که صد ایش را همه شنیدند جز سیمین.

پوزخندش را پررنگ کرد و گفت:

_والا اینم خوب فه مید تو ترشیدی و موندی رو دستمون با اون ق یافه ی ترسناک و زشت ت.

این بار اجازه ندادم هیچ کسی از من دفاع کند.

اجازه ندادم هیچ کس بر ایم دل بسوزاند.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و با بیشترین توانم ف ریاد زدم:

_دفعه آخرت باشه به من می گی زشت و ترسناک. دفعه آخرت باشه برا من و زندگیم اظهارنظر می کنی. دفعه آخرت باشه درمورد من حتی فکر می کنی. به هیچکس ربطی نداره من مجردم و موندم رو دست بابام. چون خرجم با بابامه. تو برو فکر خودت باش و برگه ی آزم ایشی که ...

دست سیمین بلند شد و با تمام وجود روی صورتم فرود آمد.

مامان او را هل داد و کمرش به دستگیره ی در خورد و دهانش از درد، باز ماند.

صدای لرزش روی قلبم را که احساس کردم، درد سیلی در وجودم دود شد و ج ایش را به لبخندی وس یع داد.

خود را از جمع جدا کردم و باز با دستشویی پناه بردم.

اشک های روی صورتم را که دیدند؛ با خود فکر کردند می خواهم صورتم را بشویم.

نام امید روی صفحه ی گوشی، هرچه غم و اندوه بود را نابود کرد.

"سلام سمانه خانوم عزیز. ب اید باهات حرف بزنم. در اولین فرصت جوابم رو بده لطفا. مراقب خودت باش..."

چه ذوقی می کنم وقتی از جمع بودن، برای امید، مفرد شده ام.

منتظرم زودتر به اتاقم پناه ببرم.

امید با من حرف دارد.

خواستگاری به هم می خورد و بعد از یک ساعت حرف زدن پشت سر ریز و درشت داماد و اقوامش، دل همه خنک می شود و هرکس به خانه اش می رود.

اخم های سیمین در هم است و اخم های س یاوش بیشتر ر...

پ یچ ک سرما زد ه

باید خود را به حرف ه ای امید برسانم.

شاید من هم حرف داشته باشم.

با او. ..

تنها با او...

تمام طول مس یر به این فکر می کردم که حرف امید با من چیست! ؟

یک ماه بود که جز همان پیام ابتد ای و عکس ه ای ارسالی الهه، خبر دیگری از امید نداشتم.

و حالا بعد از یک دوره ی یک ماهه، احساس می کردم چقدر دلم برای امید تنگ بوده است.

منزل عمه مدینه، چندان از ما دور نبود.

اما باز هم با ماشی ن رفت و آمد می کردیم.

چون تعدادمان زیاد بود و سیاوش ماشین نداشت، همیشه سینا و س یامک، ب اید جدا آژانس م ی گرفتند تا بقیه در ماشی ن بابا جا شویم!

برای رفتن، سیامک و سینا آژانس سوار شدند اما برای برگشت، چون دیر وقت بود؛ آقاصادق، س یامک و سینا را با ماشین خود رساند.

ساعت یک نیمه شب بود که زیر پتوی م دراز کشیده بودم و گوش ه ایم را برای شنیدن صداه ای بیرون، ت ی ز کرده بودم.

دقایقی از خاموشی کل ساختمان گذشته بود و شک داشتم هنوز همه خوابیده ه باشند.

از یک طرف هم م ی ترسیدم امید بخوابد و قید حرف زدنش با من را بزند.

آهسته از زیر پتو، گوشی را بیرون کشیدم و شروع به نوشتن جواب پیامش کردم.

"سلام آقای راستین. شرمندہ ما منزل نبودیم نشد جوابتون رو زودتر بدم. گفتی ن باهام حرف دارین."

شاید یک دقیقه هم طول نکش ید که لرزش گوشی، به من اعلام کرد جواب رسیده است.

"سلام مجدد. می تونم زنگ بزوم؟ با مسیج نم یشه." یک آن ترس برم

داشت.

احساس می کردم همه ی دیواره ای خانه با همان موش ه ای فضولشان، گوش شده اند و در حال شنیدن حرف های من هستند.

مجدد صد ای لرزش گوشی بلند شد.

"سمانه خانوم. جوابم رو نمی دین؟ اگه نمی شه که اذیتتون نمی کنم. با مسیج خلاص هش می کنم."

دلم گرفت.

از دست خودم.

از ای ن که فکر می کردم امید را رنجانده ام!

و من آدم رنجاندن هیچ کس نبودم.

حتی سیمین!

آهسته از جا برخاستم.

روی نوک انگشت های پ ایم، پاورچین و بی صدا قدم برداشتم تا به در اتاقم رسیدم.

یادم افتاد کلید در اتاق، به سفارش سیاوش، از روی آن برداشته شده است.

این بود که مسیرم را به همان آرامی، به سمت کمد عوض کردم.

کشوی اول را باز کردم و با کمت رین سروصد ای ممکن، سعی کردم با همان اندک نور چراغ خواب، کلید را پیدا کنم.
اگر ی ک لحظه در باز م یشد، بدون حتم، از ترس کاری که نکرده بودم؛ سکتہ م ی کردم.

دندان هایم از زور حرص، روی هم افتاده بودند.

کلید پیدا نمی شد.

با عصبانیت می خواستم در کشور را ببندم که چیزی در ذهنم جرقه زد.

کلید درون ک یف پولم بود.

کنار پول های دست نخورده ی هدیه ی تولدم که از سیام ک گرفته بودم.

لب هایم به لبخند نشست.

کیف پولم را از داخل کی ف دستی ام ب یرون کشیدم و درست همان ج ای که انتظارش را داشتم، کلید را پیدا کردم.

خیلی سریع کلی د را از کیفم بیرون کشیدم و با دقت فراوان بر ای تولید نکردن هر نوع صد ای، کلید را در قفل در
جا دادم و یک دور چرخاندم.

در قفل شده بود.

حالا د یگر از بابت باز نشدن در اتاق و ورود ناگهانی هرک سی به ح ریم اتاقم یا میان حرف زدنم با امید، خیالم
آسوده شده بود.

این بار اگر کسی سر می رسید، تعویض لباس را بهانه می کردم و تا آن لحظه، فرصت قطع تماس و پنهان کردن گوشی
را داشتم.

سرج ایم نشستم.

گوشی را از لباسم ب یرون کشیدم و بر ای امید نوشتم:

پ پیچ ک سرما زد ه

"منتظر تماستونم. همین الان".

و باز هم کمتر از یک دقیقه طول کشید تا لرزش گوشی، خبر از تماس امید بدهد.

امید داشت زنگ می زد و من تازه فه میده بودم چه کرده ام!

مرا چه به تلفنی حرف زدن با نامحرم! ؟

من سابقه ی حرف زدن با سیامک را هم از پشت تلفن نداشتم.

گوشی در دستم خاموش و روشن می شد و می لرزید و دل من داشت زیر و روم میشد.

دست هایم می لرزید و جانم ی کندم تا انگشتان لمس شده ام را برای فشردن دکمه ی سبز رنگ پاسخ، به کار بیندازم.

آب دهانم را قورت دادم و فرصت تردید بیشتر به خودم ندادم.

یک لحظه عزمم را جزم کردم و...

دکمه ی پاسخ را فشردم.

پیچیدن صدایش در گوشم، قلبم را به کوبشی کشنده دعوت کرده بود.

به یک کوبش رسواکننده ...

صدایش آرام بود و پراز آرامش دیوانه کننده...

_سلام!

نمی دانستم چران می توانم مثل پ یام رد و بدل کردنم با الهه، زیر پتو مخفی شوم و با آرامش این کار را انجام دهم.

این بار با دفعات قبل، یک فرق بزرگ داشت.

این بار امید پشت خط بود.

پ یچ ک سرما زد ه

آن هم با تماسی که گرفته بود.

نه به قول خودش با ارسال مس یچ!

سرج ایم، وسط تخت، نشستم و صدای لرزانم را رها کردم.

_سلام.

_خوبی؟

صدای نفس کشیدنش در گوشی، یک طور وحشتناک، قصد دیوانه کردنم را داشت.

هرم نفس ه ایش را توی صورتم احساس می کردم.

جایی در نزدیکی خودم.

رو در رو و نزدیک.

خوب نبودم.

اصلا خوب نبودم.

_ممنونم.

و یادم نبود باید من هم حال او را چویا شوم!

_سمانه خانوم عزیز، زنگ زدم به چیزایی رو بهتون بگم. می دونم شرایطتون سخته. الهه بهم گفته تا چه اندازه شما

و زندگیتون رو شناخته. برای ه مین نمی خوام تو دردسر بندازمتون.

سکوت کرد.

سکوتش مجال می داد نفسم را رها کنم.

این صدا، قشنگ ترین و مهربانانه ترین صدایی بود که در تمام عمرم شنیده بودم.

_ لازم نیست چیزی بگین. ممکنه خانواده تون متوجه شن و براتون بد بشه. پس لطفا فقط به حرفهام گوش بدین.
به وقتش حرفی داشتین، با کمال م یل، سراپ ای وجودم گوش م یشه واسه شنیدن.

آخرین جمله اش، اولین قطره اشکم را به دنبال داشت.

تا به حال هی چ ک سی بر ای شنیدن حرف ه ای من، همان دو گوشش را هم به کار نگرفته بود.

حالا امید می خواست سراپا، همه ی وجودش را بر ای شنیدن من و حرف ها یم، به گوش تبدیل کند.

صد ایم در نمی آمد تا پاسخ محبتش را بدهم.

او هم منتظر نماند و حرفش را از سر گرفت.

_ پدرم قبل از مرگش، تمام دارا یش رو زد به نام من و یه دونه خواهرم الهه.

می دانم بغض بود که فرو داد. چون لحن جمله ی بعدش، عوض شده بود.

_ پدرم ام اس داشت. دوتا عموهام هم همین مشکل رو داشتن. هر سه نفرشون با شدت گرفتن هم ین بیماری، مشکل

پیدا کردن و خونه نش ین شدن. پدرم جوون تر بود اما... زودتر از اون دوتا، فلج شد.

شاید ده سال تموم از بیماری پدرم گذشته بود. در کنارش هر روز حالش بدتر می شد و بیماری هاش اضافه تر می

شدن. طوری که دو سال قبل از فوتش، حنجره ش هم مشکل پیدا کرد و دیگه نتونست حرف بزنه. عموی بزرگم هم از

پارسال این طوری شدن.

آب بینی اش را بالا کشید و کمی ساکت شد.

چه قدر درد در صد ای آرامش ریخته بود .

_ اینا رو گفتم تا دل یل حرف آخرم رو از اول گفته باشم.

و اما درمورد اون مدارک و همون سارق که به قول خودت بهش می گی نقابدار.

شاخک هایم کمی تکان خورد و جنبید.

قرار بود چه چیزی درمورد آن نقابدار مرموز بشنوم ؟

_من و الهه یه کارخونه ی ریسندگی دا ریم که البته نیمی از سهامش، برای کس دیگه است. آق ای دلآوری، شریک پدر خدابیامرزم. بعد از فوت پدر، آقا ی دلآوری با ما شریک شد.

مشکل خاصی تو شراکت با هم نداشت یم.

با مکثی کوتاه افزود:

_تا چند ماه قبل که ...

مرتضی، حسابدارمون جوونمون، اومد خواستگاری الهه.

راستش تا قبل از خواستگاری، پسر مقبولی بود اما، الهه ردش کرد و گفت قصد ازدواج نداره. فکر می کردی م قضیه تموم شده اما...

یک ماه بعد، مرتضی شد داماد آق ای دلآوری!

بازم من و الهه قضیه رو جدی نگرفتیم تا اون روزی که مدارک من به دست شما رسید.

اون روز بعد از تعطیلی کارخونه، من برای سرکشی، به محوطه کارخونه رفته بودم تا دستگاه ها رو چک کنم. اما برگشتم قسمت نگهبانی تا درمورد بسته های ارسالی جدید با نگهبان صحبت کنم.

الهه منتظر مونده بود تا پیام. گویا بهم زنگ هم زده بود اما گوشیم پیش خودش جا مونده بود.

چون خبر نداشت من رفتم نگهبانی، با گوشی من اومد تو محوطه تا باهم برگردیم که اونجا مرتضی رو دید.

ظاهرا در حال دستکاری یکی از گرونت رین دستگاه های کارخونه بود و خراب شدنش، خرج میلیاردی رو دست کارخونه می داشت.

الهه اون قدر تعجب کرده بود و هول شده بود که سری ع گوشی من رو روشن کرد و ازش فیلم گرفت.

یک ساعت بعدش که من برگشتم و داشت برام تعریف می کرد، مرتضی پیداش شد و لحظه ی سوار شدنمون تو ماشین، ک ی ف من رو از دستم قاپید و...

اون قدر دنبالش راه افتادم که تو کوچه پس کوچه ه ای سمت شما گمش کردم و بعدم که سر از خونه ی شما درآورد. ک یف رو باز می کنه و همه چ یز رو بیرون می ریزه و وقت فرار، انقد عجله می کنه که کیف پول و گوشی رو جا میذاره.

دلیل ای ن که بعد از این همه وقت با شما تماس گرفتم اینه که بگم، مرتضی کاملاً باخبره ما مدارک رو از شما گرفتیم و با تهدید کردنش، تونستیم خیلی راحت اون رو راضی به استعفا کنیم.

سکوتش باعث ترسم شده بود.

یک چیزی این وسط پیش آمده بود که امید در گفتنش، تعلل می کرد.

کمی سکوت کرد و بعد،

_سمانه خانوم؟ پشت خطین هنوز؟ آهسته

لب زدم:

_بله هستم.

خندید.

شیک و دوست داشتی.

از آن خنده ه ای که دل بی جنبه ی من طاقت خود دار بودن در مقابلش را نداشت.

دلم ضعف می رفت.

خود را بیشتر به تخت چسباندم.

بدنم به لرز افتاده بود.

_ فکر کردم خوابت برده.

این مرتب جمع و مفرد شدن افعالش، مرا به لبخند می رساند.

_ نه بیدارم. قرار بود گوش بدم فقط.

گویی تازه حواسش جمع شده باشد، نفسش را ب یرون دمی د.

همان نفسی که با پیچیدنش درون گوشی تلفن، گوش های م را تح ریک به بیشت ر شنیدن می کرد.

_ من و الهه نخواس تیم با آبروی مرتضی یا آق ای دلاوری با زی کنیم.

اما آق ای دلاوری خودش عذر مرتضی رو خواسته و براش ی ه سری شرایط گذاشته که حالا برگشته و داره الهه رو تهدید می کنه.

الان نگرانی من فقط از بابت الهه نیست. نگرانی من، بیشتر بر ای شماسه سمانه خانوم .

ممکنه بخواد بر ای شما هم دردسرا ایجاد کنه و من ابدرا ضی نیستم کوچکتري ن مشکلی واستون پ یش بیاد.

تنم به رعشه افتاد.

ترس در بند بند وجودم رخنه کرده بود.

نقابدار مرموز، مرتضی، خواستگار سابق الهه، اگر سر راه من و زندگی ام سبزم ی شد، چه می شد ؟

با تمام توان تحلیل رفته ام، صدایم را رها کردم.

_ من می ترسم.

خیلی زود گفت:

_ نترس سمانه خانوم. من هر کاری بتونم می کنم. زنگ نزدم که بترسونمت. زنگ زدم بگم مراقب باشی. منم مراقبتم.

با جون و دل. تو کمک خی لی بزرگی بهمون کردی.

پ پیچ ک سرما زد ه

حرف ه ایش ش یری ن بود.

مردانه بود.

حم ایت گرانه بود.

دل گرم کننده بود.

اما گ ریه ی من، دست خودم نبود.

می ترسیدم.

بیش تر از مرتضی و تهدیدش، از س یاوش و بابا و حتی از سینا می ترسیدم.

صد ای گریه ام در گوش او هم پیچیده بود که به فکر تسلی دادنم افتاد.

_داری گ ریه می کنی ؟

نمی دانم چرا سوالش گ ریه ام را بیشتر رکرد.

مثل همه وقت ه ای که م ری ض می شدم و وقتی بغض می کردم، مامان می پرسید، "بغض کردی دختره ی گنده؟" آن وقت بغضم می شکست و ه ای ه ای گریه ام بلند می شد.

_سمانه... چی شدی؟ چرا گریه می کنی دختر؟ من اینا رو بهت نگفتم که گ ریه ک نی دختر خوب.

میان گریه، خندیدن چقدر شی رین بود.

نمی دانم فهمید که بدون پسوند و پیشوند خطابم کرده یا نه! ؟ اما من که فهمید ه

بودم.

_مرتضی با من. قول می دم نذارم از ده کیلومتری خونتون هم رد بشه. خوب شد ؟

پ یچ ک سرما زد ه

..._

_سمانه ؟

..._

_هنوز داری گریه می کنی ؟

بر ای دومین بار هم مرا سمانه خطاب کرد.

پس خودخواسته بوده است.

آب دماغم را بالا می کشم و م یگویم:

_اگه تضم ین کنین پیش سیاوش و بابا هم بیمه ی عمر م ی شم؛ اون وقت دیگه عالی م یشه!

نفسش را عمیقاً رها کرد.

مثل افسوس.. ..

مثل آه... ..

_سمانه ؟

_بله!

_راستی اشکال نداره فقط بهت بگم سمانه؟ سکوتم، کاملاً

از سر رضایت است.

_پس فقط م یگم سمانه!

و کوتاه خندید.

_سمانه اول قصه ی زندگیم رو یادته که بهت گفتم ؟ کمی فکر می

کنم و بعد...

_درمورد بیماری پدر خدا بیامرزت...

من هم با او خودمانی می شوم که مفرد خطابش می کنم ؟

_آره درمورد همون بیماری. می دونی من تا به حال دوبار رفتم خواستگاری. اونم به اصرار پدرم.

او کوتاه می خندد و من چرا دلم می گ یرد ؟

_هر دو بارش هم نشد!

آه عم یقش، عمیق تر می شود.

_همه فکر می کنن عاقبت من هم مثل پدر و عموهامه. فکر می کنن در آینده بیمار و خونه نشین می شم. اینه که حتی با این همه مال و ثروت هم حاضر نیستن بهم دختر بدن. مگه این که همون اول کار، همه ی دارا یم رو بزnm به نام عروس خانوم.

بی اختیار از دهنم می پرد:

_دلشونم بخواد.

و بعد محکم روی دهانم می کوبم.

آن قدر محکم می کوبم که فکر می کنم صد ایش تا داخل هال رفته و به گوش مامان و بابا هم رسیده است.

از شدت شرم و خجالت، از دست خودم عصبی و حرصی شده ام.

اما چرا او می خندد و حرف می زند ؟

_می دونی چقد بیدار نگهت داشتم سمانه ؟ ساعت نزد یک سه شد!

پ یچ ک سرما زده

باز بی اختیار می گویم:

فدای سرت.

و باز هم از دست خودم کفری می شوم.

صدای خنده اش کاملاً واضح و بلند می شود و قهقهه اش را درگوشی رها می کند.

اما بعد مکث می کند و یک طور خاصی می گوید:

امشب چقدر باهات آروم شدم سمانه. خیلی احساس آرامش بهم دادی دختر. یک هفته است خواب و خوراک نداشتم اون قدر که به تو و الهه فکر کردم.

در دلم هرچه قند هست، پولک و نُقل و نبات می شود...

میشه گاهی بهت زنگ بزنم؟

پرسشش بی مقدمه است و مرا دچار احساسات مختلف می کند.

ترس،

نگرانی،

و...

شور...

میان همه ی احساسات مختلفم می گویم:

میشه فقط پیام بدین؟ بی مکث

جوابم را می دهد.

پ پیچ ک سرما زد ه

__خیر نم یشه.

بعد تک خنده ی کوتاهی می کند و ادامه می دهد:

__دلم می خواد صدات رو بشنوم دختر خوب. مسیج و پیام که فایده نداره... نگران شرایطت هم نباش. من ازت می پرسم، تو آگه شرایطش رو داشتی، اوکی بده من زنگ می زنم. موقع یت خود به خود جور میشه.

از آن لحظه داشتم خدا را به مدد می یگرفتم که خودش این موقع یت ها را جور کند.

__سمانه ؟

__بله!

__ازت ممنونم.

و من به یاد آن روزی می افتم که هم ین جمله را روبرویم، با حرکت لب ه ای ش گفتم.

__منم ممنونم از شما آقای... .

اصلاحش می کنم.

__آقا امید!

باز هم کوتاه می خندد و دل من چرا ضعف رفته است ؟

__به همینم قانعیم. ببخش مزاحم خوابت شدم. شبت ش یک دختر خوب و نترس.

گوشی در دستم مثل یک شیء گرانبها می ماند که تا به حال آن را نداشته ام.

گوش های م پر از صوت صدای است که هر کلمه اش هزاربار به جانم خوش نشسته است.

دل دیوانه ام مگر دیگه رخیال خوابیدن دارد ؟ ساعت از پنج صبح

هم گذشته و من هنوز بیدارم.

پ یچ ک سرما زد ه

گوشی در حال شارژ شدن است.

در اتاق، همچنان قفل است.

بعد از قطع تماس امید، تمام فکرم معطوف حرف ه ای او شده است.

تازه دارم با خود فکر می کنم هدف امی د از گفتن حرف ابتدا و انتهای اش چه بود که نیمه کاره ماند ؟

راستی چرا امید ه یچ حرفی از مادرش نزد ؟

چراغ بالای گوشی که سبز می شود و می دانم کامل از شارژ، پر شده است، شارژرش را جدا می کنم و بلند می شوم.

گوشی را باز هم روی قلمبم جا می دهم.

و شارژر را ..

مثل روزه ای قبل، در یک جفت جوراب اسپرت چندین بار استفاده شده ام جاسازی می کنم .

جوراب ها را در هم گوله می کنم و در سبد لباس زیره ایتم، در پایین ترین سطح، قرار می دهم.

آهسته و بی صدا، کلید را در قفل می چرخانم و در را باز می کنم.

کلید را به کیف پولم برم یگردانم و از اتاق بیرون می زنم.

حرف زدن با امید، باعث می شود این بار نمازم قضا نشود.

راستی ام یدهم نماز می خواند ؟

چادر نمازم را روی سرم مرتب می کنم و قامت می بندم.

هر جمله ای که بر زبانم جاری می شود، یادم پر می کشد به حرف ه ای دیشب و ذهنم از نماز، دور می شود.

شاید همان نماز دو رکعتی صبح را، سه بار می خوانم تا عاقبت، رضایت می دهم.

احساس می کنم کسی پشت سرم، در چهارچوب در ایستاده و خیره می شده است.

می خواهم اعتنا نکنم، اما نمی شود.

تسبیحات حضرت زهرا را تمام می کنم.

آیت الکرسی می خوانم.

هنوز سنگینی آن نگاه را بر دوشم احساس می کنم.

ذکر را با ذکر جایگزین می کنم.

قرآن می خوانم.

از همان جزء سی ام، که به قول سیامک، بیست سوره اش را فوت آم!

چرا ن ای بلند شدن ندارم ؟ نکند

می ترسم ؟

فکر کردن به ترس هم مرا می ترساند.

نکند سیمین باشد ؟

یا سیاوش ؟

آب دهانم، پر صدا بلعیده می شود.

سایه ی سنگین پشت سر، دل می کند و از پشت سرم می رود.

اما...

این بار، پیش رویم ظاهر می شود.

درست مقابل پ ایمن می نشیند.

پ یچ ک سرما زده

کنار سجاده ی ترمه ام.

صورتش دری ای غم است و چشمانش مستعد با ریدن.

نگاهش یک جور عجیبی دلم را می لرزاند.

دلم می خواهد او را به آغوش بکشم و انگار در این هوای تازه روشن شده ی صبحگاهی، خدا حرف دلم را می یشنود؛

که او پیش قدم م ی شود و مرا به آغوش می کشد.

نمی دانم چرا گ ریه می کند.

حتی نمی دانم چرا نمی توانم آرامش کنم.

فقط در آغوشش مچاله می شوم و وجود سالها قحطی زده ام را به تنش می چسبانم.

_خدا منو ببخشه سمانه. خدا ازم بگذره که هیچ وقت برات مادر خوبی نبودم.

صد ایم در گلوگاه، خفه مانده است و حرفی نمی زنم .

_تمام دیشب داشتم به این فکر می کردم که چرا انقد ساکتی و ه یچی نم یگی. چرا انقد نسبت به همه چی رضایت داری

که همه ازت سواری می گ یرن و دم نمی زنی ؟ لبم به پوزخند، تم ایل دارد.

_دیشب که جواب سیمین رو دادی، تازه فهمیدم چه قدر همه ی عمرت مظلوم بودی.

آه می کشم.

_دیشب تا صبح چشمم به در اتاقت بود.

صد ای گریه کردند رو شنیدم.

نفسم بند می رود و گوش ه ایم تشنه اند تا بیشتر بشنوم.

_می دونم تو ای ن خونه مثل زندونیا زندگی می کنی.

می دونم از همه چ یزه ای که آرزوی یه دختره، گذشتی و وقت فکر کردن بهشونم نداری.

از من جدا می شود و چشم در چشم می شویم.

_منو ببخش سمانه. هیچ وقت رفیقت نبودم. نداشتیم ه یچ دوستی داشته باشی و خودمونم رف یقت نبودیم.

از شنیدن لغات دوست و رفیق، باز هم فکرم می دود به سمت صدای پُر صلابت و مهربان امید...

لبخند گوشه ی لبم، از فکر به امید شکل گرفته یا از شنیدن اعترافات مامان ؟ بابا از داخل هال، صدا

یش می زند.

_خانوم؟ کج ای؟ بوی چای یت نمیاد.

دلم می گوی د بابا هم امروز فرق کرده است.

او هر صبح، عادت داشت مرا با فریاد، صدا بزند و درخواست صبحانه کند.

اما این بار با ملایم ترین لحن ممکن، مامان را می خواند و مرا معاف می کند.

چه قدر امروز، همه چیز زیبا و قشنگ است.

اصلا از دیشب که با امید حرف زده ام، همه چیز زیبا و قشنگ شده است.

قلبم می لرزد و یک گوشی پنهان شده روی قلبم به من می گوید خوشی ام در حال تکمیل است.

در اولین فرصت، گوشی را بیرون می کشم و باز اسم امید را می بینم و بی جنبه و بی ظرفیت، تمام صورتم غرق در

خنده می شود.

"سلام. صبحت بخیر. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.

دیشب گفتم باید بتونم جلوی بابا و برادرها بیامی عمرت کنم.

پ پیچ ک سرما زد ه

فکرم رو مشغول کردی سمانه خانوم.

خواستم بگم تا خود صبح، سر سجاده دعا کردم خدا بهت آرامش بده و شک ندارم آرومت می کنه.

مراقب خودت باش. همیشه منتظرم به عنوان هم صحبت انتخابم کنی.

روزت بخیر سمانه ی ع زی ز"

رو به آسمان می کنم و خدا را به واسطه ی لطف بی کرانش شکر می کنم.

پس امی د هم نگران من است.

امید هم در فکر شادی و آرامش من است.

چقدر امید نزد خدا عزیز است که حرفش پاسخ یافته و به واسطه ی دعای بی ریایش، امروز شاهد محبت مامان و نرم ی بابا شده ام.

صبحانه ی آن روز، آن قدر به مذاقم خوش نشست بود، که هر لقمه را با لبخند فرو می دادم و با خود می پنداشتم شی رین ترین و دلچسب ت رین غذای تمام عمرم را خورده ام.

مامان روی حرفش مانده بود.

اجازه داد بعد از شستن ظرف ه ای صبحانه، از مجله ه ای بابا استفاده کنم.

مجله هایی که هم یشه ی خدا، باطله و تاریخ گذشته بودند.

مجله های مختلفی که تیتراژ هر کدام، شاید از ابتدای ت رین سال ه ای حیاتم ن یز، به چشمم آشنا بود.

خانواده سب ز

روزه ای زندگی

راه زندگی و...

چقدر دلم می خواست بابا یک بار هم که شده، مجله ی اختصاصی جدول با خود بیاورد.

من هیچ وقت جدول حل نکرده بودم. ..

من از همان بچگی، بزرگ و پیر شده بودم...

بخش ضمیمه ی خیاطی به همراه مجله نبود و فکر می کنم مسئولین تحریری ه ها، دیگر قیدش را زده بودند.

اما برای کسی مثل من، که با نگاهی دقیق و ریز بینانه روی کوک به کوک لباس ها، دنبال طرح و مدل می گردد؛ همیشه راهی هست.

هر صفحه را که ورق می زدم، از تبلیغات مختلف گرفته، تا لباس با زیگرانی که با آن ها مصاحبه شده بود، همه بر ایمن جذاب بودند .

دوست داشتم همه را بدوزم.

برای خودم...

برای مامان. ..

برای الهه ...

و...

بوی خوش قیমে ی مامان، تمام هوا را معطر کرده است.

آن قدر بوی غذای مامان اشتها برانگیز است که با خود فکر می کنم اگر در این کوچه کسی و یار داشته باشد چه می شود ؟

ناگهان ذهنم پر می کشد به همان روزی که سیمین مرا صدا زده بود تا موه ایش را برایش خشک کنم.

سشوار در دستم بود و آهسته بر روی موه ایش شانه می کشیدم.

حرکاتش تند و عجولانه بود و اعصابش به هم ریخته بود.

کمی که فشار دستم روی موه ایش زیاد می شد ؛

یا سشوار، زیاد می شد و پوست سرش را می سوزاند ؛ محکم به پشت دستم می

کوبید و می گفت:

_کوری مگه ؟ دشمنی که نیست م. مَث بچه آدم کارت رو بکن.

و حواس من باز پرت می شد و فحش بعدی س یمین، نثار حواس پرتی ام می شد. هیچ وقت آدم فضولی نبودم.

هیچ وقت دوست نداشتم در کار هیچ کس دخالت کنم.

اما آن روز، رفتار خود سیمین مرا تحریک می کرد که بیشتر او را زیر نظر بگیرم.

یک برگه ی آزمایش که نمی دانم برای چه بود ولی از روی اسمش فهمیدم متعلق به سیمین است، میان هر دو

دستش جا به جا می شد.

یک بار آن را باز می کرد و سرسری می خواند.

باز آن را تا می کرد و محکم در دست دیگرش می کوبید.

وقتی صدای سیایش از میان هیح یا ط به گوش رسید، سیمین هول زده از زیر دستم بلند شد و برگه را زیر

محافظتش کتخت خواب، مخفی کرد.

از همان روز می دیدم رفتار سیمین عجیب شده است.

گاهی او را می دیدم که برای بردن زباله ها به حیاط، دور تا دور دهان و بینش را حوله پیچ کرده و به بهانه ی سر

دی هوا، سربع زباله ها را کنار حیاط رها می کرد و زود دور می شد.

یک بار هم دیدم که صدای آلارم گوشی اش را که برای خوردن قرص های آل دی تنظیم کرده بود، بدون خوردن

قرص بست و سرج ایش نشست.

پ یچ ک سرما زد ه

من متاهل نبودم، درست.

من مجرد بودم و هیچ وقت تجربه ای از دوران بارداری نداشتم، درست.

اما آنقدر هم گ یچ و نافهم نبودم که ندانم رفتار س یمین، شب یه زن های باردار و حامله است.

سیاوش همیشه از بچه ها بیزار بود و از همان روز اول، موضعش را برای سی مین مشخص کرده بود که فکر

بچه را باید از سرش خارج کند .

و س یمین هم چه راحت پ ذیرفته بود.

بوی قیمه ی خوش عطر و بو و خوش رنگ و ر وی مامان، مرا نگران کرده بود که اگر سیمین باردار باشد، بدون

شک با این بو، شامه اش تح ر یک خواهد شد.

و هم ین طور هم شد.

دقایقی نگذشته بود که سیمین بدون در زدن، وارد شد و یک سره به آشپزخانه آمد.

پشت م یز نشسته بودم و داشتم سالاد را آماده می کردم.

سیمین آمد.

بدون سلام و احوالپرسی.

در حالی که پشت به من داشت اما ر وی صحبتش با من بود، گفت:

_انگار راه افتادی. ب وی غذات م پیچِه! نمر دیم و یه بار دید یم یه غذای خوش عطر و بو پختی.

مامان از پشت سرش وارد شد و مثل خودش، بدون سلام، گفت:

_اینم من پختم. نترس سمانه دستپختش همون قبلیه است. بهتره دل خوش نشی که از این به بعد به هوای خوردن غذ

ای مفت، هر د یقه بی ای بالا.

پ پیچ ک سرما زد ه

دلم از حرف مامان گرفت.

داشت س یمین را بیرون م ی کرد ؟ اما سیم

ین که کم نمی آورد. _گفتم این چیزا به این

هیكل کوتوله ن یومده.

و با دستش از سر تا نوک پ ایم را نشانه رفت.

قد من آن چنان بلند نبود.

اما کوتاه هم نبود.

من به بلندی و رعن ای الهه نبودم ؛ اما از س

یمین هم کوتاه تر نبودم.

ولی چون مثل او، در منزل و حیاط، کفش ه ای پاشنه پانزده سانتی نوک تیز نمی پوشیدم، در زمره ی کوتوله

ها قرار می گرفتم!

یک برگ سبز خوش رنگ از گاهو ها ی تازه را با نوک چاقو برداشتم و به سو یش گرفتم.

_بخور دلت نخواد!

مامان از آشپزخانه بیرون رفته بود تا وضو بگیرد.

سیمین همین که حرفم را شنید؛ سمتم خیز برداشت و به خیال دفعات پ یش، که از ترس از جا می پ ریدم، به سمتم

حمله آور شد.

اما من کاملاً بی تفاوت و ریلکس، سر جایم نشسته بودم و تکان نمی خوردم.

وقتی دیدم کاهو را نمی گیرد؛ بی اعتنا به عصبانیتش، آن را به دهان بردم و تکه ای خ یار برداشتم و شروع به خُرد کردنش کردم .

سیمین از شدت غیظ، محکم زیر دستم کوبید و ظرف سالاد از زیر دستم پرت شد و روی زمین افتاد.

از روی صندلی بلند شدم و روبه رویش ایستادم.

__چته؟ چرا همچی ن می کنی؟ نمی بین ی دارم سالاد درست می کنم؟ ب بیماری همه رو ریختی روزمین؟

چشمانش سرخ سرخ بود .

دستش را دراز کرد و روسری ام را کش ید.

موهای م روی صورتم ریخت.

__چشمم روشن. بدجوری دیشب تا حالا دم درآور دی. اون مزخرفات دیشب چی بود جلو جمع؟

بعد کج خندید و با تمسخر گفت:

__نکنه تو مجلس دیشب کسی رو دی دی که شیر شدی و پشتت بهش گرمه!

ساکت ماندم.

واقعا هم ین طور بود؟ آری!

سیمین حق داشت.

پشت من به امید گرم شده بود.

به دعاه ای دیشب ش.

__مزخرف یا غیر مزخرف. به هرحال من چیزی می دونم که مطمئنم س یاوش ن می دونه و داری ازش مخفی می کنی. پس

به نفعته حد خودت رو بدونی و پا رو دم من نداری وگرنه ...

دستش را بلند کرد تا به صورتم بکوبد که در ورودی باز شد و س یاش و بابا با هم وارد شدند.

رنگ سیمین از شدت خشم، قرمز شده بود و این یعنی من یک پله از او جلو افتاده بودم.

این را وقتی فهمیدم که سیاش درخواست چ ای داد و من با اشاره به س یمین، او را از جا بلند کردم تا ب رای شوهر عزیز خوش اخلاقش، چ ای ب ریزد!

و من با همان تهدید ناگهانی، توانستم تا مدت ها درمقابل سیمین و پرخاشگری هایش، خود را بیمه کنم.

بیمه ی عمر...

رابطه ام با امید و الهه بیشتر و بیشتر شده بود.

امید هر شب زنگ می زد و من به ش یوه ی هرشب، درون اتاقی با در قفل شده، ساعت ها با او حرف می زدم.

می دانستم کارم اشتباه است.

می دانستم من، آدم پنهان کاری و رابطه داشتن با مردها نیستم.

اما امید، جایی را در دلم پر کرده بود؛ که سالها خالی و متروک بود.

هر روز و هر شب با هم صم یمی ترم ی شدیم.

هر بار تماس می گرفت، مجنون تر از قبل می شدم.

دیگر او بر ایم فقط امید بود و من برای او، سمانه جان!

حرف هایش، دل انگیزت رین کلمات فرهنگ لغت ذهنم بودند.

_سمانه جانم؟

_بله؟

_دلم می خواد یه روز برسه که با لحن خودم باهام حرف بزی...

پ پیچ ک سرما زد ه

_ امید ؟

_ جان امید...

جان، به جانم می نشست و سواری م یان ابره ای آسمان، معمول ت رین عادت م می شد ...

و عاقبت چند روز مانده به فصل آخر سال ، یک شب سرد و برفی بهمن ماه، ام ید حرفی زد که وجودم پر از جوانه ه
ای تازه شکفته ی بهاری شد...

چند روزی بود که انگار منتظر بودم.

منتظر یک اتفاق.

خوب یا تلخ...

نمی دانم!

فقط منتظر بودم.

شاید منتظر آمدن کسی...

یا شنیدن حرفی...

سیاوش به طور کامل، گل فروشی اش را واگذار کرد و با بهنام، وارد بازار کفش و کیف شد.

هیچ کدام تجربه ای در این زمینه نداشتند و طبیعتا حرف هیچ کسی را هم خریدار نبودند.

بابا خیلی تلاش کرد سیاوش را قانع کند تا با کس دیگری شراکت کند اما بی فایده بود.

وام پشت وام گرفته بود و بابا برا یش چک ضمانت، گرو م ی گذاشت.

تاما م کفش و کیف هایی که آورده بودند ،یکی از یک ی گران تر بود.

به خیال این که همه ی آنها مارک و برند هستند؛ خود را قانع می کردند که هر قیمتی روی آن ها بگذارند، ضرر نکرده اند.

بهمن ماه بود و روزهای آخر سال.

خیالشان راحت بود که دم عید است و همه خواهان ک یف و کفش اند.

اما سه هفته از افتتاح گالری ش یک شان گذشته بود و فقط یک جفت کفش زنانه فروخته بودند.

روزانه ده ها نفر با اشتیاق نزدشان می رفتند و بعد از پرس و ج وی قیمت ها، دست خالی بازم یگشتند.

تاریخ اولین قسط وام، برای ده روز بعد بود و هنوز همان یک قسط را هم کاسب نبودند.

اجاره به ای مغازه هم، چون پول پی ش بسیار کمی پرداخت کرده بودند، بس یار بالا بود.

سیاوش بداخلاق تر و عصبی تر از هم یشه بود.

اعصابش متشنج شده بود.

کفش و کی ف ه ایش همه برنده ای معروف بودند و بهنام مدعی بود همه را از ترکیه وارد کرده است.

و ه زینه ی سفر او به ترکیه هم باید ب ین هر دو نفرشان تقسیم می شد!

آن روز برای اولین بار یک پ پیراهن مردانه دوختم.

پیراهنی سفی د با راه ه ای سرمه ای.

برای بابا دوخته بودم.

بدون این که حرفی به خودش زده باشم.

یکی از پیراهن ه ایش را برداشتم و طبق همان، بر ایش الگو کشیدم و روی پارچه، برش زدم.

از اول صبح خود را سرگرم کرده بودم و دوست داشتم تا ظهر تمام شود.

داشتم برای ش دکمه می دوختم که در حیاط، با شدتی رعب آور، باز شد و به دیوار کوبیده شد.

سوزن چرخ در دستم فرو رفت و آه از نهادم برآمد.

زود خود را به پنجره رساندم و از گوشه ی کنار رفته ی پرده، به اندازه ی یک سرک کشیدن سریع، به حیاط نگاه کردم.

سیاوش وارد شد و بدون این که راه خانه اش را در پیش گ یرد، از پله ها بالا آمد.

پرده را رها کردم و به سمت در اتاق رفتم.

انگشتم را به دهان گرفته بودم و می مکیدم تا کمی از سوزشش کم کنم.

در حال هم با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد.

مامان داشت برنج را آب کش می کرد و با این صدای ناگهانی، آب کش از دستش رها شد و مقدار زیادی از برنج ه ای درونش؛ در سینک سرازیر شد.

آب کش را رها کرد و وارد حال شد.

ابتدا با ترس و دلشوره ای مادرانه پرسید:

چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده ؟

سیاوش خود را روی مبل انداخت و تند و تند با گوشی اش شماره می گرفت.

بابا چرا جواب نمی ده مامان؟ نمی گه شاید یکی ننهش ی ا آقاش مرده می خواد بش خبر بده ؟

دوساعته دست من رو گذاشته تو پوست گردو عین خیالشم نیست. سنی ازش گذشته.

کی با بچه ش از این کارها می کنه ؟

مامان با تعجب ابروها یش را بالا برد و به سمت من چرخ ید.

من از همه جا بی خبر هم به نشانه ی ندانستن، شانه ای بالا انداختم.

قدمی به سمت سیاوش پ یش رفت و با همان بلندی صد ای س سیاوش گفت:

__بسه بسه، درمورد بابات داری همچی ن حرف می زنی ؟ سیاوش بی

ملاحظه جواب مامان را داد.

__فعلا که بابا واسه همه باباست، واسه ما زن بابا. ..

مامان با نه ای ت عصبانیت به او توپید.

__حرف دهننت رو بفهم. اصلا می دونی داری چی می گی ؟ سیاوش از جا پ

رید و رودر روی مامان ایستاد.

قدش بلند بود و مامان برای چشم در چشم ماندن با او، سرش را بالا برد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگ وید اما پشیمان شد.

سرش را چرخاند و مرا دید که در آستانه ی در اتاقم ایستاده ام و به آن ها نگاه می کنم.

این بار تیرش را به سمت من نشانه گرفت و با همان ف ریاد آسمان خراشش عربده زد: __چته خشکت زده اون جا؟
خدا بخواد سخته کردی؟ بیا برو گمشو یه ل یوان آب برام بیار.

سوزش دستم را فراموش کردم و به طرف آشپزخانه عقب گرد کردم.

همان لحظه در ورودی باز شد و سیم ین وارد شد.

رنگ به رو نداشت و لب ه ایش خشک یده و کبود شده بودند.

به جای اجابت خواسته ی س یاش، به طرف سیمین دوید م و خواستم دستش را بگیرم تا زمین نخورد.

رنگ و ریش زار و پریده بود.

مانعم نشد.

حتم دارم اگر هر موقعیت دیگری بود، محکم زیر دستم می کوبید و مرا به گوشه ای پرت می کرد.

اما این بار نخیف تروبی حال تراز انجام هر واکنشی بود.

سیاوش که دید خواسته اش را انجام نداده ام، بدون اعتنا به سیمین باز هم سرم فریاد کشید:

ه وی کجا؟ با تو بودما! کجاگم ش دی رفتی؟ مامان باز

هم سپر بلایم شد.

به خدا قسم س یاش، اگه یک بار دیگه صدات رو بندازی تو سرت و احترام بشکنی...

اجازه نداد مامان حرفش را کامل کند و به سمت من حمله کرد.

دستش محکم بلند شد و روی صورتم با تمام قدرت فرود آمد.

درست همان جا

درست همان جا

روی همان ماه گرفتگی لک زده...

جای انگشت هایش را روی نقطه به نقطه ی صورتم احساس می کردم.

اشک در چشمم جوشید و تنم به لرزه افتاد.

دست سیمین را کشید و او را بلند کرد.

چیه؟ چته؟ نکنه اومدی دلسوزی کنی واست؟ بهت گفته بودم من توله سگ نمی خوام.

وق وق بچه نمی خوام. خودت کردی، خودتم باید پ ای زجر و دردش بمونی.

چشمانم از حرف ه ای که به گوشم می رسید، گرد شده بود.

سیاوش داشت درمورد بچه ی خودش این گونه حرف می زد ؟ ماما ن گی ج بود و ن

می دانست جریان چیست.

سیمین میان گریه، با حق حق فریاد زد:

_بی انصاف مُرد. ه یچیش نموند. هم هش شد یه لکه ی خونی و رفت... مُرد. نداشتی بمونه... نداشتی بمونه ...

مامان کمی خود را جمع کرد و به طرف سیمین دوید.

روسی اش را در آورد و صورت خیس از عرقش را کمی فوت کرد.

حق حق سیمین بند نمی آمد و سوز صدایش بیشتر و بیشتر می شد.

_همون ضربه ی صحبت کارش رو ساخت. همون لگد محکمت بچ هت رو کشت.

مامان با مشت ی محکم و عصبانیتی غی رقابل کنترل، به خود کوبید و رو به س یاوش گفت: _الهی داغت رو نبینم بچه.

خدا ازت نگذره. تو چی کار کردی؟ بچه ی طفل معصوم خودت رو کشتی؟ خدا ازت نگذره س یاوش. خدا ازت نگذره.

طلبکارانه گفت:

_مگه تقصیر منه؟ رفته حامله شده به هیچ کسم نگفته که چی؟ سه ماه و نیمه حامله است من تازه صبح فهمیدم.

اگه ریگی به کفشش نبود، چ را خفه خون گرفت و به هیشکی نگفت؟ چرا من نب اید بفهمم؟ چرا شما نب اید بفه

مید ؟

هر روز شال و کلاه می کرد به بهونه آرایشگاه می رفت بیرون، عاقبتشم شد یه بچه ی...

میان حرفش، آهسته گفتم:

پ پیچ ک سرما زد ه

_من می دونستم. من خبر داشتم حمله است.

بی آن که حرفم را حلاجی کند، یک بار دیگر ر دستش را بالا برد و باز هم مهمان صورتم کرد.

باز هم همان ج ا

درست همان ج ا

_گه خور دی تو. هم ینم مونده تو واسم زیون دربیاری.

خون جلوی چشمه ای مامان را گرفت و به سمت سیاوش یورش برد.

محکم در صورتش کوبید و گفت:

_گم شو از این خونه بیرون. مادرش نمرده که می زنی تو گوشش. اونم دوبار. برو بیرون...

فریادش قلب مرا هم تکان داد.

سیاوش عقب گرد کرد و از در بیرون رفت.

اشک های دانه دانه ام تمامی نداشت و بند بند وجودم حس درد داشت.

گوشی روی قلبم لرزید و میان گریه، و لرزش تنم، دلم گرم شد.

"سمانه جانم زود ب اید باهات حرف بزنم. دلم شور می زنه. خوبی؟" دل من شایرین

می زند با این شور زدن گاه و بی گاه امید...

چقدر محتاج مرهم صدایش هستم...

آن روز دیگر سروکله ی سیاوش در خانه پیدا نشد.

بابا که برگشت، فه میدیم موجودی حسابش کم بوده و چون سیاوش نتوانسته بود قسط را پرداخت کند، انتظار

داشت از حساب بابا بتواند برداشت کند.

سیمین چون ابر بهار گریه می کرد و من و مامان چون پرستارانی دلسوز، بر بالینش می گشتیم.

هنوز فرصت نکرده بودم پاسخ امید را بدهم.

دلم بهانه ی شنیدن صدایش را داشت اما امکانش نبود.

باید تا شب صبر می کردم.

پس فقط برایش پ یام فرستادم:

"سلام. نگران نباش. من خوبم. تو مراقب خودت باش."

تا آخر شب، دیگر فرصت نکردم گوشی را چک کنم.

بابا دور تا دور خانه راه می رفت و تسبیح می انداخت و زیر لب ذکر لا اله الا الله می گفت.

مامان ج ریان سیمین و کتک خوردن مرا به بابا گفته بود و او چپ و راست سیاهش را فحش می داد.

گوشی سیاهش از دسترس خارج شده بود.

قرار بود اجاره ی مغازه هم همان روز پرداخت شود اما سیاهش پرداخت نکرده بود و صاحب مغازه چند بار به بابا

زنگ زده بود تا پیگ یر شود.

سیمین به زحمت به دستش وی می رفت و من تعجب کرده بودم که چطور توانست با این حال خرابش، پله ها را بالا

بیا ید.

مامان مرتب او را با درمان ه ای خانگی اش، مورد مداوا قرار می داد و من هم به او و سیمین کمک می کردم.

اجازه نمی داد او را به بیمارستان بب ریم.

می ترسم سیاهش بیاد قیامت به پا کنه.

و بابا عصبی تر می شد.

غلط کرده پسره ی بی فکر. بذاریم ای ن جا تلف شی که خونت بیفته گردنش، خوبه ؟ سیمین لب به دندان

گرفت و هیچ نگفت.

اولین بار بود او را ساکت و آرام و مطیع می دیدم.

اولین بار بود که در نگاهش به من، ه بیج تحقیر و تمسخری نبود.

دلم برایش می سوخت.

خود سیمین هم در مقابل سیاوش و رفتار تندش کم آورده بود.

بابا همیشه می گفت همه ی دنیا از سیاوش می ترسند و س یاوش از سیمین می ترسد! اما س یاوش با این رفتار وحش یانه اش، ثابت کرد هیچ فهم ی از زندگی مشترک ندارد و طفل بی گنااهش نیز، قربانی هم ین نفهمی شد.

برای آخرین بار، بابا به سیاوش زنگ زد و باز هم گوشی او از دسترس خارج بود.

چشمم به ساعت خشک شده بود و با هر بار لرزش گوشی روی قلبم، استرسم به اوج می رسید.

من از حوالی ظهر به این طرف، دیگر از امید و الهه بی خبر بودم.

همه ی دلخوشی ام این بود که با برگشتن س یاوش و رفتن سیمین به طبقه ی پائین، به تخت خوابم پناه می برم و مثل هرشب، با لالایی صدای امید، خود را به دست خواب می سپارم.

اما همه ی نقشه هایم نقش برآب شد.

آن هم وقتی که بابا رو به سیمین گفت:

بی برو تو اتاق سمانه بخواب تا فردا صبح بب ری مت دکتر.

سیمین با چهره ای پر درد جواب داد:

نه بابا. می رم پائین. دکتر هم نمی خوام. حالم خوب م یشه تا صبح.

بابا بی ملاحظه به حالش، به سمتش یورش برد.

_انقد کله شق نباش. امشبم نب اید حرفت رو گوش می دا دیم. صبح علی الطلوع پا م یشی آماده م یشی. حرفم نباشه.

بعد به سمت من برگشت.

_ببرش تو اتاق خودت تا صبح هم مراقبش باش.

سیمین دیگر مقاومت نکرد و ساکت ماند.

دلم گرفت.

دلم در خود مچاله شد.

یعنی امشب را ب ای د بدون شنیدن صد ای امید به صبح م ی رساندم ؟ احساس دلتنگی م ی کردم.

غم سراسر وجودم را گرفته بود.

من با داغ آن دو سیلی سیاوش کنار آمده بودم چون فکر می کردم ساعاتی بعد، با ناز نوازش ه ای امید، آرام خواهم گرفت.

امید همیشه با صد ای آرامش، مرا نسبت به همه چ یز ام یدوار می کرد.

تعداد لرزیدن ه ای قلبم، زیاد شده بود و همه را بی پاسخ گذاشته بودم.

ساعت از یازده گذشته بود و یک ساعت دیگر، وقت تماس امید می شد.

با دلی گرفته و غم ی زیاد بر چهره ام، خود را در دستش وی چپاندم و گوشی را بیرون کشیدم.

ده ها تماس بی پاسخ از امید و چند ین پیام از او و الهه داشتم.

فرصت نمی شد همه را بخوانم اما دلم هم نمی آمد نخوانده از آن ها بگذرم.

پیام هایی که مضمون همه، یکی بود.

"سمانه جان لطفا جواب بده. خیلی نگرانتم دختر خوب... دلتنگتم بی انصاف، به خدا نگرانم کردی"

یک قطره اشک سمج، از گوشه ی پلکم چکید.

دلم می خواست ام ید با من حرف بزند و دل نگرانی اش را به زبان بیاورد.

دلم می خواست ب بیشتر بشنوم.

بیشتر ببینم.

قطره ی اشکم بار دیگر رهم تم دید شد.

دستم می لرزید.

اگر می توانستم، حق هقم را به اوج می رساندم که خود امید هم بشنود و بداند و بفهمد که در دلتنگ ی صد

ایش، پر پر م ی زنم و شبنم سیاه تر از همیشه است.

"امید جان سلام. اتفاقی برای زن داداشم افتاده. حالش خوب نیست. امشب مهمون اتا ق منه. فردا با هم حرف می

زنیم.

تو نگران من نباش. همه چی خوبه...

شبت بخیر"

از دل تنگی و اشک ی که بی اختیار تا لب هایم رسید، برای اولین بار او را "جانم" خطاب کردم.

ترسیدم تاب نیاورم.

ترسیدم حرفی بزند که دلم دیوانه تر شود .

پ یچ ک سرما زد ه

گوشی را خاموش کردم و آن را زیر لباسم پنهان کردم.

آن شب بدت رین و سیاه ت رین شب تمام عمرم بود.

خواب به چشمم ن می رفت و هربار می خوابیدم، خواب می دیدم امید را برای همیشه از دست داده ام و ه یچ وقت دیگر قرار ن یست او را ببینم یا صدایش را بشنوم...

و چه کابوسه ای وحشتناک ی بود...

سیمین خیلی درد داشت.

دلش به شدت درد می کرد و مرتب از خواب می پ رید.

چند بار بلند شدم و برایش آب و قرص مُسکن بردم .

فکر می کردم سیمین سر به راه و آرام شده است و در رفتارش با من، تج دیدنظر خواهد کرد.

اما زهی خیال باطل ...

نزد یک صبح بود که با صدای ناله هایش روی تخت نشستم.

دستی به کمر گرفته بود و آه و ناله می کرد.

بلند شدم و کنارش نشستم.

دستم را روی کمرش کشیدم تا او را آرام کنم اما...

زود دستم را پس زد و یقه ام را محکم گرفت.

_انقد خودت رو واسم لوس نکن. من که می دونم همه ای ن آتیش ها از گور خودت بلند م یشه.

با دهانی باز و چشمانی متعجب به او نگاه کردم.

پ پیچ ک سرما زد ه

چ داری می گی سیمین ؟ و دستم را روی

دوشش گذاشتم.

گفتم به من دست نزن. همین امروزم که برگشتی گفتم من خبر دارم و فلان، خود تو باعث شدی ول کنه و بره.

احساس می کردم دیوانه شده است.

احساس می کردم رفتارش دست خودش نیست.

همان طور که کنارش نشسته بودم؛ با پای راستش، لگدی محکم به پ ایمل کوبید و دادم را درآورد.

چته سیمین؟ چرا رم کردی؟ مگه تقصیر منه؟ تو می دونستی شوهرت از بچه متنفره و باز حامله شدی! به من چه؟

دندانهایش را روی هم فشار داد.

شوهرم بود. عصبی شد؛ می تونستم آرومش کنم. تو چرا خودت رو انداختی جلو؟ با بهت گفتم:

سیمین اون داشت تو رو می کشت. بهت تهمت زد. برات مهم نبود؟ فریاد زد:

توی احمق مقصر بودی. ما همه چی به هم می گیم. دشمن هم که نیستیم.

بعد گویی تازه فهمیده باشد نیمه شب است، صدایش را آهسته ترکرد و با تمسخر ادامه داد:

به کی دارم میگم! آخه بدبخت، تو چه می فهمی دعوای زن و شوهر یعنی چی!؟ بغضم که درگلو، جوانه زد؛

محکم او را پس زدم و از کنارش بلند شدم.

پتورا روی صورتم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

این بار اگر سیمین از درد می مرد هم برایم مهم نبود.

در دلم حسرت این را می خوردم که هم صحبتی امشب با امید را به چه قیمت می از دست دادم؟

به قیمت موجود بی ارزشی چون سیمین؟

اشک ها دانه دانه راه می گرفتند و صورتم را غسل می دادند و اگر ترس از لو رفتنم نزد سیمین نبود، گوش ی را بیرون می کشیدم و خط به خط جملات امید را می خواندم تا آرام بگ یرم.

و چه شب نحسی بود آن شب سیاه ب ی امید...

سیاوش با همان توپ و تشر چند ساعته و قهر یک شبه، توانست حرفش را به کرسی بنشانند و بابا را مجبور کند که علاوه بر پرداخت قسط وام، اجاره به ای آن ماه را هم پرداخت کند.

و بعد خیلی راحت، طوری که انگار از اول هم هیچ اتفاقی نیفتاده بود، سیمی ن را به بیمارستان برد.

رفتار دیشب سیم ین آن قدر مرا عصب ی کرده بود که دلم می خواست دعا کنم تا یک ماه او را در همان بیمارستان نگه دارند.

اما چون سیاوش حرفی به مادر سیمی ن نزده بود و او از وضع دخترش اطلاع نداشت، همان یک شبی که در بیمارستان بست ری ماند، باز هم دیوار کوتاه مرا نشانه گرفتند و من شدم پرستار بی ج یره و مواجب سیمین.

دلتنگ امید بودم.

دلتنگ الهه بودم.

من به امید و تماس ه ایش، به حرف

زدن ه ای شبانه مان، سخت عادت

کرده بودم.

مثل یک معتاد وابسته بودم که در تب و تاب خماری نداشتنش، می سوختم.

گوشی هنوز خاموش بود.

جرات نداشتم آن را روشن کنم.

می ترسیدم تحمل نکنم و به امید زنگ بزنم.

آن وقت اگر سیم ی ن از وجود گوشی باخبر می شد، همه ی عمر ب اید حسرت خراب شدن رویه ایم را می خوردم.
سیمین بارها به من ثابت کرده بود که غمخوار و دلسوز من نیست.

آن شب بر بالین س یمین نشستم و سرمای اتاق بیمارستان را به جان خریدم تا زودتر صبح شود و رسالتم را در بیمارستان تمام کنم.

اما مگر صبح می شد ؟

سیمین هر بار به یک بهانه از خواب می پرید و مرا از روی صندلی سرد چرمی بلند می کرد و چیزی طلب می کرد.
نه خود می خوابید و نه اجازه می داد من بخوابم.

چشمانم می سوخت.

هم از بی خوابی شب قبل ؛

و هم از گریه های انبوه شده در حصار پلک هایم.

ده بار دستم زیر لباسم می خ زید و باز پشیمان می شدم و گوشی را همان جا رها می کردم.

امید چه می کرد ؟ الهه

چه می کرد ؟ امکان

داشت ام ید با همین

دوشب بی خبری، مرا

کلا فراموش کند... ؟

ظهر روز بعد، سیم ین

پ یچ ک سرما زد ه

مرخص شد و من هم

به خانه برگشتم.

آن قدر بی خوابی کشیده بودم و آن قدر حالم بد بود، که رنگ و روی صورتم زار شده بود.

سیمین همان طبقه ی اول ماند و سیاوش به بهانه ی کار، با بهنام بیرون رفت.

سیامک و سینا و بابا بالا بودند و مامان داشت برایشان ناهار می کشید.

یک سوپ مق وی اشتها برانگیز هم برای سیمین بار گذاشته بود.

ناهارم را خورده و نخورده، رها کردم و برخاستم.

_مامان من برم بخوابم؟ به لطف سیمین دوشبه پلک رو هم نداشتم.

مامان یک لیوان دوغ به دست بابا داد و به ساعت نگاه کرد.

دوازده و نیم بود.

_الان سمانه؟

_مامان نمی تونم رو پا و ایسم. ظرفها رو بذارین بعد م یام می شورم، اما الان خست هم.

سینا با دهانی پرگفت:

_انگار کارگر معدن بوده. چقد غرمی زنی. برو بخواب دیگه. هرکی ندونه فکر می کنه واسه همه کارهاش اجازه

می گیره.

سیامک بلند گفت:

_غذات رو بخور سینا. درست هم حرف بزن.

قبل از این که مامان چیزی بگوید، بابا بدون این که نگاهم کند گفت:

پ پیچ ک سرما زد ه

_برو بخواب. تا عصر آزادی. مامانت می ره پا ین پیش سی مین.

خوشحال شدم و تشکر کردم.

همین که به در اتاق رسیدم، بابا حرف دلم را زد.

_در اتاق رو قفل کن. یهو سیاوش رم می کنه م یاد تو خواب و بیداری، تو رو می گیره به باد کتک.

سینا خندید.

مامان و س یامک با چهره ای گرفته به من نگاه کردند.

دستم روی صورتم نشست.

جای ضربات سیاوش، وحشتناک می سوخت.

در اتاق را که قفل کردم، خود را در یک آزادی مطلق تصور کردم که هی چ مزاحم ی در آن حوالی نبود.

باید کمی صبر می کردم که پسرها به اتاقشان بروند و بابا چای بعد از ناهارش را بنوشد و مهی ای خواب شود.

صد ای در پا ین، نشان می داد که مامان نزد سیم ین رفته است.

در دلم غصه مامان را هم می خوردم.

سیمین وس یاوش، لایق نبودند که ما به آن ها محبت کنیم.

یک ساعت گذشته بود.

خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود.

سینا برای بازی به کوچه رفته بود و شک نداشتم س یامک و بابا خوابیده اند.

گوشی را آهسته و با وسواس روشن کردم.

عکس یک گل پیچک نم ایان شد.

پ پیچ ک سرما زده

همان پیچکی که امید به من نسبت داده بود.

"سمانه تو مثل گلی برای من.

اما دلم می خواد پیچک باشی.

بالا بری و رشد کنی.

برسی به سقف، به

آسمون...

برسی به هر چی ترقی و پیشرفته.

من کمکت می کنم تا هر جا بتونی، رشد کنی و قد بکشی...

نباید یه پیچک سرما زده باشی.

نباید گ یر کنی تو یه باتلاق و رشدت متوقف بشه.

باید بشی یه پیچک قشنگ، و دور تا دور وجود من تنیده بشی. از همون پیچک هایی که رشد می کنه و دور تا دورت

حصار می کشه..."

دلم می خواست عکس امید را تصویر زمینه گوشی می گذاشتم.

دلم آن قدر برایش تنگ بود که بیم آن داشتم نتوانم مقاومت کنم و این دلتن گی را ابراز کنم .

گوشی که روشن شد، سیل پیام های الهه و امید بود که روانه ی گوشی می شد.

تک به تک را خواندم.

دانه به دانه را خواندم و اشک ریختم.

اشکی از سر شوق،

پ پیچ ک سرما زد ه

اشکی از روی دلی تنگ شده.

شماره امی د را گرفتم و با همان تک بوق اول، گوشی وصل شد.

سکوت کرده بود.

آغازگر مکالمه، من بودم.

_الو امید ؟

نفسش را ب یرون د مید.

درست درون گوشی،

درست توی گوشم!

_سمانه خودت ی؟ خوبی؟

_سلام. خوبم. خودمم!

_سلام. دختر معلومه کجای ی؟ به خدا هزار تا فکر کر دیم. کشتیمون سمانه. کشت یمون.

صد ای الهه از کمی آن سو تر به گوشم می رسید.

_خدا رو شکر که خوبه. حالا تو آروم باش.

پس امی د هم آرام نبود.

مثل من!

مثل من!

صد ای کشیدن صند لی شنیدم.

و بعد صدای قدم هایی استوار اما پُرشتاب...

پ یچ ک سرما زد ه

و بعد هم سکوت بود و سکوت.

_سمانه ؟

_بله!

_نمی گی دو روزه کجای ی ؟ چقدر صدا

یش آرامم کرده است.

با همین چند کلم ه تنها با هم

ین چند کلمه ...

_درگیر بودم. درگیر سیمین. زن داداشم.

و همه چ یز را برا یش گفتم.

همه چیز، به جز آن دو سیلی بی رحمانه ای که از س یاهش، بردارم، خورده بودم.

_دو روزه الهه رو ب یچاره کردم سمانه.

می خواستی م بیایم محله تون. خیلی نگران بو دیم جفتمون.

با ترس گفتم:

_یه وقت این کار رو نکنی امید. اون وقت حکم مرگم صادر شده.

میان حرفم د وید.

_چی کار می کردم ؟

فکرم هزار راه رفته بود.

گوشیتم که از دیروز خاموش بود.

خمیازه ای کشدار کشیدم و سرم را روی بالش تنظیم کردم.

_ممنون که نگرانی. اما اگه کسی بو بیره که باهم حرف می زنیم، یا این که اصلا من یه گوشی دارم، اون وقت خونم

حلال می شه امید.

زود گفت:

_بحث فقط نگرانی نیست سمانه.

من دلم برات تنگ شده بود.

دوروزه از دلتنگی، یه جا بند نیستم.

بعد صد ایش به نجوا نشست.

_بی قرارت بودم.

قلبم تکان خورد.

دلم لرزید.

خونی داغ از زیر پوستم گذشت.

لذت هم ین بود دیگر؟

زبانم برای گفتن هر کلامی، قاصر شده بود.

سکوتم او را وادار کرد حرف آخرش را بی مقدمه بر زبان روان کند.

_با من ازدواج می کنی سمانه؟ از جا پریدم و

روی تخت نشستم. زبانم قفل شده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

ضربا ن قلبم به آخ رین حد خود رسید ه بود.

_سمانه من فکرام رو کردم.

با الهه هم حرف زدم.

من اون قدر به درستی این انتخاب ا یما ن دارم که یک دقیقه هم نمی تونم براش صبر کنم .

سکوتم با اشک هایی داغ همراه بود.

اشک ه ای داغ که تمام وجودم را سوزانده بود.

_تو فقط بگو هست به من چیه تا من...

گوشی را قطع کردم و روی تخت افتادم و به حال احساسی که نمی دانستم چ یست، زار زار گریستم.

من قرار بود از دواج کنم ؟ آن

هم با امید ؟

از کار خودم سر در نمی آوردم.

گیج و گم بودم و حرکاتم دست خودم نبود.

امید از من خواستگاری کرده بود و من گوشی را روی او قطع کرده بودم.

مگر انتظار چ یزی غیر از این را داشتم ؟

من از همان ابتدا ی این ارتباط هم به آینده اش فکر می کردم و حالا که آینده اش داشت شکل می گرفت،

دستپاچه و عجول، همه چیز را خراب کردم.

گوشی دوباره و دوباره لرزید و فقط می توانستم آن را نگاه کنم.

جرات نداشتم پاسخ دهم.

پ پیچ ک سرما زد ه

جرات نداشتم با ام ید هم کلام شوم.

خجالت می کشیدم.

احساس شرم، دانه های درشت عرق را به تیره ی پشتم راه داد.

یک بار دیگر گوشی زنگ خورد و این بار، نام الهه افتاده بود.

از الهه هم خجالت می کشیدم اما داشتم شورش را در می آوردم.

دلیلی برای این همه فرار وجود نداشت.

امید حرفی زده بود که من آن را بی جواب گذاشته بودم.

آن هم به اشتباه!

کاملاً به اشتباه...

اما جواب الهه را ب ا ید می دادم.

_جانم الهه... سلام!

_سلام عروس گلم! چرا گوشی رو قطع می کنی روی شاه دوماد!؟ دور از جونش پس افتاد!

لپم را از داخل گاز گرفتم.

خجالت می کشیدم.

حتی از الهه!

_ای نجوری نگو الهه. ببخشید هول کردم.

و باز لپم را از داخل، گاز گرفتم.

گویی در محضرام ید و الهه باشم، ناخودآگاه سرم به زیر افتاده بود و در یقه ام فرود آمده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

_ هول نکن عروس خانوم. جواب دومادمون رو بده. دلش آب شد!

لب هایم به تبسم نشست.

چیزی در دلم به تلاطم افتاده بود که دوستش داشتم.

_ سمانه ؟

_ جانم!

_ بله دیگه ؟

_ عه الهه! اذیت نکن.

الهه دست بردار نبود .

شیطننتش تازه به گلُ نشسته بود .

_ داره بال بال می زنه جون خودم. بگو بله و خلاصش کن.

سکوت کردم.

_ سمانه ؟

_ جانم الهه جان!

این بار جدی شد.

_ جوابش رو نمی دی ؟

تازه فهمیدم کارم چقدر بچگانه و زشت بوده است.

تازه فهمیدم امید را دلخور کرده ام.

_ ببخشید الهه اما ...یهو خجالت کشیدم.



پ پیچ ک سرما زد ه

_از من خجالت می کشی سمانه خانوم ؟ صد ای الهه

نبود.

صدا، صد ای امید بود .

آب دهانم را قورت دادم و کمی خود را جمع و جور کردم.

_داشتیم سمانه خانوم ؟ بعد این همه وقت خجالت م یک شی از من ؟ این سمانه خانوم

گفتنش، دلم را قلقلک می دهد.

چرا تا به حال هیچ کس مرا این طور خطاب نکرده است ؟ با دستپاچی گفتم:

_ببخشید امید. یه و شوکه شدم. انتظارش رو نداشتم.

_واقعا نداشتی ؟

ساکت شدم.

_آره سمانه ؟ واقعا انتظارش رو نداشتی ؟ تا الان متوجه نشدی بهت چه حسی دارم ؟ صد ای الهه به گوشم

رسید.

_من تو محوط هم. برم یگردم.

چه خوب شد که الهه رفت.

شاید از حضورش شرم داشتم.

_سمانه ؟

_بله!

پ پیچ ک سرما زد ه

_این بله، بله ی خواستگار یمه ؟

خندیدم.

بی اختیار...

کاملاً بی اختیار...

_چی بگم ؟

_حرف دلت رو بگو سمانه. همون طور که من حرف دلم رو گفتم.

چرا کلمات را گم کرده ام ؟ چرا نمی توانم

چی زی بگویم ؟ حرف دل من چیست ؟

حرف دلم چ یست ؟

_سمانه تا هر وقتی بگی، منتظر می مونم تا بهم جواب بدی. اما قول نمی دم تا اون موقع ده بار نیام در خونهتون

واسه جواب.

در جایم صاف نشستم.

_تورو خدا نترسونم امید. من خودم تو جهنم هستم. تو دیگه...

_ببخشید... ببخشید پیچک من. گفتم که بسپار به خودم. قول دادم بیمه ت کنم. بیمه ی عمر... یادت ن یست ؟

خندیدم.

_یادمه...

_سوال منم حتما یادته!

گیج پرسیدم:

پ پیچ ک سرما زد ه

_کدوم سوال ؟

_با من ازدواج می کنی؟

نفس ام حبس شد اما این بار...

_پشیمون نمی شی امید ؟

_به هیچ وجه!

_اما تو من رو ندیدی. فقط قدیه سلام علیک...

_همون یه لحظه کار خودش رو کرد. به اضافه ی اون عکس قشنگی که تو گالری گوشیم جا گذاشتی.

لبم را گاز گرفتم.

_عروس خانوم ؟

_بله!

_بله ؟

میان خنده جوابش را دادم.

_بله!

این بار، او خندید...

از همان خنده ای دلربایی که دل من را هزاربار زیر و رو می کرد.

من به امید "بله" داده بودم!

یک هفته گذشته بود و این یک هفته، با تمام روزه ای عمرم فرق داشت.

یک فرق بزرگ..

این بار گوشم، پذیرای عاشقانه های بود که امید، بی منت و صادقانه برایم خرج می کرد.

نمی توانستم همچون او، عاشقانه رفتار کنم.

نمی توانستم چون او، مهربانانه رفتار کنم.

اما تبیدن ه ای دلم، ریتم دار شده بود و شک نداشتم که این یعنی...

من عاشق شده بودم!

امید اصرار داشت زودتر با خانواده ام صحبت کند.

اما من می ترسیدم.

من برای معرفی ام ید و گفتن از طریقه آشنایی مان به خانواده ام، هیچ بهانه ای نداشتم.

از همه می ترسیدم.

از سیاوش بیشتر...

روزها گذشت و شب ه ای عاشقانه ی یواشکی من و امید، داشت به اوج خود می رسید.

هرشب که می گذشت یک چ یز جدید از امید یاد م یگرفت م و یک قسمت از زندگی گذشته اش برایم فاش می شد.

کم کم برایم از مادرش هم حرف زد.

مادر امید و الهه، نتوانست با ب یماری همسرش کنار بیا ید و او و بچه ها یش را ترک کرد. اما قص ه ی سرنوشت، طوری رقم خورده بود که مادرشان، در یک تصادف وحشتناک جان سپرد.

حال آن که پدرشان تا چند سال بعد هم زنده مانده بود.

پ پیچ ک سرما زد ه

همان شب به خودم، در

دلم، از صمیم قلبم،

قول دادم هیچ وقت امید را تنها نخواهم گذاشت.

امید قرار بود مرد من شود و من تا ابد او را با هر اتفاقی، همراه و یاور بودم.

یکی از شب های سرد اسفند ماه بود که امید طاقت نیاورد و حرف از خواستگاری حضوری زد.

__سمانه به خدا این جور نمی شه. بیشتر از سه ماهه ما با همیم و کمتر از یک دقیقه همدیگه رو دی دیم. من هنوز

نمی دونم خانوم آینده م کجا زندگی می کنه؟ خانواده ش چطور آدم ایی ان؟ اصلا تو از چی باید بترس ی ع یزیدلم؟

آن قدر گفت و گفت، تا دل به دری ا زدم و اذن ورودشان را صادر کردم.

__باشه پس آخر هم ین هفته بی این. اما بهونه ی آشن ایی و دلیل خواستگاریت، با خودت .

من اصلا ذهنم یاری نمیکنه که چی باید بگم!

پرنشاط گفت:

__مخلصیت هم هستم خودم همه چی رو جور می کنم. لنگ همین اوکی دادن تو بودم خانوم خانوما. دیگ ه بقیهش با

خودم. دست پر م یام سراغت. فقط منتظر باش.

قرار بود من فقط انتظار آمدن امید و الهه را بکشم.

قرار بود بنشینم و به آمدن روز موعود؛ و بعد از آن هم به

لحظه ی وصال، فکر کنم.

قرار نبود غصه بخورم.

قرار نبود تق دیرم چ یز دیگری باشد.

قرار بود من همسر امید باشم و بیمه ی عمر او شوم...

پس چطور شد که دو روز مانده به آمدن امید، همه چیز طور دیگری رقم خورد ؟ هربار که زنگ تلفن به

صدا در می آمد ؛ یا هربار که گوشی بابا زنگ می خورد ؛ حتی وقتی در حیات به صدا در می آمد ؛

با تصور این که ممکن است امید باشد، دستپاچه می شدم و در دل صلوات می فرستادم که همه چیز به خی ر بگذرد.

با وجود ای ن که می دانستم، امید هر لحظه ای که بخواهد اقدام کند؛ به من اطلاع خواهد داد.

نوبت قسط بع دی وام سیاوش رسیده بود و باز هم همان بساط دفعه قبل را سرمان درآورده بود.

مرت ب پرخاش م ی کرد.

با صاحب ملک بحثش شده بود و او هم تهدید کرده بود اگر سر موعد؛ اجاره را نپردازد، وسایل را در خیابان خواهد ریخت.

بابا هم برای سال جدید، هفت سین ه ای مختلف سفارش داده بود تا سینا جلوی مغازه ی لوازم التحریرمان بفروشد.

بابا دستش خالی بود و س یاوش درک نمی کرد.

انتظار داشت هربار در یک موقعیت سخت گرفتار می شود؛ بابا، دست گیرش باشد.

اما ه زینه ی کلاس های کنکور سیامک و باشگاه رفتن سینا، زیاد بود.

دو روز مانده بود به همان آخر هفته ای که قرار بود امید بی اید.

چهارشنبه بود و قرار بود جمعه بیاید.

چهارشنبه بود و قرار بود زنگ بزند تا از بابا برای آمدن اجازه بگیرد.

برایم نوشت:

پ پیچ ک سرما زد ه

"بابا خونهست؟ یا سرکار؟" تازه

رس یده بود.

ناهارش را خورده بود و منتظر چ ای بعد از ناهارش بود.

نوشتم:

"خون هست".

دستم روی دکمه ی ارسال بود، که در به شدت باز شد و س یاوش و سیم ین وارد شدند.

زود گوشی را مخفی کردم و از اتاق ب بیرون زدم.

سیاوش عصبی بود و نگاه س یمین به من، یک طور خاصی، مرموز می نمود.

مامان سینی چ ای را روی میز کوبید و با غیظ گفت:

چگونه؟ چرا هربار مثل یاغی ها حمله می کنین تو خونه؟ ما از دست شما نب اید آس ایش داشته باشیم؟ بلد نیستین در بزنین جهنم، یه یالا بل دین که!

بابا چ ای خود را برداشت و کمی مزه کرد.

سیامک از اتاق ب بیرون آمد و کمی به فضای پیش آمده نگاه کرد.

سینا ساکش را برداشت تا مثل بقیه روزهای زوج، با دوستانش به باشگاه برود.

کاملاً بی تفاوت بود و گ وپی هیچ چیزی در این دنیا برای ش اهم یت نداشت؛ به جز چیزه ای که مربوط به باشگاه و شکمش می شد.

گوشی بابا زنگ خورد.

قلبم لرزید.

پ پیچ ک سرما زد ه

حالا نه امید...

حالا نه...

مامان گوشی را از روی اوپن برداشت و برای بابا برد.

هر قدمی که مامان برم یداشت، قلبم محکم تر می کوفت.

نگاه سیمین داشت زجر کشم می کرد.

گوشی همچنان بوق می خورد.

گوشی در دست بابا بود.

در دلم به امید التماس می کردم.

"نه ام ید... حالا نه... خواهش می کنم قطع کن"

بابا خواست جواب بدهد و همین که دستش روی گوشی لغزید، گوشی از نفس افتاد و خاموش شد.

نفسم با تمام قدرت، رها شد.

"خد ایا شکرت"

بابا عصبی به سینایی که هنوز از در بیرون نرفته بود، غرید:

__ باز انقد باهش و رفتی که باتری ش تموم شد؟ حداقل بی صاحب شده رو بزن تو شارژ.

مامان گوشی را از دست بابا گرفت و به سینا اشاره کرد برود.

هرچند سینا هنوز هم بی تفاوت بود و به روی خود نیاورد عامل عصبانیت بابا خود اوست.

مامان گوشی را به شارژ زد.

بابا به آرامی چای می نوشید.

پ پیچ ک سرما زد ه

سیاوش عصبی قد می برداشت و دهان باز کرد.

__ با خیال راحت نشستی این جا چ ای می خوری. اصلا م ی دونی من تو چه وضعی گیر کردم ؟

مامان با کلافگی پوف کشداری کشتی د و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

سیمین همچنان به من نگاه می کرد.

با پوزخندی گوشه ی لب و چشمانی که از سر تحق یر، به صورتم زل زده بودند.

__ یارو اومده جلو مشتری ته دیدم می کنه که کر ایه رو فردا اول وقت ازم می خواد.

حسابم ته کشیده.

خرج خونه رو دارم از بهنام قرض می گ یرم.

اونم اونقد پول نداره که بتونه هم اجاره رو بده هم قسط وام رو بده.

گناه که نکرده شریک من شده.

نباید جورکش من باشه که ...

بابا خونسرد گفت:

__ من چه گناهی کردم که ب اید جورکش تو بشم ؟ سیاوش

خشمگین شد.

__ همینه د یگه. می گم که واسه همه باب ای واسه من...

بابا با خشم غ رید:

__ خجالت هم خوب چیزیه پسر.

من از کجا ماهی دومیلیون بیارم بدم به تو که ب دی ج ای قسط و اجارهت؟ هزاربار بهت گفتم بی فکر کار نکن. گفتم گول این رفیق بازی ها رو نخور. این بهنام اگه آدم درستی بود، با داداش خودش شراکت م میکرد؛ نه با ت وی بی نوا!

__ بیا حالا داره گی ر می ده به بهنام. اون بدبخت که اگه نبود؛ من هنوز تو همون مغاز هی دوازده متری، لنگ فروختن یه شاخه گل پلاسیده بودم!

__ بسه س یاوش. حوصله شنیدن ندارم. هرچی هم بگی، جواب من همونه که گفتم. کار و کاسبی من همون اول پایز و آخر تابستونه. قرار نیست که ملت هر روز و هر شب بیان قلم و دفتر بخرن.

بحث شان داشت بالا می گرفت.

مامان می خواست پادرمیانی کند و س یامک با تکان دادن سر، برای رفتار سیاوش تاسف می خورد.

من ساکت نگاه می کردم و و سیمین هنوز داشت...

نگاه سیمین چه معنایی داشت؟ _ حرف

حسابت چی ه سیاوش؟ من پول ندارم.

یه قرون هم ندارم.

حالا چی می گی؟ باز قراره

عربده بک شی؟

نگاه سیاوش و سی مین، درهم نشست و بعد روی من ثابت شد.

همه ی تنم لرزید.

این دو نفر چه می خواستند که به من مربوط می شد.

__ یه دوستی دارم، قراره بهم کمک کنه.

هم ت وی خ ریدن یه مغازه که دیگه از اجاره دادن راحت شم؛ هم تو پرداخت قسط ه ای وام...

مامان و بابا با چشمانی پرسشگر به سیاوش خیره شدند.

_اون وقت به چه مناسبتی قراره همچ ین لطفی بهت بکنه؟ عاشق اخلافته یا خوش حسابیت؟

مامان از حرف بابا به خنده افتاد و زیرلب خندید.

اما س یاوش از تک و تا نیفتاد.

یک استکان چ ای سرد شده برداشت و روی مبل لم داد.

جرعه ای از آن را نوشید و از سردی اش، چهره در هم کشی د.

قند را در استکان تف کرد و آن را روی میز گذاشت.

پا روی پا انداخت.

_گفتم که دوستمه.

بابا با خم گفت:

_گفتم به ازاش چی می خواد؟

دوستهای تو همه مثل خودت گربه صفتن. هیچ کدومشون محض رضای خدا موش نمیگیرن. درست مثل

خودت.

درست مثل خودش ...

درست مثل سیاوش...

از روی مبل کمی خود را جلو کشید و باز به من نگاه کرد و سیمین هنوز داشت ...

_می خواد بیاد خواستگاری سمانه! جواب بله از شما می خواد. همین!

پ پیچ ک سرما زده

همی ن ؟

همین ؟

این همه رذالت خرج کردن در مقابل حراج زندگی من، هم ین بود ؟ سیاوش واقعا برادر بود

؟ حالم به هم خورد.

نفسم رفت.

رنگم پرید.

من خودم خواستگار داشتم.

من خودم امید داشتم.

امید را داشتم.

نگاه سیمین بر ایمن معنا گرفت.

تازه فهمیدم چرا ا این چند دقیقه زل زده است به صورت من و پوزخند می زند.

مامان و بابا با تعجب به هم نگاه کردند و بعد رو به سیاوش پرسیدند:

__یعنی چی که خواستگار سمانه است ؟

__از کجا سمانه رو دیده ؟

سیاوش جواب داد:

__والا خیلی وقته توک فاش موندم. کلا رو حساب این و ازدواج با سمانه بود که افتادم تو فکر تغیر شغل.

از اولشم رو ازدواج تهمورث و سمانه حساب کرده بودم که این ریسک رو کردم.

پ پیچ ک سرما زد ه

منتها طول کشید تا بپزمش.

پولش از پارو بالا می ره. ارث باباش انقد بوده که تا چندسال بعدم داره که بخوره و تموم نشه. البته حق سه تا خواهراشو نداده. که اونم به م اچه! لابد دلش نخواست به ده.

سیامک غرید:

_م یفهمی چی میگی؟ خواهرت رو قراره بفروشی جاش مغازه و پول بگیری؟

مامان بی درنگ، پرسید:

_نگفتی سمانه رو چطور خواستگاری کرده؟ ن دید ه و نشناخته!

_اون روزی که سیمین رو مرخص کردن از بیمارستان، اینم همراه بود. عمدا آورده بودمش.

خندید و با تمسخر گفت:

_تو عمرم انقد خالی نبسته بودم. هرچی خوبی تو عالم بود؛ نسبت دادم به سمانه. انقد گفتم و گفتم تا قبول کرد

سمانه رو بگیره. زن خودش بچ هشت نمیشه. سمانه یه بچه براش بیاره، همه چی حله. البته پسر باشه!

چشمانم از این همه رذالت گرد شده بود.

بابا با عصبانیت پرسید:

_یعنی سمانه بشه زن دوم؟

_زن دوم چیه بابا؟ میگی زن اولیه بچه نداره. سمانه میشه نوعروس و سوگلی خونه.

میشه صاحب همه ی مال و اموال تهمورث.

خدایا

چرا هیچ کس مرا نمیبیند؟

چرا بابا و مامان و سیاوش دارند بر ای خود چانه می زنند ؟ چرا هیچ کس نمی
خواهد حرف مرا بشنود ؟ نظر مرا...

نظر مرا...

مامان هم کنار بابا نشست.

_ سیاوش اصلا فکرشم نکن. دختر بیست و پنج سال هم رو بدم بره بشه هوو ؟ لبخند روی لب ه ایم
جا گرفت اما ادامهی حرفش...

_ مردم چی می گن ؟ آبرومون م یره!

مامان به فکر حرف مردم و آبروی ریخت ه شده ی مان بود اما به فکر اشک ه ای شناور روی صورت من نبود ...
سیاوش باز هم دلم را سوزاند.

_ آبرو چیه مادر من ؟ همین که عذب اوقلی مونده رو دستمون یعنی ته آبروریزی.

این بدبختم لنگه و دلش بچه و وارث می خواد. رو حساب حرف من می خواد بیاد جلو؛ وگرنه چیزی که براش زیاده
دختر دم بخت.

بابا بالشی برداشت و روی زمی ن انداخت تا چرت عصرانه اش را به جا آورد.

_ فعلا خیلی خست هم. حالا بعد سر فرصت درموردش حرف می زنیم.

سیامک نگرانم بود.

فقط سیامک نگرانم بود.

سیمین از جا بلند شد و به سمت در رفت.

وقت رفتن برگشت و باز نگاهش...

پ یچ ک سرما زد ه

سیاوش آهسته گفت:

_منتظر باش... هم ین روزا تو هم به مراد دلت م یرسی عروس خانوم...

سیمین پرصدا خند ید و سنگینی نگاهش را از وجودم برداش ت.

حرف ه ایش طعم تلخ زهر می داد.

خنده اش ک ریه بود.

هو ای اطرافم ب وی تعفن می داد.

فضای خانه مان آن روز، از قبر مادر بزرگم هم تنگ تر شده بود .

آن روز هم همین قدر ترسیده بودم.

همان وقتی که هشت ساله بودم و با لای قبرش زار می زدم و می گفتم این جا تنگ است...

این جا ترسناک است...

تهمورث که بود که چشم کور شده ی سیاوش و سیم ین را، کور تر از همیشه کرده بود ؟ روی دهانم قفل زده

بودند.

بی عرضه تر از هم یشه شده بودم.

توان اعتراض نداشتم.

توان نه گفتن و فر یاد زدن و نخواستن، نداشتم.

سیامک دیوانه شده بود.

بلند بلند حرف می زد و سیاوشی را فحش می داد که دیگ ر بالا نبود.

_مرتیکه نم یگه ای ن خواهرمه. نشسته پشت م یز مناقصه قیمت تع ین می کنه واسه خواهرش.

پ یچ ک سرما زد ه

مامان او را آرام می کرد و بابا مثلاً خواب ایده بود و هیچ نمی گفت.

دلم داشت می ترک ید.

کاش گفته بودم.

کاش دع ایم نمی گرفت و تماس امید، ناموفق نمی ماند.

کاش از عشقم، از علاقه ام، با س یامک حرف می زدم.

کاش مامان با من رفیق تر بود.

قطرات اشک، پشت هم از صورتم می چکید و آرام نمی گرفتم.

از همه بدتر، این که گوشی روی قلبم می لرزید و جرات نداشتم جواب دهم.

جرات نداشتم پیام های امید را بخوانم.

آن روز خانه ی ما حال و هوای عجیبی داشت.

سیمین و س یاوش آنقدر بی شرم بودند که همه ی اقوام را باخبر کردند و از خواستگار تازه پیدا شده گفتند.

خواستگاری که هم گی در وهله ی اول، مدهوش ثروت بادآورد هاش شدند.

ثروتی که از پ ایمال کردن حق خواهرانش به دست آورده بود.

سیاوش چرا نمی فهمید، مردی که از حق خواهران یتیم ش گذشته، چطور می خواهد حق همسری اش را به

جای آورد.

غروب شده بود و خاله و عمه و دای، مامان را تلفن کش کردند و بازار تبریکات را پر رونق کردند.

تبریکاتی که برای من، به معنای واقعی تسلیت بودند و بس...

امید پ یام داد:

"بابا چرا گوشی رو خاموش کرد سمانه؟ خودت چرا جواب نمی دی؟ فردا م یرم مغازه باهاش حرف می زنم. تلفنی فایده نداره".

لبخند رضایت از این پیام، روی لب ه ایم نشست.

یعنی می شد امید پیش بیای د و تهمورث فراموش شود؟ وقت شام، سیاوش

همه ی ام یده ایم را نام ید کرد.

_تهمورث خیلی عجله داره. زنشم یه کم حال نداره. وقت رسم و رسوم و این چ یزارم نداره.

از اون طرف چک و وام منم قراره همی ن فردا حل کنه.

بهش گفتم فرداشب بیاد خواستگاری و تعیین وقت عروس ی.

سیامک قبل از همه اعتراض کرد:

_مگه سمانه بی کس و کاره که بری دین و دوختن و حالا باید سمانه پُروکنه؟ تا ریخ عروسی تعی ن کنه؟ مگه

کسی بهش بله داده؟ سیاوش بی ملاحظه گفت:

_من بله دادم. به تو هم ربطی نداره.

خداتم شکر کن خواهر ترشید هت خواهان پیدا کرده.

من ترشیده نبودم!

من بی خواهان نبودم!

سیامک گفت:

_داری معامله ش میکنی. اصلا حوا ست هست؟ من این خواستگاری رو به هم می زنم، حالا ببین.

سیاوش از جا پ رید و یقه ی سیامک را گرفت.

پ یچ ک سرما زد ه

_جنازه ش رو زمینه هرکی قرار فردا رو به هم بزنه. فهمیدی ؟ بابا کمی غذا کشید.

_بیاد حرف بزنه فعلا. قول و قرار و بق یه حرف ها باشه به وقت ش.

بابا بی م یل نبود.

اصلا هم بی م یل نبود.

آن شب س یامک با دیوانه ها فرقی نداشت.

همان طور که من با جنازه فرقی نداشتم.

مامان خوشحال شده بود.

سیاوش که گفت تهمورث جوانی رعنا و خوش بر و رو ست، مامان خوشحال شد.

شاید علت ناراحتی ابتدای اش ای ن بود که فکر می کرد داماد آینده اش یک پیر از کار افتاده ی بی ریخت و بدقواره است.

در خانه و اقوام ما، همه ظاهرین بودند.

اما امید، همان ظاهر مراپ ذیرفته بود و می گفت دوستم دارد.

هزاربار مردم و زنده شدم تا برایش نوشتم:

"فردا نیا. جمعه هم همین طور. اوضاع به هم ریخته. فقط دعا کن امید. دعا کن..."

امید ن یامد.

زنگ هم نزد.

پیام هم نداد.

اما تهمورث آمد.

پ یچ ک سرما زد ه

همان شبی که س یاوش دعوتش کرد، آمد.

تنهای تنها...

یک دسته گل کوچک، با سه شاخه رز سفید خ ریده بود و آمده بود.

مثل خواستگاری سحر، دختر عمه م دینه، که همه جمع بودند؛ در مراسم امشب هم همه حاضر بودند.

عمه م دینه و شوهر و دخترش،

خاله و بچه ها و عروس و داماده ای ش.

عمه بلور و خانواد هاش، عمه

مریم به تنه ای ی.

سیمین حتی مادر خودش را هم خبر کرده بود.

همه این مراسم را، اتمام حجتی می دانستند که انته ایش به وصال ختم خواهد شد.

مامان چادر عقدش را سرم کرد.

بابا آشپزخانه را با انواع و اقسام م یوه و شیرینی پر کرده بود.

سیامک تا دیروقت با دوستش منصور بود و تا چند دق یقه قبل از رسیدن تهمورث، هنوز برنگشته بود.

هرکسی این مهمان ی را یک جوری می دید.

یکی مثل س یامک، با انزجار و اجبار در آن حاضر شده بود.

یکی مثل مامان، در خلوتش اشک شوق می ریخت و در جمع مهمانان، ذوق می کرد.

یکی هم مثل سیم ین، بر ای مناسبت امشب، یک لباس ش یک و براق خ ریده بود .

لباسی که دوبرابر پولش می توانست گره گش ای یکی از قرض ه ای س یاوش باشد.

پ یچ ک سرما زد ه

چای نریختم.

پذیرایی هم نکردم.

مامان خودش عهده دار شد.

روبروی تهمورث نشسته بودم.

دامادی که حدودا سی ساله بود اما به گفته ی سیاوش، در هجده سالگی ازدواج کرده بود و به گمان من، در همان هجده سالگی هم مانده بود.

خط اتوی شلوارش آنقدر تیز و بُرنده بود که برایم به چاقو شبیه شده بود.

صورتش را سه تیغ ه کرده بود و بوی ادکلنش، از لحظه ی ورود، تمام خانه را برداشته بود.

وقتی حرف می زد، دیگر ساکت نمی شد.

از آن مجلس گرم کن ه ای بود که نه می گذاشت حوصله خودش سر برود، نه حوصله دیگران با او سرمی رفت.

اما حوصله مرا سر برده بود.

نگاهش همه جا در گردش بود.

از سحر یازده ساله نگاه می گرفت، به سوگل بیست ساله نگاه می کرد.

عروس خاله ام!

یک زن زیبای جوان.

از طرز نگاه کردن تهمورث، خیلی زود متوجه شدم این چشمها، دریده تر از این حرفهاست.

نمی شد باور کرد که تهمورث حدود ده سال را فقط یک همسر داشته باشد و به همان یک نفر وفادار باشد.

او آن قدر صمیمی با سیمین حرف می زد که حالم داشت به هم می خورد.

پ پیچ ک سرما زد ه

دستم از زیر چادر، روی قلبم نشست.

خبری نبود.

از دیشب هیچ خبری نبود.

نه از امید...

نه از الهه...

هیچ خبری نبود.

تهمورث دهانش را می جنباند و میان حرف زدن قهقهه می زد.

همه از هم صحبتی اش به وجد آمده بودند.

فقط نگاه س یامک پر از خشم بود و نگاه سوگل هم درگیری زاز چشم ه ای خوش اشته ای تهمورث.

میان همه ی بحث های متفرقه و صحبت از کسب و کار و دوران نوجوانی اش با سیاوش، ناگهان به شیوه ی خودش، به اصل مطلب رسید.

_ نمی دونم س یا تا چه حد درمورد من و شرایط زندگیم گفته. اما من یه زن دارم که خیلی هم دوستش دارم. طاهره پنج سال از خودم بزرگتره. ولی خدا نخواست بهمون بچه بده.

یه مدت به پیشنهاد اطرافیان، افتادم تو فکر تج دیدفراش.

گفتم یه نفر باشه که برامون بچه بیاره.

بعد از بچه دار شدن، اگه خواست بمونه که، جاش تو خونه زندگیم محفوظه.

اگه هم خواست بره، همه حق و حقوقش رو می پردازم و هر جا دوست داشت می تونه بره البته بدون بچه.

همه محو صورتش بودند و حرف ه ای ی که می زد.

پ یچ ک سرما زد ه

همه، حتی من...

_راستش نمی خوام دلخور شین.

اما من کلا آدم رک ی ام. هم ین اول کار بگم که بعدا دلخوری پیش نیاد.

من نه قیافه ی طرفم واسم مهمه، نه سن و سالش.

مرد زن دوستی هم هستم.

دختر شما هم، خواهر س یاوشه و احترامش برام واجبه.

فقط...

سرها بالا رفت و چشم ها خیره به دهانش، بر ای شنیدن ادامه ی حرف...

_من عجله دارم.

طاهره هم نمی خوام اذیت شه.

چون هیچی هم که نباشه، بحث هوو آوردن واسه اونه.

نباید انتظار بریز و بیاش و سر و صدا داشته باشید از من. چون ازدواج دوممه. فرصت هم کمه.

تو اون هفته یه وقت تعیین کنید ب ریم محضر، بعدم بریم سرزندگ یمون. مهریه و اینا هم مشروط بر این که تا سال

بعد بتونه بهم یه بچه بده، سال تولدش سکه بهش می دم.

اما اگه تا یک سال هیچ خبری نشد، مجبورم ساز جدایی بزنم.

چون همون طور که گفتم، طاهره عشق زندگیمه و نمی خوام به خاطر دل خودم اون رو عذاب بدم.

چقدر تهمورث بعد از این حرف ها، در چشم خانواده ام اوج گرفت و بالا رفت.

چقدر همه با تحسین به او نگاه می کردند.

پ یچ ک سرما زد ه

چقدر با احترام به این مرد عاشق پیشه ی زن دوست نگاه می کردند.

پس چرا من حالم داشت به هم می خورد ؟

بوی تند ادکلنش، تمام محت ویات معده ی خالی ام را بالا و بالا تر می کشاند.

این مرد عاشق پیشه چرا چشم از سوگل و سیمین نمی گ یرد ؟ چرا نگاهش به

سحر، خریدارانه و با لذت است ؟ چرا حالم به هم می خورد ؟

چرا همه دست می زنند و شیرینی های رنگارنگ بابا را میان خود می چرخانند ؟ تمام شد ؟ تمام شد...

در یک شب، تمام سرنوشت من عوض شد.

همه ی آرزوه ایم بر باد رفت.

همان شب مُردم .

ک ی شب گذشت و صبح رسید ؟

صبح، نفرین شده ت رین جمعه ی تمام عمرم بود.

ابتدای صبح، قبل از خوردن صبحانه، گوشی تلفن که زنگ خورد، مامان با هزاران اخم و تخم و چنگ زدن بر بازویم، مجبورم کرد آن را پاسخ دهم.

ال و

الو سما! ببین آماده شو تا ده دقیقه دیگه با سیاب یا اون آدرسی که بش دادم. تنها آزمایشگاهی که جمعه هام بازه. فقط الافم نکنین. صبحونه باید خونه باشم.

گوشی را روی تلفن کوبیدم و با همه ی قدرتم جیغ زدم.

برو بمیر... برو بمی ...

پ یچ ک سرما زد ه

بابا از در وارد شد.

چقد هوا سرد شده امروز. فکر کنم سرما رو خوردم.

سیاوش از طبقه پ ا این، بلند گفت:

سمانه مر د ی؟ بیا دیگه ظهر شد.

بابا دو طرف یقه کتش را به هم نزد ی ک کرد.

زود برو دیگه. پسر مردم منتظرته.

داشتم د یوانه می شدم.

بابا از کی این همه بی فکر و بی منطق شده بود؟

من نم ی فهمم. مگه قراره من با اون آدم ازدواج کنم که ب اید الان باش برم آزمایشگاه؟ بابا اخم در هم کش ید.

زود باش برو تا د یر نشده. بجنب.

سیاوش باز نعره زد.

اوم دی یا بیام بیارمت؟

پاه ایم را با خشم به زمین کوبیدم و چادرم را روی همان لباس ه ای خانه پوش یدم.

فقط شلوارم را با یک شلوار جین مش کی عوض کردم.

از در آزمایشگاه که بیرون زدیم، مرد جنتلمن زن دوست، راه خانه اش را در پیش گرفت و رفت.

فقط قبل از رفتن، رو به س یاوش گفت:

سی ا من خودم عصری م یام دنبال جواب.

با عاقدم حرف زدم واسه یکشنبه.

پ پیچ ک سرما زد ه

خرید پ رید اگه داشت، براش بخر که علاف نشیم.

و بعد هم رو به من گفت:

_چادر بهت نم یاد. نپوش دیگه خوشم نمیاد.

دلم از گرسنگی ضعف می رفت و سرم از بی حالی گیج...

بوی تند ادکلنش، در ابتدای صبح، حالم را بد می کرد.

این مرد واقعا زن دوست بود ؟

تا وقتی به خانه برسیم، سیاوش با حرف ه ای صد من یک غازش، مغزم را پر کرد اما گوشم شنوا نبود.

من گوشم فقط پذیرای حرف ه ای امی دی بود که دو روز از بی خبری ام از او می گذشت و نه او خبری از من گرفته بود و نه من جرات داشتم سراغش را بگ یرم.

_نری حالا تو خونه هی بهونه بیاری که اله و بله ها... هم ین پس فردا می ری عقد می کنی و می ری سر زندگیت.

قرار ن یست بمونی نامزد با زی کنی که.

زنشم من دیدم. اخلاقش خوبه. با هم کنار می این. فقط زیاد پا پ ی زندگیش نشو که بتونی راحت زندگی یت رو بکنی.

بعد دست ها یش را به هم مالید و با ذوق گفت:

_یه سال دیگه هم ین موقع، هم من صاحب خونه زندگی جدید شدم، هم تواز سر تا پات طلاپوش شده...

با نفرت به سمتش چرخیدم.

سیاوش همیشه کور بود ...

به خانه که رسیدیم، قبل از این که س یاوش فرصت کند تا بالا بیاید، خود را به مامان رساندم.

__مامان این یارو چرا زور می گه؟ مگه تو قحطی گی ر کرده؟ خوب بره سراغ یک ی دیگه.

مامان زبانش را گاز گرفت و با دست به صورتش کوبید:

__لال شی دختر .یوا شتر. درمورد شوهرت داری این جوری حرف می زنی ؟ دادم به هوا رفت.

__بسه مامان. شوهر چیه ؟ این آدم از خود راضی فقط یه خواستگاره. شهر هرت نیست که بخوام یه روزه زنش شم و بی

سر صدا برم خون هش. مگه بی کس و کارم مامان ؟ مامان دستم را گرفت و مرا با خود به داخل اتاقم کشاند.

__بگو حرف حسابت چیه ؟

__من نم ی خوام ازدوا جکنم .

عاصی شد.

__یعنی می خوای تا آخر عمرت بمونی خونه بابات و شوهر نکنی ؟

__چرا که نه ؟ اما اگه قرار به ازدواج بود، با یکی که خودم می خوام ازدواج می کنم. نه با یکی مثل این.

در را بست و بازوی م را محکم فشار داد.

__هیس... می گم یوا شتر حرف بز... میخوای بابات عص بی شه ؟ بعدم کو دیگه

خواستگار ؟

دلت می خواد همه بگن موند خونه باباش و شوهر نکرد ؟ روی تخت نشستم.

__مامان من تازه ب یست و پنج سالمه. هنوز مونده تا بترشم بمونم رو دست شماها.

او هم کنارم نشست.

_ کو د یگه خواستگار مادر من ؟ الان

جوونی برات مهم نیست.

دو صباح د یگه بگذره، پیرو بی خواهان م یشی.

ما که از خدامونه تو خوشبخت بشی سمانه.

از خدامونه با یه اهل ازدواج کنی.

اما تهمورث هم مرد خوبیه. خوش بروئه، خوش پوشه، به خودش می رسه، وضعشم که عالیه. دلت رو باهاش صاف کن دختر. شک ندارم خوشبختت م یکنه.

نالیدم:

_ صاف نم یشه مامان. صاف نم یشه. این آدم تو هر لحظه ی زندگیش داره با فکر به طاهره پیش می ره.

از کجا معلوم فردا پس فردا عذر من رو نخوان و پرتم نکنن بیرون ؟ از جا برخاست و به

سمت در رفت.

_ اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی سمانه! انتظار داری زنی که ده سال باهاش سر رویه بالین گذاشته رو بذاره

کنار ؟ تو نمی فهمی خوب ی مرد به وفادار یشه ؟ در را باز کرد.

_ مامان من اگه بم یرم هم با اون آدم ازدواج نمی کنم. ح قی اگه بمیرم.

قدم رفته را به عقب برگشت و بابا وارد شد.

_ چه غلطی کردی ؟ چشه که بمیری هم زنش نمیشی ؟ نیست حالا صد نفر صف کشیدن برات و حق انتخاب داری...

بابا همیشه با زیانش دل م ی سوزاند...

_بابا تو رو خدا با من این کار رو نکنید. من اگه ازدواج نکنم هیچی نم یشه. اما اگه با اون مرد ازدواج کنم همه چی رو از دست می دم. حت ی همین یه ذره آزادی که ای نجا تو اقام دارم.

سبیلش را تاب داد و یک قدم دیگر برداشت.

_حالا چته انقد دور برداشتی؟ مگه قراره بری اسیری؟ زنش م یثی دیگه.

قرارن یست بکننت تو قفس که...

_بابا تو رو خدا. حداقل فرصت بدین. من از نگاه به اون مرد هم بدم م یاد.

من هنوز نفهمیدم چی به چیه؟

مگه می شه دو روزه برم بشم زن زندگی کسی که نمی شناسم ش.

من حق دارم زن اولشم ببینم.

بابا پرسید:

_خوب حالا. آروم تر. بعدم کی گفته دوروز؟ فعلا وقت

داری.

برید، بی اید...

کم کم زنش هم م یشناسی.

زود گفتم:

_اما اون به س یاوش گفت یکشنبه وقت محضر و عقده. بعدم عروسی دیگه درکار نیست.

ابروه ایش در هم گره خوردند.

پ پیج ک سرما زد ه

_بی خود. مگه خاله با زیه؟ نم یگه دختر جهاز می خواد؟ ما چهارتا فام یل این شهر، اون شهر نداریم که خبرشون کنیم
؟ خیالم کمی راحت شد.

خوشحالی زیر پوستم خزید.

_به خدا خودش گفت یکشنبه...

_خودش واسه خودش گفته.

جوابش با من.

فعلا جواب آزم ایشتون بیاد؛ اگه مشکلی نبود، فعلا نامزد می مونید تا بعد.

قبل از تعطیلات ه پیج برنامه ای نم یریزیم.

می ندا زیم تو عید یا بعدش.

عقد که الکی نیست.

شاید طرف معتاد بود .

شاید مرضی چ یزی داشت.

بابا هرچقدر عبوس بود؛

هرچقدر با زیانش دل می سوزاند ؛ اما پدر بود،

مرد بود و حرف آخر، حرف او بود.

از امید خبری نداشتم.

دلم شور می زد.

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم.

پ یچ ک سرما زد ه

جواب نمی داد.

دوباره گرفتم.

با ز هم جواب نداد.

شماره الهه را گرفتم.

خاموش بود.

این خواهر و برادر کجا بودند ؟ من وقت بر

ای صبر کردن نداشتم.

امید باید سر می رسید.

امید باید زودتر می رسید.

تهمورث با زبان چربش، می توانست همه را راضی کند.

هر آن ممکن بود من عروس خانه ی تهمورث شوم.

یک بار دیگر هم به امید زنگ زدم.

جواب که نداد؛ اشکم چکید.

سابقه نداشت ام ید جوابم را ندهد.

گوشی در دستم از نفس افتاد و خاموش شد.

امید کجا بود ؟ چرا

نبود ؟



پ پیچ ک سرما زد ه

چقدر او را کم داشتم ...

ا ز همان وقتی تهمورث وارد خانه و زند گی ما شد، از هرچه عطر و ادکلن بود، بیزار شدم.

من نمی دانم چرا بعضی ها فکر می کنند بر ای استفاده ی بهتر از عطر و خوشبو تر شدن، باید با ادکلن دوش بگیرند ؟

غروب بود و تهمورث، وسط هال روی مبل نشسته بود.

بابا کنارش بود و مامان روبرویش.

ا ز تشری که بابا قبل از آمدنش زده بود، ترسیده بودم و از اتاق بیرون آمدم.

اما تمام مدت سعی داشتم خودم را در آشپزخانه پنهان کنم.

چای که آماده شد، استکان ها را پر کردم و همین که سین ی را برداشتم، مامان خودش را رساند.

سینی را از دستم گرفت و بازویم را چنگ زد.

چادرش را م یان دندان ه ایش قفل کرده بود و با فشار دندان ه ایش آن را نگه داشته بود.

وقتی در آن حالت حرف می زد، دلم ریش می شد و می شدم مثل همان وقت ه ای که کسی با ناخن، روی تخت س یا

ه کلاس می کشید و دلم را زیر و رو می کرد.

ا ز میان دندان های قفل شده روی چادرش غ رید:

_خدا من رو مرگ بده از دست تو سمانه. این استکان ها ی تا به تا چیه؟ نمی تونی دوتا فنجون دربیاری ؟

و بعد در کابینت را باز کرد و یک بسته فنجان ب یرون کشید.

با دقت چ ای ها را به فنجان ها منتقل کرد و بعد سینی را به دستم داد.

یک بار دیگر از پشت همان چادر اسی ر شده در لابلای دندان ه ایش، دلم را ریش کرد.

_بدو تا یخ نکرده.

پ یچ ک سرما زد ه

چای اول را جل وی بابا گرفتم که با اخم به تهمورث اشاره کرد.

به سمت تهمورث برگشتم و سینی را مقابلش گرفتم.

با چشمان دریده اش در صورتم خیره شد و خندید.

صورتش آن قدر براق بود که فکر می کردی همان لحظه با بند و موچین اصلاح کرده و آمده است.

نگاهم را به زیر گرفتم و به سینی بخش یدم.

چای برنداشت.

دستم خسته شده بود و سنگینی نگاهش داشت وجودم را له می کرد.

تکائی به سینی دادم ش اید متوجه شود و نگاهش را بردارد.

بابا از پشت سرم تک سرفه ای کرد و تهمورث خان هنوز هم خیال برداشتن چ ای نداشت.

دلم نمی خواست با او دهان به دهان شوم.

به ناچار به سمت سیامک چرخیدم.

صاف نشست و رو به تهمورث پرسید:

چ ای میل ندارین ؟

با وقاحت تمام، در همان حال که در صورتم خیره شده بود گفت:

چ ای تو این ل یوان ه ای کوچ یک سن گی دوست ندارم. برو یه ل یوان دسته دار شیشه ای برام ب یار.

لحن آمرانه اش، خشمم را برانگیخت.

مامان، کمی ناراحت شد.

بی تفاوت به تهمورث، سینی را به سیامک سپردم و به آشپزخانه رفتم.

پ پیچ ک سرما زد ه

میان همه ی لیوان ها گشتم تا چیزی که می خواستم را پ یدا کردم.

چای را که در ل یوان ریختم، با لبخندی کشدار، به آن نگاه کردم.

لیوان را ر وی میز، مقابل تهمورث گذاشتم و کنار مامان نشستم.

همچنان چادرش را به اسارت دندان ه ا یش درآورده بود.

تهمورث گفت:

__جواب آزم ایش رو گرفتم. به سما و س یا گفته بودم که وقت محضر گرفتم واسه یکشنبه.

عاقد آشناست. قبول کرده یکشنبه قبل ظهر بریم و خطبه رو بخونه.

گفتم شمام در جریان باشید.

بعد خم شد و ل یوان چایش را برداشت.

بابا فنجانش را ر وی میز گذاشت و با همان اخم هم یشگی، مُهر شده بر صورتش، گفت :

__فکر کنم قبل از قرار گذاشتن با عاقد و وقت محضر گرفتن، باید با ما هماهنگ می کردی.

لیوان را به لبش چسباند اما با حرف بابا، آن را نخورده، دور کرد.

__من که گفتم وقت ندارم.

__ما هم گفتی م فام یل تو شهرستان، زیاد داریم.

خنده از صورتش رخت بست و در جایش کمی جا به جا شد.

__یعنی چی فام یل؟ مگه قرار نبود سر و صدا نباشه؟ قرار بود تو بوق و کرنا نکن یم. طاهره نباید غصه بخوره...

بابا جوابش را داد:

__از طرف شما، می تونین هر جور خواستین تشریف بیا رین. اما اقوام ما، همه هستن .

پ یچ ک سرما زد ه

طاهره خانوم می تونه نیاد.

اما دختر من قراره یک بار عروسی کنه.

نمی شه که ذوق همون یک بارم ازش بگیریم.

دست ها یش را در هم قفل کرد و ادامه داد:

_برای عقد هم خی لی زوده.

فعلا باید نامزد بمو نید تا به وقتش. ..

اخم ه ای تهمورث در هم کشیده شد.

_ولی ما حرف زدیم.

من گفتم زنم م ریضه.

حالش خوب نیست.

می ترسم افسردگی گرفته باشه.

خونه زندگیم رو هواست.

یکی ب اید باشه زود جمع و جورش کنه.

وقت واسه نامزد بازی کردن ندارم.

سیامک با تنفر به او خیره شده بود و من نگران از نتیج هی حرف ه ای که داشت رد و بدل می شد.

_ما همی ن یه دختر رو داریم جنا ب. انتظار نداری که دست خالی روون هش کنیم.

این یکی دو هفته که تا عید مونده، به آشنایی بگذرونید، به عقد و عروسی هم می رسیم.

لبخندم بی اختیار و نامحسوس بود.

پ یچ ک سرما زد ه

اما تهمورث دید.

با خشم، لیوان چ ایش را برداشت و به لب های ش چسباند.

هنوز جرعه ای ننوشیده بود؛ که صورتش در هم شد و لیوان را پای ن آورد.

نوک انگشتش را به لب های ش چسباند و هم یین که برداشت، از بالای سر انگشتانش، مرا دید.

نگاه دق یقش، خنده ام را کشت و رنگم پرید.

از روی میز یک دستمال برداشت و زخم لبش را پاک کرد.

اصلا به روی خود ن یاورد، اما خط و نشانی که با چشمان وق یحش بر ایم کشیده بود، کاملاً واضح بود.

فکر می کردم همه چیز تمام شده است.

اما تهمورث، می خواست با پنبه سر ببرد.

سیمین و س یاوش که رسیدند، آن قدر بهانه آوردند تا بتوانند نظر بابا را عوض کنند.

اما بابا روی حرفش ثابت مانده بود.

تهمورث که از ابتدا دم از وفاداری و عشق طاهره می زد، می خواست شام را با ما بگذراند و چه زجری برای

من داشت که باید برای او کدبانوگری می کردم.

غذا را خوردیم.

ظرف ها را جمع کردم و شستم.

تهمورث بلند بلند با سیمین حرف می زد و از دوران سریازی اش با س یاوش، برای او حرف می زد.

خنده ه ایش بر ایم کریه بودند و چشم چرونی ش نفرت انگ یز...

همین که بابا را را ضی کرد تا در اتاقم تنها صحبت کنیم؛ گوشی هم روی قلبم لرزید...

دنبال راهی بودم تا از ای ن هم صحبتی دونفره فرار کنم که چشم غره ی سیاوش، تنم را لرزاند.

گوشی همچنان داشت می لرزید...

خیلی وقت ها از خیلی چیزها فرار می کنی اما چنبره می زند روی زندگی و تنه ای ات...

مجبورت می کنند با آن ها مواجه شوی.

خیلی وقت ها هست که پر از حرفی اما جرات و شهامت گفتن نداری.

من سالها با ترس هایم زندگی کرده بودم.

سالها یاد گرفته بودم که اگر اطاعت نکنم، کتک خواهم خورد.

تنبیه خواهم شد...

دختر بچه نبودم که با هربار کتک خوردن، جری تر شوم و پر جسارت تر از قبل، سرکشی کنم .

من با این ترس ها، بزرگ شده بودم.

با این ترس ها، تربیت شده بودم.

و کم کم به جایی رسیدم که از صدای قدم برداشتن سیاوش برادرم هم می ترسیدم.

من سالها با وحشت تنبیه شدن زندگی کرده بودم.

از وقتی با امید آشنا شده بودم، کمی شهامت پیدا کرده بودم.

از وقتی سیامک، خود واقعی ام را به من یادآوری کرد،

و از وقتی گل پیچ ک مختص امید شدم، از آن سمانه ی وارفته ی بی عرضه، به اندازه ی یک سر سوزن، فاصله گرفتم.

یکی دوبار رودر روی سیمین ایستادم و برای حرف زدن با بابا درمورد تهمورث، شجاعانه رفتار کردم.

پ یچ ک سرما زد ه

اما هنوز هم ترس ها همراهم بودند.

هنوز هم از این که فریاد بکشم و از احساسم، از علاقه ام، به امی دی که هیچ کس از وجودش آگاه نیست، بگ

ویم؛ می ترسم.

وسط اتاقم ایستاد ه ایم.

من و تهمورث...

رو در رو و چشم در چشم ...

چشمان شرمگینم، از چشمان خیره اش فرار می کنند اما با ز صد ایم می کند و می خواهد به او نگاه کنم و جرات

نافرمانی ندارم.

پس به ناچار، اطاعت می کنم.

_سرت رو بگیر بالا، تو چشم ای من نگاه کن ببینم سما...

از کی این همه با من صم می شده ای جناب تهمورث خان ماجد ؟

_چشمات رو ندزد ب بینمت.

آب دهانم به دفعات، حجم دهانم را پر می کند و مجبور به قورت دادن م ی شوم.

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگل ی ؟

از ای ن حرف محبت آمیز و این تمجید نشنیده، ابد ا خوشحال نمی شوم.

احساساتی هم نم ی شوم.

چشمانم را می گ یرم و او قدم های بی ن مان را پُر می کند.

دستش تا نزدیک صورتم می آید.

پ یچ ک سرما زد ه

تا حوالی همان جا...

همان جا...

همان ماه گرفتگی ی مادرزادی...

می خواهم در بروم اما پاهایم به زم ین چسبیده است.

به ناچار، سرم را تکان می دهم تا از برخورد دستش، در امان باشم.

آهسته می خندد.

لب های ش یک طور خاصی حال به هم زن است.

احساس می کنی آثار چربی و پراز روغن ماکارونی یا دی زی پردنبه بر روی لب های ش جا مانده است.

لب های نازک و نارنجی رنگ براق با یک رد کمرنگ از زخمی سطحی، که باعث می شود صورتش در هم جمع شود.

از ای ن فاصله ی نزدیک، در صد تهوعم را بیشتر کرده است.

همان لب ها را باز می کند و می گوید:

ح یف که این لکه ی بی ریخت، از رونق بازاریت کم کرده. اما...

انگشتش را باز هم نزدیک می کند و این بار، یک قدم به سمت در اناقم می روم.

بر نمی گردد.

همان جور که نیم رخش سمت من است، می گوید:

خودت با زی رو شروع کردی خوشگل دختر!

سر انگشتش را به لبش می چسباند.

پ پیچ ک سرما زده

_تو آشپزخونه که بودی، حواسم بهت بود داشتی دنبال چ ی زی می گشتی.

کامل به سمتم چرخید.

_لبم بال یوان لب پ ری که انتخاب کردی، برید.

انگشتش را دوباره و سه باره روی لبش کشید.

_دختر خاصی هستی.

به ظاهر پیه و احمق نشون می دی، اما با چشمت آدم می خوری! من عاشق دخترای مثل توئم... مطیع و ترسو، در عین حال زرنگ و عاصی...

این مرد چرا ساکت نمی شود؟ گوشه چرا

این همه می لرزد؟ دوست داشتم یا زمین

دهان باز می کرد و او را می بلعید؛ یا من بر

ای همیشه ه کرمی شدم و دیگر این

چرندیات را نمی شنیدم.

_دلم می خواست بچه با زیت رو تلافی می کردم. اما رابطه ی زن و شوهر که انتقام برنمیداره.

می خواستم بگ ویم ساکت شو، حرف زن، من زن تو نیستم.

تو شوهر من نیستی.

اما حرفم را از لب های بسته ام خواند یا از چشمان وحشت زده ام، که گفت:

_بابات خیلی رو ای ن ازدواج حساب کرده، حواست که هست؟ پرسشگر به او

نگاه کردم.

پ یچ ک سرما زد ه

چشمانش آدم را درسته قورت می داد.

وقتی فهمید پ ای من وسطه ونه باب ای نیست که بخواد زندگی دخترش رو سخت کنه، قبول کرد.

دیروز قبل از این که بیام این جا، دو ساعت تموم داشتم با بابات حرف می زدم.

اون قدر مغزش رو پر کردم که تا دم مرگ هم بری، نمی تونی این ازدواج رو به هم بزنی.

گوشی چه مرگش بود؟ چرا داشت

رسوایم می کرد ؟

هربار تهمورث سکوت می کرد، از ترس این که مبادا صد ای ویره ی گوشی به گوشش برسد، قلبم تا حلقم کشیده

می شد _متوجه منظور شما نیستم آقای ماجد.

ابروه ایش را بالا انداخت.

پوزخند زد و عمیق به من خیره شد.

_بس کن دختر .یه جوری رفتار می کنی که باورم شده رنگ آفتابم به خودت ن دیدی.

من با همچی ن آد می نمی تونم خوب سر کنم.

خوشی زیر پوستم دوید.

یعنی داشت پشیمان می شد ؟

_تو توقعم رو بالا می بری. ای ن جوری دلم میخواد همش با تو باشم.

جز تو با کس دیگه وقت نگذرونم.

ناب ت رین ها و دست نخورده ترین ها، همیشه خواستنیترن.

گوشی بی خیال ن می شود.

ویپره ه ای ریژش نشان می دهد شخص پشت خط، از تماس ناامید شده است و به فرستادن پیام روی آورده است.

چهره ی خنده روی تهمورث، نفرت انگیزی ترین چیزی بود که تا کنون دیده بودم.

اما از آن نفرت انگیزی زتر، حرف ها و حرکات و رفتارش بود.

می خواست دستم را بگیرد.

می خواست به من دست بزند.

چشمانش هم که...

دلم می خواست چشمانش را با همان ناخن های که ه پیج وقت اجازه ی بزرگ نگه داشتنشان را نداشتم، تیرباران ضریاتم کنم.

دستانم را زیر چادرم پنهان کردم و از زیر چادر، هر دو طرف چادر را محکم زیر چانه ام نگه داشتم.

چرا انقد سنگی تو دختر. کوتاه بیا. ما از امروز، رسماً نامزد شدیم. دیدی که آزمایشمون مشکل نداشت. حالا به خاطر بابات و اقوامت و آرزو به دل نشدن عقده های تو، این چند روزم نامزد می مونیم تا بعد از عید، اما بالاخره اول و آخر که مال خودمی...

مردم تا بگویم:

ببخشید اما من فکر نمی کنم برای ازدواجم با شما، حرف زدن با بابام و س یاوش کافی باشه.

نظر من چی ؟

نظر طاهره خانوم چی ؟

شما رو چه حسابی برا خودتون تارخی تعیین کردین ؟ باز هم داشتم

باشهامت می شدم.

پ یچ ک سرما زد ه

با ز هم داشتم شجاع می شدم.

آمد جواب بدهد که صد ای سیاوش از پشت در شنیده شد.

_تهمورث داداش گوشت داره زنگ می زنه. فکر کنم عیاله...

اصلا در تصورم هم نمی گنجید، کسی مثل تهمورث، از همسرش ترس داشته باشد.

قبل از ترک اتاق، خط و نشان آخرش را برای م کشید.

دستش را نزد یک صورتم گرفت و تکان داد.

درست همان جا...

_من آدم صبوری ام. اما نه درمورد همه کس و همه چیز...

حواست به رفتارت باشه سما خانوم. خشم من رو دامن گیر خودت و عزیزات نکن ...

از اتاق بیرون رفت.

حرفش یک ته دید بود ؟

با خروجش از اتاق، گوشی هم ساکت شد و دیگر صدایش درنیامد.

نفس آرامم را رها میکنم و روی تخت، م میشینم.

نزدیکی به این مرد، بدتری نوع شکنجه است.

نفس کشیدن در هوایی که نفس های این مرد دمیده می شود، فقط استنشاق بوی گند تعفن را به دنبال دارد.

تهمورث کمتر از ده دقیقه بعد، از خانه ی ما رفت.

وقت رفتن، از بابا اجازه گرفت تا فردا مرا با خود به دیدن طاهره ببرد و بابا هم پذیرفت.

از همان لحظه، برای فردایی که نمی دانستم خواهد رسی دیا نه، رخت عزا پوشیده بودم و مرثیه می خواندم.

پ پیچ ک سرما زد ه

با یادآوری نگاه ه ای دیشب سوگل، تنفرم از تهمورث بیشتر می شد.

سوگل داشت با ترحم به من نگاه می کرد.

حتما داشت برای دختری که در تمام عمرش خواستگار معقول نداشته و حالا ب اید با ی ک چشم دریده هم بال ین شود، غصه می خورد.

هر چه قدر منتظر ماندم سیم ین و سیاوش، قصد رفتن نداشتند.

از خنده ه ای سرخوشانه ی س یمین هم بدم می آمد.

از شوخی ه ای لوس و بی مزه ی سیاوش هم همین طور...

این زن و شوهر رذل، ک یفشان از خوشبخت شدن خودشان و بدبخت شدن من کوک بود.

دلم می خواست خدا کاری کند، تا ورق برگردد.

تا این بار من به ریش این دو نفر بخندم و آن ها اشک حسرت بریزند.

بالاخره بعد از گذشتن پاسی از شب، هر دو راضی به رفتن شدند و به طبقه ی پا ین رفتند.

قابلمه های باقی مانده از غذا را در یخچال جا دادم و لامپ آشپزخانه را خاموش کردم.

هنوز نز دیک اتاقم نرسیده بودم که بابا گفت:

_فردا صبح زودتر ب یدار شو. یه دستی به سر و روت بکش. تهمورث میاد دنبالت که بری دیدن زن اولش.

بالش زیر سرش را کمی تکاند و بعد دراز کشید.

نمی دانم چه اصراری داشت که به من یادآوری کند من قرار است هوو شوم.

قرار است همسر دوم شوم.

_سیاوش قراره یه کیف و کفش بیاره واست که ببری دیدنش. بهتره دفعه اول دست خالی نری.

پ یچ ک سرما زد ه

در دلم می خواستم قهقهه بزنم.

در عین حال دلم می خواست جیغ بکشم و زار بزنم.

سیاوش از کی این همه دست و دل باز بود که کیف و کف ش صلواتی، می بخشید ؟

یک ساعت خود را با هر چیزی که می شد و نمی شد، سرگرم کردم تا مطمئن شدم همه خوابیده اند.

آن وقت پاورچی ن و آهسته به سمت در رفتم و آن را قفل کردم.

بعد برگشتم و خود را زیر هر دو پت وی روی تختم، پنهان کردم.

می ترسیدم سرمای هوا، بر لرزش صدایم اثر بگذارد و صدایم ارتعاش پیدا کند و حرف هایم بر ای امید، نامفهوم شود.

گوشی را از زیر لباسم بیرون کشیدم و صفحه اش را چک کردم.

تماس های پشت سر هم امید که با فاصله کوتاه از هم، برقرار شده بودند.

و پیام های ای که تعدادشان کمی کمتر از تماس ها بود.

پیام ها یش را خواندم.

با خواندن هر کدام، چشمانم گرد تر و نگرانی ام، بیشتر می شد.

چه اتفاقی افتاده بود که امید مرا به این حال و روز کشانده بود ؟ کم کم نگرانی بر وجودم غالب

شد و سرم را از زیر پتوها بیرون کشیدم.

سرج ایمن نشستم و با دستانی لرزان و اشکی زایده در بستر چشمانم، شماره ی امید را گرفتم.

ساعت دو نیمه شب بود اما مطمئن بودم امید برای من، همیشه بیدار است.

و هم یں طور هم ب ود .

پ پیچ ک سرما زد ه

با همان تک بوق اول، صدای ش در گوش جانم پیچید...

صد ایش به قلب مرده ام، ضریان داد.

_سمانه؟ خوبی؟ خودتی؟ خودم

بودم.

اما خوب نبودم.

من دو روز بود که در زمین با زی س یاوش و تهمورث، این طرف و آن طرف شوت می شدم و داور این با زی، قصد زدن سوت پایان را نداشت.

من خسته بودم.

خسته از فهمیده نشدن...

خسته از دیده نشدن...

من خسته بودم. ..

خسته از دختر بودن ...

از مهم بودن حرف مردم...

من خسته بودم از همه ی کسانی که از ترس حرف مردم، کاره ایشان را خلاف میلشان پیش می بردند...

_چی شده ام ید؟ کجا بودی این همه وقت؟ احساس می

کردم بغض دارد.

انگار صد ایش گریه داشت...

_تو کجا بودی سمانه؟ این دو روز که احتیاجت داشتم کجا بودی؟

پ یچ ک سرما زد ه

__پیامهات رو خوندم امید.

تازه الان خوندم.

باورم نم یشه.

الهه چی شده امید ؟

گمانم به یق ین رس ید و بغضش به انفجار رسید.

__دی دی چه خاک ی تو سرم شد سمانه ؟ دیدی چه بلایی سرم اومد ؟ هیچ وقت عرضه

ی دلداری داشتن نداشتم.

__تع ریف کن برام ام ید...

بینی اش را بالا کش ید.

مرد من، امشب ی ک دریا گریه داشت.

__قرار بود بره شمال تا با یکی از کارخونه ه ای جدید طرف حسابمون، ملاقات کنه. می خواست براشون مدل پارچه

بیره.

یک ساعت از خداحافظی مون نگذشته بود که زنگ زدن و گفتن بیمارستانه و سرش به شدت آسیب دیده و ...

گریه امان نداد.

نه به او برای بیشت رگفتن، و نه به من بر

ای ب یشتر شنیدن...

کمی که گذشت، فهمیدم مرد من هنوز از دلیل غیبت من چیزی نمی داند.

اما حالش آنقدر روبراه نبود که من از این موضوع برا یش حرف بزنم.

پ پیج ک سرما زد ه

این بود که پرسیدم:

می دونی کار کی بوده امید ؟

صد ایش را با یک تک سرفه ی کوتاه، صاف کرد و بر خود مسلط شد.

آره. کار مرتضی بوده. اون قدر خدا زود حقش رو گذاشته کف دستش که همون لحظه که می خواد فرار کن ه، با یه ماشین دیگ ه تصادف می کنه و گیر میفته. چون راننده ی مقابل دیده بود که می خواد فرار کنه و جلوش رو گرفته بود.

مرتضی...

مرتضی...

نمی دانستم از این مرتضای نقابدار جا نی، باید خوشم می آمد یا این که نفرت داشته باشم.

او کسی بود که باعث شد ؛ من با

امید، با الهه،

با عشق، آشنا

شوم...

هرچند رفتار وحش یانه اش با این خواهر و برادر، بی رحمانه ترین کار ممکن بود ...

حالا چگونه الهه؟ کجا بست ریه ؟

انتقالش دا دیم بیمارستان مرکز شهر. ..

اون جا موقعیتش خوب نبود. اما حالش...

با مکث گفت:

_حالش خوب ن یست سمانه. سرش به شدت ضربه خورده. خونریزی مغزی کرده و لخته ی خون همین جور داشت تو مغزش پ یش می رفت.

هنوز بیهوشه خواهرم...

گریه های من آن قدر درد داشت که دلم را مجاله می کرد.

گریه های من هم دست کمی از او نداشت.

او به حال الهه می گریست.

من به حال الهه و سمانه وامید...

_سمانه جان، عزیزم شرمنده ی تو هم شدم. این اتفاق انقد به هم ریخت که نتونستم بهت خبر بدم. اون روزم تو کلانتری بودم و گوشی دستم نبود که زنگ زدی. بعدم که اومدم، هربار باهات تماس گرفتم، یا خاموش بودی یا جواب ندادی.

بعد گویی تازه به یاد آورده باشی، پرس ید:

_راستی سمانه، چی شده بود که گفتی نیام و اوضاع به هم ریخته است؟ نفسم بند شد.

حالا چه باید می گفتم؟ من که دروغ

گفتن بلد نبودم.

پنهان کاری از امی د را هم بلد نبودم...

اما نگران نکردن دیگران را خوب بلد بودم.

روی تخت دراز کش یدم و پتو را روی صورتم کشیدم.

_داداشم تو کسب و کارش مشکل داشت.

پ پیچ ک سرما زد ه

بدهی و وام و قرض و قسط و...

خلاصه ترسیدم بدقلقی کنه و...

نفسش را ب یرون د مید.

_خیلی ترسیدم سمانه .

همش فکر می کردم یه اتفاقی افتاده که... که تو...

آهسته پرسیدم:

_من چی ؟

_ترسیدم پش یمون شده باشی.

_از چی امید ؟

_از با من بودن. از آینده ای که شاید با من حروم کنی. از دردی که ممکنه بعدها بیفته تو زندگی من و زندگی تو رو فلج کنه...

اشکم روی گونه ام را سوزاند.

_نگوا این طوری ام ید.

_سمانه ؟

_جانم ؟

خندید.

کوتاه اما خواستنی...



پ یچ ک سرما زد ه

_بازم می گی جانم ؟ من هم

خن دیدم.

کوتاه اما پر درد...

_جانم... جانم عزیزم...

گریه ام به حق حق رسی د.

دست خودم نبود.

دلم تنگ بود و داشت می ترکید.

_امید! من بدون تو نمی تونم...

امید کمکم کن. نجاتم بده...

امید، من...

من...

مرگ آرزوهای مشترکمان، با این جمله ی من، محقق شد.

_من دارم نامزد می کنم.

سکوت می کند.

هیچ نمی گ وید.

سکوتش آزارم می دهد...

دیوانه ام می کند.



پ پیچ ک سرما زد ه

قلبم را خالی م یکنند.

جانم را می گ یرد.

اما همی ن که آن را می شکند، جواز دفنم باطل می شود و باز به جریان زندگی با زم یگردم.

_چی داری می گی سمانه؟ نامزد چیه؟ چرا صد ایش ا

ین همه عصبانی است؟ من امی د عصبانی را نمی

شناسم.

_بهت می گم ج ریا ن چیه سمانه؟ ساکت نمون. وقت سکوت نیست.

فقط حرف بزن. بهم بگو.

باهام حرف بزن سمانه ...

حرف بزن...

چرا فریاد می کشد؟

امید با صد ای بلند و خشمگ ین، بر ایم غریبه است.

_بهت می گم حرف بزن. داری دیوونهم می کنی دختر...

استیصال جمله ی آخرش، آرامشش را برم یگرداند و من نیز، آرام می گیرم.

من یک عمر از ف ریادهای و خش مهای فراری بوده ام.

من وقت ف ریاد شن یدن، لال م یشوم.

آرام که م یپرسد، به حرف م یافتم.

پ یچ ک سرما زده

حرف م یزنی سمانه ؟ می گ

ویم...

از همه چیز...

از سیاوش و سیمین و نقشه ی خوشبختی شان..

از بابا و مامان و ترس از ترشیدگی من و نُقل محافل مردم شدن...

از خواستگاری که هیچ وقت نداشتم...

می گ ویم و او سکوت کرده است.

اما این بار، سکوتش مرا نمی ترساند.

سکوتش، به من شوق بیشتر حرف زدن می دهد.

از نفس که می افتم، او نفسم می شود.

این همه اتفاق این دو روز افتاده سمانه ؟ همین دو روزی که قرار بوده من ب یام و نیومدم ؟ دلخور است.

آره به خدا. به جون س یامک داداشم.

باور کن همش همین دو روز علنی شد. هرچند سیاوش از خیلی قبل تر برا خودش برنامه ریخته بود.

اما به خدا من همین دو روز فهمیدم.

همون طور که بابام اینا تازه فهمیدن.

بغضم، حرفم را می بلعد.

کلافه است.

_سمانه واقعا بابات قبول کرد؟ به همی ن راحت ی؟ به همین بیخودی؟ سمانه باورم نمی شه. مگه می شه آدم دختر دسته گلش رو دو دستی بده به کسی که فقط دوست دوران نوجوونی و سریا زی پسرشه؟ اونم کسی که زن داره. سمانه خانواده ت تورو حراج کردن؟ خجالت می کشم.

از حق یقتی که به رویم می آورد خجالت می کشم.

_حق داری...

اگه زشت نبودم و دو تا خواستگار داشتم؛ الان ای نجوری...

زود میان حرفم می دود و بر حرفش، اص لاحیه م یزند.

_عزیزدلم... سمانه جان من... اگه انقد نمیترسی دی، اگه از اول م یذاشتی ب یام جلو، الان من و تو داشتیم برا عروسی

و خوشبخ تیمون برنامه می ریختیم. تو گل قشنگ منی...

کی گفته زشتی...

بعدم مگه به زشتی و زیب ای ی صورته؟ حرف

ه ایش پراز حلاوت است.

شیرین و دلربا...

_سمانه اوضاع خواهرم مجال نداد بیا م جلو. وگرنه من آدم بدقول ی نیستم. وق تی گفتم میام، یعنی م یام.

الانم الهه حالش خوب نیست.

اما نمی تونم دست رو دست بذارم تا تورو از دست بدم سمانه.

لب های لرزانم، به خنده منحنی می شوند.

_فردا می رم دیدن بابا. شده به پاش ب یفتم، راضیش می کنم نظرش برگرده و من رو به دامادیش بپ ذیره.

پ یچ ک سرما زد ه

می ترسم...

این بار بیشتر از قبل ...

این بار پ ای یک تهمورث هم درمیان است.

اما دلم به امید، قرص است.

به قول مردانه اش...

به علاقه ای که می تواند مرا محکم نگه دارد تا به تهمورث، نه بگویم.

_ این دفعه دیگه نه نیامم امید. منتظر می مونم ببینم خودت چی کار می کنی و خدا چی می خواد.

حرفش، تمام قنده ای دلم را آب می کند.

_ سمانه به خدا عاشقتم. اون قدر دوستت دارم که فکرشم نمی تونی بکنی.

اشکم را پاک می کنم و آب بینی ام را بالا می کشم.

_ سمانه خانوم ؟ لب می

زنم:

_ جانم امید...

_ گریه نکن. ..

گریه ام اوج می گ یرد.

_ دست خودم ن یست.

امید ؟

_ جان امید...

پ پیچ ک سرما زد ه

م یشه قطع نکنی ؟

کوتاه می خندد و با احساس می گ وید:

کی دلش میاد قطع کنه ؟ اونم بع د دو روز بی خبری ونش نید ن صدات!

پس برام حرف بزن.

چی بگم که آرومت کنه ؟

فقط باهام حرف بزن.

هرقدر بخوای برات حرف می زنم. فقط قول بده گریه نکنی.

میان حرف ه ایش یادم به قرار فردا می رسد.

امید فردا رو چه کنم ؟ قراره برم دیدن زن تهمورث.

بی مکث می گوید:

برو ..

متعجب می گویم:

برم ؟

آره برو!

واقعا امید ؟

تو که گفتم یری مغازه با بابا حرف م ی زنی.

می رم ع زیزم. می رم خانوم. تو هر کاری گفتن انجام بده و لج نکن.

پ یچ ک سرما زد ه

نگران هیچی نباش.

فقط به من فکر کن و آرام باش.

آرام شدم.

امیدم به فردا بود و سرنوشتی که قرار بود بر ایم رقم بخورد.

_سمانه ؟

_جانم!

_اندازه ی تمام مقدسات دنیا، ق د

همه ی عاشق ای دنیا،

تا ت ه ت ه دوست داشتن، دوستت دارم...

دلم که زیر و روی شود و در خود می لولد، چشمانم سنگ ین می شود و دست خواب، مرا با خود می برد.

به ژرف ترین ج ای خوشبختی...

تمام مدت ی که سر میز صبحانه بودیم، فکرم هزار جای دیگر در گردش بود.

به الهه فکر می کردم.

به این که هنوز بیهوش بود و ض ریب هوشی اش پا ین...

به امید که درگ یر بیماری خواهرش بود ولی چون قول داده بود، می خواست ه مین امروز با بابا صحبت کند.

به تهمورث و همسرش طاهره...

فکر به همه ی این ها مرا نگران می کرد و به وحشتم م ی انداخت.

اما همی ن که به مکالمه ی دیشبم با ام ید فکر می کردم، تمام شادی ه ای عالم به جانم سر ریزی شدند و ناخودآگاه به تبسم می رسیدم.

ساعت از نه گذشته بود و تا آمدن تهمورث ، یک ساعت وقت باقی بود.

بابا هنوز مغازه نرفته بود و منتظر رسیدن تهمورث بود.

می دیدم نگاهش به ساعت است و مرتب به اتاق پسرها م یروود و به بیرون چشم م یدوزد.

می دانستم نگران است، اما چیزی به زبان نمی آورد.

به هرحال این اولین باری بود که من می خواستم با یک مرد، راهی خانه اش شوم.

و این کم ی بابا را نگران کرده بود.

نمی دانم!

شاید هم ترسانده بود.

سینا سرما خورده بود و در خانه مانده بود.

سیامک هم دو روز پشت سر هم، کلاس نداشت.

برای سینا قرص و یک لیوان آب بردم.

حوصله نداشت و سوزش چشمانش، اجازه نمی داد از خواب، بیدار شده و از جا، بلند شود.

به زحمت او را بلند کردم و قرص را در دهانش گذاشتم.

آب را که خورد، گوشی لرزید.

زود از اتاقش بیرون رفتم و به اتاق خودم پناه بردم.

"زنگ زدم به یکی از دوستان خانوادگی مون تا بیاد بیمارستان ج ای من.

پ یچ ک سرما زد ه

بعدش راه میفتم سمت مغازه. تو چی کار کردی؟"

دلم برایش گرفت.

باید خواهرش را تنها می گذاشت تا دل مرا نشکند.

من این را نمی خواستم.

اما از صبح چندین بار به او گفتم و را ضی نشد این مسئله را به بعد موکول کن د.

"منم خونهم هنوزن یومده.

تو هم عجله نکن. بابا فعلا خون هاست تا اون بیاد دنبالم".

س ریع ارسال کرد:

"قبل رفتن بهم مس یچ بده. ظاهرتم حفظ کن. عادی باش. انگار که چیزی نیست و همه چی مثل قبله".

لبخند زدم و فقط نوشتم:

"چشم ع زیزم"

صدای در ح یاط، خنده ام را جمع کرد.

آمد...

تهمورث آمد.

با یک کت اسپرت آبی نفتی و شلواری سفید، که هرکس دیگری آن ها را به تن داشت، به گیرایی چهره اش افزوده می شد.

اما درمورد تهمورث، به نظرم این چشم بی حیا را جلف تر از قبل کرده بود.

مامان صدایم می کند.

پ پیچ ک سرما زد ه

پیام امید هم رسیده است.

"چشمت بی بلا خانوم خانوما. دعا کن سمانه جان.

هم واسه خواهرم.

هم واسه خودم و خودت".

جوابش را سریع می نویسم:

"خدا با ماست عزیزم. باید برم. اومد"

گوشی را پنهان می کنم و پوشیده تری لباسی که پیدا می کنم، به تن می کنم.

یک مانت وی بلند اسلامی، با پوشش ی کامل و کاملاً آراسته و زیبا.

لباسی که عید سال قبل آن را دوخته بودم.

دوست نداشتم لباس جدی دی که به تازگی دوخته بودم را در خانه ی تهمورث، افتتاح کنم!

ساده تر از همیشه، چادر بلندم را روی مانت وی که می دانم باید به تنه ای پوش ید، می کشم و از اتاق بیرون میزنم.

ساده ام.

ساده تر از همیشه.

حتی کرم مرطوب کننده هم نزده ام.

بابا دقیق به من نگاه می کند.

فکر کنم ترجیح می دهد همین طور ساده باشم، تا ای ن که بخوام به فرموده ی دیشبش عمل کنم و خود را بیارایم.

پ یچ ک سرما زد ه

خونسردم.

آن قدر که مامان فکر می کند رام شده ام.

بابا به سینا می توید.

پاشو دیگه. قرص خوردی حالا خوب می شی. بلند شو برو با خواهرت.

خوشحال می شوم که تنها قرار نیست با این غول بی شاخ و دم خوش ت یپ، همراه شوم.

اما سینا بیمار است.

نمی تواند با من بی اید.

مامان با دلسوزی می گوید:

بچه مریضه مرد. همیشه تنها بره ؟

می خواهم ف ریاد بزنم و بگویم نه نمی شود...

اما بابا که روی پیشانی سینا دست می کشد و می بیند که او بیمار و تبار است، به ناچار می پ ذیرد تا مرا تنها راهی کند.

کمی نگران می شوم.

اما به امید فکر می کنم.

به این که تا چند ساعت دیگر، تکلیفم مشخص می شود.

تهمورث در حیاط ایستاده و با سیمین خوش و بش می کند.

چشم در چشم و خنده بر لب...

حالم از هردو نفرشان به هم می خورد.

طرز نگاه کردن تهمورث، نفرت انگیزترین خصلت این آدم است.

با خود فکر می کنم کاش کور بود.

اصلا کاش همه ی مردهایی که جز زن خود، با لذت، به خانواده دیگری چشم می دوزند، کور شوند.

از پله ها که پا ین می روم، مانند وی بلند از زیر چادر، کمی در پا ین رفتن، اذیت می کند.

اما خود را نگه می دارم.

وسط ح یا ط که می رسم، تهمورث متوجه می شود و برم یگردد.

یک جوری به من نگاه می کند، که انگار دنبال ردپای یک آشنا، در میان حجم انبوهی از ناشناخته هاست.

لب های نارنجی براقش، کمی به لبخند متمایل می شوند و حالم را بدتر می کنند.

بوی تند ادکلنی که با آن، تمام هیکلش را شست و شو داده است، مغز سرم را به درد می آورد.

زیر لب سلام می دهم و گوشه ای می ایستم.

_سلام خانوم خانوما. بریم تا ماشین رو روشن کنم.

یک قدم که به سمتم برم یدارد، سرم را می چرخانم و اندازه ی همان یک قدم، از او دور می شوم.

چشمم می افتد به تراس و س یامکی که مغموم و ناراحت، به ما نگاه می کند.

می خواهم لبخند بزنم تا بداند همه چ یز خوب است و ج ای نگرانی نیست.

اما همان لحظه، نگاهم می رسد به بابا، که از پشت پنجره ی اتاق سیامک، محو رفتار تهمورث و من است.

نگاهش عجیب است.

شک و تردید دارد...

با تهمورث می روم و هم ین که از پیچ کوچه رد می ش ویم می گویم:

_وای قرار بود برا طاهره خانوم یه هدی ه بیارم. لطفا دور بزن ید آق ای ماجد.

از آینه ی جلوی ماشین به من نگاه می کند.

اهم یت نمی دهد و به راهش ادامه می دهد.

بسته ی کادوپیچ شده ی اهدایی سیاوش، روی م یز ناهارخوری، جا مانده بود.

_نمی خواد. حالا می ریم می خریم.

_اما من می خواستم از طرف خودم و خانواده هم...

ماشین را نگه می دارد و کامل به سمتم می چرخد.

_بیا بشین جلو ببینم. مگه راننده و نوکرتم که رفتی عقب سوار شدی ؟ چطور با ید به او

بفهمانم که من از نزدیک مانند به او، از نزدیکی حس تنش، از عطر تندش، بیزارم!

_ببخشید من به عطر و ادکلن حساسم. بوش، سرم رو درد میاره. برای همین نشستم این جا.

دقیق نگاهم می کند.

شک کرده است ؟ حتما شک

کرده است. من دیروز قصد

بریدن لب و دهانش را کرده

بودم، از قبول نکردن

درخواست ازدواجش گفته

بودم، حالا داشتم او را قانع

می کردم!

پ پیچ ک سرما زد ه

گوشی اش با لرزی زیاد؛ از داخل داشبورد لرزید.

زود برگشت و گوشی را برداشت.

تازه رسیدم ع زیزم. تو کوچه منتظرم حاضر شه. تا یک ساعت دیگه اونجا یم.

چرا داشت دروغ می گفت؟ ما که در

مسیر رفتن بودیم!

چیزی هم به رسیدن نمانده بود.

نکند قصد دیگری برای این یک ساعت تاخیر داشته باشد.

از ترس، همه ی وجودم می لرزد اما به رویم نمی آورم.

گوشی را روی صندلی کنارش رها می کند و ماشین را به حرکت در می آورد.

خوب. حالا فعلا ب ریم یه چی یزی بخ ریم واسه طاهره خانوم. بعد کارت دارم.

آب دهانم، با پوزخند گوشه ی لب و نگاهی که از آینه به من روانه می کند، پرصدا بلعیده می شود.

با وسواس بسیار، اجناس آنت یک مغازه را بالا و پایین می کند تا در آخر یک تابلو فرش گران قیمت انتخاب کند.

چشمانم از تعجب، گرد می شوند.

این ولخرجی، فقط برای یک آشنای ساده آن هم از طرف من، صرف می شود؟

بسته ی کادوپپیچ را روی صندلی عقب جا می دهد و هم یین که می خواهم روی صندلی بنشینم،

دستش را به درم ی چسباند و مانع می شود.

کتش را درم ی آورد و روی صندلی عقب قرار می دهد.

در را می بندد.

پ یچ ک سرما زد ه

_ بیا بشین جلو. ب وی عطر پرید.

کت هم درآوردم.

بهانه ی دیگری نم ی ماند.

اما قبل از سوار شدنم، دست م ی برد و چادرم را محکم می کشد.

برق از سرم می پرد.

_ گفتم از این خوشم نمیاد. چیه مثل کفن می مونه.

لباسم را که می بیند، کمی مکث می کند و بعد پوزخند می زند.

در حال رفتن به سمت دیگر ماشین، می گوید:

_ می گم خیلی زرن گی، نگونه!

تا انتهای مسیر، هر بار که دستش به سمت دنده می رود، نزدیک ی من به در سمت خودم، بیشت رو بیشتر می شود.

او هم نامردی می کند و با سرعت بیشتر می راند.

حتی متوجه می شوم که یک میدان را چندبار دور می زند و لبخند می زند.

این مرد چرا تا این حد نفرت انگیز است ؟

کاش امروز زودتر تمام شود.

کاش امید این جا بود.

با خود فکر می کنم اگر امید، ج ای تهمورث بود؛ آن وقت لحظاتم چطور می گذشت...

بالاخره رضایت به رسیدن می دهد و نگه می دارد.

مسیر یک ربعه را چهل دقیقه ای به مقصد رساند...

نمای خانه اش از ب یرون، آن قدر زیباست که بی اخت یار، نگاه مرا خیره به خود می کند.

این ساختمان سراسر سفید دو طبقه، با متراژی هزارمتری و دری بزرگ و توری شکل، که تمام ح یاط خانه را لومی دهد، متعلق به این مرد نفرت انگیز است؟ از حیات که می گذریم، به سلیقه ی خانم این خانه، آفری ن می گوییم.

چقدر این جا دل باز و سرسبز است.

حیاتش از کل خانه ی ما بزرگتر است.

سیمین هم تا به حال ای نجا آمده است؟

نزد یک پله های ورودی که می رسم، یک سگ زشت سیاه غول پیک را هم را بند می آورد.

آن قدر تنش براق است که ناخودآگاه نگاهم به لب های براق تهمورث می افتد و حالم منقلب می شود.

برخلاف تمام فیلم هایی که دید ه ام، روی دوزانو نمی نشیند؛ سگ را ناز نمی

کند.

با اخم از کنارش رد می شود و می گوی د:

بیر صدات رو عوضی.

من هم همراه با او از سگ رد می شوم و به ورودی می رسیم.

زیر گوشم می گوید:

سگ مال طاهره است. عاشقش ه! حواست باشه درموردش حرف بد نزن که ...

در باز می شود و زنی زیبا با لباسی ط لایی و موه ای آبشار مانند بر روی شانه، روبرویمان ظاهر می شود.

چشمان سبزش، آن قدر کمرنگ و بی روح است که کم ی مرا می ترساند.

پ یچ ک سرما زد ه

آهسته سلام می کنم.

لب های سرخش را روی هم می کشد و با طعنه می گ وید:

_سلام. چه عجب!

نمی دانم تعجبش از چیست.

شاید از دیر رسیدنمان ناراحت شده است.

نمی دانم جوابش را چطور بدهم.

دستپاچه می شوم.

تهمورث یک قدم برم یدارد و بی ملاحظه، طاهره را در آغوش می کشد.

_تاتی من چگونه؟ خوبی عشقم؟

لب های سرخش را که به تاراج می برد، نمی توانم نگاه کنم و سرم را به سمت مخالف می چرخانم.

این زن و شوهر، هردو وقیح و بی حیا هستند.

_تابلو را به سمتش می گیرم و سعی می کنم لبخند روی لبم، صمیمانه باشد.

بی اعتنا، رد می شود و کفش های پاشنه بلندش را روی پارکت های شیک خانه، به صدا در می آورد.

پشت لباسش یک چاک بسیار بلند دارد که پاهای خوش تراش و برهنه اش را نمایان می کند.

کفش هایش چرا این همه پرنگین است؟ تهمورث، دست پشت

کمرم می گذارد تا وارد شوم.

از برخورد دستش با لباسم، یکه می خورم و خود را جلوم می کشم.

در سالی نشسته ایم که سقفش پر از لوسترهای بزرگ و نورپردازی های فراوان است.

این ها خانه شان را با امامزاده اشتباه گرفته بودند ؟

دور تا دورمان را با اجناس آنت یک و عت یقه، آذین بسته بودند.

خانه شان بیشتر ش بیه یک موزه بود.

نمای خانه و چیدمان وس ایلش، خیلی زیبا و با سلیقه طرا حی شده بود.

اما فقط در لحظه ی اول جذابی ت داشت.

کمی که می گذشت، از خشکی و کسالت فضای موجود، دلت می گرفت.

طاهره روبرویم نشسته بود و دقیق به من نگاه می کرد.

نگاهش را دوست نداشتم.

احساس می کردم قصد حق یر کردنم را دارد.

_چند سالت ه ؟

_بیست و پنج!

_خوشگلی... دست نخورده و خاص.

تشکر کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

_اما برا هووی من شدن، زیادی دم دستی و اُملی.

لب هایم را به داخل می کشم و ترج یح می دهم سکوت کنم تا او با عقی ایدش تنها بماند.

_فکر می کردم تهمورث باسل یقه تراز این حرفا باشه.

بغضم را مهار می کنم تا بیشتر از این خوار و ضعیف نباشم.

_ناهار رو که خورد یم، باهات کلی حرف دارم.

قوانین این خونه و جایگاهت رو برات مشخص می کنم.

راستی... گفتی دخت ری ؟ متح یر

به او نگاه می کنم.

_دختری دیگه ؟ باکره ای ؟ سرم

را پا ین می اندازم.

_بله.

_پس ترشیده بودی.

چرا در دنی ای همه ی آدم ه ای اطراف من، بیست و پنج سالگی سن ترشیدگی است ؟ در تمام چند ساعت ی که

در خانه ی تهمورث می گذرانم ، یک چیز را خوب می فهمم.

این زن و شوهر، آن قدر تنها و بدبخت هستند که با پول و ثروت، بر تنه ای شان سرپوش گذاشته اند.

طاهره، سگ را به همزبانی با شوهرش ترجیح می دهد.

این را وقتی می فهمم که ابتدا برای "جکسون" غذا می برد و بعد، اذن خوردن غذا را به ما می دهد.

غذایی که رستورانی بودنش را از طعم و سردی اش خوب می شود دریافت.

حتی جلوه ی بس یا ر زیاد ظرف ه ای گران قیمت روی میز هم به افزای ش اشتها کمک نمی کند .

دو ساعت از خوردن ناهار گذشته.

دلم حوالی امید و بابا و الهه می پرد.

طاهره انگشتر پرنک ین بسیار سنگین وزنش را در دست می چرخاند و به خیال خودش، می خواهد تکل یف مرا

مشخص کند.

پ پیچ ک سرما زد ه

پس می گوید:

__ باید خوب به حرفام گوش ب دی و همه روز از بر شی.

گوشی می لرزد و من که انتظارش را ندارم هول می شوم.

قاشق از دستم می افتد و لیوان ذرت مکزیکی پر از سس، نقش زمین می شود.

تهمورث به طاهره نگاه می کند.

طاهره به زیر پایم زل زده است.

__ این جور که معلومه، تهمورث چش بازار رو درآورده با این زوج انتخاب کردنش.

پوف کلافه ای کشی دواز جا برخاست.

گوشی ساکت شد.

دستمال گلدارم را از جیب کوچک کیفم بیرون کشیدم و خم شدم تا کثیف کاری ام را تمیز کنم.

صدای کفش های پاشنه بلندش تا نزدیکی ام پیش آمد و کنارم توقف کرد.

__ فکر کنم باید اتاق نgebانی بیرون رو بهت بدم. تو آدم ای زندگی لوکس نیستی.

چرا احساس می کنم تهمورث از زنش می ترسد؟ با لبخن دی رنگ

پ ریده می گوید:

__ بیا بشین تاتی جان. خودش جمع می کنه.

تاتی جان به سمتش می چرخد و بعد از مکث کوتاه، سر جایش می نشیند.

_ با خونواده ش مطرح کردی ؟ کی

قراره عقدش ک نی ؟ تهمورث به من

نگاه می کند.

_ همین روزا. بحث جهیزیه رو کشیدن وسط. نخواستم شرمنده شون کنم.

چشمان سبزی روحش را در حدقه میچرخاند.

_ جهیزیه چیه ؟ جهاز این دختر به چه درد این زندگی می خوره ؟ اتاقک نگهبانی بهت ر

ین امکانات رو داره.

وسایل ارزون قیمت این رو می خوام چه کنم ؟ مگه نگفتی

ننه باباش جاش پول خواستن ؟

_ آره ع زیزم. پولش هم دادم...

نمی گذارم بیشتر مزخرف به هم ببافند.

به ضرب از جا بلند می شوم و مبل سن گین زیر پ ایم، به عقب کشیده می شود و مجسمه ی سگی که تازه م ی فهمم مجسمه ی ساخته شده از جکسون است، از کنار مبل ، روی زمین پرت می شود و هزار تکه می شود .

قبل از این که زبانم به حرف درآید و شروع کنم، سیلی آبدار طاهره روی صورتم، خوش می نشیند.

گوشی باز می لرزد و من به خنده می افتم.

امید همیشه لحظه ی دردهایم سر می رسد.

خنده ی روی لبم، طاهره را عصبی تر می کند.

به سمتم خیز می آورد و می خواهد کارش را تکرار کند که تهمورث سر می رسد و مانع می شود.

_تاتی جان خونسرد باش عزیزم. چرا خودت رو...

فریاد می کشد.

_برو اون طرف تهمورث. برو اون طرف.

جیغ بلندش روی مغزم سوهان می کشد.

_این دختر دست و پاچلفتی رو آور دی که من رو تحقیر کنی؟

کور خوندی. من نمی دارم این دست و پاچلفتی پخمه بشه مادر بچ هم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم یک روز برسد که دست و پاچلفتی بودن، مرا تا این حد خوشحال کند.

صورتم را که چنگ می زند، خیز بر می دارم وسط سالن.

به عمد دست بلند می کنم و گلدان زیبای برنجی که بسیار هم سنگین است را برمی دارم و به سمت ویت رین، نشانه می روم.

شیشه ی ویت رین متلاشی می شود و یک آن از دیدن چهره ی متحیر طاهره، فکر می کنم سگته کرده است.

تمام محتویات ویت رین لوکس این خانه ی مجلل، بر زمین سقوط می کنند.

من ممکن است دختر بی عرضه و بی زبانی باشم، اما حالا امید می دارم که مرا با شهادت کرده است.

_دفعه آخرت باشه به من و خانواده هم توهین می کنی تاتی خانوم. وگرنه بدترش رو سرزندگی فلاکت بارت درمیارم.

کمتر از ده ثانیه طول می کشد تا طاهره و تهمورث به سمت حمله ور شوند و مرا به باد کتک بگیرند.

وقتی چشمانم بسته می شوند، هنوز لبخند به لب دارم.

چرا که باز هم گواهی دارد می لرزد.

چشمانم که باز می شود، یک پرستار زیبای چشم سبز با لای سرم می بینم که با خنده ای صمیمی، سلام می کند.

پ یچ ک سرما زد ه

چقدر رنگ چشم ه ای این پرستار و طرز برخوردش، با طاهره فرق می کند.

می خواهم تکان بخورم که تمام دنده هایم از درد، جیغ می کشند.

من به چه وضعیت ی افتاده ام که کارم به این جا رسیده است.

راستی من در بیمارستان چه می کنم ؟

_من چرا این جام ؟

می خندد و چشمان سبز خوش رنگ تر از چشمان طاهره را به رویم می دوزد.

_گیر یه مشت جان ی افتادی که به این روز انداختنت و از ترس مردنت رسوندنت بیمارستان.

به لباسم نگاه می کنم.

عوض شده است.

پیراهن راحتی ام را به تن دارم.

اما...

دستم روی قلبم می نشیند.

گوشی...

گوشی ام کجاست ؟ _همراه

هاتون بیرون.

همراهانم ؟

_ببخشید گوشی من ...

_دست برادرته عزیزم. نگران نباش...

پ پیچ ک سرما زد ه

نگران بودم...

نگران بودم...

وا رفتم و چشمانم را با درد، بستم.

همراه من چه کسی بود ؟

برادری که همراهم بود و گوشه مرا به او سپرده بودند، نکند ...

نکند سیاوش بود...

چشمانم را بسته بودم و با ترس از مواجهه با چیزی که ن می دانستم چ یس ت اما فکرش هم ترسناک بود؛ در دلم خدا را صدا می زدم.

صدای سیاوش خی لی دورتر از پشت پنجره، به گوشم رسی د.

پنجره ای که مشرف به حیاط بود و پرده ه ای کرکره ا یاش کشیده شده بود.

مثل ای نکه همه ی پرده ه ای دنی ای من، باید مانع دیدنم باشند ...

به حیاط دید نداشتم، اما صدای سیاوش واضح تری ن چی زی بود که راحت م ی توانستم آن را تشخیص دهم.

حرف ه ایش با تهمورث بود و صدای تهمورث و طاهره هم مثل او بلند و با ف ریاد بود.

اما مشخص بود فاصله آنقدر زیاد هست که من نتوانم حرف ه ایشان را تشخیص دهم.

از طرفی، درد جوری در تمام تنم نشسته بود که نمی توانستم کمی خود را به سمت پنجره م ایل کنم تا حرفشان را بشنوم.

نزد یک بود از ترس، قالب تهی کنم.

پس حدسم درست بود.

پ یچ ک سرما زد ه

ترسم درست بود.

گوشی من به دست سیاوش رسیده بود و...

در اتاق که باز شد و صدای پا شنیدم، آمدم برگردم و از پرستار چشم سبز مهربانم سوال کنم که ...

در یک لحظه، دهانم از حیرت باز ماند و چشمانم گرد و درشت، به رو به رویم ثابت ماند.

باورم نمی شد.

قدم ها یش را به سمتم برداشت و در را پشت سرش بست.

تخت کناری ام، ی ک پیرزن بیمار و بی حال را در خود جا داده بود.

ابتدا فکر کردم شاید اشتباه می کنم و همراه تخت کناری و همان پیرزن بیمار و رنجور است.

اما...

من این نگاه را،

این صورت جدی اما مهربان را، حتی با وجود ته ر

یش نسبتاً نامرتبش،

من این لبخند و این صدا را خوب می شناختم.

سلام خانوم... بالاخره چشمت رو باز کردی ؟ خدایا چرا

من این طور شده ام ؟ حالم چرا چنین است ؟

از حضورش این قدر نزدیک، این همه صمیمی، خجالت می کشم.

درست است...

من از امید خجالت می کشم.

پ پیچ ک سرما زد ه

از حضور گرمش،

از لبخن د نشستہ بر صورت مهربان و ج دی اش.

من هر روز و هرشب با یاد و فکر امی د گذرانده ام.

هرشب با شنیدن حرف های او به خواب رفته ام و هرصبح با پیام صبح بخ یرش، چشم باز کرده ام.

من همین د یروز به او گفته بودم ع زیزم، گفته بودم

بدون او نمی توانم، حالا چرا لال شده ام ؟

کنار تختم ایستاد و دستش را کنار متک ای زی ر سرم گذاشت و کمی تکان داد.

نزدیکی دستش به سرم، دلم را زیر و روی کرد و قلبم را محکم تر از همیشه می کوباند.

صداها هنوز ادامه داشت.

مگر ای نجا بیمارستان نبود ؟

پس چرا سی اوش و دوستش مراعات ن می کردند ؟ چرا هیچ کس

نبود تا آن ها را ساکت کند ؟ امید خن دید.

کوتاه اما خاص...

خنده اش کوتاه بود اما تمام دخترانه هایم را به با زی گرفت.

باورم نمی شه سمانه. هزاربار تور و یاهام با خودم فکر کردم که اگه بار اول دیدمت، چه حرفه ای بهت می زنم و چه

برخوردی می کنیم.

اما الان...

دستی به ته ریش ش کشید و سرش را کج کرد و عمیق نگاهم کرد.

پ یچ ک سرما زد ه

_الان عین پسرچه ها ی نوجون، دستپاچه شدم...

من دستپاچه تر بودم.

زبانم قفل شده بود.

صد ایم در نمی آمد.

اما سلول سلول تنم، به حرکت افتاده بود و می لرزید.

تمام هورمون ه ای زنانه ام داشت فعال می شد و وجودم داشت از دستم می رفت...

دوست داشتم پا به پایش حرف بزنم.

پا به پایش بخندم.

اما چرا خجالت می کشیدم ؟

دستش را همچنان روی متکا می کشی د.

دقیقا کنار سرم.

کنار صورتم.

همان جا،

کنار همان لکه ی صورتی رن گ ماه گرفت گی.

نگران بودم.

دلم شور می زد.

امید هیچ وقت مرا از ای ن فاصله و این همه نزدیک، ن دید ه بود.

نکنند...

پ پیچ ک سرما زد ه

_باید برم سمانه. ممکنه برادرت سر برسه. من همین طبقه ی اولم.

بخش آییسی یو!

صداها کمتر شده بود.

دست برد و از جی ب کتش چ یزی بیرون کشید.

_گوشیت رو بگ یرو قا یمش کن.

دوست نداشتی ک سی بفهمه. منم نداشتم بفهمن. از پرستار گرفتمش. حتی قبل از رسیدن برادرت.

زبانم از سر تعجب، به پرسش چرخید.

_شما چطور...

لبخند زد.

باز هم شده بود "شما!"

واقعا چرا من آدم رودررو حرف زدن نبودم؟ همه این

طور هستند؟ یا فقط من...

_ممکنه بیان.

فقط همین قدر بدون که وقتی از مغازه ی بابا برگشتم بیمارستان، تو سالن روی برانکارد دیدمت.

اولش نشناختم. اما وقتی...

کمی مکث کرد و بعد:

_صورتت رو که دیدم فهمیدم خودتی و اشتباه نکردم.

بهت زنگ زدم و دیدم جواب نمی دی.

بعدم اون دو نفر رفتن توح یاط که با خانواد هت تماس ب گیرن. اومدم با پرستار حرف زدم و گوشی رو گرفتم. اما گفتم برادرتم.

داداشت که اومد، اینجا رو گذاشته بود رو سرش.

یکی دوبار اومدم سرک کشیدم بیهوش بودی.

دستش را به سمت سرم آورد.

می خواست نوازشم کند.

می دانم.

این دست ها، نوازشگر های خوبی بودند.

اما مردانگی کرد و به لبخندی کوتاه، اکتفا کرد.

_زود خوب شو خانوم قشنگ. دلم بر ای صدام تنگ شده.

از اتاق بیرون رفت و یک دق یقه طول نکشید که صدای س یاهش در سالن پیچ ید.

زود گوشی را به ج ا یگاهش برگرداندم و چشمانم را بستم.

در، با ضرب باز شد و قدم ه ای تندش، وحشت شب اول قبر را به قلبم سر ریز کرد.

پتو را به شدت کنار زد و محکم به شانه ام کوبید.

چشمانم را با در دی شدید، از هم باز کردم.

سیاوش چرا همیشه بیشتر از ای ن که برادر باشد، دشمن بود؟ _پاشو ببینم. پاشو بگو

چی کار کردی که این بلا رو سرت آوردن ؟ سیامک وارد شد.

برادر ع زیزم.

پ پیچ ک سرما زد ه

پراز بغض بود.

_ولش کن س یاوش. نمی بینی حال و روزش رو؟

_ولم کن ببینم. اینا همه فیلمشه.

بعد به سمت سیامک چرخید و دستش را مقابل دهانش مشت کرد.

_... بیست ساله ما رو خام کرده و هرچی تو سرش زدیم لام تا کام حرف نزده، او نوقت رفته خونه ی مردم،
برامون شده جنگجوی کوهستان!

اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت.

چشمم به س یاوش بود اما نگاهم به ام یدی بود که مسخ شده و متحیر، داشت درون اتاق را نگاه می کرد.

می دانم داشت خودخوری می کرد تا جلو نیا ید.

چرا که خوب می دانست اگر اوضاع، بد پیش برود و س یاوش لج کند، قید همدیگر را تا ابد بای د بزنیم.

راستی چرا امید نگفت حرفش با بابا چطور پیش رفت؟

سیامک خود را به تختم چسباند و دستانش را ح ای ل کرد تا ضربات بی دریغ سیاوش، به من اصابت نکند.

_سیاوش چته؟ به خودت بیا. از کجا معلوم راست گفته باشن؟

_ساد های تو هم. معلومه که راست گفتن.

عکس خونه زندگیشون رو ندی دی؟ همه چیزها رو شکسته بود دختره ی وحش ی.

خیز برداشت به سمتم و با مشت، محکم به قفسه ی سین ه ام کوبید.

نفسم بند آمد و چشمانم س یاهی رفت.

سیامک با تمام قدرت او را هل داد و خود را به من رساند.

پ یچ ک سرما زد ه

_خوبی سمانه؟ چت شد؟ سمانه حرف بزن ...

صدانداشتم.

وگرنه به جای حرف زدن، از سر درد، فریاد می زدم.

نفسم بریده ب ریده بیرون می آمد و درد وحشتناک قفسه ی سینه ام، داشت جانم را به لبم می رساند.

امید این راهم دید ؟

پرستار سر رسید و با نگهبان سینه ستب ری که همراهش بود، سیاهش را از بیمارستان بیرون کرد.

پیرزن تخت کناری، هیچ نمی شنید که همچنان خواب بود ؟ سیامک داشت برا

یم اشک می ریخت.

امید هم از لا به لای در اتاق، مات و مغموم ایستاده بود و پلک نمی زد.

به زحمت زبانم را چرخاندم.

_برو ب بیرون سیامک. می خوام تنها باشم.

طول کشید تا به خود بیاید.

از من فاصله گرفت و عقب عقب ب بیرون رفت.

حتی مطمئنم از کنار امید هم گذشت و متوجهش نشد.

پ پیچ ک سرما زد ه
نگاه امی د خیره در صورتم بود و چشمانش پر از ابره ای تیره ی باران زا.

آهسته گفتم:

_باهام حرف بزن. بهم زنگ بزن.

دستی به صورتش کشید و رفت.

پرستار آمد و وضعیتم را کنترل کرد و آهسته گفت:

_اون آقا اگه نبود، الان شاید مرده بودی. تو چرا این همه بدبختی داری دختر خوشگل ؟ بعد خندید.

_اولش گفت داداشته که. الان اومد گفت نامزدته و...

خنده اش را تکرار کرد.

_در روی بندم که کسی مزاحمت نشه. به برادرت که الان رفت، گفتم مادرت رو خبر کنه .

امشب همراه می خوای.

چقدر دلم می خواست امید همراهم باشد ...

گوشی روی قلبم لرزید.

خنده، به صورت خسته و پر دردم نشست.

_الو ؟

با مکث جوابم را داد .

_سمانه ؟

حالت خوبه دختر ؟

تا پیش از تماسش خوب نبودم،

پ یچ ک سرما زد ه

اما صد ای امید، همه ی درد ها ی دنیا را شی رین می کند.

_خوبم. امید ؟

_جان امید؟ جانم عزیزم...

چقدر پشت تلفن، راحت حرف می زدیم.

_خیلی خوشحالم که انقدر نزد یک دیدمت امید.

این همه نزد یک به خودم.

خنده اش تلخ بود، اما مهر داشت.

_قربونت بشم خانومی. جای من بودی چی می گفتی؟ اگه بدونی چقد خودم رو نگه داشتم که محکم بغلت نکنم!

گونه هایم به رنگ خون شد.

صدایم خس خس داشت و به زحمت حرف می زدم. اما برایم مهم هم صحبتی با امید بود.

_سمانه خانوم ؟

_جانم امید...

_چرا باهام حرف نزدی ؟

خودم هم جوابی برایش نداشتم.

_نمی دونم. خجالت کشیدم.

آه کشید.

_زندگی من الان تو این بیمارستان گیره سمانه. خواهرم اون طرف سالن، تو این طرف سالن.

پ یچ ک سرما زد ه
حسی عجیب زی ر پوستم د وید.

_چی کار کنم که جفتمون آروم بشیم سمانه؟ دلم داره می ترکه دختر. این برادرت چرا. ..

پوف کلافه ای کشی د.

بحث را عوض کردم.

_با بابام چطور پیش رفت ؟ قبل از این که

جواب بدهد پرسید:

_راستی فرصت نشد پیرسم. تو اون خونه چی شد که کتک خوردی ؟ چرا من باید کتک خور

همه می شدم ؟ با بغض گفتم:

_به خانواده م توه ین شد.

به خودم هم همی ن طور.

منم زدم یه گوشه از اون چیزه ای که به خاطرش تحق یرم کردن رو شکستم و...

آب دهانم در گل ویم پرید و جانم رفت.

باید سرفه می کردم و درد شد ید، امانم را بر یده بود.

امید ترسید.

نگران شد.

_سمانه چت شد؟ حرف بزن...

سمانه؟ چی ش دی دختر؟

جان کندم تا کمی نفس بگیرم و بگ ویم:

پ یچ ک سرما زد ه

__خوبم.

نقسم قطع می شد و سینه ام ش دید، می سوخت.

__امید ؟

__جان امید.

__برام حرف بزن.

شنیدن صدا یش، حرف ه

ای قشنگش، دوا ی هر

دردی بود.

مامان با اشک و آه و لبی پر لعن و نف رین بالای سرم حاضر شد.

یک بار، قربان صدقه ی من و زخم ه ای تنم می رفت و ده بار طاهره و تهمورث و سیاوش را نف رین می کرد.

همان شب که من روی تخت بیمارستان بودم، همه فهمیدند که در خانه ی باشکوه تهمورث ماجد، چه بر سر

من آمده بود.

مامان گفت که س یامک همه ی آن چه بین سیاوش و تهمورث و همسرش گذشته بود را شنیده.

وقتی سیامک برای بابا تع ریف کرد که تهمورث آس و پاس تراز س یاوش است و بحث مال و اموال اجدا دی، همه

دروغ بوده است، رنگ س یاوش پرید.

پس شک من درست بود.

تهمورث، زیر چتر زنش زندگی می کرد.

همه ی آن ثروت عظیم و مال هنگفت هم متعلق به طاهره بود.

پ یچ ک سرما زد ه
بر ای همین، جرات علنی کردن پ ریدن هایش را نداشت.

با این همه نگرانی و قربان صدقه رفتن ه ای مامان، تق ریا بیگانه بودم.

او همیشه به پسرهایش مهر می ورزید.

چرا که در فام یل ما، دختر نب اید پررو می شد.

بدنم کوفته و پر از زخم و درد بود.

نمی دانم بعد از بیهوش شدنم هم کتک خورده بودم که این همه احساس درد داشتم ؟ یا همان کتک ه ای ی است که
در بیداری خوردم و فکر به ام ید، اجازه نمی داد دردشان را احساس کنم.

حواسم به در اتاق بود.

به بیرون اتاق.

به انتهای راهرو، بخش

آی سی یو...

به الهه، به

امید...

دلم بهانه اش را می گرفت.

شاید اگر او را نمی دیدم، تا این حد، بی قرارش نمی شدم.

گوشی خیلی وقت بود ساکت بود و این بیشتر بهانه گ یرم می کرد.

کمی که گذشت و مامان دانه ی آخر گیلان را از قوطی کمپوت بیرون کشید و مانند قبلی ها، به زور در دهانم فرو کرد؛

زیر سرم را تنظیم کرد و بعد هم خودش نشست.

پ یچ ک سرما زده

پیرزن رنجور، هنوز بیهوش بود.

کسی چه می داند ؟

شاید هم مرده بود و خود را به بیهوش ی زده بود!

مامان دستش را روی دستم گذاشت و با چشمانی فراری از چشمانم، شروع به حرف زدن کرد.

می گم سمانه، خدا رو شکر که این ق ضیه جایی درز پیدا نکرد و خودم رو نگه داشتم به کسی خبر ند.

آهسته خن دیدم.

مامان به خواهر و خواهرزاده ه ای خودش و شوهرش، تا ته قصه ی تهمورث را گفته بود.

دلیل خنده ام را دریافت.

زیر چشمی نگاهم کرد.

حالا درسته ای ن فامیل ه ای اینجایی مون اومدن و دیدن و رفتن.

اما به هرحال دختره و خواستگارش دیگه.

کار خلاف که نکردی، خواستگار داشتی، جواب رد دادی.

دلم می خواست از جا برخیزم و بلند بلند قهقهه بزنم.

پ پیچ ک سرما زد ه

مامان حرف خودش را هم حاشا کرده بود .

_کدوم خواستگار مامان؟ گفتی شوهرمه که. گفتی دیگه نیست. همین یه دونه بود. اگه رفت، دیگه گ یرت ن میاد.

دیگه آبرو ندا ری. دیگه خانواد هت آبرو ندارن.

نگفتی مامان؟ این

رو نگفت ی؟

قهقهه ی ذهنم، به حق حق دل و دید ه ام رسید.

مامان نگاهش را گرفت و باز ادامه داد:

_من چه می دونستم قسمت و تق دی ر چه خوابی واس همون دیده؟ چه می دونستم تو یه هفته دوتا...

سکوت کرد.

لبخند ر وی لبش نشسته بود.

لبخندش را گسترش داد.

این بار، با ذوق نگاهم کرد.

دستم را محکم گرفت.

_الهی قربون خودت و بختت برم. قربون بزرگی خدا برم.

انگار قرار بود تو بمونی تا سر بزنگاهی که تهمورث سر م یرسه، یه برگ آس رو بشه و خوشبختی تو رو به هممون

ثابت کنه.

احساس کردم می خواهد از ج ریان امی د بگوید.

راستی چرا باز هم امید چیزی از ملاقاتش با بابا نگفت؟

_این پ سره رو من شناختم. اما چیزی به بابات نگفتم. نخواستم شربشه. نگفته بودم تو خیابون دید یمشون. اما امروز مجبور شدم یه چ یزایی رو بگم به بابات.

چشمانش را ریز کرد.

_چرا جریان اون کیف و گوشی رو به من نگفتی سمانه؟ می دونی وقتی

بابات بهم گفت چه حالی شدم؟

چشمانم گرد شد و خودش رشته ی کلام را به دست گرفت.

آن قدر ذوق داشت که دوست داشت بی مکث، راوی همه ی اتفاقات افتاده باشد.

_امروز که توفتی خونه ی اون از خدا بی خبر، بابات راه افتاد بره مغازه که کادوی خونه ی تهمورث رو روی میز دید.

برداشت با خودش برد که بهت برسه اما گمتون کرد و بعدم اهمیت نداد و رفت مغازه.

طرف های ظهر، یه آقای جوونی اومده و گفته قصدش خیره و با پرس و جو، به ما رسیده.

جریان یه کیف پول و یه گوشی رو گفت.

که دزد ازش زده بود و انداخته بود تو خونهی ما و بعدم تو با کمک من، کیف و گوشی رو رسوندی به صاحبش و اونم شیفت هی تو شد و...

خدای من...

امید من...

تو چرا این همه خوب و پاک ی؟

او حتی برای معرفی خودش به بابا هم به حربه ی دروغ، متوسل نشده بود.

مامان داشت حرف می زد و من به کسی فکر می کردم که دل مامان و بابا را، خوب برده بود.

_ماشالله هزارماشالله چه آق ای بود سمانه.

عصری با بابات تو راهرو دی دیمش.

بابات فکر کرد دنبال تو اومده، اما گفت خواهرش همین جا بست ریه و...

هر جمله ای را که می گفت، ذهن مرا ب یشتربه آن س وی راهرو می کشاند.

_چقدم نگران بود مادر. روش نم یشه به زیون بیاره، اما چند بار دیدم تا در اتاقت اومده و سرک کشیده و رفت ه.

راستی سمانه اون کیف چطور رسید دست تو ؟ چیا توش بود

؟

یعنی با همون یه برخورد یک دق یقه ای، دل از کف پسر مردم بردی ؟ خبرنداری مادر

من ...

خبرنداری اوست که دل از کف دختر ترشیده ات برده...

مامان رفته بود تا نماز بخواند.

نمازی که وقت ادا یش در عمارت اعیان ی تهمورث، با پوزخند زن و شوهری روبرو شدم که حتی یک مهر ساده هم در خانه نداشتند.

گوشی لرزید.

می خواستم جواب بدهم اما ترسیدم مامان سر برسد.

همراه تخت کناری، داشت برا یش قرآن می خواند.

تازه به هوش آمده بود و باز به زور مسکن ه ای مختلف، به عالم خواب رفته بود.

پ یچ ک سرما زد ه

دلم نمی امد امید را بی جواب بگذارم.

اما همان لحظه، در باز شد و امید، قدم روی دیدگان دل بیقرارم گذاشت.

این بار نتوانستم لبخند نزدم .

خجالت بود، شرم و

ح یا بود، سکوت

هم بود، اما لبخند

زدم.

سلام کرد و کنارم ایستاد.

_خدا رو شکر که خوبی. مامان رفت نماز بخونه. دلم نیومد ن بینمت. گفتم خداک می تاخیر برای نماز اول وقت رو به

عاشقا م یبخشه.

چشمانم را دزدیدم.

حرارت کوره ی تنم، لب های م را سرخ تر از دانه های انار کرده بود.

حرف ه ایش در گوش جانم مانده بود.

این که خود داری می کرد تا در آغوشم نگیرد.

_اومدم ببینمت و برم. از مکالمه ی تلفنی هم امشب خبری نیست. هرچند دلم تنگ م یشه. اما به هم ین یه لحظه

دیدنت قانعم.

ممکنه مامان سر برسه. فقط بگو که خوبی!؟

لبخندم را با نگاهم همراه کردم و به صورتش هدیه دادم.

پ پیچ ک سرما زد ه

_خیلی خوبم.

او هم لبخند زد.

_راستی از الهه چه خبر ؟

لبخندش وسعت یافت.

_غروپی به هوش اومد. حالش خیلی بهتره. هنوز بهش نگفتم چی شده و تو هم اینجایی.

کمی مکث کرد.

_باب ای منطقی و خوبی داری سمانه خانوم. خیلی راحت تونستم باهاش حرف بزنم.

نه عزیز من...

نه امید جان...

بابای من منطقی و خوب نیست.

خوبی از تو بوده که توانستی این مرد عبوس را قانع کنی.

_سمانه ؟

_بله ؟

_امشب که قرار نیست باهاش حرف بزنم، این چند کلمه حضوری حرف زدند ازم منع می کنی؟

چهره اش ج دی بود.

اما بیش تر از جدیت صورتش، مهربانی چشمانش به چشم می آمد.

_چی بگم آخه ؟

_بامامانت حرف می زنی؟

پ یچ ک سرما زد ه

چه حرفی ؟

بگو اجازه بده امشب جهامون رو با هم عوض کنیم.

اجازه بده من امشب پرستار دختر قشنگش باشم.

مامان هم پرستار خواهر قشنگ من بشه.

می گی بهش سمانه خانوم ؟ در بلاتکلیفی بزرگی

گیر کرده بودم.

من توان ای حرف زدن از آرزوهایم را برای مامان نداشتم.

همان طور که توان ای نه گفتن به امید را نداشتم.

م یگی سمانه خانوم ؟ امشب من بمونم

پ یش شما ؟ مامان بمونه پیش خواهر

من ! ؟

مطمئنی که شب رو می خوای بمونی پیش سمانه ؟

هر دو به سمت مخالف برگشتیم و چشم در چشم اوی شدیم که از یک جای ی، پا در ح ریم حرف ه ای دونفره مان گذاشت و خیلی چیزها را شنید.

هر دو شوکه بودیم.

مثل وقت ی که در حال ارتکاب ی ک جرم، یا انجام

یک کار پنهانی،

دستت رو شود و مچت گرفته شود.

امید، کامل به سمتش چرخید و محترمانه، به سمتش دست دراز کرد و سلام داد.

سیامک با اکراه، دستش را گرفت و کوتاه، جوابش را داد.

امید صم یمی تر برخورد کرد.

_امید راستین هستم آقا س یامک.

سیامک هم خود را معرفی کرد و از پشت سر امید، به من نگاه کرد.

داشتم زیر نگاه خشمگین و نافذش، آب می شدم.

هیچ وقت س یامک را تا این حد عصب ی ندیده بودم.

حتی وقتی که داشت مرا بر ای بی عرضه بودنم بازخواست می کرد.

بدون این که نگاهش را از من بردارد، روی سخنش را متوجه امید کرد.

_نشنیدم جواب سوالم رو ب دین.

بعد به سمت امی د چرخید.

_با شما بودم جناب راست ین. پرسیدم مطمئن ین که می خواهید شب رو بمونید پیش سمانه ؟

امید سرش را پای ن انداخت و محجوب و نرم لبخند زد.

_سیامک جان ب اید با هم حرف بزنیم. فکر می کنم دچار سوء تفاهم شد ین.

تند جوابش را داد:

_هیچ سوء تفاهمی نیست. اون قدری که باید بشنوم، شنیدم. فقط نمی دونم باید چه رفتاری درمقابل ای ن شنیده

ها، نشون بدم.

و نگاه تند و تیزش را روانه ی چشمان فراری ام کرد.

پ یچ ک سرما زد ه

زبانم باز هم قفل شده بود.

سیامک تند شده بود .

همراه تخت کناری، سرش را از روی قرآنش بلند کرده بود و کامل داشت به ما توجه می کرد.

امید معذب بود.

نمی خواست بی احترامی کند.

در صورتی که می دانم بی احترامی را هرگز بلد هم نبود.

_نشنیدم آقای محترم.

صد ای سیامک چرا این همه بلند شده بود.

پیرزن هم از خواب و بی هوشی، رهای ی یافته بود که تکانی خورد و پلک ه ایش را کم جان، تکان داد.

سکوت، کاری برای من، از پیش نمی برد.

_سیامک، خواهش می کنم آرام تر.

باید باهات حرف بزنم. تو رو خدا.

حال نزارم او را آرام کرده بود که از موضعش کمی عقب تر رفت.

به سمتم چرخید و صد ایش را آهسته تر کرد.

_فعلا استراحت کن تا بعد. ای نجا نه جاشه، نه وقتش.

_نه سیامک... نه داداش... همین امشب ...

سرفه ه ای مکرر، امانم را بریده بود و ناز شست سیاوش، هنوز بر تنم درد می نواخت. با چشمان پر دردم از امید خواستم اتاق را ترک کند.

پ یچ ک سرما زد ه

اطاعت کرد.

خواسته ام را پ ذیرفت و اجابت کرد.

مامان که برگشت، سیامک او را هم با بهانه ای از اتاق، بیرون کرد.

_مامان بی زحمت برویه آب سیب بگی ر براش. م یگه آب سیب می خوام. بعدم برو بی ن اونی که بابا حرفش رو می زد، ته راهرو و ایساده انگار. ببین بیمارش تو چه وض عیتیه.

من پیش سمانه می مونم فعلا.

نمی دانم سیامک، چطور توانسته بود بدون داشتن کارت همراه، وارد ای ن بخش شود.

بخشی که متصل به زایشگاه بود و ورود مردان، اک یدا به آن جا ممنوع بود.

به خاطر خالی نبودن تخت ها، مرا در آن قسمت نگه داشته بودند.

_خوب!

می شنوم.

حرف بزن.

این آقا از کی این همه باهات صمیمی شده؟ یا نکنه کلا همچین آدمیه؟ چون ندیدم تو زیاد باهاش صم ی می باشی.

حرف ه ایش دانه دانه عرق شرم به تنم می نشاند و جرات حرف زدن نداشتم.

خجالت می کشیدم از ای ن که بگ ویم من حدود سه ماه است که امید را می شناسم.

خجالت می کشیدم بگویم امید، دنیای خواهرت شده است.

محرم رازش...

_بگو سمانه. تو یه عمر کتک خور س یاوش و سیم ین بو دی.

پ یچ ک سرما زد ه

یه عمر حرف خور بابا و سینا بو دی.

او نوقت چ ی شده که یهو می زنی به سیم آخر و تو زندگی تهمورث خرابی به بار میاری ؟ از کی با این آقا در ارتباطی که

اومده واز بابا خواستگاریت کرده ؟ از کی سمانه ؟

صد ایش بلند بود و زبان من، لال...

همراه بیمار آن سوتر، قرآنش را کامل بسته بود و با دست ی زیر چانه، علنا داشت به حرف های ما گوش می داد .

من حتی از او هم خجالت می کشیدم.

_ سمانه مرگ من این جور رفتار نکن که احساس می کنم داری دستم م پندا زی.

حرف بزن.

همونطور که با اون آقا...

عصبی شد و دُم حرفش را چید.

دستی به صورتش کشید و کمی سکوت کرد.

برادر نوزده ساله ام، غیرتی شده بود.

من هیچ وقت از ساکت ماندن و وضع یف بودن، خیری ن دیدم.

هیچ وقت برای سکوت، چیزی عایدم نشد.

پس وقتش رسیده بود که از یک جایی شروع کنم و برای همیشه این سکوت مطلق را بشکنم.

من حق زندگی داشتم.

حق حیات...

حق عاشق شدن و عاشقی کردن...

پ پیچ ک سرما زد ه

من حق حرف زدن داشتم.

_من سه ماهه با این آق ای که دی دی، آشنا شدم.

سرش بالا آمد و نگاه دقیقش، تا عمق چشمانم رسوخ کرد.

_نه تو خیابون باهاش آشنا شدم، نه پارک، نه پشت تلفن و کامپ یوتر...

آشنایی ما از یه دزد دی شروع شد.

دقیقا همون چ یزی که برای بابا تعریف کرده و بابا به شما گفته.

زود گفت:

_ولی اون گفت زنگ زده و کیف رو از تو و مامان گرفته. توضیح بیشتری نداد.

باورم نمی شه سمانه. کی چنین اتفاقی افتاده که حتی سی مین هم مطلع نشده ؟ اون وقت با همون یه دیدار، در

حضور مامان، شما تا این حد به هم نزدیک شدین ؟ موهایش را چنگ زد.

کلافه گفت:

_وای وای سمانه... مغزم قفل کرده. آخه تو که هیچ وقت از خونه بیرون نرفتی.

تلفنی هم که نمی شد چون همیشه مامان خونه بود.

موبایلم که نداشتی و...

_چرا داشتم.

حرف ناگهانی ام، او را هم هما نقدر ناگهانی، ساکت کرد.

وقت گفتن بود.

همیشه که نباید مادرها محرم راز دختر باشند.

وقتی مادرت گوش شنوا نداشته باشد و خواهری هم نباشد تا ش ریک رازه ای دخترانه ات شود،

برادری مهربان و خوب، بهتری ن گ زینه بر ای درددل است.

حتی اگر ای ن برادر، کوچکتر باشد و بی تجربه تر...

برایش از همه ی رازها ی مگ ویم حرف زدم...

از دزد نقابدار مرموز آن صبح یخ زده ی برفی،

از گوش ی و کیفی که پیدا کردم و با ترس از سیاوش، نزد خود نگاه داشتم.

از الهه و تماس ها و پیام ه ایش،

از امید و قراری که گذاشتیم تا امانت ه ایش را بازگردانم و با مامان همراه شدم بی آنکه خود بداند.

از گوش ی اهد ای ام ید و سی مکاری که فقط شماره الهه و ام ید را در دلش ذخ یر ه داشت...

از تماس های شبانه ی امید، و در

آخر...

از علاقه ای که به وجود آمد.

از دلی که رفت...

نمی دانم چقدر حرف زدم و چه مدت گوش داد...

اما خوب شنید...

سبک شدم...

یکی از شی رین تری ن بخش ه ای عاشق شدن، آن جاست که دوست داری از عشقت، از احساسات،

همه جا جار بزنی و همه را مطلع کنی...

اما من.. ..

همه کس داشتم و هیچ کس را نداشتم تا برا یش حرف بزنم.

و آنشب، سیامک و همراه تخت کناری، گوش ه ای شنو ای قصه ام شدند.

سیامک تازه به دنی ای جوانی رسیده بود و غرور داشت.

از حرف ه ایم خیلی جاها ناراحت شد، خیلی جاها

عصبی هم شد،

اما به هر حال، ماند و شنید...

آن شب، امید نبود که برای م حرف بزند،

اما س یامک بود و من تمام حرف ه ای دلم را برا یش زدم.

و این شد که تا اذان صبح، در اتاقم ماند و بعد، همان طور که بی صدا و پنهان از نگهبانی، وارد شده بود، راه رفتن را در پیش گرفت و رفت.

می دانم فرصت م ی خواست تا بپذ یرد خواهر همیشه ساده و ساکتش، دور از چشم همه، پا در راه پر رمز و راز عشق گذاشته است.

اما مطمئن بودم با این ج ریان، حتما کنار می آید.

امید من، آن قدر خوب بود که همه را با خود، موافق کند.

صبح زود، وقتی چشم باز کردم، قشنگ ترین لبخند دنیا را روبروی خودم دیدم.

امید کنارم ایستاده بود و به رویم می خندید.

مامان نبود و فهمیدنش سخت نبود که بفهمم امید، کار خود را کرده است.

پ پیچ ک سرما زد ه

_دنبال مامان نگرد عروس خانوم.

فرستادمشون نمازخونه واسه استراح ت.

خودم چی کار هم اینجا؟ می مونم کنارت.

تخت مجاور، خالی بود و من نفهمیدم کی تنها بیمار اتاق شدم.

_دیشب که خان داداش، مراد دلمون رو گرفت.

اما مادرزن جان با دلمون راه اومد.

شادی و شرم، توام با هم، دلم را به وا دی ب یقراری کشاند.

این که پرستارت درپست نگاهت باشد و هی برایت پروان گی کند، حس قشن گی است.

امید پرستار من بود.

مردی که مادرانه محبت می کرد.

پدرانه حم ایت می کرد.

خواهرانه دلسوز بود، و

برادرانه همراه بود. امی د

حضور، از ام یدی که

پشت تلفن شناخته بودم؛

هزاربرابر صمیمی تر بود.

خوب که با آب م یوه ها و کمپوت های داخل یخچال، مراقب ویت کرد، آن وقت کنارم نشست و با لبخند مهر شده بر لب ها یش، هم صحبت وجود بیمارم شد.

_الان از اون وقتاست که من ب اید بگم الهی منم تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

خجالت می کشیدم که هنوز درازکش افتاده ام و نمی توانم درست سر ج ایم، صاف بنشینم.

_ببخشید باعث زحمت شمام ش دم.

انگشتش را با تهدید، مقابلم تکان داد.

_تو دنی ای دونفره ی من و تو، شم ای نداریم.

خندیدم.

از سرحس خوشی که حرفش به قلبم ریخته بود.

_الهه چگونه ؟

_خیلی خوب که نیست...

اما شکرخدا بهتره. تو این چند روز کل ی استرس بهم داده بود. خونریزی مغزش، عملش، بی هوشیش...

بعد چشمانش را تا عمق چشمانم بالا کشید.

_موضوع تو هم که دیگه بدتر...

خندید و حرفش را عوض کرد.

_خوب بیمار قشنگ ما الان دوست داره براش چی کار کنم ؟

بلند شد و دور اتاق چرخید.

می خواستم بلند شوم و سر ج ایم درست بنشینم.

پ یچ ک سرما زد ه

من هیچ مشکلی نداشتم.

فقط تن و بدنم کوفته بود و قفسه ی سینه ام می سوخت و کمی ت یرم یکشید.

با زحمت زیاد، از دردم گذشتم و نشستم.

امید که متوجه شد، به سمتم آمد و کمک کرد تا متک ای زی ر سرم را پشت کمرم قرار دهم.

متکای تخت مجاور را هم آورد و پشت سرم گذاشت.

می دیدم که مراقب است تا از نزدیکی اش به خودم، احساس بدی پیدا نکنم.

از دقت زیادش در حفظ فاصله، مشخص بود.

بوی عطرش، حس نزدیکی

تنش،

داشت مرا از خود بی خود می کرد.

برعکس عطر وحشتناک تهمورث و حس انزجاری که به من می داد، تا از او دوری گزینم ؛ عطر تن امید، تا این اندازه نز

دیک به من، داشت دیوانه ام می کرد و بهانه شده بود که نفسم را عمیق تر بکشم.

همین که متکا ها را گذاشت و می خواست برگردد، دستش به پشت کمرم نشست و از گرم ای دست مردانه اش، تمام

سنسورهای تنم فعال شد.

سلول ه ایم یک به یک، به ارتعاش ی ک زمین لرزه ی مهیب درآمدند.

محکم ت کان خوردم اما دست خودم نبود .

عرقی که در تنم راه گرفته بود ...

فکر کنم خودش هم متوجه شد، که ک می فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت.

پ پیچ ک سرما زد ه

پرده ی کرکره ای را کمی کنار زد و پنجره را باز کرد.

سوز سرد اسفندماه، از پنجره سرک کشتی دوم ن گرمازد هی را به لرز کشاند.

سرم ای رخنه کرده در اتاق، ممکن بود م ن تب زده را م ری ض کند.

اما امید در حال و هوای خودش نبود.

دستی به صورتش کشید و چند بار پ یاپی و ممتد، نفسش را بیرون دمید و بعد، پنجره را بست.

همین که برگشت و مرا دید، پا تند کرد و کنارم ایستاد.

احساس می کردم تنم می لرزد و یخ کرده ام.

اما از درون، داغ بودم.

_خوبی سمانه؟ چت شد یهو؟ چرا رنگ قرمزه؟ دستش را بی اخت یار،

جلو کشید و صورتم را لمس کرد.

لمس نبود.

یک چیزی مثل مع اینه...

مثل چک کردن...

رفع نگرانی کردن..

اما آن قدر خاص بود، آن قدر

پراحساس بود، که دل بی جنبه

ام را هزاربار بالا و پایین کرد و

پ یچ ک سرما زد ه

قلب بی قرارم را با سرعت زیاد،

کوباند.

خصوصا با حرکت دادنش روی پیشانی ام.

دستش گرم بود.

گرم تر از هر گرم ای مطبوع و دلچسبی که فکرش را می کردم.

دستش لطیف بود.

لطیف تر از حس دست ه ای که هم یشه در خواب، نوازشگرم بودند و در بیداری، وجود نداشتند.

_سمانه داغه تنت.

برم بگم پرستار بیاد.

مسخ چشمانش بودم.

از ای ن فاصله ی نزدیک،

چشم ه ای امید، چقدر براق بود.

برق خیره کننده ای از این چشم ها ساطع می شد که وجود هرکس را ذوب م یکرد.

چشمانش درشت و پر مژه و خوش حالت و رنگی نبودند...

اما خاص و نافذ بودند .

از آن چشم ه ای که اگر عمیق به چشمانت خیره می شدند، دست و پا یت را گم می کردی و دهانت بسته می

ماند.

پ پیچ ک سرما زد ه

و من هم آن لحظه، همین طور شدم.

دستش را که مقابل صورتم تکان داد، به خود آمدم.

_سمانه چت شد دختر خوب؟ نگرانم کردی.

لبخندم را گم کرده بودم اما به زحمت، لب های م را تکان دادم، تا به خود شکل هلال لبخند بگیرند.

_ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه.

_خوبی؟ برم پرستار رو صدا کنم. به مامان هم بگم ب یان.

دلم لمس دستانش را می خواست.

دلم می خواست باز هم دستش، هوش و حواسم را به یغما ببرد.

در همان حال که بود، فقط یک قدم عقب رفت

و همان عقب نشینی تک قدمی، مهلت داد تا نفس حبس شده ام را راحت تر بیرون بدم.

باعث شد چشمانم را از چشمانش بگ یرم.

اما چرا چشم ه ای من امروز قصد رسوایی داشتند؟ این بار، نگاهم

نشست روی تن مردانه اش.

قلبم بلند بلند می ت پید .

دلم می لرزی د و دچار احساسات عجیب زنانه شده بودم.

از دست خودم به ستوه آمده بودم.

من چرا به این وضع افتاده بودم.

ببخشید م یشه لطفا یه کم آب بهم بدی ؟ خیره نگاهم کرد.

چشمانم را دزدیدم.

کمی مکث کرد و زود به سمت یخچال رفت.

بطری کوچک آب معدنی را خارج کرد.

لیوانی که دق ایقی قبل شسته بود، از روی کمد کنار تخت برداشت و به سمتم گرفت.

می دانستم این بار اگر بی جنبه بازی درآورم، از دست خودم، جیغ خواهم کشتی د.

پس با احتیاط کامل، لیوان پر از آب را گرفتم و لاجرعه سرکشیدم.

نگاه خیره اش را احساس می کردم.

نزدیک بود زیر داغی نگاهش آب شوم.

چه اتفاقی در دلم، در شرف وقوع بود ؟ لیوان را به

سمتش گرفتم.

گرفت و سر جایش برگرداند.

دستم بند ملحفه ی روی پایم شد.

با انگشت هایم آن را دور خود می پیچیدم.

پ پیچ ک سرما زد ه

بی آن که نگاه از من بگیرد، دستش را پیش آورد و روی دستم گذاشت.

دستم متوقف شد.

نفسم،

قلبم،

زنده ماندنم،

همه چیز در حال توقف بود.

به خاطر این که من ناگهانی دستم بهت خورد این جوری شدی سمانه ؟

از خجالت، مردم.

روی دستم را داشت، طراحی می کرد.

پ یچ ک سرما زد ه

حرکات دستش، مرتب و حساب شده بود.

با سر انگشتانش، طرح ه ای دایره ای و نرم می کشید و دلم را میلرزان د

می شه نگام کن ی ؟

چه درخواست سخ تی امید...

چه خواسته ی زیادی...

خواهش می کنم سمانه. نگام کن لطفا!

در برابر این صدای نرم و مهربان، مقاومت، محال ترین کار ممکن بود.

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

اما نگاهم همان جا روی ته ریش نسبتا بلندش جا مان د.

نتوانستم سرم،

پ پیچ ک سرما زد ه

یا حتی چشمانم را بالاتر بکشم.

طرح زدن بر روی دستم، هنوز ادامه داشت و من داشتم آرام می شدم.

آرام و فارغ و سبکبال...

_من خیلی خوشحالم که تو انقدر بکر و نابی.

انقدر پاک و محجوبی...

کمی مکث کرد و بعد:

_دارم احساس می کنم نمی تونم جلوت خودم رو نگه دارم سمانه. شرمند هم اگه با رفتارم یا حرکاتم، باعث آزارت شدم.

بی اختیار گفتم:

_نه اصلا این طور نیست.

پ یچ ک سرما زده

_اما معذب ش دی.

_از دست خودم معذب شدم نه شما.

_چرا؟ مگه چی کار کردی خودت؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و سرم را بالا گرفتم.

نگاهم که به لب ه ایش رس ید، زود از آن ها گذشتم و به چشمانش رسیدم.

_ببخشید من یه کم زیادی بی جنبه و حساسم.

_حساس از چه نظر؟

لب زدم:

_از نزدیکی به تو و...

دهانم بسته ماند اما چشمان او چلچراغ شد.

لبخند به عمق چشمانش رسید و لب ه ایش را کش داد.

گوشی که در جیبش لرزید، نگاهش هنوز در چشم های من می چرخید.

این فاصله در عین نزدیکی، داشت زجرم می داد.

لعنت به مرزها...

لعنت به مرزها...

دستش روی دستم بود و با دست دیگر، گوشی را چک کرد و ابروی بالا انداخت.

_الهی است. مامان داره م یاد این طرف. من برم اما منتظر یه خبر خوش از جانبم باش.

دستم را محکم فشار داد.

_زودتر خوب شو عروس خانوم.

خواستگاری تو ب بیمارستان که نم یشه.

هنوز ما ت هضم جمله ی پ ایانی اش بودم که پشت همان دستم را بوسید و خدا حافظی کرد و رفت.

دست داغ شده ام، دیوانه ام کرد.

دهانم باز ماند و فشاری که پا ین افتاد .

روی تخت افتادم و ملحفه را تا با لای پ یشانی ام بالا کشید م.

دست دلم نبای د برای هیچ کس روم ی شد.

مامان وارد شد و چند بار اسمم را صدا زد.

اما جرات نداشتم جواب دهم یا سرم را از حجاب ملحفه، بیرون کشم.

دستم را تا کنار بین ی ام بالا آوردم و عم یق بو یدم.

عطر تن امید؛ حالا روی دست من هم ثمر داده بود...

همان روز، از تخت بیمارستان و رخت بیماری، رها شدم.

اما از نیش زبا نه‌ای س یاوش و س یم ین، به این زودی ها قرار نبود خلاصی یابم.

در خانه راه می رفتند و تکه بارم می کردند و من خودم را به نشنیدن می زدم.

سیاوش فحش می داد و مرا عامل بدبختی اش می دانست.

سیمین اخم می کرد و تکه می پراند و مرا بی ل یاقت خطاب می کرد.

چند روز گذشت.

همه چیز در این مدت به هم گره خورده بود.

همه ی روزه ایم با دعوا و ناسزا شنیدن می گذشت و سکوت بابا، برایم عجب بود.

پ یچ ک سرما زد ه

هیچ نمی گفت.

هیچ حرفی نمی زد.

هیچ رفتاری نمی کرد.

سکوت بود و سکوت ...

سیامک هم با من سرسنگین شده بود و حدش را نگاه می داشت که زیاده از حد به من نزدیک نشود.

می دانم از چیزه ای که برایش تعری ف کردم اما خیلی وقت بود که از همه پنهان می کردم، دلخور بود.

هر شب، امید از دردرها یش برایم می نوشت.

از کاره ای تلنبار شده اش،

از نبودن خواهرش،

از التماس ه ای همسر مرتضی... .

وضعیت الهه خیلی بهتر بود.

هرچند دو هفته طول کشید تا وضع یتش بهبود یابد و به سلامتی برسد.

و بعد از دو هفته، از تخت بیمارستان رهایی یافت.

امید کمتر زنگ می زد.

بیشتر پیام م ی فرستاد.

نمی دانم چرا احساس می کردم از بعد آن بوسه در بیمارستان، خودم هم م ایل م تا کمتر با او حرف بزنم.

به مامان اصرار کردم تا راضی شد دوبار به دیدن الهه در بیمارستان بروم.

اما آن جا هم در حضور جمع خانواده ام، ام ید سرسنگ ین و محبوب رفتار می کرد.

پ یچ ک سرما زده

دلم بهانه اش را می گرفت.

دستم بی قرار شده بود برای لمس شدن توسط دستی مردانه ...

تهمورث، دو سه بار، سر و صدا کنان و مدعی، راه خانه را در پیش می گرفت و ادعای حقش را داشت.

نوبت قسط و اجاره بهای ماه بعدی سیاوش، هر روز نزدی که ترم میشد و ای ن بار علاوه بر دغدغه ی هر ماه، ب اید قرض تهمورث را هم به او می پرداخت.

تهمورث و طاهره خیلی حق به جانب بودند.

این با وجودی بود که همه فهمیده بودند من زیر دست و پای آن دو کتک خورده ام.

می دانستند، مقصر اصلی آن دو نفر بوده اند،

اما باز هم با روی زیاد، انتظار داشتند خودشان را محق قلمداد کنند و ما هم بپزی ریم.

چهار روز به عید نوروز مانده بود.

تازه سر و صد ای س یاوش را پشت گوش هایم جا گذاشتم و اشک ه ایم را پشت سد چشمانم رها کردم که بابا مرا فراخواند.

جای کمرنگش را در سینی گذاشتم و روبرویش نشستم.

نگاهم پائین بود و بغض فرو خورده ام را از چشمش پنهان می کردم.

نه برای این که اگر بغض تک دخترش را می دیدید، غصه دار میشد و می شکست ...

نه ...

بیشتر برای این که فکر می کردم عزت نفسم به عنوان دخت ری که قرار بود ازدواج کند و به خانگی بخت برود، نابود خواهد شد.

لب هایم را روی هم فشار دادم و کمی صاف تر نشستم.

— سیاوش چش بود باز ؟

پ یچ ک سرما زد ه

_همون حرف های همیشگی.

_کدوم حرفه ای هم یشگی ؟

بغضم داشت تقلا می کرد که بالا بی اید و گل ویم را به خفقان بکشاند.

_می گه برگرد سمت تهمورث.

دل خودم گرفت اما بابا خونسرد بود.

_خوب؟ تو چی می گی؟ م ی خوای برگردی باهاش ؟

خشم به صورتم دوید.

بابا جوری حرف می زد که انگار من و تهمورث، زن و شوه ری قدیمی و عاشق پیشه بوده ایم که دعوایمان، فقط مورد باور ابلهان است .

_نشندیم حرف بزن ی.

پ پیچ ک سرما زده

امید کج ای ؟

احت یاجت دارم.

چی بگم ؟

زندگی با تهمورث رو می خوا ی ؟

نالیدم:

معلومه که نه.

صد ایش داشت بالا می رفت.

از کجا معلومه ؟

نمی دانستم منظورش چ یست و این رفتارش چه معنایی دارد.

می گم از کجا معلومه ؟ از کجا باید م ن پدر، بفهمم بچهم تو دلش چی م یگذره.

پ یچ ک سرما زد ه

بفهمم چی می خواد و چی نمی خواد.

دلش با چی خوش م یشه و چی غصه دارش می کنه.

صد ایش با هر جمله بالاتر می رفت و تن من با هر جمله، بیشتر به مبل می چسبید.

من وق ت بالا رفتن ت ن صداها، لال می شدم.

لال مادرزاد ...

_پسره اومده حرف زده.

نشسته تو خون هت ...

روبروت...

تو افاقه...

باهاش رفتی آزما یش دادی...

یه کلمه نیوم دی ب گی من این مرد رو می خوام ی انمی خوام.

نیوم دی بگی بابا، مامان، من نمی خوام با این آدم ازدواج کنم. مجبورم نکنید. بچه نیستم...

niceroman.ir

صد ای بلندش، سیامک و سینا را از اتاق، بیرون کشاند.

مامان برای تمام کردن نمازش عجله داشت و رکعت هایش را تند و تند جا به جا می کرد.

__بیا... ببین... باز دوباره لال ش دی. دوباره لال مونی گرفتی.

دختر تو بچه نیس تی که نتونی حرف بزنی و حق خودت رو بگیری.

تونزدیک سی سالت شده.

نه بابا... نه ...

من بیست و پنج سال دارم...

هنوز سی ساله نشده ام...

هر دفعه یکی اومد گفت این کار رو بکن،

اون کار رو نکن،

سکوت کردی و اطاعت...

صد ایش در سرم، پتکی شده بود که خی لی درد داشت.

چرا ساکتی سمانه؟ چرا حرف نمی زنی؟

چرا حرف دلت رو نمی زنی؟

چرا بهمون نم یگی تو دلت چی می گذره؟

چرا جلوی زورگ وی سیاهش و سیمین، قد علم نم یکنی؟



توی مبل فرو رفته بودم و دست و پای م را به هم چسبانده بودم.

بابا از جا برخاست.

چایش روی میز، دست نخورده باقی مانده بود.

مقابلم ایستاد.

پرصلابت و محکم.

—من از اون مرد جوون باید میشنیدم که زن و دخترم یه ک یف پر از پول پیدا کردن و بی خبر از ما، به صاحبش برگردوندن.

تو به پدرت اعتماد نداشتی ؟

آهسته گفت:

پ پیچ ک سرما زد ه

_آره سمانه؟ به من اعتماد نداشت ی؟

صد ایش آرام شده بود.

پس تاریخ سکوت، به انقضا رسیده بود.

_نه به خدا بابا. من فقط... فقط... از سیاوش ترسیدم.

ترسیدم نذاره پول رو به صاحبش بدیم.

از شما هم ترسیدم که حرفم رو باور نکنین.

سینا و س یامک هنوز بی حرف ایستاده بودند.

اما با دو نگاه مختلف.

سینا با تعجب نگاه می کرد و س یامک، دقیق و متفکر.

پ پیچ ک سرما زد ه

بابا آه کشید.

عمیق و ناراحت...

سر ج ایش نشست.

به فکر فرو رفته بود.

دیگر حرف نزد.

دیگر هیچ نگفت.

به مامان نگاه کردم که از سر سجاده، داشت به بابا نگاه می کرد.

سینا به اتاقش رفته بود و حواس سیامک هم در این جا نبود.

خیلی گذشت.



آن قدر که مامان برای بابا رخت خواب پهن کرد تا بخوابد.

آن قدر که سیامک هم به اتاقش رفت.

آن قدر که گوشی روی قلبم لرزید.

بلند شدم بروم که بابا سکوتش را شکست.

_من آگه پیش خودت، هیچ وقت رو حرف س یاوش حرف نیوردم و جلوی پرخاش گری هاش درنیومدم، واسه این بود که می دیدم روز به روز داری کتک می خوری و بی دست و پا تر می شی.

اما تو خلوت به خودش اولتیماتوم می دادم.

هرچند فرقی به حالش نداشت.

اما پدر بودم و دلم نمی خواست دخترم به کس دیگه ای متکی باشه.

ولی انگار اشتباه کردم.

پ پیچ ک سرما زد ه

تو پی عرضه ش دی.

حق یقت محضی که می گفت، خیلی تلخ بود.

گوشی روی قلبم هم سکوت کرده بود.

_درمورد تهمورث، کاملاً مخالف بودم و وقت ی

دیدم فقط یه کلام گفتم نمی خواش، خوشحال شدم که داری شهامت پیدا می کنی.

اما بازم خیلی راحت دنبالش راه افتادی رفتی خوناهش.

حق داشت.

شاید ب اید حرف می زدم.

اما بابا، من همیشه ه همین بوده ام...

_آقای راست یں قراره فرداشب بیان حرف بزنن که سال تحوی ل امسال نشونت کنن.

من این بار مخالف تی ندارم. جوون موجه و خوبیه. اما اگه قراره مخالفت کنی، همین الان بگو. آبرو، بازیچه ی دست تو و نقل و نبات دهن مردم ن یست که بیخیال ازش بگذری.

می خوای ش یا نه ؟ یه کلام

بگو آره یا نه ؟

اما حرف دلت باشه.

بی شرم و خجالت و ترس...

هم شرم بود،

هم خجالت،

هم ترس...

با توئم سمانه.

بگم بیان ؟

با ز صد ایش داشت بالا می رفت و ممکن بود دهانم بسته شود.

و این اصلا به سود آینده ام با امید، نبود .

بیان ؟

آره.

صد ایم آهسته بود.

اما شنید که گفت:

یه چایی ب یار برام تا یه زنگ بزnm بگم بیان.

چای دوم را خوشرنگ تر ریخته بودم.

خجالت می کشیدم از آشپزخانه بیرون بروم. اما بابا منتظر بود.

پ یچ ک سرما زد ه

_بفرما بابا.

_دستت درد نکنه عروس خانوم.

گونه هایم گلگون شد.

لبخند بی جنبی باز روی لب هایم نشست.

گوشی که لرزید، زود به اتاقم دویدم.

دست بردم و تماس را رد کردم.

ممکن بود بابا پشت خط بماند.

حرف های بابا را نمی شنیدم.

صدای در ورودی که آمد، فهمیدم به حیاط رفته است.

ده دقیقه بعد، گوشی که لرزید، دستم عجله کرد و زودتر از همیشه، دکمه ی پاسخ را فشرد.

—سلام.

—سلام ع یزیدلم. خوبی ؟

چرا هربار با شنیدن صد ایش می فهمم که دلم تا چه حد بر ایش تنگ است.

—خوبم. امید ؟

—جانم خانوم ؟

ذوق می کنم.

—چرا کم پید ایی یه مدته ؟

—می خواستم ببینم دلت چقد برام تنگ م یشه که ...

—که چی ؟

_هیچی. دیدم اگه خودم زنگ نزنم، از شدت کمبود محبت، افسردگی می گیرم.

خندیدم.

نرم...کو

تاه...

_دلم واسه خنده هات تنگ شده بود خانووم.

در ابراز احساس، پ یش دستی کرده بود.

دلم شیطننت می خواست.

_واسه همینه که رف تی حاجی حاجی مکه ؟

این بار، او خن دید.

بلندتر اما نرم و شی رین...



دست پیش نگی ر خانوم خانوما. من که هر بار زنگ زدم، پاسخگ وی مشترک مورد نظر نبود ی شما...

صد ای در ح یاط م ی آمد.

ممکن بود کسی سر برسد.

امید جان من که گفتم نمی تونم زیاد حرف بزنم. الانم صدای در میاد.

متوجه شدم ع زیزم. باید بری. فقط قبلش یه خبر بهت بدم.

از پدرزن جان اجازه گرفتم فرداشب با الهه جان بی ایم خون هتون.

می خواستم بدونی همه این مدت به خودم سختی دادم که راحت تر تصمیم بگیری.

دور از احساسات.

دلم می خواست با خودت کنار بی ای.

سکوت که کردم، ادامه داد:

_دلم واسه دوباره دیدنت پر م یزنه. همو نقدر نزد یک. مثل بیمارستان.

مثل تو اناقت...

لب گ زیدم.

می دانستم منظورش چ یست.

صد ای در بلندتر شده بود.

_برو ع یزدلم. مزاحمت نم یشم. بی صبرانه منتظر فرداشبم.

_منم همین طور...

بعد از لختی سکوت، گفت:

_سمانه ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

_جانم!

_م یبوسمت.

خداحافظی اش را نشنیدم و گوشی را روی قلبم جا دادم.

سرمست شدم و به شوق رسیدم...

امید همیشه قصد قلقلک دادن احساساتم را داشت.

صد ای سیاوش از پ این می آمد و می دانستم این خوشی، لحظه ای دیگر، به دست سیاوش دود خواهد شد ...

سیاوش، طبق چی زی که فکرش را می کردم و انتظارش را می یکشیدم، در برابر مطرح کردن خواستگاری امید توسط بابا،
عربده کش ید و یقه پاره کرد!

صد ایش را روی سرش انداخته بود و بدون ملاحظه، هر چه به ذهنش می رسید و نمیرسید، بیرون می راند.

_مگه مردم مسخرهی مان؟ مگه خاله با زیه هر روز با یک ی؟

مرد گنده منتظر جواب مونده لنگ در هوا. اون وقت شما میای دم از خواستگار جدید می زنی؟

پ پیچ ک سرما زد ه

بابا جوابش را با خشم داد.

خجالت بکش پسر.

هر روز با یکی یعنی چه ؟

چرا به خواهرت تهمت م یزنی؟

پوزخند بلند و پر رنگی زد.

تهمت چیه بابا؟ مگه دروغ م یگم ؟

اصلا این آقا یه وپی از کجا دراومد ؟

نه من م یخوام بدونم دختری که سی سال آژگار، خواستگار به خودش ندیده، حتی تو فامیلم هیشکی رغبت نکرد بید از نزدیک نگاهش کنه، چطور یه شبه دوتا خواستگار همزمان پیدا می کنه ؟

نه سیاوش! نه...

پ پیچ ک سرما زد ه

تکرار نکن. ..

چرا همه فکر می ک نید من سی ساله شده ام ؟

نخواهید احساس کنم مرا نم یشناسید یا سن و سالم را به خاطر ندا رید.

نگاه بابا و س یامک به من، هر دو از ی ک جنس بود.

شاید توقع داشتند پیش سیاوش، از خودم دفاع کنم.

بر ای اول ین بار...

بر ای اول ین بار...

سیمین بر حرف شوهر ع زیزتر از جانش، صحه گذاشت.

_سیاوش راست م یگه. اصلا شاید از طرف همین یارو تهمورث اومده باشه. واسه این که نقشه ی ج دید بکشه.

خیاری که پوست گرفته بود را در دهان فرو برد و بعد از گرفتن یک گاز بزرگ از آن، دستش را پا ین آورد و کمی چرخاند.

من که فکر می کنم این پسر از طرف خودشونه. حالا یا تهمورث، یا طاهره...

نمیدونم.

شانه ای بالا انداخت و باقی خیارش را خورد.

نوبت اظهار فضل را به سیاوش بخشید.

شک نکن که هم ین طوره .یهو چند روز بعد از قضی هی تهمورث پیداش شده، حتما یه چیزی تو فکرش هست دیگه.

اجیرش کردن ب یاد واسه انتقام.

مامان لبش را گ زید و به بابا نگر یست.

بابا جوابگ وی سیاوش شد.

مگه حرف از قتل و غارت، یا اختلاس و پول کلونه که حرف از اجیر کردن می زنی ؟

پ پیچ ک سرما زده

دختر مایه دختر ساده است که نشسته تو خونه،

سنگین و رنگین.

با مامانش که بیرون بوده، یکی از دوستاش رو دیده و اونم به برادرش گفته و ادامه ی ماجرا...

دیگه چرا پیچید هش می کنید ؟

سیمین خند ید.

بی پروا و بی ملاحظه.

خیار که در گلویش پرید، خنده بر لبم نشست.

سیاوش عصبی گفت:

چرا پُرو پُرو نشستی؟ پاشو این حرفها به تون یومده. برو یه ل یوان آب ب یار واسه سیمین.

هنوز داشت سرفه می کرد اما من خودم را به نشنیدن زده بودم و برای بابا میوه پوست می گرفتم.

سیامک پشت سرم ایستاده بود.

آهسته و نامحسوس، روی دوشم را فشار داد.

می دانم خوشحال شده بود.

بابا هم لبخند زد.

سیمین که از بلند شدن من ناامید شده بود، گلویی صاف کرد و در جهت سوزاندن دلم برآمد.

_بابا شما میگی تو خیابون رفته و دوستش که معلوم نیست یه دفعه از کجا پیداش شده، ازش خواستگاری کرده!

خوب این اتفاق چرا این همه سال نیفتاده ؟

باید می داشت هم ین بار متقارن با تهمورث اتفاق بیفته ؟

خیار دیگری برداشت و در حال پوست کندنش، پا روی پا انداخت.

قبول کنید که مشکوکه.

مامان اسفند دود کن را دور تا دور هال گرداند و گفت:

فکر کنم دارم سرما می خورم. بدنم بی جونه.

خوب می دانستم این کارش، فقط محض عوض کردن ب ح ث موجود بود.

دیروقت بود و سی مین و سیاوش همچنان نشسته بودند و من دلم هوای خوا بیدن کرده بود.

چشمانم می سوخت و احساس خستگی، رmqم را گرفته بود.

پشت سر هم خم یازه م یکشیدم.

بابا از جا برخاست و با اخم نشسته بر پیشانی اش، گفت:

چه خبرته سمانه؟ مگه کوه کن دی؟ بلند شو برو بخواب تو افاق. هی پشت هم خمیازه م یکشی که چی؟

حق داشت عصبی شود.

خود من هم حرصم گرفته بود.

نمی دانستم اگر بلند شوم، خشم سیاوش دامن گ یرم می شود.

همین که از میل فاصله گرفتم، س یاوش غرید:

_هو کجا؟ خیر سرمون جمع ش دیم ای نجا تکلیف تو رو معلوم کنیم؟

خمیازه ام را نیم ه ی راه کُشتم.

_چه تکلیفی؟

کاملا ج دی گفت:

با تهمورث عقد می کنی و می ری تو اتاقی که بهت می ده. اما شرط می ذاری که اگه بچه آور دی، یه خونه جدا برات بخره و به نامت کنه، و طلاق هم نده.

به خیال خودش، حرفش را به کرسی نشانداده بود که به س یمین اشاره کرد و از جا بلند شد.

niceroman.ir

بیا ب ریم س یمین. یه زنگ می زنم به تهمورث خبرش می کنم فردا ب یاد همه چی رو حل کنه .

اولین بار بود که س یاوش، با صدایی آهسته برایم تعیین تکلیف کرد.

اولین بار بود که ف ریاد نزد ؛

تشر نزد ؛

کتک نزد...

شاید برای هم ین بود که جرات کردم حرف بزنم.

جرات کردم جواب بدهم،

پ یچ ک سرما زد ه

ا ز خودم دفاع کنم.

_من با اون مرد ازدواج نمی کنم. من ازش بدم میاد.

هم از خودش هم از طاهره.

قدم رفته را برگشت.

ا ز روی شانه سر چرخاند و به س یمین نگاه کرد.

_نشیدم چی گفت ی ؟

عصبی بود اما صدا یش هنوز آرام بود.

پس ادامه دادم.

_م یرم بخوابم...

پ پیچ ک سرما زد ه

سر جات و ایسا.

صد ایش بالا رفت.

تن من هم لرزید.

روبرویم ایستاد و با اخم، در صورتم خیره شد.

نمی فهمی چی می گم نه؟ بهت می گم فردا تهمورث میاد تا حرفه‌اش رو بزنه. پس ...

فردا تهمورث نمیاد. آقای راستین میاد.

منم حرف‌های آقای راستین رو می شنوم، نه تهمورث رو.

کشیده‌اش روی صورتم، ناگهانی بود و صدایم را برید.

اما ماه گرفتگی سمت راستم را سرخ‌تر از قبل کرد.

پ یچ ک سرما زد ه

می خواستم بمانم و ف ریاد بزنم:

"از خانه و زندگی و دنیای من برو بیرون"

اما من و جرات ای ن حرف ها ؟

محال بود.

سیمین زیر لب گفت:

_حقت بود احمق.

این بار جیغ کشیدم.

_احمق تویی... احمق خودتی... احمق خودتی...

می خواستند به سمتم خیز بردارند که بابا با حرفش، هر دو را متوقف کرد.

دستتون رو بکشی د. مگه بی صاحابه که افتا دین به جونش؟ زود از این جا برین ب یرون.

اشک ه ایم درشت و بی وقفه پا ین می چکیدند و سوزش صورت سیلی خورد هام را بیشتر می کردند.

امید، چه خوش موقع زنگ زده ای!

من زن تهمورث ن میشم. اگه بمیرم هم زن اون آدم نم یشم. برو از یه جای دیگه پول جور کن واسه خوشبخت کرد
ن زنت.

چشمان متعجب همه در صورتم نشسته بود.

نمی دانستند من این شهامت را از وجود امید دارم؟

گوشی چه دلبرانه می لرزید.

بابا تکل یف نهایی را تعیین کرد.

هرکی نمی تونه مراسم فرداشب رو تحمل کنه، بهتره نیاد.

سیامک روی ابرها سیر می کرد که با رفتن س یاوش و س یم ین و کوبیده شدن در پشت سرشان، از جا پرید و مرا به آغوش کشید و دور اتاق چرخاند.

آف رین سمانه! آف رین! کیف کردم خواهر قشنگم. دمت گرم دختر...

لبخند کم جانم را به صورت خوشحال او و ح یرت زده ی س ینا روانه کردم و به اتاقم رفتم.

دلم گ ریه می خواست.

دلم سبک شدن می خواست.

در اتاق را قفل کردم و خود را به تخت رساندم.

تماس امید قطع شده بود.

شماره را گرفتم و همین که تماس، وصل شد؛ امانم باگ ری ه برید.

پ پیچ ک سرما زد ه

صد ایش نگران بود.

_سمانه؟ حالت خوب نیست؟

من گریه می کردم و او حرف می زد.

_عزیز دلم... خانوم؟ حرف نمی زنی؟

من غصه می خوردم و او حرف می زد.

_دختر خوب... با امید حرف نمی زنی؟

من اشک می ریختم و او حرف می زد.

_الهه می خواست باهات حرف بزنه. بگم الان حالت خوب نیست؟

بینی ام را محکم بالا کشیدم.

_سمانه ی عزیزم... فقط بگو چی شده. سیاوش اذیت کرده؟

_آره.

نفسم تند شد و به سکسکه افتادم.

_آدم از دس ت داداشش گ ریه نمی کنه ها.

_اون داداش نیس ت... دشمنه ...

سکسکه اذ یتم می کرد.

_دشمنم که باشه. حیف نیست خودت روا ذی ت کنی و غصه بخوری؟ بیا با هم حرف بزنیم. هم من آروم بشم، هم تو... شای د بیشتر زنگ زدم که تو آرومم کنی خانووم...

اشک ه ایم را با پشت دست، پاک کردم.

حالا من نگران شده بودم.

_چیزی شده امید؟ الهه خوبه؟ خودت خوبی؟

آه کشید.

_دلم خیلی گرفته سمانه جانم. ق د همه ی دنیا گرفته. دلم تنگه ...

_واسه کی ؟

_واسه تنه ای ی خودم و خواهرم. واسه سای هی سر نداشتن تو مراسم فرداشب. واسه پدر و مادر نداشتن تو خواستگاریم...

می دانم بغضش را به زحمت نگه می داشت تا گریه نکند.

اما من حالا داشتم برای او اشک می ریختم.

_تو خیلی خوشبختی که خانواده داری سمانه. پدر و مادر داری، برادر داری... خیلی خوشبختی که کانون خانواده ت گرمه...

لختی سکوت کرد.

پ یچ ک سرما زد ه

_برادرت هرچقدر ظالم،

پدرت هرچقدر عبوس،

اما به یه لحظه نبودنشون فکر کن.

به ای نکه خدایی نکرده براشون اتفاقی بیفته،

یا حتی بیفتن تو بستر بیماری...

می تونی تحمل کنی سمانه ؟

فکر کردم...

چه تصور وحشتناکی...

من زندگی بدون افراد خانواده ام راه یچ وقت نمی خواهم ...

پ پیچ ک سرما زد ه

_می تونی تحمل ک نی خانواده نداشته باشی ؟

می تونی خوشحال باشی وقتی ع زیزان ت رو نداری ؟

راست می گفت...

من ع زیزانم را داشتم.

کنارم...

_سمانه دلم برای پدرم تنگ شده. برای وقتی که می گفت آرزومه خودم بفرستم تون خونهی بخت و خوشبختی
تون رو ببینم...

این بار بغضش مقاومت نکرد و ترکید.

نتوانست با همان حجم سنگین، خود را در گل ویش بالا و پایین کند.

_امید...

پ یچ ک سرما زد ه

داشت گریه می کرد.

_امید جان... عزیزم...

بینی اش را بالا کش ید.

_جانم ع زیزم... .

_من دلم نمی خواد یه روز بیاد که حسرت همین کتک زدن های س یاوش به دلم بمونه و بشه غدهی سرطان ی.

_عزیزی خانوم...

_سیاوش این طور نبود. این طوری شد. توه م غرور و مردسالاری این جوریش کرد. اما من خودم باعث زیونی و بدبختی خودم شدم.

_دور از جونت خانوم قشنگم.

_امید ؟

__جان امید ؟

__مطمئنی فردا می خوای بی ای که با من بودن رو از خانواده‌م درخواست کنی ؟

شیرین خن دید.

__می خوام پیام منت سرم بذارن و دامادم کنن.

دختر ع زیزشون رو خواستگاری کنم ازشون.

سمانه ؟

__جانم...

__خدا هیچ وقت تو رو از من نگیره...

سرم به سمت آسمان رفت.

خدایا هیچ وقت من و امید را از هم نگیر...

پ پیچ ک سرما زد ه

_گوشی رو نگهدار با الهه حرف بزن که می خواد خواهرشوهر با زی دربیاره واست.

هر دو خندی دیم.

الهه هم یشه خواهر بود ...

دوست بود...

عزیز بود...

شب خواستگاری ام رسید.

شب زیبایی که لذتش تا پوست و استخوانم نفوذ کرده بود و همه وجودم را درگیر کرده بود.

از ابتدای صبح که ب یدار شده بودم، لبخند از لبم دور نمی شد.

امید مرتب پیام می فرستاد و نظر خواهی می کرد.

"دسته گل چه رنگی دوست داری؟"

"گل مورد علاقهت چیه؟"

"سبد بگیرم یا دسته گل؟"

"طبیعی دوست داری یا مصنوعی؟"

"شی رینی چه مدلی دوست داری؟"

معلوم بود که او هم استرس دارد.

مامان خانه را برق انداخته بود.

آن قدر وسواس داشت که مرا به خنده می انداخت.

حتی ناهار را در آشپزخانه خور دیم تا هال کثیف نشود و می ز ناهارخوری نامرتب نشود. بابا سر کار نرفته بود.

به احترام امید، ه یچ کس را خبر نکرد.

_بنده خدا هیچ ک سی رونداره. نمی خوام با جمع کردن ت یرو ط ایفه تو این شب اول، دلش هوایی بشه.

بابا چقدر بر ایم قابل ستای ش شده بود.

هر لحظه منتظر بودم سی یوش و س یم ین هم سر برسند.

حرف های دیش ب امید، مرا آرام کرده بود.

چشم هایم را باز تر کرده بود.

من خانواده داشتم و ب اید قدرش را می دانستم.

یک ساعت به آمدنشان مانده بود و هنوز از سیایش و س یمین خبری نبود.

بابا به سی یوش زنگ زد اما پاسخگو نبود.

با این حال، سیام ک را فرستاد تا آن ها را برای آمدن، به طور اختصاصی دعوت کند!

پ پیچ ک سرما زد ه

اما س یامک هم برگشت و هیچ نگفت.

گوشی را روی قلبم گذاشته بودم و لباسم را مرتب کرده بودم.

قرار بود هروقت رسید؛ ابتدا به من تک زنگ بزند.

روسی ساتن شیری رنگی که مامان از چمدانش بیرون کشیده بود، با سنجاق روی سرم مرتب کردم و چادرم را روی سرم کشیدم.

دستم به هاله‌ی صورتی رنگ کنار گونه‌ام نشست.

خیلی کمرنگ بود.

خیلی نامحسوس بود.

اما نمی‌خواستم آن را پنهان کنم.

اولین بار بود که سعی کردم خودم باشم.

اولین بار بود که دلم آرایش کردن نمی خواست.

برخلاف هربار که اگر جایی حاضر می شدیم، دوست داشتم مامان اجازه دهد صورتم را مرتب کنم و کمی آرایش کنم، اما باز هم جرات گفتنش را نداشتم و با حسرت می رفتم؛ این بار دوست داشتم ساده تر از همیشه باشم.

به تصویر خودم در آینه لبخند زدم و با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم، قصد ترک اتاقم را داشتم که گوشی روی قلبم لرزید.

به یک باره هول کردم و می دانم خون به صورتم دوید و گونه هایم گل انداخت.

همان لحظه، صدای در حیات هم بلند شد.

مامان خود را داخل اتاق انداخت.

خدا مرگم بده رس یدن. اون بچه هم ن یومد.

خوش و بش ها و تعارفات مقدماتی انجام شد و امید و الهه پا در خانه ما گذاشتند.

امید یک کت سرما ای با پیراهنی سفی د پوشیده بود که س فیدی پیراهنش، صورتش را در چشمم هزار بار دلربا تر کرده بود.

الهه هم با پالت ویی سرم های رنگ آمد و شالی سفید که به همان مرتبی دفعه ی قبل، دور تا دور سرش پیچانده بود و محجبه تر از هر خانم باوقاری، لبخند به لب مامان و بابا نشاند.

وقت سلام کردن، مرا در آغوش کشید.

— ماه ش دی ع زیزدلم. خواهر خوشگلم.

و واقعا الهه همیشه ه خواهر بود...

امید، سبد زیبای گل زنبق آبی را به دستم داد و یک ن ایلون کوچک هم در کنار آن، به سمتم گرفت.

الهه هم جعبه ی بزرگ شی رینی را به مامان سپرد و همین که می خواستند بن شینند، در حال با یک ضربه ی کوتاه باز شد و س یاوش و سیمین، وارد شدند.

چهره ی همه ما نگران شد.

اما لبخند نشسته بر صورت امید و الهه، دلم را برای آرامش داشتن، گرم ترمی کرد.

هر دو با لباس های ی قرمز رنگ، سر رس یدند و با صد اپی بلند، به سمت مهمانان آمدند.

سیامک با نگرانی به من نگاه کرد و من با لبخن دی که امید، روانه ی لبه ایم کرده بود، او را آرام کردم.

مثل خودم...

مثل دلم...

بحث ه ای متفرقه از آب و هوا و کسب و کار آغاز شد و همگی به بابا و امید و سیاوش گوش سپرده بودیم.

کمی گذشت و امی د همچنان با متانت خود، پاسخگوی سوالات بابا و س یاوش بود.

چای را که بردیم، هر دو با لبخند برداشتند و س یاوش، بی آن که به من نگاه کند، فنجانش را برداشت و گفت:

یه بشقاب واسم ب یار.

به مامان نگاه کردم.

سری تکان داد و لبش را گ زید.

باقی چ ای ها را هم تعارف کردم و برای آوردن بشقاب، به آشپزخانه رفتم.

وقتی بشقاب را به دست سیاوش دادم، محکم آن را از دستم کشید و نزدی ک بود تعادل را از دست بدهم.

چادر را محکم نگه داشتم و سر جایم نشستم.

سیاوش کنار امید نشسته بود.

و بابا سمت دیگرا مید بود.

الهه هم کنار من بود و مامان، سمت دیگرم.

سیمین نزدیک شوهرش بود و سینا و سیامک، دور تر از همه نشسته بودند.

سیاوش بشقاب را روی میز عسلی ماب ین خود و همسرش قرار داد و دست در جیب برد و یک مشت تخمه بیرون آورد.

ابروه ایم تا بالاتری ن حد، به پیشانی ام چسبیده بودند.

بابا با اخم نگاه کرد اما ج ای تذکر دادن نبود.

نگاهم به نگاه امید افتاد.

سرش را کمی تکان داد و هیچ نگفت.

می دانستم منظورش حفظ آرامشم بوده است.

لب به دندان گ زید م و سرم را پا ین انداختم.

سیاوش مشت همسرش را هم با تخمه پر کرد.

روی مبل، چهار زانو نشست و شروع به شکستن تخمه ه ایش کرد.

مشخص بود که عمدا پوست تخمه ها را بیرون از بشقاب می ریزد و آن ها را روی فرش و دور تا دور میز، پخش می کند.

نگاهم به صورت همه افتاد.

بابا با دستی مشت شده سکوت کرده بود و تسبیحش را می گرداند.

مامان لب ه ایش را مرتب گاز می گرفت.

سینا به خنده افتاده بود و فکر می کرد لودگی برادر بزرگش، یک کار مفرح و سرگرم کننده است.

سیامک هم با اخم به هر دو نگاه می کرد.

و اما امی د و الهه...

هر دو، با لبخندی آرام بر صورت، به من و افراد خانواده ام نگاه می کردند.

خدایا این خواهر و برادر، چرا مثل ق دیسین، قابل پرستش و ست ایش بودند ؟

— خوب آقا راست ین. نگفتی خواهر ما رو کی بهت معرفی کرده ؟

امید در برابر سوال ناگهانی س یاوش، گل وی صاف کرد و با همان لبخند زیبا جوابش را داد.

— کار خود خدا بود.

سیمین بلند پوزخند زد.

تخمه ها را بلند تر از سیاوش می شکست.

— اون وقت خدا کی همچین کاری کرد ؟

امید کمی در جای ش جا به جا شد تا پاسخ دهد که بابا، زودتر به حرف آمد.

— این حرف ها رو قبلا زدیم. امید خان به نظرم بریم سر اصل قضیه و حرف هایی که به خاطرش زحمت ک شدین و

اوم دین.

سیاوش و سیمین داشتند آبرور یزی می کردند.

خون خونم را می خورد و دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم.

بابا و ام دید حرف می یزدند و مامان با ولع گوش سپرده بود.

اما تمام حواس من، متوجه لودگی های سیاوش و همسرش بود.

به عمد دستش را دراز می کرد تا مثلاً قند بردارد، بعد بشقاب پوست تخمه ها را تکان می داد و همه پوست ها را نقش بر زمین می کرد.

یا هرگاه بحث امید و بابا ج دی ترم میشد؛ همان لحظه سی مین بلند بلند سرفه می کرد و آن دورا ساکت می کرد.

اصلاً نفهمیدم شب خواستگاری ام چگونه پیش رفت ؛

چطور ادامه یافت و به کجا رسید.

فقط حرص پشت حرص به دلم راه می یافت و لبخندهای امید، کمی آرامم می کرد.

آن شب من و امید، با هم حرف نزدیم.

سیاوش آن قدر چرت و پرت به هم بافت که بابا ترجیح داد شب زودتر به پان برسد.

شب خواستگاری ام به پایان رسید.

امید و الهه رفتند و همان لحظه برایم پیام فرستادند.

"خوشگلت رین عروس دنیا... خانواده ی صمیمی و خوبی داری. قدرشون رو بدون. شبت آروم خواهر قشنگم"

"سمانه ی عزیزم ن می دونم چطور می تونم امشب رو تحمل کنم تا صبح برسه و پیام دنبالت بریم برای آزم ایش.
فقط می تونم بگم عالی بودی..."

امشب بهت رین شب عمرم بود ع زیزدلم. آروم باش و به ه دیه ای که برات آوردم برس."

تازه یاد ن ایلونی افتادم که در بدو ورود، از دست امی د گرفته بودم.

با دیدنش، لبخند وسیعی روی لب ه ایم نشست.

یک گلدان کوچک با گل پیچی زیبا که یک کارت کوچک به آن وصل بود.

"همیشه پیچک بمون، بالا و بالاتر برو".

لحظات با امید بودن، آن قدر زود می گذشت که وقت جدا شدن، دلم غصه دار می شد. برای آزم ایش، من و مامان با هم رفته بودیم و امید و الهه هم با هم آمده بودند.

آزمایش را که دادیم، امید پیشنهاد داد برای صرف صبحانه و کمی خ رید کردن، همراهشان شویم.

فکر نمی کردم مامان بپذیرد، اما با لبخند، پذیرفت.

صبحانه را با صمیمیت با لای الهه و امید، صرف کردیم و قرار شد گشتی در شهر بزنیم تا امید برای اولین ه دیه ام، چیزی به یادگار بخرد.

مامان موافق ه دیه خریدن نبود.

پ یچ ک سرما زد ه

اما امید می گفت:

_من شرمنده م یشم بر ای بار اول همسرم روب یارم بیرون و دست خالی بفرستمش بره.

من شور می گرفتم و مامان قدرشن اسانه به او می نگ ریست.

وقت خرید، الهه توانست مامان را با خود همراه کند و پیشاپیش ما حرکت کنند، تا من و امید پشت سرشان راه برویم و حرف بزنیم.

دوشادوش ش ایستاده بودم.

کنار هم و پا به پای هم.

عطرش شامه ام را می نواخت و قد مهای آرام و موزونش، مرا با او هم پا کرده بود.

الهه داشت چیزی را برای مامان تعریف می کرد و هر چند دقیقه یک بار دستش را می فشرد و به رویش لبخند می پاشید.

محو آن دو نفر و مغازه های خیابان بودم، که صدای آهسته اش، به نجوا نشست.

یه درصد کم از توجهتون رو بدین به ما، مخلصتونم هس تیم.

دستپاچه به اونگاه کردم و لبم راگ زیدم.

ببخشید حواسم پرت شد.

خواهش می کنم خانوم. حواستو پرت من کن عزیزم. به خدا ذوق م یکنم. پر درمیارم از خوشحالی.

خندیدم.

الان کجا داریم م ی ریم ؟

من منتظرم شما تحویلیم بگ یری تا ب ریم تو اولین پاساژی اگالری این اطراف.

یخ مامان باز شده بود و داشت با ولع، از چیزی برای الهه حرف می زد.

م یگم امی د دیرنک نیم بابا و سیاوش عصبانی شن.

آهسته جوابم را داد.

نگران نباش خانوم گل. من از بابا اجازه ی آزم ایش و صبحانه و خ رید رو گرفتم. بیشتر از ای ن حد، قدمی برنمیدارم که ناراحتشون کنم.

همان لحظه، چشمم افتاد به گالری عفاف و حجاب نزدیک میدان، که هرسال عید، با مامان از آنجا روس ری و گاهی چادرم ی خری دیم.

الهه ایستاد.

من و امید هم ایستادیم.

الهه پرسید:

نظرتون چیه ب ریم ای نجا؟ من روسری می خوام. شمام اگه چیزی دی دین بخ رین.

امید رو به من پرسید:

نظرت چیه ؟

— حرفی ندارم. بریم.

زیر نگاه مامان کم ی معذب بودم و سرم پا ین افتاد.

داخل گالری خلوت بود و از حرکات س ر یع فروشنده در چ یدن مانکن ه ای چادر پوش بیرون مغازه، مشخص بود تازه کرکره اش را بالا کشیده است.

الهه و مامان چند روسری را انتخاب کردند و پوشیدند و از یکدیگر نظر خواستند.

من محو تماشا بودم و یک روسری سبز رنگ بسیار زیبا، به رنگ زیتون ه ای خوشمزه ی ترش ی مامان، نگاهم را سمت خود خریده بود.

جنس لطیفی داشت و زیب ای اش از این فاصله ای که ایستاده بودم، به خوبی نمایان بود.

امید زمزمه کرد:

— همه ی اینا بهان هست که شما خرید ک نی عروس خانوم.

پ یچ ک سرما زد ه

به سمتش برگشتم.

_اما الهه قصد خ ری د داشت.

آهسته حرف می زد.

_من ازش خواستم بیایم ای نجا.

_حالا چرا ای نجا ؟

_چون عاشق محجبه بودنتم پیچک قشنگم. مثل فرشته ها م یشی...

نماند تا گونه ه ای سرخ از شرمم را بب یند و به طرف پیشخوان رفت و با فروشنده مشغول صحبت شد.

اولین برخورد من و تهمورث، با نارض ای تی از چادری بود که بر سر داشتم.

و حالا امید...

یک ساعت بعد، من در اتاقم نشسته بودم و روسری زیتونی رنگ زیبا و چادر عروس سفیدم را در آینه امتحان می کردم.

و سجاده ای که با قرآن و عطر و تسبیح سبزرنگ بسیار ارزنده اش، در گوشه ای اتاقم پهن بود.

سجاده ای که امید، لنگه اش را هم برای خودش خریده بود.

امید برای مامان و الهه هم، روسری های بس یار شیک و گران قیمتی خریده که زیبای و جنس عالی شان، تحسین برانگیز بود.

اولین خریده مشترک من و امید هم مقدس بود...

مثل وجودش...

مثل حضورش...

همان شب، امید با الهه آمد.

یک جعبه شیرینی در دستش بود و جواب آزمون ایش را آورده بود.

بابا که اجازه ی جشن نامزدی را برای فرداشب، و یک شب قبل از سال تحویل، داده بود؛ سیاوش و سیمین، دیگر به اوج ناامی دی رسیدند.

نمی دانستم تهمورث چرا این همه پ یگیر است و برای ازدواج با من، س یاش را تحت فشار می گذارد.

صبح روز بعد با مامان و امید برای خ ریده ای کامل نامزدی همراه شدم.

الهه به خاطر عملی که این اواخر انجام داده بود، خیلی زود خسته می شد و سردرد می گرفت.

این بود که عذر خواست و نیامد.

بابا سربسته گفته بود به سیمین هم تعارف کنیم، اما چ ون می دانستم بی حیا تر از این است که تعارف را رد کند، هیچ حرفی به او نزدم.

امید در خ رید، خیل ی با حوصله بود.

هرچیزی را که می دیدیم و نگاهمان را خیره می کرد، می خرید.

اگر هم چیزی بود که در رنگ یا اندازه اش تر دید داشتم، تا لحظه ی آخر کمک می کرد که بهترین را انتخاب کنم و سلیقه اش در انتخاب لباس و کیف و کفش و حتی طلا، ستودنی بود.

از صبح زود تا بعد از ناهار بیرون بودی و سعی کردیم به کارها یمان سرعت دهیم تا جشن شبمان عالی و بی نقص برگزار شود.

مامان از شب قبل همه را خبر کرده بود و همسایه ها را نیز دعوت کرده بود.

دوست داشتم خاله شایسته، همسایه مهربانمان هم بیاید.

اما وقتی شنیدیم که شهین دخترش، یکی از دوقلوه ایش را از دست داده است، سایه ی غم به چهره مان نشست.

طفلک کوچکی شهین، در تنهایی و بی کسی مادرش قربانی شد.

تنها کسی که دوست نداشتم در جشنم حاضر شود، عمه بتول بود.

عمه بتول سیمین، پیرزنی بود که اگر سیمین را به توان هزار هم می پیرساندیم، در زخم زدن و تحقیر کردن، انگشت کوچک عمه بتولش هم نمی شد.

و این زخم زدن ها از همان بعد از ظهر و با دیدن خریده ای کادوپیچ شده ی من و امید، آغاز شد.

بابا از امید خواسته بود به الهه خبر دهد تا شام را با هم صرف کنیم و به همه مهمانان گفته بودیم جشن از ساعت هشت شب به بعد خواهد بود .

الهه که آمد، با پوشش خیره کننده اش، حیا و زیبایی و وقار را، با هم به معرض نمایش گذاشت.

اما عمه بتول و سیمین، او را به سخره گرفته بودند.

عمه بتول، با اشاره به ظاهر الهه، رو به مامان گفت:

__نکنه قراره فردا دخترتم ای ن جوری بقچه پیچ کن و امامه سرش کن!

سیمین خندید.

الهه با دلخوری، لبخند زد و امید سرش را برگرداند تا غم خواهرش را نبیند.

بابا از این بحث ه ای زنانه خوشش نمی آمد.

پ پیچ ک سرما زد ه

پس سکوت کرد و هیچ نگفت.

اما مامان، آهسته کنار الهه جا گرفت و صورتش را با هر دو دست، قاب گرفت.

_الهه دختر من نیست، اما اگه یه پسر بزرگ به سن و سال امید جان داشتم، آرزوم بود که الهه عروسم باشه.

سیمین و عمه بتول، به هم نگاه کردند و سرخ شدند.

الهه تشکر کرد و سرش را خم کرد و دست مامان را بوسید.

مامان هم او را به آغوش کش ید و سرش را مهر بوسه چسباند.

شام صرف شد و مهمانان، یکی یکی سر می رسیدند.

امید یک گروه نوازنده دعوت کرده بود که دف و تنبک و سه تار می نواختند و بی کلام، مجلس را گرم می کردند.

گروهی که صد ایشان تا طبقه ی بالا می رسید.

مردها به طبقه ی پ این رفتند و زن ها طبقه ی بالا ماندند.

خود را زیباتر از هم یشه می دیدم.

خود را خوشحال تر از هر زمانی تصور می کردم.

پیراهن بلند صدفی رنگی که امید بر ایم انتخاب کرده بود، تماما سنگ دوزی شده بود.

یقه اش کاملاً پوش یده بود و آستین ه ای بلندی داشت.

آرایشگاه نرفتم و آن قدر نرفته بودم که از رفتن، خجالت م ی کشیدم.

اما الهه بر ایم سنگ تمام گذاشته بود.

طوری مرا آراسته بود، که خودم هم در ابتدا، انگشت به دهان، مانده بودم.

با نشستنم بر صند لی جایگاه عروس و داماد، پیچ پیچ ه ای درگوشی همه افراد را می فهمیدم.

نگاه ه ای متعجب اکثر مهمانان، آزارم می داد.

اما فقط به امید فکر می کردم و محرمی تی که قرار بود در حضور همه ی جمع، تا ساعتی دیگر، بر ای رابطه مان خوانده شود.

امید و بابا و عاقد که آمدند، حرف ها و پیچ ها بالا گرفت.

حرف ه ای که مرا یک عمر خانه نشین کرده بود و بابا را مجاب کرده بود که دختر، حق زندگی ندارد...

دختر فقط ب اید زنده بماند تا زجر بکشد.

عاقد که صیغه ی محرمیت را میانمان جاری کرد، حلقه ه ای خ رید امروزمان را به دست یکدیگر نشانیدیم و هلهله ی تعداد قلی لی از حضار را به گوش جان بخشیدیم.

محرم که شدیم، دلم دیگر نتوانست تحمل کند و با بهانه های بچگانه، می خواست دست امید را در دست بگیرد و یک بار دیگر گرم ای این دست ه ای مردانه را بر ای خود بخرد.

اما امید از من مقی د تر بود.

م ایل بود تا اذان نوبت بعد، که اذان صبح می شد، صبر کن یم که به هم محرم شویم.

اما حرف های نجواگونه اش هزار بار دلم را بهانه گی ر لمسش کرده بود.

سیاوش در قسمت مرد ها مانده بود و بابا بعد از بوسیدن صورت ام ید و یک دست دادن مختصر با من، به نزد آن ها شتافت.

niceroman.ir

این که پدرم در شب نامزدی تنها دخترش هم او را به آغوش نکشید و پدرانه او را نبوسید، دلم را به غم کشاند.

اما من امید را داشتم.

امید، تنها کس و همه کس من بود و می توانست هر کمبودی را بر ایم جبران کند.

نامزدی من با نامزدی شهین، دختر خاله شایسته،

و نامزدی پسر خاله ها و دختر خاله ها و دیگر اقوامم، یک فرق بزرگ داشت.

و آن هم این بود که عروس و داماد، دوست داشتند با هم و در کنار هم، کمی برقصند.

اما هیچ کس نبود که آن ها را تعارف به رقص کند.

من و امید، در یک غربت غریبان ه محرم شدیم و با همان فاصله ی زیاد از هم، نشستیم و حلقه دست کردی م.

منتظر بودم مهمانی تمام شود.

منتظر بودم همه خانه مان را ترک کنند تا امید بماند.

به اتاقم بیاید و برایم حرف بزن د.

برایش حرف بزنم.

اما نامزدی تا دیروقت طول کشی د و بعد هم س یاوش با زبان بی زبانی، امید و خواهرش را بیرون کرد.

_فکرکنم همه رفتن آماده شن واسه سال تح و یل فردا. شمام ب رید که عقب نمونید.

خسته هم ش دین دیگه بیشتر به استراحت ن یا ز دارین.

امید به رویم خن دی د.

الهه صورتم را بوس ید و برادرش را هم غرق بوسه کرد و برای هردو یمان آرزوی موفقیت کرد.

اما من از افراد خانواده ام، فقط طعم بوسیدن سیامک و مامان را چشیدم.

فقط سیامک و مامان...

وقتی رفتند، خانه آن قدر سوت و کور شد، که دچار ترس شدم.

از زور دلتنگی زیاد، احساس کردم یک تکه از مرا هم با خود برده اند.

شانسی که آوردم، این بود که امید قبل رفتن، در حضور همه ی اعضا ی خانواده ام، گوشی ام را که عصر همان روز از دستم گرفته بود تا لباسم را پرو کنم، برگرداند و گفت:

_با اجازه ی همه این رو ه دیه می دم به سمانه جان. تا از این به بعد اگر خواستیم با هم حرف ی بزنیم، مزاحم خونه نشیم.

و این یعنی دیگ ر قرارنبود بابت تماس های شبانه من و امید، به پنهان کاری متوسل می شدیم.

همین که از زیر گ یرها و آرایش صورتم نجات یافتم، زیر پتو خزیدم و قصد کردم شماره اش را بگیرم، که خودش تماس گرفت و قلبم را برای زندگی، خوش ریتم تر، تپاند.

—سلام ع زیزم.

—سلام ع زیزدلم. خانوم قشنگم. ماه آسمونم ...

—وای امید. انقد هندونه نذار زیر بغلم. من عادت ندارم.

او سکوت کرد و من غصه خوردم.

حق من بود بابا و سیاوش هم در آغوشم می گرفتند و سرم را می بوسیدند...

کمت رین حقم این بود ...

کمت رین حق...

—خودم دربست در خدمتتم خانومی. او نقدر برات زمزمه ی عشق سر بدم که اشباع بشی.

—امید ؟

پ یچ ک سرما زد ه

_جان امید ؟

_چرا زود رفت ی ؟

_رفتم که زود برسم خونه و باهات حرف بزنم.

فردا هم زودتر پیام پیشته.

سکوت کردم.

ادامه داد:

_اذون صبح که بشه، من و تو محرم م یشیم. او نوقت سیاوش بیرونمم بکنه، باز میام.

من نمی تونم خودم رو نگه دارم واسه زخم غش و ضعف نکنم.

دل من غش و ضعف کرد...

_سمانه پایه ای صبح اجازه ت رو بگ یرم بریم واسه خودمون تا دم سال تح و یل ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

__بابا بذاره، من از خدامه.

__بابا با من. اجازه ت روم یگیرم عروس خانوم.

بعد ناگهان گفت:

__راستی سمانه ؟

__جانم.

__خیلی خوشگل تر شده بو دی امشب. می خواستم صورت قشنگت رو ببوسم اما...

داغ شدم.

آهسته نجوا کرد:

__فردا صبح زود منتظرم باش. یه لباس خوشگل هم زیر چادرت بپوش. از همون خیاطی های محشرت که الهه واسم

تعریف کرده. می خوام ببرمت یه جایی...

پ یچ ک سرما زد ه

فکرم مشغول شد.

منظورش چه بود ؟

منظورش کجا بود ؟

لباس هایی که الهه دیده بود، همه بلند و اسلامی بودند.

مدل ه ای که برای مهمانی های مختلط خانوادگی دوخته بودم.

اما امید قرار بود مرا کجا ببرد ؟

_ نمیگی کجا می یريم ؟

_ چرا می گم.

_ خوب کجا ؟

_ می برمت آتلیه، ی ه عالمه عکس قشنگ دونفره با هم می گیریم.

پ پیچ ک سرما زد ه

دیوار اتاقم ب اید پر از عکست بشه تا بتونم خودم رو آرام کنم. صد ایش آهسته شد.

نفسش اما تند تر شد ...

_سمانه م یشه قطع کنم؟ دلم خیلی داره بهونه می گ یره.

و ش اید خوب فهمیده بود که دلتنگی داشت مرا با همه ی وجود، آب می کرد.

من امشب را چطور بی تو و دور از حضورت به صبح برسانم ؟

گلدان کوچک پیچ کی که صاحب اصلی اش امی د بود، داشت قد می کشید.

از همین ابتدا. ..

از همین ابتدا. ..

چشمانم با نوای اذان پیچید ه در گلدستهی مسجد، به روی صبحی دیگر، باز شد. سرم را کج کردم و به سجاده ی اهدای امید، نگاه کردم.

بعد از آن، دست چپم را بلند کردم و محو حلقه ای شدم، که قلبم را به اسارت عشق امید درآورده بود.

من د یگر سمانه اشراقی نبودم.

دیگر سمانهی راست ین بودم و وجودم را امید نامی تصاحب کرده بود، که دخترانه های خاموش شد هی زندگی ام، با وجود او سر برآورده بودند.

انگشت حلقه ام را عمیق بوس یدم.

احساس می کردم بوی عطر خوش امید، روی انگشترم جا مانده است.

تا خود صبح، رویا دیده بودم و حال ن یز، قرار بود رویاهایم جام هی عمل به خود بپوشند.

قرار بود امید اجازه ام را از بابا بگ یرد و آخرین روز سا لمان را با هم بگذرانیم.

نمازم را خوانده بودم.

ذکره ایم را گفته بودم.

پ پیچ ک سرما زد ه

لباس هایم را آماده کرده بودم.

پیراهن بنفش رنگی که تکه دوزی ه ای طوسی و سفید رنگ داشت را کنار گذاشتم.

اما لحظه ای که م ی خواستم روسری انتخاب کنم، رنگ سبز زیتونی روسری تازه خریداری شده ام، چشمم را پراز نور کرد.

پس پیراهن بنفشم را سر جایش برگرداندم و مانت وی سبز رنگی را برداشتم که اندازه اش کمی کوتاه بود، اما با وسواس بسیار زیادی، آستین ها و دور یق هاش را مروارید دوز کرده بودم.

منتظر تماس امید بودم.

منتظر برخاستن اهل خانه از خواب هم بودم.

اما انتظارم بی نتیجه بود.

نه امید تماس می گرفت و نه صدایی از هال می آمد.

ساعت هفت شده بود و تعجب کرده بودم که چرا مامان و بابا، بر ای نماز بیدار نشده اند.

نمی دانم!

شاید من ز یاده از حد چشم به راه و منتظر بودم.

شاید هم آن قدر محو امید و خاطره هایش بودم که صداها ی بیرون را نشنیدم.

درست ده دقیقه بعد، مامان دستگ یره ی در را بالا و پای ن کرد.

قفل بود.

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.

لبخند به لب داش ت.

صبح بخ یر. تو که بیداری، چرا نمی ای ب بیرون ؟

سلام ماما ن. فکر کردم هنوز خوابین.

ا ز سر راهم کمی خود را کنار کشید و راهم را باز کرد.

پا درون هال گذاشتم.

بابا داشت صورتش را با حوله خشک می کرد و هم این که حوله را پای ن آورد و مرا دید، دقیق نگاهم کرد.

کمی دست و پ پیچ را گم کردم.

راهش را کج کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

پشت م یز نشست و نیمروی خوش رنگ مامان را به سمت خود کشید.

همین که یک لقمه ی بزرگ، گرفت؛ قبل از این که آن را به دهان ببرد، رو به من گفت:

__برو حاضر شو شوهرت قراره بیاد دنبالت. اما این بار، دلم نمی خواد باز پیام تو بیمارستان جمعت کنم.

دلم یک طوری شد.

هم از شنیدن لفظ "شوهرت" قلبم کوی د و دلم به ذوق نشست.

هم با کلام آخر بابا، ناراحت و د لشکسته شدم.

هرچند بابا حق داشت.

خود من هم گاهی پیش می آمد که شرایط یکسان امید و تهمورث را با هم قیاس می کردم.

جدی تر شد.

_اگه موافقت کردم محرم شین، واسه این بود که س یاوش بهونه واسه سنگ انداختن پیش پات رو نداشته باشه.

لقمه را به دهان برد.

_اگرم زود همه چی رو ردیف کردم، برای این بود که دم تهمورث همین اول راه قیچی بشه و بدونه دیگه صنی باهاش نداریم.

لقمه اول را هنوز نبلعیده بود که لقمه دوم را هم به دهان برد.

گرسنه بودم و بابا داشت اشتهايم را تح ريك می کرد.

__برو حاضر شو ديگه. قبل از هشت مياد. به نفعته تا سروكله ی سیاوش پيدا نشده بری.

حرفش يک زنگ هشدار جدی بود.

اما هشداري که همان لحظه به واقعي ت بدل شد.

در، با يک تک ضربه ی کوتاه، بدون ای ن که منتظر بماند تا اجازه ی صاحب خانه برايش صادر شود، باز شد و س
ياوش وارد شد.

از همان جا بلند، سلام کرد و پيش آمد.

مرا بی تفاوت رد کرد و کنار بابا، پشت ميز صبحانه جا گرفت.

مامان برايش چ ای ريخت و به دستش داد.

در همان حال که داشت چ ایش را هم می زد، بلند گفت:

بقیه مرده ای خون هت چرا خوابن بابا؟ درس و مدرسه که فعلا تعطیله. پس بیان کمک من این یکی دو روز در مغازه و ایس ن دوتا مشتری جمع کنن شب عیدی.

مامان با نگرانی به بابا نگاه کرد.

می دانستم دل یل نگرانی اش چ یست.

سیامک دو سال از دانشگاه رفتن عقب ماند؛ چون هر دو سال، س یاوش از او ب یگاری م یکشید و مانع درس خواندنش می شد.

دانشگاهی که در خاندان ما، فقط دولتی اش وجود داشت و دانشگاه آزاد، یا دانشگاهی که بخواهد از دانشجو پول بگ یرد، به درد از ما بهتران می خورد.

و س یامک بر ای ورود به دانشگاه دولتی، راه سختی در پیش داشت.

بابا نگرانی مامان را درک کرده بود.

همان طور که تلاش ه ای س یامک را د یده بود و پذیرفت یک بار به او فرصت بدهد تا در کلاس های کنکور شرکت کند.



بابا را که مشغول دید؛ خودش هم لقمه ی دیگری گرفت و بی حرف، به صرف صبحانه پرداخت.

آهسته از آن ها فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم.

گوشی روی تخت بود .

از امید، یک تماس داشتم و یک پیام.

"سلام همسر قشنگم.

قبلا سحرخیزتر بودی خانوم گلم !

حاضر شو تو راهم. صبحونه نخور.

لباسی هم که گفتم، بپوش لطفا.

می بینمت. "

پ یچ ک سرما زد ه
با لبخند برا یش نوشتم:

"سلام همسر ع زیزم.

زودتر از اینا منتظرت بودم.

دارم حاضر م یشم.

زودتر بیا... "

س ریع لباس پوشیدم و روسری ام را روی سرم مرتب کردم.

شک نداشتم اگر س یاوش مرا با این روسری نسبتا روشن ببیند، عصبانی خواهد شد.

اما من دیگر دوست داشتم باب م یل همسرم لباس بپوشم.

باب م یل شوهر محرم شده و صیغه خوانده ام.

چادرم را روی سرم کشیدم و کیفم را برداشتم، گوشی را داخل کیف انداختم که صدای سیاوش، بلند شد.

—سمانه مردی تو اتاقت؟ پاشو ب یا یه چ ای تلخ بهم بده د یرم شد.

قلم: نسرين جمال پور
niceroman.ir

همان لحظه، گوش ی در کیف لرزید و ثان یه ای بعد هم، صد ای در ح یاط به گوش رسید.

دستپاچه شده بودم.

نکند سیاوش سنگ اندازی کند و قرار امروز، کنسل شود.

نکند جلوی امید، آبروریزی کند.

یک بار دیگر گوش ی لرزید و باز هم صد ای س یاوش.

—خیر باشه اول صبحی.

در را باز کردم و بیرون رفتم.

امید داشت معطل می شد.

سیاوش به سمت در ورودی رفته بود و رفت تا در حیاط را باز کند.

با نگرانی به سمت مامان و بابا برگشتم.

هر دو، مثل من بودند.

از آبروریزی می ترسیدند.

سیاوش هم همیشه؛ بهترین آبروری ز بود .

صد ای سیاوش، از حیاط، بلند و با منظور بود.

_به به. تازه دوماه. کلاهت افتاده این وری؟ کله سحره عمو. نکنه راحت روگم کردی.

از پشت شیشه، به آن ها نگاه کردم.

امید سعی می کرد لبخند بزند و در آرامش، سیاوش را مجاب کند.

اما س یاوش قصد داشت صدا یش را با هر جمله، روی سرش بیندازد.

_اوم دی این جا صبحونه بخوری ؟

راستی چه عجب تنهایی!

آبجی خانومت تو ماشینه یا قالش گذاشتی در رفتی! ؟

داشت بی احترامی می کرد.

داشت آبروریزی می کرد.

خوب می دانستم همس ایگانی که از صبح زود، در کوچه می نشینند و با هم حرف می زنند، حالا گوشها یشان را در بس ت خانگی ما کرده اند.

بابا از پشت سرم آمد.

پ یچ ک سرما زد ه

زود در را باز کرد و به من گفت:

__بدو برو پاین. مگه منتظرش نبود ی ؟

می خوای سیاوش بیرونش کنه ؟

حرفش بر ایم یک تلنگر بود تا قدم از قدم بردارم.

زود کفش ه ایم را پوشیدم و از پله ها پا ین رفتم.

بابا نیامد.

همان جا ماند.

با ز هم قصد امتحان کردنم را داشت ؟

امید، بی توجه به نگاه خیره و طلبکارانه ی س یاوش، به سمت برگشت و خود را به من رساند.

__سلام ع یزدلم. فکر کردم زودتر بیام که نخو ای معطلم بمون ی. حالت خوبه ؟

لب های داغش را روی گونه ی راستم گذاشت و تمام داغی خورشید تابستان را، به زمستان وجودم ریخت.

نفسم بند رفت.

این بوسه در حضور سیاوش...

و ای خدا...

نزد یک بود پس بیفتم.

سیاوش به شدت یک انفجار مهیب، عصبانی بود.

ناگهان به یاد بابا افتادم و نگاهم را به بالا کشاندم.

لبخند به لب داشت.

از آن لبخند ه ای که واقعی بودنش، سابق هی بسیار نادر داشت.

سیامک هم بیدار شده بود و از تراس، به ما نگاه می کرد.

او هم لبخند می زد.

دست امید که روی دستم نشست، برق به تمام تنم جریان یافت و تازه دریافت م من در حضور تک تک افراد خانواده ام، عشق گرفته ام و بوسیده شده ام.

سیاوش با خشمی وافر، یک قدم پیش آمد؛ اما همان یک قدم را من به اندازه ی دو قدم، برایش تلافی کردم.

وقتی دست در دست امید از کنارش گذشتم، سر جای ش میخکوب شد و دیگر هیچ نگفت.

شاید نگاه بابا و لبخند های از ته دل او و س یامک بود که مرا محکم و استوار کرد.

شاید هم بوسه ی امید بود که زندگی را برای م به جریان درآورد.

همین که از پیچ کوچه گذشتیم، ماشی ن را در یک جای خلوت نگه داشت و با سرعتی غیرقابل تصور، مرا به آغوش خود چسباند.

داغ تر از آتش شو مینه ای که پی شتره داشتیم و بابا هر روز در آن هیزم شکسته می ریخت و من از شدت گرم ایش، با فاصله ی بس یار کنارش می نشستم.

تنش گرم بود و پر از امنیت یک آغوش مستحکم...

دست هایم کنار تنم افتاده بودند.

تنی که در آغوش امید، به غارت دست هایش درآمده بود و لرزشش نامحسوس شده بود.

امید که با کف دست، پشت تیره ی کمرم را دست کشید، محکم یکه خوردم و هر چه سنسور خاموش شده در وجودم بود، سر به طغیان برآورد و فعال شد.

اروم زمزمه کرد:

عزیز دلم ببخشید.

به خدا اصلا

بوسیدنت پیش

پ یچ ک سرما زد ه

چشم داداشت، ت

وی برنام هم نبود.

من قبح این مسائل

رو خوب درک می

کنم. خصوصا برای

خودمون که تازه

یک شبه نامزد

شدیم.

اما دیدم رنگت پریده.

می خواستم بهونه جور کنم زودتر بزنی م بیرون که بتونم...

مرا محکم تر به خود چسباند.

— که این جوری بغلت کنم.



پ یچ ک سرما زد ه
پاه ایمان از هم دور بود و آغوشمان نصف و نیمه با هم مماس شده بود.

اما آن قدر نزد یک بودیم که حس می کردم دچار افت فشار شده ام.

یک بار دیگر، صورتم را بوس ید.

این بار محکم تر و پر حرارت تر.

— این یکی الان بهم چسبید.

چشمک زد و خن دی د و بعد، از من فاصله گرفت.

سر ج ایش درست نشست و با سر کج کرده اش گفت:

— یریم چی بخوریم ؟

دهانم هنوز باز مانده بود.

اما کمی خود را جمع و جور کردم تا پس نیفتم.

من جنبه ی این عافل گیری ها را ندارم امید!

— حلیم.

یک کلمه گفتم و ش اید فهمید با دل دیوانهام چه کرده است که زود ماشی ن را به حرکت درآورد.

— چشم. می ریم حل یم می خوریم. با یه آش مخصوص. چگونه ؟

آن قدر گرسنه و سست بودم که شک نداشتم هرچ یز اضافه تری هم سفارش دهد، بی تعارف خواهم بلعی د.

آن روز یک روز به یاد ماندنی و فراموش نشده بود.

یک روز روی ایی با کسی که تک تک رویاه ای داشته و نداشته ام را داشت محقق می کرد.

وقتی در آتلیه بودیم، همین که چادرم را با خجالت و شرم از سرم برداشتم؛ ام ی دستم را گرفت و خواند:

— هنرمند قشنگم. لباست خیلی ماهرانه دوخته شده. ب اید بشی همکار خودم.

می دانم که می خواست حواسم را پرت کند تا به معذب بودنم بدون چادر، فکر نکنم.

امید مرد بس یار خوبی بود.

از آن دسته آدم هایی که ادعای آب ک شیدن جانماز نداشت.

اما هم نماز و روزه و واجباتش به جا بود،

هم شیطنت ه ای ریز و درشت مردانه اش در برخورد با منی که همسرش بودم.

با ژست هر عکس، خود را تا حد معقول، از تنم دور نگه می داشت و خوب می دانست که اگر این کار را نکند، ممکن است پس بیفتم.

از این همه نزدیکی، که تا به حال نمونه اش را تجربه هم نکرده بودم.

اما باز هم با بهانه و بی بهانه، دور از چشم عکاس، مرا در آغوش می گرفت و دست هایم را در دستان مردانه اش جا می داد و باز، به تنهایمان فاصله می بخشید و دور می شد.

پ پیچ ک سرما زده

طعم بوسه ه ای ریزش، پوستم را هم عاشق کرده بود.

طوری که ج ای بوسه ها یش، داغ بود و بقیه ی صورتم که خالی از بوسه ی امی د بود، ی خ زده و بی حال، مانده بود.
چند عکس دونفره و یک عکس تک نفره از من، کارمان را در آتلیه به پایان رساند.

امید به بابا قول داده بود، ناهار برم یگردیم و در جمع ما خواهد ماند.

این بود که قبل از اذان ظهر، قصد رفتن کر دیم.

نزد یک خانه بو دیم و امید ماشین را نگه داشته بود که میوه بخرد تا دست خالی نرویم.

_خانوم قشنگم می تونه تحمل کنه پنج دقیقه دوری شوهرش رو ؟

دلم زیر و روی شد.

من هم دیگه شوهر داشتم.

_نمی خواد زحمت بکشی امید. میوه که هست تو خونه.

پ پیچ ک سرما زد ه

دستم را میان انگشتانش به بازی گرفت.

بذار خانواده داشتن، دل منم گرم کنه.

غصه می خوردم اما به رویش خن دیدم.

پس زیاد تو زحمت نیفتی.

چشم ع زیزم. فقط بگو خانومم چی دوست داره ؟

کمی فکر کردم.

سیب زرد!

با انگشت روی بین ی ام ضربه زد.

برعکس منی که ع زیزک. سلیق هتم خاصه شما.



پ پیچ ک سرما زد ه

می خواست پیاده شود.

دوباره برگشت.

_مطمئنی دلت تنگ نمیشه ؟

قصه شیطنت داشت.

خندیدم.

_الان که فکر می کنم می بینم چرا خی لی.

رفت و در را بست.

وقت جدا کردن س یب ه ای زرد، به چشم ه ای هم نگاه کردیم.

همان طوری که بار اول بر ایم با لب ها یش طرح کشید، ای ن بار هم لب زد:

_عاشقتم.

چشمک ریزش، از این فاصله هم برایم مشهود بود.

امید داشت با دل من چه می کرد ؟

در ماشین منتظر بودم و به عکس دونفره ی پدر و مادرش نگاه می کردم که به آینه ی جلوی ماشین، آویز شده بود.

می خواستم برگردم و به سمت مخالف نگاه کنم تا باز هم امید را ببینم، که در سمت خودم با شتاب باز شد و...

صورتی که با بوسه های امید، رنگ گرفته بود، با ضرب های محکم، بی حال روی صندلی پرت شد.

قیافه ی ک ریه و نفرت انگیزش را ممکن بود یک روز فراموش کنم، اما عطرتیزش را ...
هرگز!

سرم به شدت سنگین بود.

تهمورث کنارم ایستاده بود.

باد، بازی با موهای لخت و بلندش را داشت که آن ها را به رقص درآورده بود.

حال آن که همان باد، گردن عرق کرده ی مرا، شلاق می زد ...

نمی دانم چرا صدا یم قطع شده بود.

امید چرا نمی آمد ؟

_ فکر کردی اوم دی یه ضرر چندمیل یونی به خونهم زدی و رف تی؛

اون داداش حمالت هم کلی من رو تیغ زد و تمام ؟

خیال کردی ولتون می کنم ؟

صدا یم گم شده بود.

شاید چون انگشتش را محکم زی ر چانه ام فرو کرده بود و گلویم را همان طور، ثابت نگه داشته بود.

نمی ترسیدم.

بیشتر از ترس، برای نفسی که نداشتم، حالم بد بود.

پ یچ ک سرما زده

حس خفگی می کردم.

_ دختر هی بی سرو پا. مادر نزا یده ک سی بخواد من رو دور بزنه ...

_ مادر هم نزا یده کسی صدش رو روی همسر من بلند کنه.

امید رسید.

از عالم غیب...!

تهمورث دستش را برنداشت اما روی پاشنه ی پا چرخید و پشت سرش را نگاه کرد.

وقتی ام ید را دید، کمی مکث کرد.

اما مکثش کوتاه بود.

_ جنابعال ی ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

امید دستش را محکم کنار زد و گل ویم را از فشار انگشتش رهاوند.

بهتره من از شما بپرسم جنابعالی کی باشین ؟

روبه روی هم شدند.

هر دو خشمگین، با چشمانی سرخ و دندان ه ایی فشرده بر هم.

من نامزدشم.

امید اخم کرد.

اون وقت من چه کار هشم ؟

تهورث یق هی امید را گرفت.

چه می دونم!

پ پیچ ک سرما زده
لابد یکی از دوست های رنگارنگشی.

مغزم سوت می کش ید.

_الانم برورد کارت. این خانوم دورت زده. خودش متاهله.

فکر کنم بهت گفتن رابطه با یه زن شوهردار چه جرمیه و چه حکمی داره ؟

امید غرید:

_دهنت رو ببند. مراقب حرفی که می زنی باش.

این خانوم همسر منه. فکر کنم شما با کس دیگه ای اشتباه گرفتیش.

و محکم، تن منفور تهمورث را به عقب پرت کرد.

تازه راه تنفسم داشت باز می شد.

عطر تندش از زیر ب ینی ام فاصله گرفته بود.

تهمورث با تمام خشمی که داشت، نیرویش را پروراند و محکم تر به سمت امید قدم برداشت.

تو چه غلطی کردی ؟

می گم زن منه. ازش پرس بین من کی ام ؟

به استیصال افتاده بودم.

فشارم داشت می افتاد.

امید قصد پا پس کشیدن نداشت.

محکم یقه ی تهمورث را گرفت و فریاد زد:

بهت م یگم اشتباه گرفتی جناب تهمورث خان. این خانوم شوهر دارن. شوهرشونم منم.

یک روز بیشتر هم از محرمیتمون نگذشته.

پ یچ ک سرما زد ه
دفعه اول و آخرت بود همچ ین توهمی زدی.

یک بار دیگه ببینم حتی تو فکرت هم رو خانوم من صدات رو بلند کردی، اون وقت می دونم چه حقی رو کف دستت

بذارم.

و خیلی محکم او را پرت کرد.

تهمورث که گ وی محو حرف ه ای امید بود، حواسش پرت بود و با تکان امید، سکندری خورد و عقب عقب کنار
جدول افتاد.

امید میوه ها را در ماشین جا داد و ستمم آمد.

—خوبی ع زیزم ؟

نفسم که با عطر تن او ادغام شد، تازه، جان گرفتم.

—سمانه جانم. خوب ی خانوم ؟

رنگت پ ریده ها.

پ پیچ ک سرما زد ه

دستش را بلند کرد و صورتم را با نوازش ها یش، زیر و رو کرد.

—بریم درمونگاه خیابون قبلی. بعد می ریم خونه.

زود گفتم:

—نه امید. خواهش می کنم نه. بابام بفهمه بازم سر قرار کارم کشیده به بیمارستان، بیچاره می شم.

نگران به صورتم نگاه کرد.

—مطمئن باشم که خوبی ؟

—خوبم آره. تا برسی م خونه حالم جا میا د.

در سمت مرا بست و از کنار تهمورث گذشت.

چشمان خون بارش را روی من تنظیم کرده بود.

پ پیچ ک سرما زد ه
همین که امید استارت زد؛ تهمورث گفت:

—سیاوش بد جوری تاوان می ده دختر جون.

تقدیم: نسرين جمال پور

بهبش بگو کاری باه اش می کنم که خواب و خوراکش بشه چک و بدهی و دربدری.

امید نماند و ماشی ن را با ت یک آفی محکم به حرکت درآورد.

اما دل من از حرفی که تهمورث زده بود، کمی تکان خورد.

سیاوش به حد کافی گرفتاری و بدبختی داشت.

از طرفی با این کار، درمورد من وحشی تر می شد.

امید از این هی بغل ماشین، سمت چپش را چک کرد و در همان حال، پرسید:

—خانوم ما چرا تو فکره ؟

—امید ؟

__جان امید.

به سمتش چرخیدم.

__از کجا فهمیدی اون آقا، تهمورثه ؟

نگاهش به رو به رو بود.

__تشخیصش راحت بود. بریم یه نوشیدنی داغ واست بخرم تا گرم شوی ؟

شاید می دانست که تمام وجودم از سردی حس چشمان تهمورث، به قن دیل های یخ زده تب دی ل شده است.

__آره دستت درد نکنه. بابا رنگ پریده ای من رو ببینه، باز ممکنه ...

__بهش فکر نکن عزیزم. روزقشنگمون نباید با یه مسئله ی ساده که تموم هم شده و به ما ربطی نداشته؛ خراب بشه.

پ یچ ک سرما زد ه
به رویم خندی د.

من هم خن دیدم.

دست هایم را که با لب های ش تر کرد، نفسم رها شد .

من از دنیا، همین عشق پاک را می خواستم و بس. ..

آن روز تمام اهل خانه، دور هم جمع شده بودیم.

الهی دوست نداشت بیاید و مضحکه ی حرف ها و نگاه ه ای س یمین شود.

اما با اصرار من، پذیرفت و به جمع مان اضافه شد.

امید با احترام بس یا ر زیاد با بابا و برادرهایم حرف می زد.

رفتارش، سیامک و سینا را بدجوری مجذوب خود کرده بود.

آن قدر صمیمانه مامان و بابا را خطاب می کرد، که هردو نفرشان را به وجد آورده بود.

سیاوش و سیمین، باز هم دیر آمدند و یک دقیقه قبل از تحویل شدن سال به ما پیوستند.

اما از همان لحظه ی نخست، نگاه ه ای تیز سیاوش، روی روانم ناخن می ک شید.

یک جوری به من نگاه می کرد که گوی دشمن قسم خورده اش بوده ام.

سال که تحویل شد، امید ابتدا با همه ی مرده ای خانواده ام روبوسی کرد و عید را تبریک گفت؛ و بعد به سمت مامان برگشت.

دستش را عمیقاً بوسید و با محبت ذاتی اش، به او تبری ک گفت.

به سیمین هم تبریک گفت و سال خوبی را برایش آرزو کرد.

همین که به سمت من و الهه برگشت، ابتدا لبخند زد.

و بعد خیلی محجوبانه، هردو یمان را در آغوش گرفت.

زیر نگاه ه ای افراد خانواده ام معذب بودم.

امید صورت الهه را بوسید.

_عیدت مبارک خواهر کوچیکه.

به سمت من متم ایل شد.

_عید شمام مبارک خانووم.

پیشانی ام را که بوسید، چشمانم روی هم افتاد و برای لحظه ای، در خلسه فرو رفتم.

چقدر دوست داشتم دوام این آغوش، طولانی تر باشد.

امید، بار دیگر، هرد ویمان را در آغوشش فشرد و بعد کنارمان ایستاد.

در تمام این مدت، متوجه بودم که مامان با لبخند به ما نگاه می کرد و بابا و برادرهایم، نگاه گرفته بودند و متبسم بودند.

پ پیچ ک سرما زد ه

اما سیم ین با پوزخند و س یاوش با اخم، محو حرکاتمان بود.

همین که امید از کنارمان فاصله گرفت، سیمین گفت:

_آقا داماد فکر کنم عیدی عروس خانوم یادشون رفته!

من از این دخالت های بی جا، بیزار بودم.

اما امید، هیچ نگفت.

لبخندش را وسعت بخشید و به الهه نگاه کرد.

الهه کیف امید را از کنار پایش برداشت و به دست او داد.

همان کیفی بود که آن روز، آن مرد نقابدار در دست داشت و از روی دیوار خانه مان داخل پ رید.

امید ابتدا یک جعبه ی کادوییچ کوچک به دست مامان داد.

پ پیچ ک سرما زد ه
و بعد ، یک ادکلن بسیار گران قیمت هم سمت بابا گرفت...

هر دو غافلگ یر شدند.

خصوصا وقتی مامان جعبه را از حصار کاغذ کاد ویش باز کرد و یک انگشتر مرواریدنشان طلا بیرون کشید.

سیمین با ابروهایی بالا رفته، داشت نگاه می کرد.

این بار یک جعبه ی بزرگ تر را به سمت من گرفت.

با دستانی لرزان اما چشمانی پر از ذوق، جعبه را گرفتم.

قصد باز کردنش را نداشتم و کوتاه، تشکر کردم.

اما سیمین طاقت نداشت.

به سمتم خیز برداشت و جعبه را قاپید.

به سرعت جعبه را باز کرد و همی ن که یک نیم ست ط لای بسیار زیبای زمرد را دید، دهانش تا آخرین حد ممکن، باز شد.

مامان هم دست ک می از او نداشت.

_وای پسر من این چه کاری بود کردی؟ چرا تو زحمت افتادی...

همچنان داشت تعارف می کرد، که الهه هم هدیه اش را به من و مامان داد. برای مامان یک روسری اب ریشم خ رید ه بود که با دیدنش، کم مانده بود از خوشحالی جیغ بکشد.

برای من هم یک انگشتر طلا خ ریده بود که یک گل کوچک روی خود داشت.

آن شب هر چه من و افراد خانواده ام، در حضور امید و الهه لذت برده بودیم، همان قدر هم سیمی ن و سیاوش حرص خوردند.

وقت رفتن، امید، رو به سیامک و سینا گفت:

_خان داداش ها فردا آماده باشن ب ریم یه گشتی بزنیم تو شهر. عیدی هاتونم انتخاب کنید.

پ پیچ ک سرما زد ه
می دانه که امید، آدم خودنم ای نبود.

وگرنه خوب می توانست بر ای س یاوش و س یمین هم هدی ه بخرد.

امید، بنده ی محبت بود.

آن قدر با سیامک و سینا خوش گذراند که قهقهه ه ایشان از در و دیوار خانه ی همیشه سردمان، بالا و بالاتر رفت.

سینا فوتبال دستی اش را هم آورده بود و با امید مسابقه گذاشته بود.

آن شب همه چیز زیبا بود، به جز نگاه دقیق و مرموز س یمین، و اخم ه ای درهم سیاوش...

قبل از رفتن، امید کنارم ایستاد.

اجازه می خواست تا او را به خلوت اتاقم دعوت کنم.

از بابا خجالت می کشیدم و از س یاوش هم می ترسیدم.

اما الهه با زبان نرم و مهربانی وجودش، همه چیز را جور کرد.

پ پیچ ک سرما زده

دستم را گرفت و در دست امید گذاشت.

تو رو خدا بری ن تو اتاقتون خدا حافظ ی کنید.

یه امشب منو نجات بده سمانه جان. وگرنه تا صبح می خواد راه بره و فکر کنه و دلتنگی کنه واست.

امید سر به زیر انداخت و لبخند زد.

به بابا نگاه کردم، سرش پایین بود.

به مامان که نگاه کردم، با تکان سر، موافقت کرد.

از کنار س یابوش که گذشتیم، پاه ایش را عصبی تکان می داد.

اهم یت ندادم و رد شدم.

همین که پا در اتاق گذاشتیم، امید، آهسته در را بست و تنم را محکم به آغوش خود کوبید.

پ یچ ک سرما زد ه
دنیا ایستاد.

زمان متوقف شد.

همه چیز، ساکن شد.

خوب که در آغوشش حل شدم، مرا از خود جدا کرد و صورت و پیشانی ام را بوسید.

دنیا به حرکت درآمد.

زندگی به جریان افتاد.

_سمانه من هر لحظه که م یگذره، بیقرارترم یشم برات.

در دل نالیدم:

"من بیشت راز تو ام ید...



پ پیچ ک سرما زد ه

من بدتر از تو..."

خدا حافظی من و امید، آن شب چهل دقیقه طول کشید.

چهل دقیقه نوازش شدم،

در آغوشش حل شدم،

عشق دیدم و عاشقتر شدم.

اما غایت عاشقیم، آن جا بود که قبل از خروج از اتاق، کل صورتم را به آتش کشید و رفت.

کسی شاید فکرش را هم نمی کرد یک روز برسد که زندگی دختری چون من، که اسیر روزمرگی و سکون شده بود، تا این اندازه رنگ بگ یرد و تغ یر کند.

امید همه چیزم شده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

تما م دنیايم...

تما م آرزوها و رو

ياهايم...

تما م حقم از خوشبختی.

سال نو بر ای من، با ورود به دنیایی ج دید، تغیر یافته بود.

امید بیشتر می آمد.

با مامان و بابا صم می تر شده بود.

تما م روزها، یا در خانه ی ما در کنار هم می گذشت، یا در خانه ی امید و الهه.

بابا احترام بس یار زیادی بر ایش قائل بود.

هر حرفی که می زد، یا هر درخواستی داشت، بابا راحت م ی پذیرفت.

عجیب این بود که ارج و قرب من هم در خانه بیشتر شده بود.

هر بار امید مهمانمان بود، بابا مرا سمانه خانم خطاب می کرد.

برای مامان، سمانه جان بودم،

و سین ا و سیامک هم با لبخند نامم را صدا می زدند.

اما س یاوش و س یم ین، کماکان همان ه ای بودند که هم یشه نشان می دادند.

سه ماه گذشته بود و بهار چترش را جمع می کرد تا تابستان به خودنم ایی بپردازد.

امید و گاهی هم الهه، مهمانان هم یش گی مهمانی های خانوادگی مان، بودند.

مهمانی هایی که مرده ایش همه کاره بودند و هر بار برای سرنوشت یکی از بچه هایشان تکلیف تع ین می کردند.

در یکی از همان جلسات هم بود که تصویب کرده بودند درس خواندن برای من کافی ست و س یکل، ب اید آخرین

درج هی تحصیلاتم باشد.

امید با رض ایت کامل همراهی مان م ی کرد و بابا از این همه احترامی که می گذاشت، او را تحسی ن م یکرد.

امید می گفت بی کس و کار نیستی م و به حد کافی قوم و خویش داریم، اما با آنها رفت و آم دی نداری م.

چرا که با بیماری و مرگ پدرش، خیلی ها او را با بیماری یادگاری پدرش تصور می کردند و از رابطه داشتن با او و خواهرش حذر می کردند.

آن هم یک ب بیماری بدون واگ یر!

در یکی از این مهمانی ها که در منزل ما برگزار شده بود و همه حاضر بودند، این بار گردون هی شانس، سمت امید نشانه رفته بود و او بود که سیبل کالبدشکافی حضار قرار می گرفت.

بزرگتره ای مجلس، از او سوالات عجیب و غ ریب می پرسیدند.

از سن و سال الهه و دلیل مجرد بودنش،

از ثروتی که می گفتند بادآورده و بدون زحمت به دست آمده است،

از کسب و کار دقیق این خواهر و برادر و این که بعد از ازدواج هردونفر؛ تکلیف کسب و کار اشتراک ی و مال و اموال م
یراث یشان چه خواهد شد!

آن قدر گفتند و پرسیدند و امید با لبخند ملیح، اما کاملاً جدی، پاسخ داد، که من احساس شرم می کردم و
ناراحت شده بودم.

حس می کردم امی د به سختی شرایط را تحمل می کند.

اما چاره چه بود؟

بزرگترها همیشه در خاندان ما، حرف نه ای را می زدند و حکم آخر را صادر می کردند.

تا این که تیر آخر انداخته شد.

شوهر عمه مدینه از دهانش پ رید و ش اید برای عوض کردن جو مجلس بود که پرسید:

امید جان ان شالله کی عروسی می کنید؟

نفسم حبس شد.

پ پیچ ک سرما زد ه

امید چند روزی بود که می گفت کارخانه با یک مشکل بزرگ روبرو شده است و حسابدارشان با مشکل بیماری مهلک دخترش درگیر است.

می گفت یکی دو ماه ب اید صبر کنیم تا اوضاع، سامان پ زیر د و مشکلات برطرف شوند.

من پذیرفته بودم و حرفی نداشتم.

چرا که بابا برای کمک به س یاوش، ماشینش را فروخته بود تا بدهی ه ای چند ماه هاش را بپردازد.

و خ رید جهیزیه برای من، با تاخیری چند ماهه روبرو شده بود .

بابا و ام ی د به هم نگاه کردند.

قبل از پاسخ دادنش، عمه بلور گفت:

الانشم دیر شده. سه ماه نامزد مون دین.

شما دوتام انقد آت یشتون تنده که بهتره دست بجنبونید. گناه داره این همه مدت نامزد مون دین و تن و بدن همو

می بینید.

پ پیچ ک سرما زد ه

شرمگ ین سرم را پ ا ین انداختم و لبم را به دندان گرفتم.

عمه رع ایت حضور جمع و خانواده را هم نمی کرد.

دیدم که امید ناراحت شده است.

نگاهش روی گل ه ای قالی نشسته بود.

بابا گفت:

_ فعلا وقت هست.

_ چه وقتی داداش؟ به نظر منم که دیر شده.

می دونی چند ماهه نامزد مونده؟

دختر اگه زیاد نامزد بمونه پشت سرش کلی حرف درمیارن.

مردم که نم ین حساب پاک و ناپاک سفره و تربیت ما رو بکنن.

اونق د حرف می زنن که آبرومون میفته سر زبون همه.

عمه مریم بزرگ فامیل بود.

حتی بزرگ ترا از بابا و عموها.

حرفی که عمه مریم می زد، باید بی کم و کاست، پ ذیرفته می شد.

و هم ین عمه م ریم بود که باعث میشد هم هی جوان های فامیل، نهایتا تا ی ک ماه بعد از خواستگاری، حتما سر خانه و زندگی خود بروند.

حرف عمه م ریم، همه را مصمم تر کرد تا محکم تر روی اصرارشان پافشاری کنند.

آن شب تازه شروع ماجرا بود.

هیچ کس نمیدانست بابا ماشینش را برای س یاوش فروخته است و هیچ کدام آه در بساط نداریم.

همه می پنداشتند بابا ماشین را فروخته و برای مدلی بالاتر ثبت نام کرده است.

تا وقتی مدرسه می رفتم، همه می گفتند دختر حق درس خواندن ندارد و س یکل، بالات رین مرتبه ی تحصیلی من شد.

بزرگ تر که شدم، تا پیش از آن که ازدواج کنم، نقل همه محافل بودم که چرا خواستگار ندارم.

خواستگار که برایم پیدا شد، پچ ه ای درگوشی شب نامزدی ام حول محور این بود که ما از کجا یک دیگ ر را پیدا کرده ایم و عجب شانس بالابلن دی داشتم که امید نص یبم شده است.

بعد از نامزدی هم، مشغله ذهنی همه این بود که کی قرار است عروسی کنیم.

مانده بودم م یان حرف ها و نقشه کش یدن ه ای مردم.

سیامک هم از این قاعده مستثنی نبود.

او هم بر ای کنکوری که دو سال تا مرزش رفته بود و موفق نشده بود، بازخواست می شد و این باعث استرس بسیار ز یادش در این روزه ای باقی مانده به این ماراتن عظیم شده بود.

دوست داشتن من و امید، در هاله ی حرف ه ای مردم، به تلاطم افتاده بود و کمرنگ شده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

یکد یگر را دوست داشتیم.

عاشقانه به هم عشق می ورزی دیم.

اما تمام لحظات تنهایی مان، پر شده بود از فکر به حرف ه ای مردم.

_سمانه جان من همین الان هم می تونم برات یه عروس ی عالی بگیرم.

او نقدری دارم که برا خوشبختیمون کاف ی باشه.

اما مشکلم باباست.

روسی ام را از سرم بیرون کشید و موهایم را به بازی گرفت.

_سمانه بهم بگو من چی کار کنم ؟

خود من هم دست کمی از او نداشتم.

پ پیچ ک سرما زد ه

تما م عمرم با ذره ب ین مردم رصد شده بودم.

—چی بگم؟ خودمم نمی دونم.

در فکر، غوطه ور بودم.

صورتش را که با صورتم مماس کرد، نگاهم خیر هی چشمانش شد.

بینی ام را که بوسید، چشمانم بسته شد و سرم تو اغوشش فرود آمد. —خدا بزرگه عزیزم.

نفسی عمیق کشیدم و تنم را به تنش سایدم.

کاش بزرگی خدا، شامل غلاف شدن زبان مردم هم میشد.

حرف و حرف و حرف ...

آن قدر وسعت یافت ه بود که از خانواده و فام یل، به بیرون رسیده بود.

پ یچ ک سرما زد ه
این بار هرکدام از همس ایه ها، اگر من یا مامان را می دیدند، سوال اولشان بعد از پرسیدن احوال، تاریخ عروسی من بود.

شاید یک ماهی که از مهمانی آن شب گذشت، پر استرس ترین روزهای زندگی من بود.

فکر می کردم و به هیچ نمی رسیدم.

گاهی با عصبانیتی که از دخالت ه ایشان پیدا می کردم، امی د را هم دلخور می کردم. صبرم سرآمده بود.

بابا عجله می کرد تا با قرض و قسط و وام هم که شده، جهیزیه ام را جور کند.

امید مرد ثروتمن دی بود و بابا دوست نداشت دخترش با جهیزی ساده، بدرقه خانه ی این مرد شود.

سیامک کنکورش را داه بود و همچنان تا آمدن جوابش، ب اید به سوالات دیگران جواب پس می داد.

می پرسیدند چرا سریازی اش را ج دی نمی گیرد.

با وجودی که همه می دانستند سیامک به واسطه ی داشتن پاهایی با کف صاف، از سریازی معاف است.

اما باز می پرسیدند و باز مته می شدند روی اعصاب...

تمام صورتی پر از جوش شده بود.

آن قدر حرص می خوردم و غصه می خوردم که گاهی حتی فکر می کردم روز به روز چاقتر و زشتتر می شوم.

امید ناراحت بود.

در خلوتمان کمتر به او محبت می کردم.

با سوالات بی جای که می پرسیدم، او را دلخور می کردم.

_ امید به نظرت خیالی زشت شدم؟

م یگم چی کار کنم که چاق تر نشم؟

امید نکنه لباس اندازهم پیدا نشه.

پ یچ ک سرما زد ه
یک به یک پاسخ سوالاتم را با محبت،

با نوازش،

و با عشق می داد...

اما همی ن که یک نفر دیگر مرا می دید و می گفت:

چقد تغیر کر دی!

آن وقت بود که هزار عیب و ایراد ریز و درشت در خودم جستجو میکردم.

یک روز سیمین زنگ زد و گفت قرار است پسرعموی عزیزش آرمان و همسر زیبایش تهمینه، به خانه شان بیایند.

سیمین همیشه میخواست درمقابل تهمینه، کدبانوگری کند و بهت رین باشد.

این بود که باز از من میخواست برای کمکش بروم.

مثل نوبت قبل، تمام کارها را کرده بودم.

همه ی غذاها را بار گذاشته بودم.

خانه را برق انداخته بودم.

و می خواستم به خانه برگردم که همان لحظه، در به صدا درآمد.

سیمین در حیاط بود و زود در را باز کرد.

چشمم که به عمه بتول افتاد، چهره ام در هم شد.

من از عمه بتول س یمین، هیچ دل خوشی نداشتم.

زود از آن جا خارج شدم و به پله ها رسیدم که مرا دید.

به به! عروس خانوم. قد یمادب و معرفت بیشتر بود.

یه سلام بلد بو دی!

پ پیچ ک سرما زد ه

پوف کلافه ای ب یرون کشیدم و سمتش برگشتم.

_سلام. خوش اومدین.

آدمم که برگردم اما...

_واه واه... بلا به دور. دختر تو چقد آکله و زشت ش دی! دماغت چرا نقدربزرگ شده.

با چشمانی کاملاً باز، به سمتش چرخیدم.

دهانم باح یرت، تکان می خورد و نمی توانستم چ یزی بگ و یم.

یک قدم پیش آمد.

یک قدم دیگرهم...

با قدم سوم، کاملاً نزدیکم رسید.

پ یچ ک سرما زد ه

_اون لکه ی رو صورتت چقد زشت و پررنگ شده. چ یکارش کردی مگه ؟

حرف ه ایش داشت به قلبم نیشتر می زد.

این پ یرزن چقدر نفرت انگیز بود.

_از من می شنوی به اون شوهر پولدارت بگو بیره صورت ترو درست کنه.

کسی چه می دونه ؟

شاید حکمت خدا تو این بوده که تو با این مرد به یه قیاف ه ای برسی.

بعد اگه جدا ش دی، هم شدی...

مهم نیست.

چون دیگه زشت ن یستی.

بازم پیدا م یشه خواستگار.

پ یچ ک سرما زد ه
گویی رسالتش را انجام داده باشد، پ ای کمی لنگیده اش را برداشت و پ ای دیگرش را با حرکت عصا، هماهنگ کرد.

پوزخند گوشه ی لب سیمین را خوب می دیدم.

مهمان ها که در زدند، با تمام قدرت، به سمت اتاقم د ویدم.

شاید احمق شده بودم.

شاید حجم حرف ه ای تلنبار شده بر دلم، آنقدر زیاد شده بود که ظرفیتم را به انتها رساند و عاقبت، ی ک جا
سر ریز شد.

گوشی را برداشتم و به تک تک عکس های دونفره ام با ام ید، خیره شدم.

همه را چک کردم.

گویی به دنبال یک چیز منفی یا یک نارضایتی در صورت ا مید بودم.

می خواستم ببینم در میان عکس ها، ا مید چه برخوردی داشته است ؟

پ یچ ک سرما
زد ه

بعد از چهارماه، تازه داشتم فکر می کردم نکند امید از چهر هی من متنفر شود.

نکند صورتم را دوست نداشته باشد.

راستی آن هاله ی صورتی رنگ گوشه ی سمت راست صورتم را امید تا به حال چند بار بوسیده است ؟

دچار وسواس فکری شده بودم.

اگر امید مرا به زور تحمل می کرد چه ؟

میان توهمات مال یخول یای یام درگ یر شده بودم.

آن روز هربار امید تماس می گرفت، گوشی را جواب نمی دادم.

از دست چه کسی دلخور بودم ؟

نمی دانم!

پ یچ ک سرما

زده

اما حوصل هی حرف زدن نداشتم.

تا این که حوالی عصر، سروکله اش پیدا شد.

روی تخت، خواب بودم که با تک ضربه اش روی در، از خواب برخاستم.

من هنوز هم از حضور ناگهانی س یاوش بالای سرم، هراس داشتم.

با فکر به این که ش اید س یاوش باشد، از جا پریدم و همی ن که یک پایم روی زمین قرار گرفت، در باز شد و امید وارد شد.

صورتش دلگیر بود.

کاملا ج دی و بدون هیچ لبخن دی.

دررا بست و از همان جا که ایستاده بود، گفت:

پ یچ ک سرما
زد ه

م یشه لطفا توضیح بدی امروز چرا جواب من رو نمیدی؟

نه زنگ ها، نه مس یچ ها. حتی به تلفن خونه هم زنگ زدم مامان یه بار گفت حمومی، یه بارم گفت خوابی.

سرم برای بلند شدن ناگهانیام، سنگین شده بود.

دست روی پیشانی ام کشیدم و هیچ نگفتم.

تکان نخورد.

در همان حال پرسید:

با شمام سمانه خانوم. حرفم جواب نداشت یا اصلا گوش ندادی؟

تا به حال او را این همه جدی ندیده بودم.

تا به حال او را بدون لبخند ندیده بودم.

پ پیچ ک سرما
زد ه

اصلا خنده و طرح لبخند، جزء لاینفک صورت ام ید بود.



پ پیچ ک سرما

زده

جواب من رو بده سمانه!

صد ایش کمی بی ش تراز حد معمول، بالا رفت.

و هم ین باعث تکان خوردنم شد.

چرا داد می زن ی ؟

دستی به صورتش کشید و همان دست را روی چان هاش نگه داشت.

حالا بگو چرا امروز این جوری شد ی ؟

آرام شده بود،

خودش نه،

فقط صد ایش...

چه جوری شدم ؟

— اعصاب خورد کن و بداخلاق و بی تفاوت.

لب هایم را به بازی دندان هایم گرفتم.

— چی زیم نیست فقط خسته ام.

— خسته از چی ؟

چرا ای ن همه ج دی شده بود ؟

— هیچی!

— واسه ه یچی من روانقد ترسون دی ؟

باز هم صدایش بالا رفت.

از روی تخت بلند شدم و روبرویش ایستادم.

__تو چرا امروز انقد داد می زنی ؟

دندان ه ایش را روی هم فشرد.

دست ه ای مشت شده اش کاملاً در تیررس نگاهم بودند.

__من بداخلاق شدم یا تو که هی تند تند داد می زنی ام ید ؟

نفس ه ای کشدارش را ب یرون دمی د و کمی سکوت کرد.

__چت شده سمانه ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

بگو کی حرفی زده تا منم بدونم بابت چی تلخ ش دی ؟

حرف خای عمه بتول در گوشم، ناقوس شدند.

__سمانه خانوم ؟

دستش را بلند کرد و روی صورتش به حرکت درآورد.

همین که به ماه گرفتگی یام رسید، مثل برق گرفت هها خود را کنار کشیدم و به عقب پریدم.

_بهم دست زن!

امید، مات و مبهوت مانده بود.

خودم هم تازه فهم یدم چه کرده ام.

اما دیگر دیر شده بود .

امید، دلخور شده بود و بعد از نگاهی عمیق به چشمانم، از کنارم عبور کرد و رفت.

در که پشت سرش بسته شد، همه دنیا را روی سرم، آوار شده دیدم.

تا روز بعد، هربار به امید زنگ می زدم، پاس خگو نبود.

حتی الهه هم م یگفت از او بی اطلاع است.

تقدیر: نسرین جمال بود

_نگران نباش سمانه جان. پیداش م یشه میاد سراغت. هرچند دل خودمم شور افتاد.

niceroman.ir

دلشور هی الهه، تمام وجودم را به چالش کشید ه بود.

امید کجا بود، که نبود؟

اولین بار بود که ب ین من و امید، قهر اتفاق افتاده بود.

در دایره های واژگان زناشوی ی من و امید، قهر هیچ معنا و جایگاهی نداشت.

اما این بار...

صبح روز بعد، نمازم را که خواندم، شمار هی ام ید را گرفتم و در کمال تعجب، با همان تک بوق اول، امید جواب داد.

چون انتظار پاسخ گویی اش را نداشتم، دست و پ ایم را گم کرده بودم.

_بله ؟

پ پیچ ک سرما
زد ه

چرا "جان م" نمی گ وپی امید ؟

_ الو ؟

بگو "جانم" امید...

بگو "جانم"...

_ اگه نمی خوا ی حرف بزنی قطع کنم ؟
ترسیدم.

این ام ید، یک امی د خیلی جدی ست.

_ الو امید...

_ بگو...



پ پیچ ک سرما
زده
دلم شکست!

__امید؟ منم سمانه!

__می دونم. کاری داری اول صبح ی؟

امید این همه بی انصاف نباش!

__بخشید انگار مزاحمت شدم. خداحافظ!

قطع کردم.

..

نخواستم بیشتر از این دلشکسته شوم.

حرف های عمه بتول داشت به واقعیت می رسید؟

اگر امید دیگر مران می خواست،

من می مردم...

پ یچ ک سرما

زده

مطمئنم که می مردم...

گوشی که قطع شد، سرم روی بالش افتاد و تمام ابرهای باران زای آسمانی زم ستانی را به مدد گرفتم، که تا می توانم،
ببارم و بارم...

من بی امید، هیچ بودم!

بی آن که خودم متوجه باشم، اطرافیان داشتند مرا از امید، دور می کردند.

دو روز تمام بین من و امید، فاصله افتاده بود.

من می ترسیدم با روی باز، پذیرایم نباشد.

و حتما او هم در خیالش فکر می کرد اگر پا پیش بگذارد، غرورش زیر سوال رفته است.

دو روز بی خبری از امید،

دو روز نداشتنش،

پ پیچ ک سرما

زد ه

لمس نکردنش،

نشنیدن صدا یش،

نبودن آغوشش،

مرا از پا درآورده بود.

چرا تا به حال نفهمیده بودم وجودم ای ن همه وابسته به اوست ؟

بعد از به انتها رسیدن روز دوم، صبر من نیز سرآمد و بیمار شدم.

بیمار غم جدایی و هجران!

دلم آنقدر تنگ شده بود، که اگر کسی از من سراغ امید را می‌گرفت، اشک‌هایم بی‌وقفه بر گونه‌هایم جاری می‌شدند.

سیاوش باز هم داشت یک کاره‌ای می‌کرد که بابا را تا حد زیادی عصبی کرده بود.

اما هرچه بود، بین خودشان بود و چیزی خاصی برای ما تعریف نمی‌کردند.

آن شب سر میز شام، به اجبار حاضر شده بودم.

گلویم از شدت بغض، به هم فشرده شده بود و توان بلعیدن آب دهانم را هم نداشتم.

اما جرات نداشتم سرم یز، حاضر نشوم.

داشتم با بشقاب غذایم با زی با زی می کردم که س یاوش دس ت حواسم را گرفت و از خیالات واهی، مرا محکم به سمت خود کشاند.

_این مهندس تون کجاست چند روزه س ایهش سنگین شده؟ کارخون هشون هنوز سرجاشه؟

قاشق را در دستم تکان دادم و به بابا نگاه کردم.

حواسش جم ع غذاخوردن بود.

_لال ش دی سمانه؟ م یگم نامزدت کجاست این چند روزه؟

پ پیچ ک سرما
زده
بعد با پوزخند گفت:

__نکنه تازه فهمیده چی بهش انداختیم! فرار کرده!

آن قدر پر بودم و دلم تنگ بود، که هم ین تلنگر ریز سیاوش هم مرا تکان داد و برای سر ریز شدنم کف ای ت کرد.

گریه می کردم و اشک می ریختم و همه هاج و واج به من زل زده بودند و ن میدانستند دردم چ یست! ؟

سیاوش هول کرده بود.

سیمین با تعجب نگاه می کرد.

شاید فکر می کرد حرف عمه بتولش درست از آب درآمده و واقعا امید مرا ترک کرده است!

بابا با تشر، مامان را از جا بلند کرد.

__یه لیوان آب بیار بین چشمه ؟

سکسکه امانم را بریده بود.

پ یچ ک سرما
زده

سیاوش غرید.

چته؟ چرا مثل دیوونه ها ش دی؟

مگه چی گفتم بهت؟

سیمین هم ادام هی حرف شوهرش را ادا کرد.

سیاوش یه چیزی گفت. تو چرا به خودت م یگیری؟

مگه قراره واقعا ولت کنه؟

نگاه سیامک، همان نگاهی بود که یک کوله بار نگرانی روی دوش خود داشت.

آن شب هیچ کس نفهمید راز این انقلاب ناگهانی در من چه بود.

تنها چیزی که مهم بود، ای ن بود که همچنان از امید بی خبر بودم و این راز مگو، نباید فاش میشد.

یک شب دیوانه کننده پیش رویم بود که به صبح نم یرسید.

چیزی روی گلویم چنگ م ینواخت که مرا دچار خفه خون کرده بود.

کبوس رفتنش را میدیدم.

کبوس نداشتنش.

در اتاق م یگشتم و روی تخت م یافتم.

گوشی را ده باره و صدباره چک کرده بودم و ب یفایده بود.

تازه فهمیدم من به سان معتاد خماری بودم که امید در خونم کم شده بود. ..

فکر می کردم آن شب، تمام ناشدنی است.

اما صبح که چشمانم با نوای خوش ام ید به روی زندگی باز شد، زندگی دوباره یافتم.

کنار تختم روی زمین نشسته بود و با سرانگشتانش موها یم را نوازش می کرد.

لبخند کمرنگش را که دیدم، فهمیدم امید من برگشته است.

همه چیز را کنار گذاشتم و با تمام توان تحلیل رفته ام؛ خود را در آغوشش پرت کردم.

خندید...

خنده اش تمام تلخی ها را حلاوت بخشید.

بی معرفت می دونی چقد دلم برات تنگ شده ؟

میان اشک هایم خندیدم.

امید من داشت بر ایم از دلتنگی به ایش حرف می یزد.

سرم را بوسه باران کرد.

پ پیچ ک سرما
زده

_دردت به جونم خانوم... نری ز این اشک ها رو...

_امید...

سکسکه مجال حرف زدن را از من ربوده بود.

_جان امید؟

_امی د...

دوست داشتم اسمش را از بر کنم.

_امید...

امید...

امید...

گریه ام بند نمی آمد.



دلم مگر آرام می گرفت ؟

فکر نکن این دوری برام راحت بوده خانومی. اما فکرکنم لازم بود.

واسه هردومون!

درست می گفت!

لازم بود.

لازم بود تا من ادب شوم.

تا بدانم احساسم به امید، عمیق تر از آن است که با حرف یک مشت آدم حراف، به بازی گرفته شود.

دیگه گریه نکن ع زیدلم. به ه یچی فکر نکن. صورتت چروک میفته ها! اون وقت روز عروسیمون زشت میشی!

میان گریه، باز هم خندیدم.

پ پیچ ک سرما
زد ه

با ز هم خندیدم.

زشت ت رین آدم روی زمین هم که بشم، بازم بیخ ریش خودتم.

گونه ام را بوسید.

تاج سر خودمی.

خانوم خودمی.

حالا جریان عروس شدنم چیه ؟

شیرین و دلبرانه، چشمک زد.

به زودی بهت می‌گم. فعلا یه کم صبر کن تا بابا خودش حرفش رو مطرح کنه.

دلم عروس شدن می‌خواست!

دلم بیقرار بودن ه ای عاشقانه و دونفره م یخواست.

کنارم که دراز کشید، دلم بهانه گیر تر شد و او را

پس نزد.

اولین بار بود که ام ید کنارم دراز م یکشید و من این اولین ها را، عاشقانه دوست داشتم.

روزها گذشت و تابستان به چل هاش رسید.

یک هفته تا آمدن نتایج اولیه کنکور مانده بود و دو هفته تا جشن عقد و ازدواج من و امید.

حرف ها که زیاد شد،

دخالت ها که گسترده شد،

و س یاوش هم که داشت دوباره خرج تراشی می کرد،

بابا به امید، اذن عروسی داد.

جهیزیه ای که مامان در طی سالها برایم خریده بود، آنقدر نبود که برای عروس شدن بی نیازم کند.

اما باز هم بهتر از صفر بودن بود و ه زینها را خیلی کم م یکرد.

از بعد آن ماجرا، مشکلات من و ام ید، تقریباً تمام شده بود.

با هم خوش بودیم و هیچ غمی جز دوری یکدیگر نداشتیم.

سیاوش مدام مانع دیدار و قراره ای دونفر همان م میشد و گاهی موفق م میشد مرا در خانه نگه دارد تا با امید، بیرون نروم.

اما امید میآمد و ساعت ها کنارم م میماند و اجازه نم یداد این لحظات دونفره برایم حسرت شوند.

اخلاق این برادر بزرگتر، روز به روز بدتر میشد.

پ پیچ ک سرما

زده

با زهم نغمهی کار جدید سر داده بود و این جریان باعث عصبانیت م میشد.

او این بار، دلش هوای دایر کردن مغازه‌ی بستنی و آبم یوه فروشی کرده بود.

با زهم جلسات متعدد پشیمان کردنش به راه افتاد.

همه می گفتیم از این کار سر رشته نداری، سرم ایه اولیه نداری، اما حرف او ی کی بود.

بدتری ن قسمت ای ن ماجرا این بود که او آه در بساط خودش نداشت و چشم امیدش جیب بابا و حساب خالی او بود.

می دانستم بابا به سختی خود را کنترل می کند تا سیاوش را خُرد و کوچک نکند.

اما س یاوش این را درک نمی کرد.

نداشتن را درک نم یکرد.

پ پیچ ک سرما

زد ه

بابا برای تهیه جهیز یهی من، از عمورها و شوهر عمه م دینه پول قرض گرفته بود و همه م یدانستیم این ق ضیه چقدر
برایش گران تمام شده است.

اما وقتی پ ای آبرو درمیان م یآمد، بابا غرور را نادیده م یگرفت.

خریدها و دوندگی های من و امید، با عربده کشی های سیاوش، ه مزمان پیش می رفت.

همچنان دخالت های اطراف یان ادامه داشت.

یک بار از دهانم پریده بود و بدون فکر گفته بودم می خواهم به جای گرفتن جشن عروسی، با امید، به ماه عسل
برویم.

همان موقع بود که حرف ها و اعتراضات، اوج گرفت.

"دخت ر خاندان اشراقی و ما هعسل ؟

مگه چی از دختر ای دیگه کم داری ؟

پ پچ ک سرما

زد ه

باید عروسی بگ یری اونم بهت رین و مفصل ترین جشن "

اظهار نظر ها به نوع پذیرایی و شام عروسی و مکان برگزاری جشن هم رسیده بود.

نسرین جمال پور

niceroman.ir

استرس زیادی از این تنش های روحی در وجودم بود.

گاهی نزدی ک بود با امید هم بحث کنم اما از ترس اتفاقی که قبلا افتاده بود، زبان به دهان می گرفتم و همه را در خود می ریختم.

این بود که به شدت عصبی شده بودم.

مامان داشت برایم چمدان م یبست.

چیزی نم یگفت اما نگاهش غم داشت.

و من دوست داشتم فکر کنم برای رفتن و دور شدن من غمگین است.

روی تخت نشسته بودم و داشتم لیس تی که در خلوت های خودم آماده کرده بودم را نگاه می کردم.

پایم را عصبی تکان می دادم و با خودکار، چیزی می نوشتم و باز هم کمی فکر می کردم.

مامان، پیراهن آخ ریام را تا زد و در چمدان جا داد.

کمی به آن نگاه کرد و در همان حال گفت:

_همش احساس میکنم یه چی زیش کمه.

انگار یادم رفته یه چیزی رو بذارم.

اما چی ؟

نمیدونم!

به چهره ی کلافه اش نگاه کردم.

ابرویم را کمی بالا بردم و به صورتش نگاه کردم.

پ یچ ک سرما
زده
خودکار را روی دفترها کردم و بلند شدم.

روی زمین، کنارش نشستم.
در چمدان را بستم و زیپش را کشیدم.

_مگه قراره کجا برم؟

هرچی هم کم بود میارین.

بعدم هنوز چند روز وقت هست.

دیدم که لب های ش کمی تکان خورد و صورتش را برگرداند.

شاید عجیب باشد!

اما من شاید اولین عروسی بودم که گریه و بیقراری پدر و مادرم را آرزوم نکردم.

پ پیچ ک سرما

زده

مامان هی چوقت برای من از ته دل گ ری ه نکرد.

اما این بار فرق داشت.

قرار بود دخترش عروس شود.

_آره راست م یگی.

صد ایش هم م یلر زید و من در دل لبخند م یزدم.

بلند شد.

_برم چ ای بابات رو بدم و ب یام.

مامان نرو...

بمان و برای دخترت گریه کن.

برای رفتنش.

پ پیچ ک سرما
زده
برای دلتنگ یات از دوریاش...
مامان بمان و گریه کن!

رفتار مامان با سیمین، صمیمانه تر از رفتارش با من بود.

من تک دختر این خانواده بودم اما...

نتایج نهایی کنکور آمده بود.

سیامک در رشته ی معماری دانشگاه تهران پذیرفته شده بود .

اما در موسس های غییرانتفاعی!

و این یعنی شروع یک دنیای جدید از خرج و مخارج، برای بابا. ..

می دیدم با چه حسرتی از دانشگاه و رشته معماری حرف می یزند؛

پ پیچ ک سرما

زده

اما شانه ه ای خم شده ی بابا و دست ه ای پراز چ ین و شکنش را هم م دیدم. زندگی ما که تماما با حرف و نظر دیگران احاطه شده بود، این بار هم در سکوت نگذشت!

هرک س جوری به س یامک تکه م پیراند.

"آخه غیرانتفاعی هم شد دانشگاه! ؟

این همه خون دی و خوندی که آخرش با یه رتب هی پا ین قبول شی؟ اونم غیر انتفاعی ؟

تو که دو سال زورت رو زدی، این دفعه هم روش.

بشین حسابی بخون واسه سال بعد".

و آن قدر این بحث ها ادامه یافت که سیامک داشت قید دانشگاه را این بار برای همیشه م یزد.

بابا ولی جور دیگ ری فکر م یکرد.

بابا خوب دیده بود سیاوش از سربازی کاری و بیسوا دی، هربار به ی ک حرفه روی میآورد. سینا هم که نه علاقه‌ی درس خواندن داشت و نه استعدادش را!

این بود که دوست داشت سیامک تمام تلاشش را به کارگ یرد تا در آینده، با مشکلات کمتری روبرو شود.

پس در بحبوحه‌ی مراسم عروسی من، به سیامک چراغ سبز نشان داد و او را تشویق به شروع و ادامه داد.

به هیچی فکر نکن. درست رو بخون.

اون قدر جوی باش که نه من پشیمون بشم که بهت اجازه دادم؛ نه دیگران طعنه بارت کنن .

و این چنین بود که سیامک، قرار بود رسماً به عنوان دانشجوی خانگی ما، راهی اجتماع شود!

بالاخره امید هم توانست از هفت خان فامیل رد شود و جشنی درخور دختری از خاندان بزرگ اشراقی، برپا کند.

تا همان لحظه‌ی آخر هم با دیگران درگ یری داشتی م.

سیاوش می‌گفت:

پ پیچ ک سرما
زد ه
_کت و شلوار زغال ی بگیر.

سیمین می گفت:

_نه بابا مگه پیرمرده؟ سفید به ای ن قشنگی. اصلا دوما د ب ا ید سفید بپوشه.

او درمورد لباس من نیز بر هم ین عقید ه بود.

_سمانه سفید بخ ری ا. لباس عروس با ید سفید باشه.

نری نباتی بگ یری.

این که عروسی، شب باشد یا ظهر؟

در هتل باشد یا خانه یا تالار؟

تعداد مدعو ین، بالا باشد یا یک مهمان ی جمع و جور؟

پ پیچ ک سرما

زده

در کارته ای دعوت، نام من نیز نوشته شود یا فقط به عنوان "دوشیزه اشراق ی" ثبت شوم ؟

و هزاران عقیده و نظر دیگر، که هرکس از راه م یرسید؛ ی ک جورش را به خورد ما م یداد.

آنقدر حرص خورده بودم که تمام صورتم دانه ه ای درشت جوش زده بود و این بدتر عصبی ام کرده بود.

رو به روی آینه ایستاده بودم و با نوک انگشت، جوش های م را دستکاری م میکردم؛ که گوشه زنگ خورد.

__بله ام ید ؟

__سلام عروسکم.

روی تخت لم دادم.

__سلام. خوبی ؟ سفارش دا دی م یو ه ها رو ؟

صد ایش خسته بود.

پ پیچ ک سرما

زده

آره. خودشون میارن تحویل م بدن.

تو چه کارا کردی ؟

حرفت درمورد حنا بندوق نگرفتن حتم ی بود دیگه ؟

دستم را روی سرم به حرکت درآورد.

اوهوم. حنا بندوق نمیخوام. بابا هم به همه گفته امشب جشن نداریم. فقط برای شادی کردن و رقصیدن،

هرکی دوست داشت میتونه بیاد.

نفسی عمیق کشید.

چی بگم عزیزم. امیدوارم مشکلی پیش نیاد و باز کسی نگه این خسی سبا زی...

حرفش را دزدیدم.

عه امید. عمه م ری م که منظوری نداشت.

پ پیچ ک سرما
زد ه

خوب حق داره.

حنابندون یه رسم قدیمیه.

اما من واقعا دوشش ندارم.

نهایتش فرداشب ی ه ساعت از عروسی روم یذاریم واسه حنا بست ن اونایی که معترض بودن.

بعدم ما عقدمون فردا صبحه. حنا بندون که قبل از عقد نم یشه.

مشخص بود خیلی خسته است.

_ امیدوارم عزیزم.

سمانه جان!

من خیلی خست هم. یه کم استراحت م یکنم بعد میا م پیشت.

قبل از این که من حرفی بزنم، ادامه داد:

تقدیر: نسرین جمال پور

خیلی دلم تنگ شده واست خانومی. پیام یه دل سیر بغلت کنم تا خستگی در بره.

niceroman.ir

موهای م را به بازی انگشتانم گرفتم.

مثل همان کاری که امید همیشه با موهایم میکرد.

اصلاً بازی مو و انگشت، یک تسکین دهنده بی نظیر است.

منم دلم واست تنگ شده.

بعد ناگهان چ یزی به خاطر آمد.

امید! جوش زدم!

سکوت کرد و پس از مکث بسیار کوتاه، خندید.

پ یچ ک سرما
زد ه

__ مسخره م یکنی ام ید ؟

لحن دلخورم، خنده اش را زایل کرد.

__ نه عزیز دلم مسخره چرا؟ به لحن گفتنت خندیدم.

عین دختر بچه ه ای لوس و مامانی!

خوب جوش زدی که زدی، فدای سرت.

مگه فرشت ه ها نم یتونن خال داشته باشن ؟

این که همیشه با آرامش ذات یاش، دلم را آرام م یکرد؛ مرا دیوانه تر م یکرد.

__ عاشقتم امید!

__ عمر منی تو خانوم!

خوب که از ه مصحبتی و ه مزبانیاش خوش شدم؛ چشمانم روی هم افتاد.

من داشتم عروس میشدم.

از همان ابتدا ای صبح که عاقد سر سفره عقد می خواست بر ایمان خطبه بخواند، دلشوره داشتم.

نه برای افتادن یک اتفاق تلخی ناگوار...

بیشتر برای استرس از خوب پیش رفتن اوضاع.

سیاوش دیشب بعد از رفتن امید، ته دیدم کرده بود و از صبح لج کرده بود که اگر تهدیدش عملی نشود، عقد و عروسی را به هم خواهد زد.

بابا و دیگران از ای ن تهدید هیچ نمیدانستند و طبق معمول من جرات گفتنش را نداشتم.

اما هرچه فکر کردم باید امید را در جریان قرار میدادم.

خطبه که خوانده شد، هنوز سیاوش نرسیده بود.

بار اول مرا روانه کردند تا گل بچینم.

بار دوم بنا شد گلاب بیاورم.

اما همی ن که نوبت سوم رسید،

سیاوش از در محضر وارد شد...

نفسم رفت!

من از این برادر چهارسال بزرگتر، اندازه ی چهل سال زجر دیده بودم.

نگاهش آن قدر ج دی بود که "بله" را در دهانم خشکاند.

خوشبختانه هی چکس متوجه حالت من نشده بود.

چرا که فکر م یکردن د به احترام حضور سیاوش، ساکت و آرام ماند هام.

دقیقا روبرویم ایستاد.

دقیقا چشم در چشمم.

عابد، مجلس را با فرستادن صلواتی قرا، متبرک کرد و حرفش را از سر گرفت:

_عروس خانوم وکیلیم؟

نگاهم را از س یاو ش گرفتم تا بیشتر از این جمعی ت را معطل نگه ندارم.

امید دستم را محکم گرفته بود و فشار می داد.

دلم به بودنش گرم شد و جرات یافتم.

با چشمامی بسته، بر ای زندگی دائم یا م با امید، اجازه صادر کردم.

"با اجازه ی بزرگتر ابله!"

صوت صلوات محمدی پسند الهه و مامان، و آهست هی دیگران، در فضا طنی ن انداخت و موسیقی متن شاد یمان شد.

هرچند نگاه سیاوش، هنوز تیر داشت.

اما همی ن که امید، چادرم را کنار زد و پیشانی ام را بوسید، تمام دل نگرانی ها و ترسه ایم دود شد.

من همیشه مورد بی مهری برادر بزرگترم قرار گرفته بودم.

این بی مهری، در زمان ازدواجم نیز گریبان گیرم بود.

سیاوش نه شب نامزدی به م ن تب ریک گفت و مرا بوسید؛

نه لحظه ی عقد،

و نه حتی آن شب برای بدرقه ام به خانه ی بخت.

پ پیچ ک سرما

زده

عروسی ما یک جشن بسیار عالی و به یادماندنی بود.

امید از هرچیزی بهترینش را تدارک دیده بود.

الهه نیز در خواهری، برای م سنگ تمام گذاشت.

البته بماند که سیمین با اقوامش قصد ایجاد تشنج داشت و به هرچیز ریز و درشتی گیرم میداد!

سعی کرده بودم همه چیز را نادیده و ناشنیده بگیرم.

بهقول الهه:

"حرف مردم

تموم بشو

نیست. سعی

کن خودت از

جشن لذت

بری. چون ا

ین جشن مال

پ پیچ ک سرما

زد ه

توئه. مردم

هزار نفرن با

هزار تا سل

یقهی مختلف.

قرار نیست که

تو به میل هم

هشون رفتار

کنی."

و من سعی داشتم آن شب را به می ل خودم و همسرم پ یش ببرم.

کم کم مراسم به انتهای خود می رسی د که فیلمبردار کنار من و امید ایستاد.

رسم خاصی داری ن برا بدرق هی عروس ؟

یک لحظه با شنیدن کلمهی بدرقه، بغض در گلویم لانه گ زید.

پ پیچ ک سرما

زده

امید به من نگاه کرد و وقتی غم صورتم را دید، از الهه خواست تا مامان را صدا کند.

همیشه در رویاهایم، وقتی رام دیدم که قرار است به یک سفر دور و طولانی و شاید بیبازگشت، بروم.

آن وقت در خیالاتم فکر میکردم خدا حافظی من و خانواده ام چگونه خواهد بود؟

مامان تنها نیامد.

بابا و سیاوش و سیمین و سیمین و سینا و یازدهم همراهش بودند.

حتی سیمین هم از عمه بتول و تهمنه دل کند و کنارمان ایستاد.

یک شال سبزرنگ در دست بابا بود که آن را خوب میشناختم.

مامان چند روز برای درست کردنش وقت گذاشته بود.

یک قرآن کوچک و یک بسته نقل و نبات هم ضمیمه اش کرد و شال سبزرنگ را دور کمرم بست.

پ پیچ ک سرما

زده

به راستی تلخ تر از دیدن حلق هی اشک در حدق هی چشمان یک مرد ، یک پدر، چیز دیگری هم هست ؟

شاید تمام عمرم محتاج همین یک لحظه بودم.

محتاج این که بین م بابا برای غم دوری دخترش، غصه می خورد.

همین که بر شال، گره زد؛ شانه ها یش لرزید و فقط شنیدم که گفت:

_دردت به جونم بابا.

رفت...

آن قدر س ریع رفت که نشد خود را در آغوشش پرت کنم و تمام این هفده سال نداشت ن آغوشش را تلافی کنم.

سیامک ع زیزم هم داشت بلند بلند برای یک دانه خواهرش گریه می کرد.

سینا بغض کرده بود و به امید چسبیده بود.

اما س یاوش...

اما س یاش...

مامان کمبودم از جانب بابا را تلافی کرد و محکم در آغوشم گرفت.

این بار دیگر از ته دل زار زدم.

برای یک عمر بی محبت زندگی کردم.

برای ترک کردن خانواده ای که این همه سال، آغوششان را برایم حرام کرده بودند.

برای رفتن...

برای رفتن...

دلم می خواست تک تک این افراد را در آغوش می گرفتم و بر رویشان بوسه می یزدم.

شاید دیدار مجددی با هم نداشته باشم.

دلم خواست سیمین را بغل کنم و صورتش را ببوسم.

دلم خواست س یاوش را با تمام ب می لیاش به آغوش بکشم و شانه اش را ببوسم. دلم خواست سینا و سیام ک را محکم به تنم بچسبانم و برادرانه هایشان را تا مدتها برای خودم ذخیره نگه دارم.

دلم خواست تهمین ه را صم یمانه در آغوش بگ یرم.

حتی دلم خواست عمه بتول س یمین را هم بغل کنم و دست چروکش را ببوسم.

و همه ای ن کارها را در میان اشک های روانم ،یکی یکی انجام دادم.

عروسی تمام شد.

شادی و مهمانی تمام شد.

حرف مردم اما انگار تازه قرار بود شروع شود!

با دلداری ه ای امی د و الهه بدرق هی خانهی بخت شدم.

پ پیچ ک سرما

زده

مامان و بابا که نم یشد همراه یام کنند.

انتظار داشتم سیاوش و همسرش، در عروس کشان آن شب، حاضر شوند .

اما دریغ...

من عروس شده بودم.

با تنهایی های م بدرود گفتم و به دنی ای دونفر هی امید و الهه وارد شدم.

الهه ای که آن شب بعد از دوساعت توانست غم را از دلم دور کند و لبخند به لبم آورد.

_خواهر قشنگم. دیگه گریه نکن عزیزم. داداش من ترس نداره ب ه خدا.

یه کم باهاش بمونی، دیگه نم یتونی ولش کنی.

قول م یدم دست بزن نداره.

بددل و بد دهن هم نیست.

پ پیچ ک سرما

زد ه

فقط یه کم ز یادی مهربونه که امیدوارم دلت رو نزنه.

حرف ه ای الهه همه بی منظور بود.

اما دلم را به درد آورده بود.

او داشت پُز برادر بزرگترش را م یداد.

برادر بزرگتری که من هم داشتم اما...

هم دست بزن داشت؛

هم بددل بود؛

هم بد دهان بود؛

هم مهربان نبود...

البته یه کمی هم صبرش کم ه.



پ پیچ ک سرما

زد ه

فکر کنم به خون من تشنه‌ست که زنش رو به اسارت خودم گرفتم و نم یذارم بیاد ازش کام بگ یر ه

هر دو، ری ز خندیدیم.

خیال الهه که از خوب بودن حالم راحت شد؛ صورتم را بوسید و از جا بلند شد.

با لبخند گفت:

_قربونت بشم. من باید برم. امیدوارم تو این خونه احساس راحتی کنی.

از امروز مالک اصل یش خود تویی.

رفت و مرا با فکر کردن به بلند نظری این خواهر مهربان، تنها گذاشت.

امید که وارد شد، بی اختیار تنم منقبض شد.

ترس از چیزی ناشناخته بر وجودم چ یر ه شد.

پ پیچ ک سرما

زده

من طریق هی زناشویی کردن را نمیدانستم.

راستی چرا مامان هیچ وقت از این مسائل برایم حرف نزده بود؟

قبل از هرچیز کنارم نشست.

کاملاً نزد یک به تنم.

تنی که هنوز منقبض بود.

دستم را در دست گرفت.

— خوب شدی عروسکم؟ الهه تونست آرومت کنه؟

نوازش سرانگشتانش بر پشت دستم را دوست داشتم.

— آره. بهترم.

پ پیچ ک سرما
زده
دستم را با پشت لب هایش ترکرد.

— گفتم اگه موفق نبوده، خودم دست به کار شم.

این شیطنت کلامی و این لبخن دنشسته بر لب ها و گوشه ی چشمانش را خوب م یشناختم.
خندیدم.

— نه عزیزم. قریون دستت. حالم حسابی سر جا اومده.

او هم خن دید.

سرش را کمی کج کرد.

— یعنی امشبم هی چی به هیچی ؟

به حالتش، بلند خندیدم.

— چقدم که تو مظلومی!

پ پیچ ک سرما
زده

دستم را کشید و مرا به آغوشش چسباند.

_ عزیزمی خانومی. از صبح تو چشمت غم دیدم.

همیشه هم این جوری بخند واسم.

حرفش یعنی امروز تمام حواسش معطوف به من بوده است.

پس بهتر بود برایش بگ ویم.

_ امید ؟

_ جان امید ؟

موهای م را به بازی گرفت و دست دیگرش، مسئول نوازش کمرم شد.

_ سیاوش دیشب ی ه چیزی ازم خواست که دلم نم یخواد اگه بهت گفتم، درمورد من یا خانواده هم بد فکر کنی.

موهای م را عمیق ب وید.

هیچ نگفت.

_گفت اگه از تو پول نگیرم و بهش ندم، مراسم رو به هم میزنه.

گفت باید کمک ش کنی تا کاسبی جدید رو راه بندازه. بتونه یخچال و بقیه دم و دستگاهش رو بخره.

خجالت م یکشیدم از بیان این حرف ها و خواسته های برادرم.

اما دلم نم یخواس ت بین من و امید، حرف مگویی بماند.

سرم را به اغوشش فشرد.

_برای همین، امروز همش تو خودت بودی ؟

میان بغض گفتم:

پ پیچ ک سرما
زد ه

او هوم!

چرا بهم نگفتی پس؟

نمیدونم. خجالت کشیدم.

چرا س یاوش هیچ کاری نکرد؟ چرا عروسی رو به هم نریخت؟

کمی سکوت کردم.

نمیدونم.

اما من م یدونم.

سرم را از اغوشش جدا کردم و به صورتش زل زدم.

خوب چرا؟

موهای م را آهسته از صورتم کنار زد و در همان حال که با آن ها بازی می کرد، گفت:

_سیاوش برادرته. تو خواهرشی. عزیزش ی.

اون مشکل داره. برا حل مشککش هم به هر چیزی متوسل م یشه.

حرفی که به تو زد ، یه تهدید نبود.

یه دستاویز ج دید بود که این شانسش هم امتحان کنه.

در چشمانم خیره شد.

_الانم اگه تو بخوای، من هر کمکی بخواد بهش می کنم.

اصلا م بیرم ش تو کارخونه. میذارمش مسئول یکی از قسمت ها.

اما تو بخواه ازم.

من دوست ندارم خانواد هی جدیدم دردسری داشته باشن و کمک هم از دستم بریاد و براشون انجام ندم.

دانه های درشت اشک از چشمانم م یچکید.

امید مرد بزرگی بود.

او حتی به بابا کمک کرده بود تا جهیزی هی مرا از جایی که خودش سفارش کرده بود بخریم.

جهیزیه ای که تمام اجناسش، با قیمت خود کارخانه خ ریداری شد.

ارزان ق یم ت و بدون واسطه.

صورتتم را بوسید و دستش را مقابل صورتتم گرفت.

اینم از تمام سنجاق سره ای عروس خانوم.

با تعجب به دستش نگاه کردم.

پ پیچ ک سرما
زده

اینارو کی درآوردی ؟

یک وری خندید.

یه لحظه بلند شو و ایسا.

روی پاهایم ایستادم و همین که سر پا شدم، لباس از تنم بر زمین افتاد.

روی زمین نشستم

امید هم زانو به زان ویم نشستم.

آهسته گفت:

زحمت بند لباستم کشیدم عروس خانوم.

تمام صورتش داشت خواستن را فریاد می زد.

نمی دانم در صورتش چه چیزی دیدم، که تمام عضلاتم رها شد و

زندگی تازه من و امید، آغاز شد...

فصل دوم

رنگ زیبای سبز و طراوت بس یار زیادش، تنها معطوف به بهار نبود.

در آن روزه ای گرم تابستان، زندگی من، سبز شده بود.

سبز سبز...

لطیف و تازه و پر از طراوت گل های بهاری...

هیچ صبحی را بدون نوازش های امید، آغاز نمی کردم.

هیچ شبی هم بعد از من به تخت خواب نمی آمد.

اگر در دنیای کار هم غرق بود، همین که احساس می کردم من کم حوصله شد هام، دست از تمام کاره ای دنیا، به جز دوست داشتن من و با من بودن، می کشید.

الهه در طبق های دوم بود.

اما بیشتر از هرچیز، مثل یک همسایه ی مهربان رفتار می کرد.

سرش به کار خودش بود و از طرف دیگر تمام هم و غمش، راحتی من و امید بود.

وقتی آمد در خانه بود، الهه بی اجازه و بی خبر، پایین می آمد.

ابتدا زنگ می زد و با خنده و شوخی کسب اجازه می کرد.

اما وقتی امید سرکار بود، او در خانه و پیش من می ماند.

امید رفته رفته در حضور الهه هم عاشقانه های ریز خرجم میکرد و از محبتش دریغ نمیکرد.

یک ماه گذشته بود و زندگی یمان، نسبتاً پا گرفته بود.

در لحظه لحظه تمام این یک ماه، خوشبختی و آسایش را با گوشت و پوستم عجین می دیدم.

هرچند تمام این مدت مثل یک تازه عروس با من رفتار می شد، اما هر روز که می گذشت؛ بیشتر احساس مسئولیت زناشویی در من تقویت می شد.

زندگی ام از بیخ و بن، عوض شده بود.

فردی مهم در راس یک خانواده شده بودم که دیگر اعضایش، مراقبم بودند.

در آشپزخانه نشسته بودم و به محت ویات روی م یز نگاه می کردم.

سیب زمینی، ه ویج، تخم مرغ، خیارشور، سس ما یونز، اس لایس ه ای کالباس خانگی الهه...

امید الویه درخواست کرده بود و با وسواس بس یار، داشتم فکر می کردم چه چ ی زی را از قلم انداخته ام.

از هفته ی دوم که آشپزی کردن را به اصرار فراوان، به ج ای الهه و امید، به عهده گرفتم، هر روز و هرشب، کارم همین بود.

از بعد از صرف صبحانه، خود را در آشپزخانه حبس می کردم و تدبیر ناهار را می کردم. در مورد شام هم همین وضع بود.

نما ز ظهرم که تمام م یشد، ناهار را خورده و نخورده، به فکر چاره بر ای شام بودم.

امید وقتی این وسواسم در غذا پختن را می دید، سعی می یکرد همه چیز را به خودم بسپارد.

می گفتم این طور راحت تر می توانم از عهد هی کارهایم بر آیم و وسواسم، به مرور، کمتر خواهد شد.

اما آن روز، بر ای اول ین بار، قبل رفتن، صورتم را که بوسید، گفتم:

پ پیچ ک سرما
زده

__ناهار چی داریم عروسکم ؟

باب های آویزان، کمی فکر کردم.

__هنوز نم یدونم. حالا یه کاریش م یکنم.

بوسه ای دیگ رم یان موه ایم کاشت.

__من بگم چی درست کنی ؟

خیلی وقته نخوردم.

با کمی تردید، به چشم هایش نگاه کردم.

__چی ؟

او هم با کمی مکث، جوابم را داد.

_ال ویه!

محو یک دیگر بودیم.

هر یک به دلیلی...

من با شنیدن درخواستش، یاد چهره‌ی پر اشتهای سیامک و سینا افتادم که هم یشه، شیدای الویه ه ای من بودند.
و اما امید... .

مردمک چشمانش که لرزید، خود را جمع و جور کرد.

_از بچگی، من و بابا عاشق الویه بودیم.

الویه واسه مامان، غذای مخصوص سرآشپز بود. اما مامان که رفت، الهه هیچ وقت برام درست نکرد.

هیچ جای دیگه هم اون مزه‌ی الویه ه ای مامان رو نداشت.

پ پیچ ک سرما

زده

لرزش صدا و حسرت کلامش، دلم را به درد آورده بود.

سکوت کرده بودم.

قدمی پیش آمد.

دست هایم را محکم گرفته بود.

انگار از چیزی می ترسید.

یا از چیزی تر دید داشت.

نمی تونم به لحظه هم به نبودنت فکر کنم سمانه.

امید از رفتن مادرش، وحشت کرده بود و آن وحشت، او را درمورد من هم آزار می داد.

اگه از خونهت بیرونم کنی، هیچ جا نمیرم امید.

پ پیچ ک سرما

زده

بعد میان خنده گفتم:

— برا پش یمونی خیل ی دیره جناب مهندس!

او هم خن دید و دست بالا برد هام را بوسید.



یکد یگر را در آغوش گرفتیم و وقتی با بوسهی آخر، بدرقه اش کردم، دل به رفتن داد.

در را که پشت سرش بستم، تازه ترس برم داشت.

اگر الهه ناراحت م یشد چه می کردم ؟

اصلا اگر امید، از ال ویهی من به انداز ه ی مادرش خوشش ن یامد چه کنم ؟

ساعت نُه صبح بود و حتی ادویه ها و ظرف های که مورد نیا ز بود را هم آماده کرده بودم.

مدام فکر می کردم چیزی کم است.

الهه که پا ین آمد، همه چیز از اول شروع شد.

باز هم استرس،

باز هم فکر...

کنارم که رسید، سعی کرد لبخند بزند.

هرچند تلخی لبخندش، از پ س ابرهای باران زای چشمانش، به خوبی هویدا بود .

_خیارشور رو قلم ب گیر. به جاش نخود فرنگی رو اضافه کن.

نگاه حیرانم به محتویات روی میز رسی د.

در همان حال گفت:

_امید، خیارشور داخل ال ویه دوست نداره. اما نخود فرنگی، چرا!

زود به خود تکانی دادم و از کابینت، قوطی کنسرو نخودفرنگی را بیرون کشیدم.

لیوانش را از چای پر کرد و در حال خروج از آشپزخانه گفت:

_سعی کن زیاد درست کنی.

طرح یک لبخند، از سر رض ایت، بر صورتم نقش بست.

دست هایم را خشک کردم و دستمال نم دار را در سبد انداختم.

زنگ پر صدای حیاط که به صدا درآمد، نگاهم سمت آیفون رفت.

اما با دیدن قامت حاضر و لباس پوش ید هی الهه در میان پله ها، سرم به سمت او کج شد.

_جایی م یری الهه جان ؟

صورتم را سریع بو سید و مشغول پوشیدن کفشش شد.

_آره ع زیزم. کارخونه با مشتری قرار داری م. باید سفارش تح و یل بدم.

یک لحظه فکر کردم، امید هم برای ناهار برنمیگردد.

پ پیچ ک سرما
زده

پس امید...

خندید.

اون پشت دره خانوم خانوما. من جاش می رم.

خود را کمی جمع و جور کردم.

ببخش منظورم این نبود.

اما آخه ناهار...

دستش را در هوا بر ایتم تکان داد.

نوش جونتون قربونت بشم. شب میا م شام خوشمز هت رو می خورم.

بعد چشمکی پر رنگ حواله ام کرد.

_دلت رو صابون نزن به عشق جانت تو نبود من .

برا خودم جانشین گذاشتم و رفتم.

پر صدا و پرشیطنت، خندید و از در بیرون رفت.

اما لحظه ای بعد، همان در باز شد و قامت سه مرد ع زیز در زندگیام، در م یان چهارچوبش نما یان شد.

امید، سینا و س یامک را با خود آورده بود ...

امید با ولع تمام غذای ش را می بلعید و سینا با دهانی پر، دو لی لقمه می گرفت.

سیامک اما با آرام شی بیشتر، مشغول صرف غذا یش بود.

سکوت حاضر آزار دهنده نبود، اما بیشتر م یل داشتم صد ای عزیزانم را بشنوم.

_این دوتا مرد کوچ یک روز کجا آوردی امید؟ رفتی خونه؟ یا قرار داشت ین؟

قبل از او، سیامک به حرف آمد.

من امروز انتخاب واحد داشتم. داشتم از دانشگاه میومدم بیرون که آقا امید و سینا رو دیدم تو ماشین منتظرم بودن.

niceroman.ir

سینا هما نظور که در حال خوردن بود، با دهانی کاملاً پر، خندید.

منم تو کوچه فوتبال بازی می کردم، دیدم آقا امید داره بم چراغ می زنه.

دیگه زنگ زد مامان و اجازه من و سیامک رو گرفت.

و باز به خوردنش، ادامه داد.

آن روز تا حوالی غروب، سینا و س یامک، مهمان خان هی ما بودند و من چقدر از امید، بابت این توجهات ریز، سپاسگزار بودم.

اولین بار بود که استرس شام پختن نداشتم.

اولین بار بود که س عی کردم از با ام ید بودن،



پ پیچ ک سرما زد ه
با خانواده بودن،

لذت ببرم و به هی چ چیز دیگری فکر نکنم.

و امید هم کباب کردن را برای شام، پیشنهاد داد.

الهه زنگ زده بود و اطلاع داده بود که تا یک ساعت دیگر، به خانه برم یگردد.

مرغ ه ای تکه شده ای که در سس خوابانده بودم را سمت امید گرفتم.

بفرما ید.

تا آتیش رو عَلم کن ی، اینام مزه دار شدن.

البته یه کم صبر کن الهه کارش تموم شه بعد.

به جای گرفتن ظرف مرغ، دستم را گرفت و به سمت خود کشید.

پ یچ ک سرما زد ه

ظرف را روی م یز گذاشتم و به سمتش رفتم.

چشمانش را در صورتم چرخاند.

_قبل اومدن الهه و آتیش درست کردن، بیا یه کم پیش هم باشیم.

بعد

...

دستش را پشت کمرم به حرکت درآورد.

لبم را به دندان کش یدم.

انگشتش را روی همان قسمت کشید.

_ای نجوری نکن سمانه.

حرکت انگشتش روی لبهایم، تنم را به رهایی دعوت می کرد.

پ پیچ ک سرما زد ه

چه جوری نکنم ؟

به لب ه ایم چشم دوخت.

نگاهم مات حالت نگاهش بود.

این لب ها رو به دندون م یگیری، قلب من رو تکون می دی. یه وقت تو جمع این کار رو نکنی که ...

پیشانی اش را به پیشانی ام سایید و ادامه داد:

اون وقت نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و...

پایان حرفش، با خواباندنم روی کاناپه ی بزرگ سالن، جا یگزین شد.

با زی دست هایش روی تنم، مسخ و بیحرکت می کرد.

تا اومدن الهه، هم وقت داریم واسه باهم بودن، هم دوش گرفتن، هم...

پ یچ ک سرما زده

چشانم، بی هدف در حلقه می چرخي د.

_هم چي ؟

_هم بابا کردن من...

یعنی می شد من و امید، بچه دارش ویم ؟

بچه ای از جنس من و امید...

از وقت ی ازدواج کرده بودم، رابطه ام با فامیل، بسیار کم شده بود.

به جز هفته ای دوبار که با خانواده ام دیدار داشتم، بقیه فامیل را فقط سه بار دیده بودم.

کاره ای کارخانه خوب پیش می یرفت.

مشکل مالی نداشت یم.

پ پیچ ک سرما زده
تما م حق و حقوق عقب افتاد هی کارگراها هم پرداخت شده بود.

و امید، هم هی این ها را از قدم من م ی دانست.

پایز آن سال، سبزت رین پایز عمر من بود .

این بار غصه ی فراموش شدن نداشتم.

غصه ی ای نکه کسی نیست تا تولدم را به خاطر داشته باشد.

از همان ابتدا ی پایز، امید و الهه در تدارک خوشحال کردنم بودند.

امید می خواست با یک سفر روی ای، رویاه ایم را تحقق بخشد.

و این سفر، از تهران آغاز شده بود و شهر به شهر، ادامه می یافت.

یک سفر بیست روزی پر ماجرا، که برای من ساده و دستخوش روزمرگی، اتفاقی بزرگ بود.

هر جا می رفتیم، به عنوان خاطره ای پررنگ، بر ای بعدها در ذهنم حک م یشد.

شاید یک دلش ا این بود که تا به حال مسافرت نرفته بودم.

اما شک نداشتم مهمت رین دلش، همراهی امید، با من و دنیایم بود.

از مشهد به سختی دل کندهم.

از شمال مرطوب و همیشه سبز، یک عالم سوغات ارمغان گرفتیم.

شب ه ای اصفهان زیبا را در کنار س ی وسهپ ل بدون آب، اما هم چنان پابرجا گذراندهم.

شیراز و تخت جم شید باشکوهش، تح یر بسیار زیادم را به همراه داشت و ام ید بار و ی باز، ذوقم را به استقبال م ینشست.

دلم بر ای الهه تنگ شده بود و لحظات با ام ید بودن را، کشدار طلب می کردم.

نزد یک بازگشتان که شد، با امیدواری از خلق طفلی در بطنم، سفر را به اتمام رساندیم.



من نیز چون او، منتظر بودم با بچه ای شکل گرفته در وجودم ، یک امید کوچک بر ای خود داشته باشم.

هرچند بر ای امید، دختر و پسر بودن، هیچ فرقی نداشت.

اما من به واسطه هی تربیت سلطه گرانه ای که در آن پرورش یافته بودم، فقط به پسر دار شدن فکر می کردم.

هرشب قبل از خواب از خدا م یخواستم که باردار باشم و به زودی مادر شوم.

شب بازگشتان، با شب تولدم، مصادف شده بود.

و چه جشن بزرگ ی الهه برایم مهیا کرده بود.

همه حاضر بودند.

همه ی خانواده ای که بعد از ازدواج، احترام گذاشتنم را به تمرین نشسته بودند.

پ یچ ک سرما زد ه
هرچند هنوز زیا ن سیمین زخم می زد و نگاه سیاوش طعنه ...

وقت پذیرایی و پ یشکش سوغاتی ها، مامان با افتخار به من نگاه می کرد.

بابا مثل همیشه سرش را پای ن انداخته بود و با قیافه ای جدی، خود را از هر چیز حاشیه ای و نه چندان مهمی، دور نگه می داشت.

سینا و س یامک مثل همیشه از شوخی و دست انداختن امید، دست برنم یداشتند.

شوخی ه ای که همگی، در چهارچوب ادب و احترام، صورت می پذیرفت.

چای ها را که مقابل مهمانان عزیزم گرفتم، سیمین برنداشت و با نگاهی خیره، دستبند برلیا ن بسته شده بر دستم را از نظر گذراند.

اینو شوهرت واسه امشب بهت داده ؟

به امید نگاه کردم و هیچ نگفتم.

چطور می شد بگ و یم این فقط یک ه دیه است، برای یک ماه قبل، که به امید، اجازه ی پدرشدن داده بودم.

الهه پاسخ به سوالش را متقبل شد.

_کاد وی تولد داداشم هنوز مونده.

مامان خندید و سیامک با تمام وجود، به صورتم لبخند زد.

من اما نگاهم بیشتر درگیر پ یوند محکم ابروه ای سیمین بود .

مامان با همان لبخند پرافتخار، رو به سیمین گفت:

_اینو که خیلی وقته امیدجان خریده واسش.

تو این مدت هر بار اومد دیدن ما، انقد تو نیوم دی بالا پیشش، که این برات تازگی داره.

اصلا مشتاق دیدن حال گرفته شده و دندان ه ای فشرده شده بره م سیمین نبودم. اما مامان هم این طوری آرام می گرفت دیگر!

پ بیج ک سرما زده
می دانستم تمام طلاهِ ایش را در این چند وقت برای سیاوش فروخته است و مغازه را هم تحویل داده اند، اما همچنان
هشت زندگیشان، پیش نه گرو مانده است.

این بود که روی حیا را بر زمی ن کوبید و با تکه ای که پراند، سیاوش را به تن دی نکوهید.

— زیاد به این چ یزا دل نبند.

من چند برابرش رو داشتم.

امیدوارم واسه تو موندگار باشن. واسه من که شدن مای هی جمع کردن بی عرضگی ی بعضیا.

چهره همه مان در هم رفت و چشم و دهانمان با حیرت، به سمت سیاوش باز شد.

امید خیلی زود از جا برخاست و میانه را گرفت.

— الهه جان، زحمت آوردن ک یک روم یکشی لطفا ؟

الهه با لبخندی لرزان و جمع و جور، به سمت آشپزخانه رفت.

سکوتی که بر فضای خانه ساکن بود، باب م یل هیچ کدام از ما نبود.

اما...

کیک که بر روی میز قرار گرفت، امید سمت راست و الهه سمت چپ ایستادند.

سینا و س یامک هم به تب ع آنها بلند شدند و سمتان آمدند.

خیلی زود، چهره های گرفته، جمع شد و شمع ها فوت شد و ک یک هم سرو شد.

سیمین و س یاوش هر کدام ی ک سمت سالن روی مبل های مجزایم داده بودند و به کیکشان دست هم نزده بودند.

بابا هیچ نمی گفت، اما اخم های درهمش، گوی ای همه چیز بود.

وقت بازکردن هدایا، یک جفت آباژور قلبی شکل، هدیه ای همه اعضای خانواده هام بود.

پ یچ ک سرما

زده

به استثن ای سیامک عزیزی که یک دفتر خاطرات بس یار نفیس به دستم داد.

_ امیدوارم انقد خاطره ی خوش تو زند گیت داشته باشی که کمتر از یک ماه، دفترت تموم بشه.

به رویش خن دیدم و تشکر کردم.

الهه صورتم را بوسید و یک س ت کی ف تمام چرم به من ه دیه داد.

_ الان اخم نکن.

یه روزی محت ویات این ه دیه، به شدت به کارت م یان.

خندیدم.

_ این چه حرفیه عزیزم؟ دهنم از ح یرت باز مون د. خیلی شیک و باارزشن.

امید مرا به سمت خود چرخاند.

پ پیچ ک سرما
زد ه

پیشانی ام را که مقاب ل همه بوسید، چشمانم را بستم و بی حواس، لبم را به دندان گرفتم.

با کف دست، کمرم را نوازش کرد.

_من به جای تو، می خوام یه کادو به مامان تقدیم کنم.

الهه لبخند داشت.

بقیه اما، متعجب بودند .

مامان بیشتر از همه ...

_من چرا امید جان ؟

جعبه ی ط لایی را به سمتش گرفت.

_برای پرورش چنی ن دختر باوقار و ع زی زی.

دستم را بوسید و جعبه را در دست مامان جا داد.

رنگ نگی ن عقی ق انگشتر، لب ه ای مامان را تا آخرین حد خود، از هم گشود.

مهمانی تمام شده بود.

سیمین دم رفتن با پوزخند به امید گفته بود:

_نکنه تولد زنت رو یادت رفته بود، خواستی نداشتن کادو رو این جوری ماست مالی کنی؟

لابد انگشترم یادگار مامانت بوده.

و این جملات سخ یفانه، لب ه ای امید را که نه، اما چشمانش را غ مزده کرد.

ولی امید هر جا که بود و در هر حالتی که بود، شادی سمان هاش را از یاد نم یبرد.

پ پیچ ک سرما زده
من بشقاب ها را از روی میز برداشته بودم و الهه در آشپزخانه مشغول شستن آن ها بود.

امید آهسته نجوا کرد:

_بدو بیا دنبالم که کارت دادم.

و بلند گفت:

_الهه جان سمانه رو ازت قرض می گیرم.

الهه پرصدا خن دید و از همان جا جوابش را داد.

_اون رو که ما ب اید از تو قرض بگی ریم مجنون جان.

وسط اتاق مشترکمان، چشمانم اشک می باریدند و صورتم بوسه می گرفت

_نخواستم سیمین خانوم باعث سرشکستگی سیاوش بشه. برای همین، اونجا بهت کادو ندادم.

هرچه قدر اید را ب یشتر می شناختم، خدا را بیشتر شاکر میشدم.

او امید را چ ایگ زی ن تمام عقده های فروخورده ی قبل از بیست و پنج سالگی ام کرده بود.

کتاب های روی م یز، داشتند به من چشمک می زدند.

یک تصمیم بزرگ، که امید و الهه سعی در تحققش داشتند و آن را به من ه دیه کرده بودند.

هدیه ای به نام ادامه تحصیل.

و گردنبندی پرنگین، که بر روی میز، م یدرخشید...

اولین میهمانی رس می بعد از ازدواجم، جشن عقد د جواد بود.

پس ر همس را اول عمه بتول !

کسی که درواقع، با خود عمه بتول و سیمین هم بی نسبت بود!

اما همه موظف بودیم در این جشن شرکت کنیم.

مامان هیچ وقت شرکت در محافل مربوط به سیمین را دوست نداشت و هم یشه هم با نارضا یی، در این محافل شرکت می کرد.

الهه از چند روز قبل عذرخواهی کرده بود و اعلام کرد نمی تواند با ما همراه شود.

هرچند همه می دانستیم دعوت شدنش توسط سیمین، یک برنامه ی از پیش تعیین شده است.

مثل کسی که قرار است گزینش شود؛ یا برای ی ک انتخاب بزرگ، زی ر ذره بین قرارگیرد؛ با وسواس بس یار، لباس می پوشیدم و هربار پشیمان تر از بار قبل، آن را روی تخت پرت می کردم.

امید تازه رسیده بود و هنوز دوش هم نگرفته بود.

با خونسردی تمام، در آشپزخانه مشغول عصرانه خوردن بود و این ب یخیال بودنش، بیشتر مرا کلافه می کرد.

وارد اتاق که شد، با دیدن بهم ریختگی فضای اطراف، چشمانش با حیرت در حدقه چرخید و با سوتی بلند بالا، مرا مخاطب قرار داد.

چه خبره اینجا خانوم؟ چهارشنبه بازاره ؟

پ پیچ ک سرما
زده
به سمتش چرخیدم.

کلافه و عصبی!

— کجایی پس امید؟ شب شد هنوز آماده نشدیم.

به ساعت مچ یاش نگاهی انداخت.

— ساعت من که م یگه هنوز غروب هم نشده.

پر حرص، بر زمین پا کوبیدم.

— وای امی دا ذیتم نکن. زود باش حاضر شو. من خودم به حد کافی استرس دارم. اخم ه ایش را در هم کشید.

— استرس چرا؟

— خودت نمی دونی؟

_ نه نمی دونم.

این کوتاه جواب دادنش، یعنی از چیزی عصبانیست.

_ نمی دونی من ه میشه زیر ذره بین سیمین و عمه بتولش بودم ؟

_ خودت داری م یگی بودی! پس این حال الانت واسه چ یه ؟

گره روسری ام را با یک بار تاب دادن دور گردنم، پشت سرم بستم.

_ الان که بیشتر شده. خصوصاً با ازدواجم و این همه دوست داشتن بین من و تو. .. دستم را گرفت و حرفم را قاپید.

_ وقتی می دونی من این همه دوستت دارم، پس دیگه ترست از حرف و نگاه بقیه چیه آخه عزیز من ؟

حرف ه ایش همیشه برایم آب روی آتش بود.

اما این بار ته دلم یک جور بلوای ناجور به پا شده بود.

_اما آخه امید...

_اما و آخه رو بذار کنار. همین الان که جلوی من و ایسادی، بهتری ن و زیباترین بانوی عالمی. دیگه به بق یه کاری نداشته باش. لباس و ظاهر فقط یه سرپوش واسه پنهون کردن طینت آدمه. کسی که طینتش پاک و زیباست، از سر و وضعش، فقط باید به فکر آراستگی باشه، نه رنگ و لعاب و مدل.

دستم را گرفت و یک دور، دور اتاق، مرا چرخاند.

_لباس به این قشن گی دوختی، تا حالا نپوشیدی ؟

_آخه جای خاصی نرفتم که...

دلخور شد.

_حتما باید جای خاصی ب ریم که واسه من لباس ش یک بپوشی ؟

به سرتاپ ای لباس بته جقه ی سرمه ای و ط لایا م نگاه دوختم.

پ یچ ک سرما زده
_آخه مناسب خونه نبود.

مرا در آغوش کشید.

_هرچی بپوشی واسه من مناسبه.

صورتتم را چند بار بوسید و خیلی س ریع، حاضر شد.

غافل از آن بود که دلشور هی به پا خواسته در وجودم، بی جهت نخواهد بود...

کاش ما هم مثل الهه، به این جشن ن میرفتیم.

از وقت ی امید برایم معلم ه ای رنگارنگ گرفته بود و درس خواندن، پیشه ام شده بود، استرس، در زندگیا م حرف
اول را م یزد.

جشن عقد، چهارشنبه بود.

و فکر به این که پنجشنبهها از صبح زود، وقت کلاس با معلم خصوصی زبان و ریاضی داشتم، در آن شب بیشتر از
هرچ یز دیگ ری، به این شور ش به پا شده در جانم دامن می زد.

من سا لها از درس دور افتاده بودم و در این مدت بسیار کم، با سخت کوشی خودم و تلاش و پ یگیری ه ای امید و الهه، توانسته بودم تا حد ز یادی سطح خود را بالا بکشم.

اما باز هم مثل دوران مدرسه، با کمبود اعتماد بنفس مواجه م یشدم و هربار قبل از آمدن معلم ها ی خصوصی هر دو درس زبان و ریاضی، تمام طول خانه را قدم رو م یرفتم و تا ثانی ه ی آخر، با خودم بلند بلند درس ها را تکرار می کردم.

در سالن نسبتا بزرگ تالار، کنار مامان نشسته بودم و به خوشامد گویی ه ای عمه بتول خیره شده بودم.

با وجود سن و سال بالا، باز هم با وسواس بس یار، خود را آراسته بود.

پیراهنی کاملاً پولک دوزی شده پوشیده بود که زمین هی مشکی و پولک ه ای قرمز داشت.

کمی در تنش گشاد بود اما باز هم از شیک بودنش، کم نم یکرد.

سیمین هنوز نیامده بود.

پ یچ ک سرما زد ه
مامان گفته بود با عروس به آر ایشگاه رفته است و من داشتم با خود فکرمی کردم چرا سیمین همیشه دوست دارد نخود
هر آش شود! ؟

تهمینه که از دور نم ایان شد، ناخودآگاه لبخند زدم.

یک آرامش خاص از وجودش م یگرفتم که حالم را همیشه خوب م یکرد.

هرچند او مرا ندید و در سمت د یگر سالن نشست.

ساعت از هشت گذشته بود و هنوز خبری از عروس و داماد نبود.

هم من و هم مامان، حوصله مان سر رفته بود و از بس به حضار نگاه کرده بودیم، خسته شده بودیم.

اما تاسف برانگ یز تر از هرچی زی، ا این بود که من و مامان، مادر و دختری بودیم که از تنها بودن، هیچ شوری
نمیگرفتیم.

من و مامان هیچ حرف مشترکی با هم نداشتیم.

خیلی دوست داشتم از زندگی ام بپرسد،

پ یچ ک سرما

زده

ازای ن که چرا هنوز باردار نشده ام ؟

ازای ن که درس ها یم را چطور از پیش می برم ؟

ازای ن که دخترش در زندگی مشترک، چطور زنانه رفتار کردن را آموخته است ! ؟

اما مامان نمی پرسید و من هم شرم داشتم از گفتن چیزه ای که تازه داشتم آن ها را تجربه می کردم.

چند دقیقه ی دیگر از سکوت سنگینما ن گذشته بود که صدای هلهله و شادی مهمانان، خبر از آمدن عروس و داماد داشت.

عروس و دامادی که از همان بدو ورود، با تک تک می زو صندلی ها احوالپرسی کردند و به گرمی تشکر کردند.

کنار میز ما که رسیدند، عمه بتول هم خود را به آن ها رساند و طوری که از میان فریاده ای دیجی هم به وضوح قابل شنیدن بود، رو به عروس گفت:

این جانمون. یه وقت رو بیج هتون عیب میفته!

عروس لبخند زد و هیچ نگفت و رد شد.

پ یچ ک سرما زده
اما من.

.. از گزش

حرف

تیزش،

قلبم نیش

خورد.

لب هایم لرزید و نفرت از این پ یرزن بد دهن، در جانم ریشه دواند.

همین که از کنارمان گذشتند، سیمی ن در قاب نگاهم جاگ یر شد.

ظاهر عجیب و بی حجابش،

لبخنده ای پر نازش در حضور داماد،

بلند بلند حرف زدن و تکان خوردن تنش،

هیچ کدام به اندازه ی دیدن کسی که همراهش بود، مرا در بهت، اس یر نکرد.

خوب من و مامان را دید که چشمان ریز شده اش را کاملاً باز کرد و با مهمان افتخار یاش، دست در دست هم به سمت ما آمد.

مامان با لب هایی آویزان، به عروس و داماد نگاه می کرد.

می دانم از حرف عمه بتول مکدر شده بود، اما این همدردی نکردنش با دل غم زد هی من، مرا بیشتر میسوزاند.

شکم برآمد هی عروس که ف ریاد می زد نوزادش بیشتر از سه ماه دارد، اگر در خانواده هی ما اتفاق می افتاد، برابر با حکم مرگ مادر و فرزند بود.

اما عمه بتول با افتخار داشت عروس حامله اش را این طرف و آن طرف می برد و حواسش هم کاملاً جمع بود تا لک هی روی صورت من، ی اسوختگی دست دختر بچه ی شش سال هی آن طرف سالن، در چشم عروس نباشد.

نکند نوزادی متولد شود که زیب ای یاش نقص داشته باشد!

سیمین بی هیچ حرفی، دو صندلی عقب کشید و روی ی کی از آن ها ولو شد.

مامان تازه به خود آمده بود.

متعجب به سیمین و زنی که همراه او بود، نگاه کرد.

من داشتم از خشم بر خود م یلر زیدم و سیمین با لبخن دی پیروزمندانه، پا روی پا انداخته بود و لخت ی پا
ین تنه اش را به رخ م یکشید.

به طاهره هم اشاره کرد تا بنشیند.

نشست.

روبروی من.

نگاهش در چشمان من میخ شده بود و توان گرفتن نگاهم را هم نداشتم.

یکی از خدمه ی تالار از کنارمان گذشت.

سینی به دست، در حال پذیرایی بود و شربت به مهمانانی تعارف می کرد که تازه رسیده بودند.

پ یچ ک سرما

زده

سیمین نیم خیز شد و دو لیوان برداشت.

یک ل یوان را خیلی زود، سر کشید و لیوان دیگر را به دست طاهره داد.

کاملاً نمایشی؛ بدنش را با حرکت دست، باد زد و شاکی از گرمی هوای سرد زمستان، غرولند کنان گفت:

__پختیم بابا. چقد شلوغه. همه هم دارن تو هم میلوئن. ن میشین که یه ذره باد بیاد.

نگاهم همچنان درگیر نگاه عجیب طاهره بود.

زن تهمورث با من سری ک میزد...

چه معنایی داشت؟

مامان، طاهره را نمی شناخت چون او را ندیده بود. از ای ن رو سلام نکردنش را نمیتوانست درک کند.

اما من که خوب می دانستم او کیست...

پ یچ ک سرما زده
سیمین کمی در سالن نگاه چرخاند و بعد به سمت ما برگشت.

—خواهرشوهرت نیست ؟

مامان جوابش را داد .

—نه کار داشت. نیومد.

خشم سیمین را کاملاً محسوس و به وضوح شاهد بودم.

—یعنی چی نیومده ؟ انقد اصرار کردم بیارینش.

من در دل داشتم از حرص به خود م پیچیدم اما مامان گ یج شده بود.

—وا. خوب کار داشت. به زور م یکشوندیم م یاورد یمش ؟

سیمین لب ها یش را روی هم فشرد و به طاهره نگاه کرد.



پ پیچ ک سرما

زده

ناگهان در یک لحظه از جا جست و به سمت دیگر سالن رفت.

گوشی را که مقابل صورتش گرفت، شستم خبر دار شد که بی شک نقش های در سر دارد که مربوط به الهه است.

طاهره تکان نخورد و بعد از روانی نی م نگاهی کوتاه به طرف سیمین، باز هم رو به ما نشست.

دلم آشوب شده بود.

می ترسیدم.

از یک اتفاق پیش نیفتاده اما نزدیک، می ترسیدم.

کمی صبر کردم اما نگاه عجیب طاهره داشت به آتشم م یکشید.

این بود که از جا برخاستم و به طرف اتاق پرو به راه افتادم.

یکی دو دختر جوان داشتند لباس عوض می کردند و چند نفری هم موهایشان را در آینه مرتب می کردند.

پ پیچ ک سرما زد ه
گوشی را از کیفم خارج کردم و شماره الهه را گرفتم .

بعد از چند بوق طولانی، صدا یش سرخوش و شاد، در گوشی پیچید.

_جانم خواهری!

_سلام الهه جان. خوبی؟ کج ای ی؟

_سلام ع زیزم. تازه دارم م یرم خونه. شام هم خوردم. فقط کلی خست هم م یخوام برم تخت بخوابم.

نگاهم به دختری بود که با چشمانی کاملاً خمار، لب ه ای قرمزش را قرمزتر م یکرد و باز هم راضی نبود و رژ پررنگش را محکم تر روی لب م یکشید.

لبم را گاز گرفتم.

_مواظب خودت باش الهه جان. ما هنوز شام نخوردیم. عروس و داماد تازه رسیدن.

در رو واسه هیشک ی باز نکن. خودمون کلید داریم.

فقط برو بخواب.

پ یچ ک سرما
زده
مواظب خودتم باش.

داشتم مثل یک مادر همیشه نگران، الهه را راهنمایی می کردم و توصیه های مادرانهام را حواله اش می کردم.

خندید.

_ چشم ننه جون. با هیچ کس هم حرف نمیزنم. قول میدم.

با زهم خندید.

این بار پرشیطنت تر.

خودم هم به خنده افتاده بودم.

_ اذیت نکن شیطان خانوم. یهو نگرانیت شدم.

خنده اش کمی جمع تر شد.

پ یچ ک سرما زد ه
این بار جدی پرسى د:

چیزی شده سمانه جونم؟ مشکلی پ یش اومده ؟

نکنه درس هات رو نخوندی، دلواپس شدى و دلت واسه ا ينور و او نور شور افتاده!

خودم هم نم یدانستم این نگرانی از چ یست.

اما با دیدن طاهره، در ورودی اتاق پرو، یک چراغ بسیار بزرگ و روشن در ذهنم نقش گرفت.

من دیگه ب اید برم. رسیدی بهم پیام بده.

چشم خانوم خانوما. برو خوش بگذرون. شبتون بخ یر.

تماس قطع شد و باز هم دوئل چشم های من و طاهره...

آدمم از کنارش رد شوم که دستم را محکم کشید.

گوشی از دستم افتاد و روی زمین پرت شد.

دختر بچه ای هفت_هشت ساله که تازه موها یش را بافت آفریقایی زده بود و داشت پایانش را در آینه چک می کرد، گوشی را برداشت و به دستم داد.

بعد هم با لبخن دی کم رنگ، از مقابلم گذشت.

طاهره پیش تر آمد.

_فکر نکن ازدواج کردی و رفتی سرزند گیت، منم یادم رفته چه گندی زدی تو وس ایلم و گم شدی.

ناخن ه ای مانیکور شده اش را کنار صورتم رساند.

با ناخن بلند انگشت اشاره، کنار ماه گ رفتگی صورتم متوقف شد و کمی آن قسمت را فشرد.

چهره ام در هم رفت.

سرم را عقب کشیدم.

_نمیدونم با تهمورث چ یکار کردی که با من بد شده و خی لی وقته باهام سرسنگین شده.

سیمین گفته خواهر شوهرت دختر خوب یه واسه تهمورث.

نظرت چیه کارهاشون رو تو ردیف کنی ؟

چشمانم از بهت، در مرز بیرون جهیدن بودند.

با خشم غریدم:

_معلومه چی داری م یگی؟

فکر کردی تو و شوهرت صاحب و مالک همه دنیا ین که هرچی بخواین باید اجابت شه؟

لب های ش به پوزخندی کج، م ایل شد.

_حالا صاحب هم هی دنیا یا نصفش، فرقی نداره. مهم این ه که ای ن اتفاق میفته، چون من م یخوام.

اون بارم اگه دیدی کوتاه اومدیم، به خاطر وحشی گری تو و عصبانیت من شد.

پ پیچ ک سرما
زده
بعدم که از ترس، خ یلی زود شوهرت دادن.

به صورتم اشاره کرد و ادامه داد:

البته خوشحالم که سهم خونه ی من نشدی.

تهمورث بدجور شیفته شده بود.

خواهرشوهرتم شن یدم پولداره و مثل تو گدا و پاپتی نیست.

اینم یه امتیاز دیگه.

شاید تو تمکین کردنم وارد تر باشه!

از حرف ه ایش عص بی شده بودم.

اگه خیلی آدمی، چرا خودت نم یتونی تمکینش کنی؟

مردی که با یه زن تمکین نم یشه، نباید بهش اعتماد کرد.

ممکنه تو این همه سال، دور از چشم تو...

لب های ش با حرص به اسارت دندان ه ایش درآمدند و با تکان انگشتش مقابل صورتم، میان حرفم د وید:

niceroman.ir

_سیاوش او نقدر زیر پرچم من و شوهرم هست که اگه ای ن کار انجام نشه، زندگی هم هتونم به حراج برسه، باز کافی ن یس ت.

حالا هر اراجیفی م یخوای، به هم بباف.

سرم سوت کشید.

خدایا باز هم س یاوش...

انگشتش را محکم با حرکت دستم، کنار زدم.

_تو داری اراجیف به هم م یبافی.

من نه ترسی از تو دارم، نه از شوهر چشم چرونت.

اجاق کوری تو، به من و خواهرشوهرم هیچ ارتباطی نداره.

قلم: نسران جمال پور

niceroman.ir

م یتونی بری یه بچه از پرورشگاه بگی ری. هرچند شک دارم صلاح یت نگهداریش رو داشته باشین.

از ای ن به بعد، اگه صد فرسخی خودم و خانوادهم ببینمتون، زندگی شاهانه و بدبختانه ای که واسه خودتون ساختین، رو سرتون خراب م یکنم.

کیفم را محکم به تنش کوبیدم و از کنارش رفتم.

چند دقیقه بعد، حالم از خودم به هم می خورد.

من نب ایدیک زن را به جرم مادر نشدن، زخم زبان م یزدم.

از آن لحظه، دیگر طاهره را ن دیدم.

مهمانی آن شب، آن قدرکش آمده بود که هر لحظه مرا عصبی تر میکرد.

پ پیچ ک سرما زد ه
عمه بتول با سیمی ن یک ریز راه می رفت و به هرکس که م یرسید، میز مارا نشان می داد و با حرکت دستش روی
صورت چروکید هاش، از نقصی م یگفت که من بر چهره داشتم.

و ابدانم یفهمیدم این نقص، به دیگران چه ربطی داشت و دانستنش چه دردی را از آنها دوا می کرد.

وقت شام که رسید، کمی صبر کردم تا سالن خلوت تر شود و از ازدحامی که نزدیک ورودی سالن غذاخوری
ایجاد شده بود، کاسته شود.

اما بی ف ایده بود.

نه سالن قصد خالی شدن داشت و نه ازدحام و همهم هی جمعیت ک مترم یشد.

مامان هم مثل هم یشه، از بوی تند ادکلن ها و مواد آرای شی موجود، سردرد گرفته بود و ترجیح م یداد از ج ایش تکان
نخورد.

چرا که فض ای سالن غذاخوری، بی شک تنگ تر و خفه تر بود.

بنابر این همان جایی که نشسته بودیم، ماندیم تا به مدد آشنایی با سیمین، برایمان غذا بیاورند.

گرسنگی به شدت بر من غالب شده بود.

هرچند از اتفاق ی که افتاده بود عصبی بودم اما اشته ایم سر جای خود بود.

عروس و داماد و ف یلمبردار، در جا یگاه مخصوصشان نشسته بودند و شام میخوردند و با ژست ه ای درخواستی فیلمبردار خود را وفق م یدادند.

قاشق دوم را به دهان برده بودم که عمه بتول، از دور پیدا شد.

با نگرانی به مامان نگاه کردم.

نگاه او هم مثل من بود.

نزد یک عروس و داماد رسیده بود و داشت با کوبیدن دستش بر خود ، قربان صدق هشان م یرفت.

یک لحظه برگشت و من و مامان را دید.

همان لحظه چشمانش را ریز کرد و راهش را به سمت ما کج کرد.

پ پیچ ک سرما زد ه
صد ای در سالن نبود، جز یک موسیقی ملای م که به صورت زیرمتن، در فضا نواخته م یشد.

اخم ه ایش را در هم کشید و با صدایی که از بلند یاش، تمام توجه عروس و داماد و فیلمبردار و چند پیرزنی که در گوشه
گوشه‌ی سالن مشغول صرف شام بودند، به سمت ما جلب شد.

_من م یگم عروس ما حامل هست. اون وقت تو اوام دی نشستی روبروش با این قیاف هی قشنگت ؟

مامان لب گ زید.

_عمه بتول آروم تر.

بلند تر ف ریاد زد:

_با تو بودم سمان ه. گفتم چرا نشستی چشم تو چشم این دختر؟ خوشت م یاد یه نقص بیفته رو صورت یه طفل
معصوم دیگه ؟ خوشت میاد عاقبتش بشه عاقبت تو ؟

از شرم و خجالت داشتم آب م یشدم.

احساس م یکردم همهی سالن چشم درآورده و مرا رصد م یکنند.

اشک ه ایم قطره قطره م یچکیدند و غذایی که فقط دو قاشقش را مزه کرده بودم، تا دهانم بالا می آمد.

کم کم چند نفر سرآسیمه از غذاخوری بیرون د ویدند و خود را به ما رساندند.

عمه بتول همچنان داشت میگفت.

_تو زرنگ بودی.

پسری پدر و مادر مردم رو گول زدی و خودت رو بستی به ریشش.

ما از این زرنگیا ندا ریم.

هممه ها بیشتر شد.

تعداد افرادی که شاهد و ناظر ما بودند، بیشتر و بیشتر م یشد.

پچ پچ حضار که اوج گرفت، کیفم را برداشتم و با تمام توانم از آنجا بیرون دویدم.

حتی برایم مهم نبود که تنهام به عمه بتول کوبیده شده و او کف سالن پرت شده است.

پاکه در خیابان گذاشتم، امید هم از قسمت مردانه خارج شد.

لبخند روی لب ه ایش، گریه ام را بیشتر کرد.

چرا می دهمیشه در بزنگاه ه ای غصه خوردنم، رخ م ینمود ؟

همه چیز از لحظ ه ی بازگشت به خانه، در تشنج گیر افتاده است.

عصبانیت من و گ ریه های که سر داده بودم، در مقابل خشمی که امید گرفتارش شده بود، هیچ بود.

هیچ وقت او را تا این حد عصبی ن دید ه بودم.

من، امید را در ای ن یک سال و چند ما هی که شناخته ام، در بدترین شرایط روحی نیز، محکم و متبسم دیده ام.

اما این مرد در حال انفجار، این کور هی خشم، ابدا شباهتی با او ندارد.

هر چند قدم که تند و عصبی راه می رود، میایستد و چند ضربه ی محکم به دیوار می کوبد و چند بار فریاد می زند: "لعنتی"

و باز هم راه رفتن را از سرم یگیرد.

الهه می ترسد پی ش تری اید.

فقط با چشمان تر سیده اش، التماس میکند امید را آرام کنم.

ولی مگر این مرد، آرام شدن نیست؟

ساعت که یک نیمه شب را جیغ می کشد؛

امید، به خود، فرمان ایست می دهد.

به سمت می ایل می شود.

عصبی،

پرخشم،

پ یچ ک سرما زد ه

کاملا ج دی!

سیاوش هم از ای ن قصه خبر داره یا نه ؟

لبم را به دندان میکشم.

گویی من کار اشتباهی کرده ام و برای بازخواست شدن، ب اید جواب پس بدهم اما ترسید هام و راه دفاع ندارم.

تکرار م یکنند.

بلندتر،

جدی تر!

گفتم س یاوشم خبر داره از دسته گل زنش ی انه ؟

این بار بغضم هم میترکد.

امید، من از صدها ای بلند، وحشت دارم.

لال م یشوم...

لال...

موهایش را به چنگ م یکشد.

الهه هم دست کم ی از من ندارد که تک یه داده بر نرده ها، میان پله ها اسیر شده است و لب ب رم یچیند.

امید چشم می بندد.

نفسش را عمیق تر از هر بار بیرون م یدهد و این بار، از شدت صدای ش کم م یکند.

_حرف بزن دختر. داغونم نکن با این سکوت بی جا.

می خوام بدونم سیاهش با این کار، مردونگی من رو زیر پاهاش له کرده یا واقعا بیخبره ؟ صدایش به کم ترین حد ممکن می رسد.

_حرف بزن سمانه. دارم دیوونه م یشم.

حرف م یزنم.

اگر حرف نزنم، خودم هم دیوانه می شوم.

_ فکر کنم خبر داره. چون. ..

چون طاهره م یگفت...

می گفت...

سکوتش اجازه داد مکث م یان حرفم را تمام کنم.

_ م یگفت س یاوش خیلی بهشون بدهکاره و گند بزرگی زده. می گفت مجبوره این کار رو درست کنه وگرنه...

دیگر نمی توانم ادامه دهم.

به حق م یافتم.

امید چرا مرا بغل ن میکند ؟

حالا که ای ن همه مرا وابسته و بدعادت کرده است!

به الهه نگاه می کند.

لرزش مردمک چشمانش،

فشار محکم دندان ها یش روی هم،

همه را خوب، احساس می کنم.

تو چرا زنگ نزدی الهه ؟

تو چرا خبرم نکردی ؟

پ یچ ک سرما زد ه

الهه بغض دارد.

مثل من.

اشک دارد.

مثل من.

_به خدا نفهمیدم ک یه. جدی نگرفتم ش. دیدم تو آیفون تص ویرش ناشناس بود، اصلا اهم یت ندادم. رفتم که یه کم بخوابم.

فکر کردم زنگ رو اشتباهی زده.

نگاه شماتت بار ام ید روی من، هزار بار جانم را م یگیرد و نفسم را قطع میکند.

_من نم ی دونستم قراره بیاد تا این جا. وقتی سیم ین سراغ الهه رو گرفت و رفت اون طرف و گوش یش رو برد سمت گوشش، س ریع به الهه زنگ زدم تا خیالم راحت شه و مطمئن شم خونهست. ازش خواستم مواظب باشه و بهم پیام بده که رسیده. اما بعدش دیگه...

پ پیچ ک سرما زد ه

فریاد می زند:

__بسه سمانه، بسه!

انقد ضعیف نباش.

هزاربار بهت گفتم هرکس هر مزخرفی در مورد صورتت یا زیبایت گفت، گوشت رو بکن دروازه و اصلا نشنو.

گفتم برا من هیچ اهمیتی نداره این حرف های بی سر و ته ظاهر بینانه.

اما باز با کوچکت رین حرفی، اشکت م یچکه و مثل یه بچه میزنی بیرون.

دلم بیشتر می گ یرد.

امید با من این چن ین حرف نزن.

__تو باید به من م یگفتی خواستگار سابقه و زن برادرت چه خوابی واسه الهه دیدن.

پ یچ ک سرما زد ه

باید م یگفتی خواستگار سابق دست از فکر ه ای واهی و مسخر هش برنداشته.

باید می گفتی برادرت چه کارهایی تو فکرشه.

باید...

اولین بار است که مقابل ف ریاد ها و بلندای یک صدا، ساکت نمی مانم و من هم بلند تر فریاد می زنم:

_اون مرد خواستگار سابق من نبود.

خریدار من بود.

اون عوضی خواستگار من نبود.

اون خواستگار من نبود.

من خواستگار نداشتم.

پ یچ ک سرما زد ه

چشمانم بسته مانده و بی منظور جیغ م یکشم و بلند بلند حرف می زنم.

صد ایم گرفته.

توان ایست ندارم که امید، پیش می آید و محکم و مردانه، مرا به تن خود م یکوباند و ساکت می کند.

میان آغوشش که فشرده م یشوم، گریه ام اوج می گ یرد.

من روی شنیدن کلمهی خواستگار، هم یشه حساس بود هام!

امید دست م یکشد روی کمرم تا مراک می آرام کند، اما هرچه می گذرد، فشار دستش کم و کم ترم یشود و ناگهان، دستش کنار تنم سقوط می کند.

nasrin.j

پ یچ ک سرما زد ه
روی زانوه ای ش که فرود می آید، جیغ می کشم و یک قدم عقب می روم.

چی شده ؟

چت شد امید ؟

چی شدی ؟

الهه از پله ه ای باقی مانده پایین می دود و آن ها را دوتا یکی رد می کند و به سمت ما می دود.

داداش، داداش که می گ وید، فقط گریه های او را می بینم و لبخند بی رنگ و بی جان امید را.

هر چقدر با الهه تلاش کرده بودیم، نشد امید را روی کاناپه بخوابانیم.

همان جا، میان سالن، روی زمین، دراز کشید و توان حرکت نداشت.

نمی دانم باید گریه هایم را کنترل کنم ، یا ضجه ه ای الهه را ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
یا حتی بی حالی امید را!

با تمام بی حالی، اما باز هم مانع مان شد تا او را به درمانگاه بب ریم.

توان حرکت از وجودش رفته بود.

حتی حرف هم نمی زد.

فقط سعی می کرد، برای دل گرمی من و الهه، لبخند بزند.

دگرگونی ناگهانی حال الهه، بیشتر مرا می ترساند.

این که با پرت شدن امید و بی حرکتی اش، ناگهان جیغ ک شید و خود را روی زمین انداخت و داداش داداش، سر داد.

الهه از چه ترسیده بود ؟

آن شب همه در وسط سالن، ساعت ه ای باقی مانده تا صبح را گذران دیم.

اما الهه با جیغ ه ای ممتدی که کشیده بود، به سرفه و گلودرد افتاده بود.

من هم که با ترسی مهلک، دست و پنجه نرم می کردم.

صبح که خورشید از پنجره ای آسمان سرک کشید و چادر گلدار شب را با ستاره های پر نورش، جمع کرد، روز بهتری بود.

امی د امروز، سرحال بود.

با دیدن لبخن د اتیکت شده بر صورت مهربانش، شرم از الهه را کنار گذاشتم و خود را در آغوشش رها کردم.

آن قدر صورت زیر از تهریشش را بوسیدم که خندید و م یان خنده گفت:

یه کم شرم کن دختره بی ح یا! خواهرم عذبه ها.

یهو دلش می خواد.

الهه م یان بغض، خندید.

پ پیچ ک سرما زد ه
کم کم خنده ای بی هدف، فض ای خانه را آکند.

دیشب داشتیم برای این موضوع خودخوری می کردیم و ف ریاد می زدیم، امروز اما به همان دل یل، قهقهه ها
ی تصنعی سرم می دادیم.

سیاوش و سیمین به خیال خود می خواستند با پیشکش کردن الهه به جای من، مشکلاتشان را حل کنند و
پیگیری های تهمورث را کم کنند.

و چقدر این برادر، بی غیرت بود...

او در یک شب سرد، تهمورث را فرستاده بود تا به هر بهانه ای که شده، الهه را برای یک نظر ببیند و مطمئن شود
همه چیز جویاست.

گاهی با خود فکر میکردم سیاوش از زور حرص و طمعی که برای پیشرفت در زندگی داشت، مشاعرش را از دست
داده بود و همیشه با بی فکری، بی گذار به آب میزد.

او داشت برای رفاه خود و همسرش، همه را فدا می کرد.

امید از دست سیاوش بیشتر از همه ناراحت بود.

توصیه کرده بود دیگر تا مدت ها نب اید با او و سیمین روبرو شوم و من با جان و دل پذیرفتم.

آن روز همه چیز را فراموش کر دیم.

هم اتفاقی که در تالار افتاده بود و حرف ه ای که س یمی ن و طاهره با هم درموردش به توافق رسیده بودند،

هم طعنه های ی که عمه بتول به من زده بود و مسخر هام کرده بود؛

و هم حال بدی که به امید دست داده بود.

به خیال خودمان؛ امید از شدت شوک، دچار حمله عصبی شد و به آن روز افتاد.

این بود که سعی داشتیم دیگر نه به این قض ایا فکر کنیم و نه در رابطهشان با هم حرف بز نیم.

غافل از این که امید، تازه داشت وارد دوران سخت زندگ یمان م یشد.

قهر و د لخوری ما از سیاوش و سیمین ادامه پیدا کرده بود.

کتر به منزل پدری م یرفتیم و بیشتر، واقعی را انتخاب میکر دیم که م یدانستیم سیاوش و همسرش در منزل نیستند.

سیامک، مسئول خبر دادن به ما شده بود.

بهار آن سال، وقتی شکوفه های رنگارنگ طبیعت، خود را از دل زمستان بیرون کشیدند و یخ های ت نشان را زدودند؛ من و امی د و الهه، تنهایی و عزلت را برگزی دیم و بازهم به دیدار س یمین و س یاوش نرفتیم.

همین که در منزل پدری آنها را ملاقات کر دیم، از نظر ما کافی بود.

دوست نداشتیم با هیچ کس قطع رابطه کنیم، اما برخورد هایی که پ یش آمده بود، به ما نشان داد هیچ چی زاز سلامت فکر و روا نمان مهمتر نیست.

بهار گذشت و تابستان خود نما شد.

اولین سالگرد ازدوجمان نزدیک و نزدیک تر م یشد.

همه چیز در زندگی مان خوب بود.

پ یچ ک سرما زد ه
اوضاع کاری امید و الهه، بر وفق مراد بود .

در این مدت، الهه دو خواستگار بسیار خوب را جواب کرد و ازدواج را در پست وی فکرش مخفی کرد.

درس ها را یکی پس از دیگری با موفقیت پشت سر م یگذاشتم و هنوز یک سال دیگر مانده بود تا دیپلم م را دریافت کنم.

تنها چیزی که برا یمان بغرنج بود و فکرمان را ناخواسته مغشوش م یکرد؛ باردار نشدن من بعد از حدود یک سال بود.

یک روز که امید و الهه سرکار بودند و درس ه ایم را خوانده بودم و از تنه ای به ستوه آمده بودم، دلم بهانه گیر شد تا با همسر م حرف بزنم.

آن هم در رابطه با مشکلی که نم یدانستم دلیلش چیست.

وقتی رسید و چ ایش را نوشید و قصد حمام کرد، خود را در تیررس نگاهش قرار دادم و مانع شدم.

راه رفته را برگشت و کنارم نشست.

پ پیچ ک سرما زد ه
_قراره چی بشنوم ؟

دلم حاشیه رفتن ن می خواست.

دلم حرف مستقیم و ی کهوی م یخواست.

_م یخوام درمورد بچه باهات حرف بزnm.

به گمانم حرفم زیادی مستقیم و ی کهوی بود که چشمانش را گرد کرد و ابرو بالا انداخت.

_کدوم بچه ؟

یک لحظه فکر کردم اگر باردار بودم و قرار بود خبر پدر شدنش را بدهم، چه شوری در دل هر دویمان به پا می شد.

اما اگر خدا می خواست...

_امید چرا ما بچه دار نمی شیم ؟

دقیق به صورتم نگاه کرد.

پ پیچ ک سرما زد ه

بی مکث و پر تمرکز.

اما بعد از جا برخاست.

_خدا بخواد، بهمون م یده.

_اما ش اید خدا نخواد الکی بهمون بچه بده. شاید درمان لازم داریم.

شاید مشکل داریم.

ایستاد.

عصبی شد.

_اون وقت اگه مشکل از هرکدوم مون باشه، اون یکی ب اید بره پی زندگی خودش ؟

با تعجب به صورتش زل زدم.

_منظور من این نبود امید...

تو کار خدا دخالت نکن سمانه. دلم ن میخواد خودم رو با تقدیر دربندازم.

به وقتش اگه مصلحت دید، بهمون بچه م یده.

اما امید، من...

اما ندا ریم سمانه.

اما نداریم.

رو اعصاب خودت خط ننداز با این فکر و خیال ها.

رو اعصاب منم هم ین طور.

دستی که در هوا می چرخاند و حرف میزد، کنار بدنش افتاد و باز، ساکت و ثابت شد.

دلم لرزید.

پ یچ ک سرما زد ه
از اتفاق ی که ممکن بود باز تکرار شود.

آن شب دریافتم ام ید، امید همیشگی ن یست و به روزهای قبل هم باز نخواهد گشت... امید بی حوصله شده بود.

نمیشد با او از چیزهایی حرف زد که باب میل ش نیست.

و من چقدر دلتنگ همان امید قبلی بودم ...

کتاب را بستم و آن را محکم به سمتی پرت کردم.

پارچه ه ای ر دیف شده روی میز را به سمت دیگر اتاق انداختم.

دلم جیغ می خواست.

خالی شدن می خواست.

پراز بغض و گ ریه بودم و راه به جایی نداشتم.

امید آنقدر حساس شده بود که دیگر جرات گریه کردن و گلایه کردن هم نداشتیم.



پ پیچ ک سرما زد ه
به خیال خود، این که سعی داشت از من یک طراح لباس حرفه ای بسازد، یعنی سر ریز شدن تمام خوشی های زندگی.

اما مدت ها بود که من دیگر خود او را هم نداشتم.

امی د این روزها، ام ید من نبود.

مرد من نبود.

امید دیگر یار شب هایم نیز، نبود...

چند دقیقه به بازگشتش مانده بود.

خانه را با وسواس بسیار، مه یای آمدنش کردم.

شام مورد علاقه اش را پختم.

برایش ژل های انار درست کردم که عاشقش بود.

هندوانه های شی رین را با توپک های ریز و درشت، در ظرف چیدم.

گویی منتظر مهمانی بودم که راحتی و خودمانی بودن، بی ن رابطهمان معنا نداشت.

وقتی آمد، مثل همه روزه ای اخ یر، فقط لبخند زد و موه ایم را کوتاه بوس ید و به سمت حمام رفت.

دیگر از بغل کردن و ناز و نوازش های دونفره، خبری نبود.

الهی برای تولد دوستش المیرا رفته بود و دیروقت بازم یگشت.

با خود عهد بسته بودم شرای ط بوجود آمده را، همین امشب درست کنم.

مثل دوغ ریه، روبروی هم شام را در سکوتی سخت، صرف کردیم.

ژله را نخورد و به ج ای آن، درخواست بستنی کرد.

مدت ها بود ماست و بستنی را جزء لاینفک برنامه غذای یاش قرار داده بود و این ترس مرا بیشتر می کرد.

ذائق هی امید سرد شده بود.

پ پیچ ک سرما
زد ه
درست مٹ ل...

هندوانه را با تشکر میل کرد و لبخند گوشه‌ی لبش، حتی دلم را گرم هم نکرد.

خیلی خسته بود و من این خستگی را بهترین ماه ی آب گل آلود آن شب م یدانستم.

هنوز از دستش وی بیرون نیامده بود که خیلی سریع لباسم را با دوبند هی مورد علاقه‌ی امید در اوا یل ازدواجمان، عوض کردم.

پوششی به این راحتی و بعد از مدت ها، تن خودم را هم به رعشه انداخته بود.

دست و پ ای دلم می‌لرزید.

صبر کردم تا کنارم زیر پتو جاگ یر شود.

آمد.

پ یچ ک سرما
زده

درا ز کشید.

پتو را روی تن هردو نفرمان تنظی م کرد.

یک دستش را روی پیشانی اش گذاشت و دست دیگرش، کنار تنش افتاده بود.

دلم به درد آمده بود.

داشتم از این همه بی توجهی مردی که عاشقانه حضورش را، وجودش را، بودنش را میپرستیدم، در خود مجاله می‌شدم.

آهسته و با لرزشی خفیف، دستم را به سمت دستش بالا کشیدم.

همان دستی که روی پیشانی اش حصار کرده بود.

دستش را برداشت و پرسشی به صورتم نگاه کرد.

پ یچ ک سرما
زد ه

_چیه سمانه جان ؟

جانش بودم.

هنوز جانش بودم.

خندیدم.

میان بغض؛ خندیدم.

_میشه بغلم کنی امید ؟

در چشمهایم خیره ماند و خیلی زود، با تمام وجودش، با تمام امید بودنش، تنم را در خود غرق کرد.

چشمانم بسته میشد و غرق رویه ای زنانه میشدم.

اما همی ن که خیال پیشروی داشت،

همین که داشت رابطهی تمام شدی این مدت را از سرم یگرفت، فقط یک لحظه بود. فقط یک لحظه...

نمی دانم چه شد و چرا شد...

اما امید، تنم را رها کرد و درج ای خود افتاد.

این بار هم نخواست...

من این مرد را امشب هم نخواهم داشت.

_ببخش سمان ه. نمیدونم چم شده. دستم یهو انگار از کار افتاد.

صد ایش بغض داشت.

اما دل من، آن شب تا صبح برای اتمام رابطه ای عزاگرفته بود؛ که در ابتدا ای جوان یاش جوا نمرگ شده بود.

رابطهی من و همسرم، به انته ای خود رسیده بود و من حتی دلش را هم ن میدانستم.

پ پیچ ک سرما

زده

صدای قدم های الهه را از بیرون شنیدم.

پتو را روی صورتم کشیدم و هرچه بغض در این چند ماه در گلویم اسیر کرده بودم، رها کردم.

niceroman.ir

کاش کسی بود که میشد دردم را با او درمیان بگذارم.

تا بداند ای نجا، در این خان هی پر تجمل و بی کم و کاست، یک زن تنها، روزها و ساعت هاست که هیچ کس را جز "غم" ندارد.

کاش مامان برایم سنگ صبور بود.

کاش خواهر داشتم ...

کاش بچه داشتم...

کاش...

کاش امید سابق را داشتم...

صبح که از راه رسید، پلک ه ایم آن قدر سنگین بود که چشمان متورم را خسته تر نشان م یداد.

اما وقت اشک ریختن و غصه خوردن، همان سپ ید هی صبح، به انقض ای خود رسید.

از تخت و امید فاصله گرفتم.

دست و صورتم را شست م.

لباس هایم را پوش یدم.

باید فکری به حال و روز زندگی یام م یکردم.

امید تازه بیدار شده بود و بعد از کش و قوسی کوتاه، نگاهی به من افتاد.

با تعجب چشمانش را باز و بسته کرد و در جا نیم خیز شد.

_خیر باشه خانوم. جایی داری م یری؟

امتحان داری ؟

ساعت مچی اش را از روی میز عسلی کنار تخت، برداشت و زمان را سنجید.

حین بیرون زدن از اتاق، جمله ام را به سمتش شلی ک کردم.

_زود حاضر شو تا ب ریم بیمارستان.

بیرون منتظرم. سرم درد م یکنه نمیتونم زیاد علاف بمونم.

خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.

طولی نکش ید که ام ید، با همان سر و وضع آشفته به طرفم آمد.

_چی شده سمانه ؟ بیمارستان چرا ؟ این همه عجله واسه چ یه ؟

چشم بر هم نهادم و تند و تیز جواب دادم:

پ پیچ ک سرما زد ه

_آره بدجوری هم عجله دارم.

فقط زودتر لطفا.

صبحونه هم نداریم چون بای د آزم ایش بد ی.

کلافه شد.

_چت شده سمانه؟ نمیفهمم ای ن رفتارت رو.

من کلافه تر بودم.

_دنبالم راه بیفت تا بفهمی.

عصبی غرید:



پ پیچ ک سرما زده
تا نفهمم منظورت از ای ن رفتار چیه، هیچ جا باهات نمیام.

دادش را با ف ریا دی بلند تر جواب دادم.

م یای، خوبم می ای.

زندگی تازه پا گرفت همون رو با این سهل انگاری و بی خیالی مسخره، داری به بن بست م یرسونی ام ید.

اصلا برات مهم نیست ؟

مهم نیست دیگه زنت نیستم ؟

مهم نیست بد اخلاق شدنت داره زجرم میده ؟

تندی کردنت داره داغونم م یکنه ؟

مهم نیست تولد خواهر دسته گلت رو فراموش کردی و ح تی بهش یه تب ریک هم نگفتی ؟ اونم خواهری که واسه رفاه

زندگ یمون همه کار م یکنه ؟

پ یچ ک سرما زده
مهم نیست رابطهمون داره از دست میره ؟

جیغی که با جمله‌ی آخر کشیدم، دست امید را بالا برد و الهه را از پله ها، با سرعت، به زیر کشید.

لب هایم م یلر زید و چشمانم از بهت کاری که امید نزد یک بود انجام دهد، دودو م یزد.

الهه پله ها را سریع طی کرد و خود را م یان ما رساند.

مشخص بود تا چه حد خسته و خواب آلود است.

_معلومه چتون شده؟ سر صبحی چرا مسابق هی بلندترین صدا راه انداخت ین ؟

من و امید چشم در چشم بودیم و کش دار تر و بلندتر از یکدیگر، نفس م یکشیدیم.

هیچ کدام، قصد آرام شدن نداشتیم.

دفعه امید را از کشوی دراور برداشتم و آن را در کیفم جا دادم.

برای بار آخر، چادرم را روی سر مرتب کردم و رو به الهه، حرف آخر را زدم.

_تو حیات منتظرم. الهه لطفا زحمت بکش ما رو برسون ب بیمارستان.

یک ربع بعد، امید کنارم در صندلی عقب ماشین الهه نشسته بود.

نشستنی که یک دن یا فاصله با خود داشت.

نه هیچ کدام حرف می زدیم و نه قصد شکستن سکوتمان را داشتیم.

من ب ایدم یفهمیدم همسر جوانم، درگیر کدام بیماری خانه خراب کن شده است!

بیمارستان دو قسمت داشت.

اورژانس در یک سمت بود و در سمت مقابل اورژانس، ساختمانی مجزا بنا شده بود تا بعنوان یک بخش تخصصی،

به بیماران، خدمات دهد.

نوبت گرفته بودم و همه در سالن انتظار، کنار هم نشسته بودیم.

پ یچ ک سرما زد ه
با ام ید سرسنگ ین بودم.

با هم حرف نمی زدیم.

اما آن قدر حواسش جمع بود، که کنارم بنشیند و با اخم، به مردی که در یکی از صندلی های روبرو، به سمت ما
نشسته بود، نگاه کند.

بیمارستان به شدت شلوغ بود.

در آن صبح حگاه، بیماری چه فشاری بر ب یماران وارد کرده بود که خود را به بیمارستان رساندند.

نام امید که خوانده شد، من زودتر از او، از جا برخاستم.

لب های ش را محکم روی هم فشار م یداد.

میلی به برخاستن نداشت.

دست روی شانه اش گذاشتم.

سرش را به سمت نگاهم چرخاند.

چشمانم نم دارم را روی هم گذاشتم و با زبان بی زبانی، هرچه التماس در دلم بود، به چشمانم بخشیدم.

niceroman.ir

شاید همین نگاه، برای ش کافی بود تا او را از جا بلند کند.

بلند شد و به الهه که سر پا ایستاده بود، گفت:

_بمون تا بی ایم.

الهه نگران بود اما اطاعت کرد.

قبل از باز کردن در، با صدایی که التماس را ف ریاد می زد، آهسته پرسید:

_قول میدی هر چی شنیدی، جا نذنی؟

دلم از لرزش صدا یش گرفت.

پ پیچ ک سرما زد ه

دستش را محکم فشار دادم.

__بریم داخل.

در اتاق که بسته شد، با دیدن دکتر مُسن و بس یار باتجربه، به یک باره تمام هول و هراس های دنیا بر جانم چنبره زد.

بیم آن داشتم که این پزشک با تجربه و پیر، تجرب هی تمام ساله ای طبابتش را با بی رحم ترین حالت ممکن، بر گوش هایم داغ بزند.

بدون نگاه به ما، با اشار هی دست، اذن نشستن داد.

__بفرما ید لطفا.

این که مثل امید، با احترام، لطفا را بدرقهی درخواستش م یکرد؛ کمی آرامم کرد.

روبر وی دکتر نشسته ایم و او عینک کوچکش را از چشم بر می دارد و به ما نگاه می کند.

پ پیچ ک سرما زد ه
_خوب. من در خدمتم!

م یدانیم بیمارستان است و مطب خصوصی ن یست و بیماران بسیاری در صف انتظار ایستاده اند.

می دانیم ب اید سری ع تر شروع کنیم.

اما چرا دست و دل هیچ کدامان به حرف زدن نم یروود ؟

_ فکر کنم خودم ب ای د شروع کنم. مشکل چیه ؟ کدومتون مشکل دارین ؟

امید جواب م یدهده.

_مشکل از مننه جناب دکتر.

دست هایش را زیر چانه، قفل م یکنده.

_خوب ادامه بدین. مشکلتون چیه ؟

پ پیچ ک سرما زده
این پزشک عمومی، با این موهای یک دست سفید، چه گوش شنوا و صبور است.

_مدتی که... که احساس ضعف م یکنم. دست و پام یهو از کنترل خارج م یشن. انگشتم به شدت مورمور م یشن و یهو کنار تنم میفتن.

سرش را به سمت من م یچرخاند و غرق مردمک چشم ه ایم، برای دکتر حرفش را ادامه م یدهد:

_همسرم رو خیلی اذیت م یکنم. دست خودم نیست اما... اما...

سخت است از غم این چندماهه ش بها یمان حرف بزند.

دکتر فهم یده تر از توضیح زیاد خواستن است.

_وضع یت بینایی تون تغ یر نکرده ؟

دوبینی ؟

تاری دید ؟

خستگی ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

گرفتگی عضلات ؟

_ همه رو دارم آق ای دکتر.

_ چند وقته درگی رشدین ؟

_ چندماهی م یشه.

عینک ظ ریفش را روی چشم م یگذار و کاغذی برم یدارد و مشخصات ام ید را از روی دفترچه یادداشت میکند.

_ شما رو معرفی م یکنم به یه متخصص مغز و اعصاب.

تو هم ین ساختمون اون طرفی. جناب آقای دکتر ابراهیمی راد.

پ یچ ک سرما

زده

جرات م یکنم بیرسم:

به چی مشکوک ین آقا ی دکترا؟

نگاهم نم یکنده و نوشتنش را ادامه می دهد.

ممکنه شروع ام اس باشه.

مردمک چشمانم در حلقه ی گشاده شده ثابت م یمانده.

امید اما هیچ نم یگوید.

گوپی خوب م یداند دردش چ یست.

خوب م یداند مشکل از چ یست.

قدم های مانده تا ساختمان مقابل را، آن قدر پر استرس و پر درد برم یداریم که گویی قرار است تلخ تری ن خبر تمام
عمرمان را بشنویم.

الهه هنوز نگران است ولی چیزی نم پیرسد و فقط دنبالمان قدم ب رم یدارد.

مطب متخصص مغز و اعصاب هم دست کمی از مطب قبل ندارد.

دکتر ابراهیمی راد، درمیان بیماران ای ن بیمارستان، متخصص موفق و معروف یست.

و این بار هم نور امیدواری در دلم م یتابد تا بدانم خدا و سیله های بسیاری سر راه زندگی ه ایمان قرار داده
است.

کافی است بهتر ببینیم و بهتر درک کنی م.

دکتر ابراهیمی راد، جوان تر است و پر جنب و جوش تر.

مرت ب با صندلی اش، تا نزدیک میآید و برم یگردد.

پ پیچ ک سرما
زد ه

معرفی نامه را دق ق خوانده است.

حالا با دست ه ای در هم قفل شده روی م یز، از امید درخواست حرف زدن دارد. امید هم شروع می کند.

حرف می زند.

حرف می زند.

همه چیز را م یگوی د.

از سرگیجه هایی که هیچ وقت درموردش به من نگفته بود، میگوید.

از ضعف حافظه اش،

از دردی که با هربار بی حس شدن و گزگز کردن دست و پا و صورتش پیدا میکند.

آنقدر می گ وید که بغضم میترکد و دور از چشم او، دانه دانه اشک ردیف م یکنم تا کمی آرام گ یرم.

پ پیچ ک سرما
زد ه

دکتر اشک ه ایم را می بیند.



یعنی مغز و نخاع!

و باعث ایجاد لکه های سفید یا پلاکهای متعددی در مغز میشه.

پلاکها گویای سفت شدگی غلافهای سلولهای عصبی مغز هستن که این سفت یا سخت شدگی، باعث جلوگیری از انتشار جریان الکتروشیمیایی رشتههای عصبی و اختلال در حرکات میشه.

به همین دلیل در نتیجه فرمانی که از مغز صادر میشه، بهراحتی به اعضا و ماهیچهها نمی‌رسه و کار بهراحتی انجام نمی‌شه.

مغز فرماندهی کل بدنه و در جایگاه رفیعی قرار داره. شخص باید دقیقاً این اندام مهم و حیاتی رو بشناسه و حداکثر مراقبت رو از این اندام مهم داشته باشه.

اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید.

از این اصطلاحات پزشکی هیچ نمی‌فهمم.

پ پیچ ک سرما
زده
پس سوال دیگری میپرسم.

چطور می شه فه مید کسی ام اس گرفته ؟

نشونه ه ای زیادی داره.

کاهش و ضعف حافظه، ناتوانی در تمرکز و صحبت کردن و فعال یته ای زبانی، ضعف در فعال یته ای جنسی.

سرگیجه، طوری که گاهی برای راه رفتن، به عصا نیاز پیدا میکنن.

دوبینی یا همون اختلالات بینایی،

مورمور شدن انگشتان.

بی حسی و مورمور شدن مداومی که معمولا صورت و دست ها و پاها رو درگیر می کنه، عارضه ای شایع بیماران مبتلا به MS هستش که به علت آسیب و تخریب سلول های عصبی در مغز و نخاع ایجاد می شه اما این وضعیته برای فردی که هنوز به بیماری مبتلا نشده و یا برای اولین باره که اونو تجربه می کنه، خیلی عجیب به نظر می رسه.

ضعف و اسپاسم و گرفتگی عضلات که این اسپاسم ها معمولا شدیداً دردناک هستند و در بخش های انته ای بدن،
مثل دست ها و پاها ایجاد می شن و بعد از چند دقیقه، برطرف می شن.

niceroman.ir

اختلال در کنترل ادرار و مدفوع، که تقریباً هشتاد درصد بیماران مبتلا به MS در کنترل ادرار و مدفوع خود مشکل
دارن.

مشکل آزاردهنده دیگه در این افراد، اسهال مداوم و اختلال کنترل تخلیه رود هست.

و ع لایم زیاد دیگه ای مثل: عدم هماهنگی بین کلمات در سخن گفتن، سنگی نی سر و بدن، دفع بیش از حد ادرار
نسبت به دیگران، دیر هضم شدن غذا، حساس و زود رنج شدن، یبوست مزاج، دیدن کابوس در بعضی افراد،
علاقه به خوردن غذاهای سردی بخش (اسی دی) مانند لبنیات مخصوصاً ماست و بستنی، در صورت پیشرفت
بیماری عدم کنترل ادرار، یا از دست دادن کامل بینایی، عدم تحمل هوای گرم و آب گرم، عدم تحمل آب سرد و هوای
سرد، زود انزالی در آقایان، افسردگی و خودخوری، انزوا طلبی و گوشه گیری، نداشتن تعادل، داشتن لرزش هنگام
حرکت، یاری نکردن ماهیچه های پا هنگام راه رفتن، سرما سرما شدن استخوانه ای بدن، خصوصاً پاها. ..

سرم در مرز انفجار است.

از شنیدن این همه اطلاعات نادانسته که اکثرشان در طی این مدت در امید بروز کرده است؛ م یخواهم ج یغ
بکشم.

دکتر حالم را می بیند و سکوت م یکنند.

دفترچه امید را طلب م یکنند و شروع به نوشتن م یکنند.

چند سالی از بابا جوان تر است اما س عی دارد پدرانہ برایم دل بسوزاند.

_دخترم نبا ید خودتون رو ببا ز ید.

موارد زیادی داشتی م که با این بیماری جنگیدن.

قرار ن یست که همه به طور کامل به ای ن علائم دچار بشن که.

صبور باش.

پرستار باش.

همراه باش تا خدا شوهر دسته گلت رو صحیح و سالم برگردونه سر خونه و زندگیت.

بعدم ممکنه در طول سال، فقط یکی دوبار، این علائم و حملات بهش دست بده.

می خواهم لبخند بزنم .

می خواهم قول بدهم.

قول همراهی...

اما امید خود را باخته است.

سرش را پا ین انداخته و حرفی نمی زند.

دکتر سفارشات لازم را کرده است.

دم رفتن، از صندلی فاصله می گیرم اما امید هنوز نشسته است.

دست روی شانه اش م یگذارم و کم ی فشار می دهم.

سربه زیرم پی‌رسد:



چند درصد احتمالش هست که مثل بابام گوشه گ یر و خونه نشین نشم ؟

فلج و ویلچر نشین نشم ؟

بی زیون نشم ؟

اشک ه ایم از بند چشمانم ره ای م ییابند.

آهسته نامش را صدا م یزنم.

امید جان.

از دکتر می پرسد:

چند روز وقت دارم تا از پاهام استفاده کنم و خانومم رو ببرم جاه ای که دوست داره ؟

چقد وقت دارم تا قدرت تکلم رو داشته باشم و بتونم بهش بگم تا چه اندازه عاشقشم ؟

قطره اشک از گوشه ی چشمش می درخشد.

دستش را بالا می برد تا آن را پاک کند اما...

دستش میان هی راه، می افتد و سقوط می کند.

دکتر یک بار با صند لی جلو می آید و باز عقب می رود.

_اگه ن امید باشی، هیچ وقتی نداری. همین الانم به زور زنده و سر پا موندی.

دست امید را محکم در دست میگیرم.

_ممنون آق ای دکتر. از شما یک دنیا ممنونم. همسرم خوب م یشه.

خودم پرستارش م یشم.

از جا بلند می شود و قد مهای کم رمقش را به سمت خارج از اتاق، برم یدارد.

پ یچ ک سرما
زده
الهه پشت در منتظر است.

صورت ام ید، نگرانش می کند اما لبخند نشسته بر لب ه ای من، کمی دست و پا یش را جمع و جور تر می کند.

نیرومان
nirroman.ir

— برم ماشین رو ب یارم جل وی در.

قبل از سوار شدن، اروم رو به امید نجوام یکنم:

— نه تو پدرتی، نه من مادرت.

قرارن یست اتفاقی واسه ت بیفته و منم بذارم و برم.

پس تو رو خدا امیدم باش.

م یدونی که محکم نیستم.

می دونی که ضعیفم.

پ یچ ک سرما زد ه
کمک کن که بتونم کمکت کنم.

لبخندش را که م ی بینم، دلم بوسه می خواهد.

حرف چشم هایم را می خواند.

دستم را بالا می برد و سر انگشت ه ای م را با لب ه ایش ترم میکند.

در راه برگشت، دستم را محکم در دست گرفته و ره ایم نمی کند.

میان راه، از الهه م ی خواهد ماش ین را نگه دارد.

الهه با مکث، اطاعت می کند.

دستم در دست ام ید کمی جا به جا م یشود.

ارو م زمزمه می کند:

_دی دی که بی آزم ایش، بیماریم تشخیص داده شد.

حالا اجازه م یدی ب ریم با هم صبحونه بخوریم ؟

تازه می فهمم خودم هم ضعف کرده ام.

چشمانم را به نشانه ی مثبت، روی هم م یگذارم.

وقتی حلیم مان تمام م یشود، به الهه زل می زند.

در فکر و خیالی عمیق فرو رفته و حواسش م یان حال و هوای مان یست. امید کمی دستش را در هوا و مقابل صورت الهه تکان می دهد.

به خود می آید.

_جانم داداش ؟

_تولدت مبارک خواهر قشنگم.

الهه به من نگاه م ی کند و من به امید چشم می دوزم.

_باور کن یادم بود، اما تمرکز نداشتم. روزها رو گم کرده بودم.

اگه سمانه نبود و ن میگفت، بعدها که یادم میفتاد، هزاربار خودمو سرزنش م یکردم که چرا یادم رفته تولد یه دونه خواهرم رو.

بغض الهه، لب ه ایش را می لرزاند اما س ریع آن را می بلعد.

_تو فقط خوب باش امید.

سالم باش.

سر حال باش.

این واسه من تولد دوبار هست.

دست ها یمان روی میز، در هم قفل شده است و میان گریه، برای هم لبخند می زنیم.

هر سه در دل، به یک چیز فکر می کن یم.

به راه رهایی از این مهلکهی زندگی...

پنج روز گذشته بود.

امید در منزل استراحت می کرد و من همزمان با درس خواندن، از او پرستاری می کردم.

اجازه نداد در بیمارستان بستر یاش ک نیم.

م یگفت هنوز حالش خوب است و به من، بیشتر از دکتر و پرستار احتیاج دارد.

اما همه حرف ه ای دکتر را برایش به اجرا درآورده بودم تا دور از خستگی و فضاپی متشنج، حالش بهتر شود.

برخلاف هفته ه ای قبل، این بار به دیدار مامان و بابا نرفت یم و فقط به تلفن کردن، اکتفا کرده بودیم.

اما مامان و بابا و سیامک و سینا، از سرنگرانی برای حال امید، خود به دیدارمان آمدند.

این رفت و آمده ای یک طرفه، حدود یک ماه ادامه یافت و امید، تقریباً خانه نشین شده بود.

بی حسی انگشتانش، او را به شدت آزار می داد و مرا هم ترسانده بود.

گاهی م یان صحبت کردن، زبانش می گرفت و الهه غمباد می گرفت که این حالتش شبیه پدر مرحو مشان است.

آن روز غروب پنجشنبه بود و بهانه گ یری الهه هم بیشتر شده بود.

دیرتر از سر کار برمیگشت و هر بار زنگ می زدم، با کلافگی کار را بهانه می کرد.

هوا رو به تاریکی میرفت.

شام آماده بود و الهه هنوز بازنگشته بود .

بشقاب گوجه و خیارشور اسلایس شده را روی میز گذاشتم و یک بار دیگر به ساعت نگاه کردم.

ساعت نزدیک هشت بود.

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد و با خیال این که الهه است، به طرف آیفون رفتم و بدون نگاه به تصوی ر آن، دکم هی کلید را فشردم.

به سمت اتاق امید رفتم تا او را برای صرف شام صدا بزنم.

داشت شاهنامه می خواند.

یادگار پدرش.

با دیدن لبخندم، کتاب را بست و از جا برخاست.

_اگه سخته، شام رو میارم همین جا بخوریم.

قدمی به سمتم برداشت.

_تنبلم نکن سمانه. خوبم.

هر روز که می گذشت، نیر ویش بیشتر تحلیل می رفت و لاغر تر می شد.

هر دو دوشادوش هم وارد سالن شدیم که در ورودی باز شد.

انتظار دیدن الهه را در چهارچوب در داشتیم اما...

سیمین و س یاوش، ما را غافل گیر کردند.

چای آخر را مقابل امید و سینی را کنار دست خودم م یگذارم و م ینشینم.

مثلا برادرم و همسرش به دیدارمان آمده اند، اما آنقدر فضا سنگین و غ ریbane است که احساس گرمای ش د ید می کنم.

با دست، یق هی لباسم را کمی دور م یکنم تا گردنم آزادتر شود.

سیمین دست ه ای لاک خورد هاش را دور فنجان حلقه می کند و نگاهش مست قیم روی امید است.

امی دی که سعی دارد فضای خانه اش را برای مهمانان همسرش، گر متر و صمیمانه تر کند.

_خیلی خوش اوم دین. سمانه این مدت پاسوز من شده. نتونسته جایی بره. خوب کر دین اومد ین دیدنمون.

چای تون سرد نشه.

سیاوش نگاهش فراری است اما سیمین همچنان خیره نگاه می کند.

— گفتن ناخوشین. چی شده که یک ماهه خونه نشینتون کرده ؟

با نگاه به صورت درهم امید، لبخن دی مصنوعی می زنم.

— شکر خدا بهتر می شه. تو خونه بمونه بیشتر میتونه استراحت کنه.

سیاوش می گوید:

— خدا شفا بده. ببخشید الان اومدیم. اما واقعا همین الان متوجه شدیم امید بیماره. قبل این بابا اینا می گفتن مهمون دارید و درگیر درس و کارخونه اید.

الان که گفت امید این همه وقت مریض بوده، نتونستم صبر کنم.

می خواهم لبخند بزنم.

می خواهم ذوق کنم از این که برادرم یک بار احترام خواهر و همسر خواهرش را نگه داشته است.

_مامان گفت دست و پاها ت بی حس میشن امید. شنیدم بابا ت هم همین مشکل رو داشت.

نگاه تند و تیز س یاوش، باعث میشود بر حرفش اصلاحیه بزند.

_البته دور از جون جوونیت! منظورم اینه که دکتر چی گفته؟ نگفته از چیه؟

امید گل و پی صاف میکند تا حرف بزند اما مانع میشوم و بحث را قیچی میکنم.

_بفرما ید چ ای هاتو نرو بخورین. سرد میشن.

غدامون هم حاضره دور هم هستیم.

همان لحظه تقه ای به در ورودی میخورد و الهه با کلید انداختن در قفل، وارد میشود.

می دانم از دیدن مهمانان ویژ هی منزل برادرش، شوکه است.

پ پیچ ک سرما

زده

اما زود بر خود تسلط م ییابد و پیش می آید.

با سیم ین سرسری روبوسی م یکنند و به سیاوش خوش آمد م یگوید.

اخم ه ای امید در هم شده است.

عصبانیت و تنش، برای حالش، سمی مُهلک است .

دوست ندارد الهه در جمعی باشد که س یمین و سیاوش هم حضور دارند.

الهه نیز نگران است.

برای فرار از جو بوجود آمده، تع ویض لباس را بهانه اش قرار م یدهم.

الهه جان لباست رو عوض کن تا شام رو بکشم.

برایم جالب است که نه سیمین و نه سیاوش، هیچ کدام تعارفم را رد نم یکنند و بی حرف، منتظر چیدن میز شام م یشوند.

پ یچ ک سرما زد ه

سیمین تمام مدت به مس یر راه رفتن الهه تا با لای پله ها نگاه م یکنده.

امید از جا برم یخیزد.

عصبی است.

_سمانه جان من کمکت م یکنم.

م یخواهد از جمع فرار کند.

می بینم دستی که به لب هی مبل گرفته است، کنار تنش سقوط م یکنده و پ ایش ابتدا ای راه لنگ م یشود.

من همه چیز را می بینم و می دانم و باز هم چاره ای جز توسل به دامان پروردگار ندارم.

سیمین با لبی کج شده به حالت امید تبسم میزند.

دلم م یخواهد چشمانش را از کاسه بیرون بکشم،

موهایش را از ته بکشم،

لب های ش را بر هم بدوزم،

تا جرات نکند به ناتوانی امید نگاه کند و ذوقمرگ شود!

امید توان حرکت ندارد.

یک لحظه انگار تمام تنش قفل شده باشد، بی حرکت می شود و هما نجا م یماند.

م یخواهم آب شوم و در قعر زم ین محو شوم.

لب هایم م یلرزد.

اما امید نب اید مرا ضعیف ببیند.

دستم را روی دستش م یگذارم.

چشمانش را م یبندد.

پ یچ ک سرما زده

پر

درد...

پر غم

...

سیاوش پاتند م یکنند و کنارم ان م یایستد.

_من کمکش م یکنم. شما برید آشپزخونه.

چقدر قدردان برادری هستم که عزت نفس همسرم را برایش حفظ م یکنند.

هرچند سیمین تا لحظه آخر م یایستد و ناتوانی امید را نظاره م یکنند.

حال بد امید، بدتر شده است.

تاما مدت صرف شام، سیمین با قاشق ی نزدیک به دهان و چنگالی در دست دیگش، به ناتوانی امی دزل زده است.

هرچه اصرار کردم امید سر میز حاضر نشود تا در اتاق، به تنهایی به او غذا بدهم، راضی نشد.

الهه هم با تاخی رکنارمان جا گرفت اما تاجایی که می توانست، سعی کرد از نگاه سیمین و س یاوش، دوری گ زیند.

سیمین از الهه پرس ید:

تا ای ن موقع سرکار م یمونی که زود پی ر م یشی. بعدم ازدواج کنی کی م یخواد جات و ایسه تا این موقع شب ؟

من و الهه آب دهانمان را قورت دا دیم اما امید، لقمه در گلویش پر ید و به شدت سرفه کرد.

سیاوش س ر یع ل یوانش را از آب پر کرد و به دستم داد.

اما امید، مُ صر بود، تا خود، ل یوان را به دست بگیرد و وابستهی من نباشد.

همین باعث شد ل یوانی که تا نزدیکی صورتش بالا برده بود، از دستش پرت شود و روی پاه ایش سقوط کند.

این کم جانی و ناتوانی دست و پاه ایش، همیشگی و دائم نبود.

اما مثل داستان خاله ریزه و کوچک و بزرگ شدن ناگهان یاش، وقتی انتظارش را نداشتیم، اتفاق م یافتاد.

حرف ه ای س یمین باز هم سوهان شد روی روح و روانمان.

_ ای بابا این که خی لی وضعش وخ یمه. چرا نگهش داشتی ن تو خونه ؟

ببریدش ج ایی که بست ری ش کنن، نگهداری کنن ازش.

دلم می خواست ج یغ بکشم و بگویم درمورد شوهر من، صاحب این خانه حرف م یزنی.

نه یک از کارافتاده ی محتاج کمک و ترحم.

سیاوش به فر یادم رسید.



پ یچ ک سرما زده

_ساکت شو س یمی ن.

شامت رو بخور بیرمت خونه.

_خودت کجا قراره ب ری ؟

_برم یگردم پیش امید.

سیمین کمی در جا یش تکان خورد.

_یعنی الان من مزاحمتم ؟

_آره مزاحم ی. هم خودت، هم زیونت.

دوست نداشتم شاهد دعوی زن و شوهر یشان باشم.

اما س یاوشی که هم یشه بی ملاحظه بود، این بار فهمید همسرش در هر شرای طی نباید باعث سوزاندن دل دیگران شود.

پ یچ ک سرما زد ه

سیمین بشقابش را کنار زد و شاک ی از جا برخاست.

_خوبه والا. مگه من و زیونم چمونه؟ لازم نکرده زحمت بکشی. بشین پیش امیدت.

خودم چلاق نیستم م یرم.

امید دست لرزانش را بلند کرد تا مرا متوجه خود کند.

به طرفش برگشتم.

سیاوش به دنبال سیمین، از آشپزخانه خارج شد.

الهه داشت اشک می ریخت اما صورتش را از امید گرفت.

دست لرزان همسر را به دست گرفتم.

پ یچ ک سرما زد ه

_جانم امید؟ چیزی می خوی ؟

لرزشش، دست مرا هم لرزاند.

_بریم... اتاق.

امید هم می خواست فرار کند.

می خواست از آن محیط متشنج فرار کند.

اما ش اید یک لحظه فراموش کرده بود که در تنش ه ای ناگهانی عصبی، پاه ای ش نیز، از فرمان مغزش، سرپ یچی م
یکنند.

دلم نمی آید ناامیدش کنم.

_یه کم صبر کن، بعد می برمت.

چشم می بندد.

پ پیچ ک سرما زد ه

برای رفتن اصرار دارد.

_الان.

می خواهم گریه کنم.

می خواهم ناتوانی ام را در دیدن ناتوانیاش فریاد بزنم.

الهه بیشتر کلافه ام می کند.

صدای فین فین کردنش، دستم را می یلرزاند.

و بدتر از آن هم صدای داد و بیداد سیمین و سیاوش در سالن.

هر چه تلاش می کنم نمی توانم امی د را بلند کنم.

صدای به هم کوبیدن در ورودی می آید.

پ یچ ک سرما زد ه

به امید نگاه می کنم.

اهم یت نمی دهد اما سعی می کند بلند شود.

الهه را به یاری می یجویم.

_کمکم کن الهه.

صد ایم پر از عجز است اما الهه با این همه اشک، کجا توان کمک دارد ؟

تما می نیرویم را جمع می کنم تا بلندش کنم.

" یا علی "

کمرم درد می گیرد و همان لحظه، دست های مردانه سیاوش، از غیب می یرسد و کمکم می یکنند.

به تنهایی امید را به اتاقش می یبرد.

الهه می خواهد باز به اتاقش بازگردد که محکم دستش را می گیرم و او را نگه می دارم. _ کجا داری فرار می کنی الهه ؟

تو یکی دیگه جیگر منو خون نکن. خودم به حد کافی دارم زجر م یکشم.

گریه را از سر می گ یرد.

_ گریه نکن.

مرگ من گریه نکن.

جان امید گ ریه نکن الهه.

خودم دلم داره م یترکه.

اشک ه ایم روان می شود و پ ایم سست می شود.

_دست خودم ن یست سمانه. مو به م وی حالت ه ای بابا جلو چشممه. داداش حالش اصلا خوب ن یست.



پ یچ ک سرما زد ه
مثل... مثل روزای آخر ...

نمی خواهم بشنوم.

امید به آخر نمی رسد.

امید من نباید به آخر برسد.

_بس کن الهه. بس کن. بس کن.

صد ای جیغ بلندم، سیاوش را دوان دوان به آشپزخانه م ی کشاند.

عادت به همدردی ندارد.

پس کمی که نگاه میکند، به اتاق و نزد امید بازم یگردد.

آن شب، ساعت ها و ساعت ها در چهارچوب در اتاق خوابمان م یایستم و به سیاوشی نگاه می کنم که دقیقی قبل از به خواب رفتن همسرم، از او برای مشکلاتش مدد می خواهد.

_کارم به آخر رسید ه که اومدم به تورو بندازم.

تھمورث خیلی بهم کمک کرد، اما وقتی به هیچی نرسید، پول و چک و سفته ها رو با هم جمع کرد و شد یه غول وحشتناک از قرض و بدهی.

حالا فقط ام یدم به توئه.

اشکم بند نمی آید.

برادرم فقط یک شب برایم برادری کرد.

آن هم برای نیل به خواسته های ریز و درشت زندگیش! برای پرداخت بدهی اش.

چقدر از او بیزارتر میشوم.

برگ ریزان پایزه که رسید، دیگر هیچ کسی در خانه بزرگ اما کم جمعیت ما، شور زندگی نداشت.

پایزه در زندگی مان بساط پهن کرده بود.

همان قدر زرد و خشک و بیمار.

امید مشکل خاصی نداشت.

اما همی ن ضعف ه ای پراکند هی چند هفته یک بار، باعث میشد که او هر روز بدتر شود و من هر روز پژمرده تر.

الهه از همه ناامیدت ر بود.

در تمام این مدت، تیماردار کسی بودم که یک روز دستم را از تمام بدبختی ه ای دخترانه ام گرفت و ب یروم کشید.

اما

حالا...

نزدیک تولدم بود و من تب د یل به همان دختری شده بودم که در دوره تجرد، فقط یک بار برایش جشن میلاد گرفتند.

دلم بر ای تولد نداشتمن نمیسوخت.

من با این نوع بی تفاوتی ها بزرگ شده بودم.

اما دلم از ای ن می سوخت که امید، همه موقع یت ها و مناسبت ها را داشت فراموش می کرد.

امید همه چیز و همه کس را داشت فراموش م یکرد.

امید، زندگی کردن و زنده بودن را هم داشت فراموش می کرد...

و من نیز اسیر این حال زار امید، خودم را به کلی از خاطر برده بودم.

هر بار خانواده ام به دیدارش م یآمدند، لاغرتر شدن و بی رمق بودن و وخامت بیشتر ر حالش را بدتر از بار قبل، به ر
ویم م یآوردند و ش اید نم یدانستند بیان این حرف ها، اسمش دلسوزی ن یست.

تنها سیامک بود که سعی داشت با امی دتفریح کند.

با حرف ها و کاره ایش.

یک روز مانده به تولدم بود.

امید سرفه ه ای وحشتناک ی داشت که تا صبح، مجال خواب به چشمها یمان نم یداد.

اما این بار خواب نزدیک صبح را کنار گذاشتم و از جا برخاستم.

کتاب و جزوه هایم را روی میز مرتب کردم و لباس پوشیده و حاضر و آماده، از خانه بیرون زدم.

گوشی را روی میزرها کردم و رفتم.

تمام شهر را برای خود گشتم.

تمام خیابان ها را زیر پا گذاشتم.

ویت رین همه مغازه ها را از نظر گذراندم.

دلم لباس خریدن می خواست و خ ریدم.

فقط برای خودم.

حتی لوازم آرایش هم به طور کامل خ ریدم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که خود را مقابل آرایشگاه زنانه دیدم.

اما قبل از ورود، از قنادی مجاور، برای خود کیک تولد س فارش دادم!

امروز را می خواستم برای خودم باشم.

فقط و فقط برای خودم.

شاید برای امید هم بهتر بود.

ما نب اید زندگی کردن و بهانه ای شاد آن را فراموش م یکردیم. ظاهر ج دیدم، بدون رنگ و لعاب،

و فقط با اصلاحی یک دست و تمیز و موهای ی کوتاه و مرتب، آن قدر تغ یر یافته که سمان هی امروز را از سمان هی این چند ماه، متم ایز نشان دهد.

مس یر برگشت را س ریع تر پیمودم.

آهسته قفل در را باز کردم.

پ یچ ک سرما زد ه
کفش هایم را از پا درآوردم و صندل ه ای پاشنه سه سانت ی ام را پوشیدم.

چادرم را آویزان کردم و ک یف و کلید را روی جاکفشی رها کردم.

جعبهی کیک را روی هر دو دست گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

صدای پاشنه های سه سانتی ام که بر روی پارکت ها شنیده م یشد، الهه و ام ید را به سالن کشاند.

الهه زودتر بیرون د وید و از اتاق من و امید خارج شد .

اشک ه ای روی صورتش، با دیدن من و جعبهی درون دستم، وسعت یافت.

کمی طول کشید تا امید از اتاق بیرون بیاید.

این که او را میان سالن می دیدم ؛

سر پا و ایستاده،

برای یک لحظه دلم را تکان داد.

امید روی پا ایستاده بود.

پ پیچ ک سرما زد ه

روی پ ای خود.

بعد از چند ماه گوشه نشینی و حرکت نکردن،

چند ماه بی تحرکی و ثبات و ف ریاد عجز سر دادن.

قدمی پیش تر آمد.

قدمی پیش تر رفتم.

لب های ش را به حرکت درآورد.

بی آن که صدایی از دهانش خارج شود، فقط یک جمل هی کوتاه برایم لب زد.

"کجا رفت ی؟"

می دیدم که با ادای این جمله، چطور پاهایش از کنترل خارج میشد و با تمام قدرت سعی داشت خود را قوی و سرپا نگه دارد.

پ پیچ ک سرما زد ه

الهه به خود آمد.

به سمتم دوید و مرا تنگ در آغوش گرفت.

جعبه کیک را محکم نگه داشته بودم تا سقوط نکند.

الهه صورتم را غرق بوسه کرد.

_عاشقتم سمانه. ع اشقتم خواهر قشنگم. عاشقتم که تنهامون نداشتی.

چشمم به امید بود و لب ه ای که داشت می لرزید.

با تمام رمق ایستاده بود و زانوه ای خم شد هاش را پا بر جا نگه می داشت.

صورت الهه را بوس یدم و اروم نجوا کردم:

_برا خواهرت تولد میگیری ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
کیک را از دستم گرفت و با لبخن دی پهن، دندان ها یش را برایم رد یف کرد.

_تول دی برات بگ یرم که کیف کنی.

همین که خواست فاصله بگ یرد، آهسته گفت:

_خیلی خوشگل ش دی ناقلا!

به رویش لبخند پا شیدم و رفت.

حالا نوبت همسرم بود.

کنارش رفتم و شانه به شانه اش، به سمت اتا قمان حرکت کردم.

ضعف داشت اما ترجیح دادم بدون کمک و یاری، قدم بردارد.

قدم هایم را با او هماهنگ کردم تا خستگ یاش کمتر شود.

بالاخره به اتاق رس یدیم و من زودتر از امید، وارد شدم.

پشت سرم وارد شد و در را بست.

چشمانم را بسته بودم و با نفسی عمیق، سعی داشتم ک می بر خود تسلط یابم. صدای تند تند نفس کشیدن او را هم به خوبی م یشنیدم.

niceroman.ir

دست بر روی شانه ام گذاشت.

دستی که می لرزید.

اما فشار انگش تنها یش زیاد بود.

به سمتش برگشت م.

صدایش را به زحمت، پیدا کرد.

چرا بی خبر رفتی ؟

خواب بودی.

پ پیچ ک سرما زد ه

__ بهم م یگفتی.

__ یه وی به سرم زد.

مردمک چشمانش در چشم ه ای خیر هام چرخید.

__ خسته ش دی ؟

نباید اجازه می دادم این فکر ه ای منف ی، آرامشش را به هم بریزد.

__ دلم لوس شدن میخواست. میخواستم خودم رو واسه خودم لوس کنم. رفتم برا خودم یه چرخ بزنم. طول کشید، ببخشید.

__ می دونی چه فکری کردم ؟

دستش را گرفتم.

__ نبای د از این فکرا درمورد من بکنی ام ید. فکرکنم تا حالا بهت ثابت شده من آدم جا زدن تو عشق نیستم.

تمام صورتم را با چشمان لرزانش رصد کرد و بعد، سریع مرا به سمت آغوشش کشاند.

میان آغوشی حل شدم که تاریخ تجربه‌ی آخرین بارش را در ذهن نداشتم.

چقدر تن مردانه اش، با وجود ضعف شدید، هنوز هم گرمی بخش و محکم بود.

دلم می خواست همان طور بمانیم.

غرق آغوش هم!

نفس به نفس و تن به تن.

روسی ام کمی عقب رفت و امید آن را کامل از سرم بیرون کشید.

سرش را در موهای م فرو برد و سرم را روی شانه اش جا داد.

صدای الهه از بیرون شنیده می شد.

بیای د ببینید چه کردم!

پ پیچ ک سرما زد ه

امید محکم تر مرا نگه داشت.

خانوم مهندس مزاحم !

به اعتراض بچه گانه اش خن دیدم و در همان حالتی که بودم، بلند گفتم:

فعلا تنهایی جشن بگیر تا به وقتش مام بیایم.

الهه پر شیطننت خن دید.

بله چشم

ریز خندید و من و امید را هم به خنده واداشت.

به صورتش خیره شدم.

می دونی چند وقته لبخندت رو ن دیدم امید ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
بغض صدایم دست خودم نبود.

دلم بی اختیار، پر شده بود.

— امید می دونی چقدر زجر کشیدم با این عاجز نشون دادن خودت ؟

آه کشید.

— دست خودم ن یست.

— دست خودته امید. هم هش دست خودته.

لبش را به دندان گرفت.

او هم دلش پر بود.

شاید بیشتر از من.

تصنعی خندیدم تا فکرش را منحرف کنم.

پ پیچ ک سرما زد ه

من پرو ترازا ی ن حرفام جناب شوهر.

یادم نرفته امشب ش ب تولدمه ها .

آهسته خن دید.

زحمتش رو که خودت کشیدی.

ابروی بالا انداختم.

اون که یه گوشهش بود. کادو چی ؟

انتظار نداری که خودم به خودم کادو بدم! خندید.

دستم را بوسید.

شما جون طلب کن.

جون و تنت سلامت ع یزیدلم.

تعارف رو بنداز دور. بگو هرچی میخوام، قبول م یکنی.

با حالتی عجیب داشت به من نگاه می کرد.

هر لحظه بر وسعت لبخندش اضافه م میشد.

_چیه امید ؟ خنده واسه چیه ؟ حرف خنده داری زدم که ...

انقباض تمام اعضا و جوارحم، به بالاترین حد رسید. کمی که فاصله گرفت، آهسته گفت:

_چقد خوشگل ش دی سمانه خانوم.

از پشت سرش، در آینه دقیق شدم و به خود نگاه کردم.

_جدی ؟

پ یچ ک سرما زده
بازهم مرا در آغوشش حل کرد.

_دلم برات خیلی تنگ شده دختر.

تاما وجودم بس یچ شد تا عطر تنش را به جان بخرد.

سنسوره ای بدنم فعال تر از همیشه شده بودند.

_منم دلتنگتم امید...

خیلی...

خیلی زیاد...

می دانستم اذیت خواهد شد.

این بود که زود از او جدا شدم.

_ ای ناقلا. دیدی داشتی کادو رواز ذهنم می پیروندی ؟

بلند خندید.

پ یچ ک سرما زد ه

_چقدرم که موفق بودم.

چشمکی کوتاه حواله اش کردم.

_من زرنک ترا از ای ن حرفام آقا امید.

دستم را کشید.

انگشتانم را لمس کرد.

روی آن ها را، دانه به دانه با لب های ش مهرزد و ترکرد.

_بریم مشهد امید. همین فردا. دلم زیارت می خواد.

دلم تنگه امید.

آهی کوتاه کشید و موهای م را بوسید.

پ یچ ک سرما زد ه
_همین فردا م یریم پابوس امام رضا.

شاید یه کم آروم گرفتیم.

شاید آروم گرفتیم.

صد ای خنده ی الهه از بیرون، نشان م یداد در حال شیطنت است.

شیطنتی که نتیج هاش، فوت کردن شمع و خوردن یک تک هی بزرگ ازک یک تولد من، بود.

کیک ناقص را روی میز گذاشته بود و به اتاقش رفته بود!

بعد از مدت ها، خانه مان رنگ و روی قهقهه به خود م یدید.

امید که می خندید، دنیا برای م رنگ می گرفت.

مشهد و امام رضایی که ضامن آه وی مظلوم شده بود، دلم را به داشتن یک ضامن مهربان و بخشنده قرص کرده بود.

وقتی ش بها سرتاسر ح یاط را پر از بیماران مختلف م دیدم، تازه م یفهمیدم همیشه چقدر راحت از کنار این جور افراد گذشته ام!

هر بار در ج ای م یشنیدم که بر ای شفای بیماران دعا کنید، دعایم فقط در همی ن حد خلاصه م یشد که میگفتم:

"خدا شفا بده"

اما حالا که خود، در گیر بیماری عزیزت ری ن موجود زندگ یام بودم، سراپ ای وجودم درماندگی و استیصال بود.

به نیت شفا گرفت ن امید رفته بودم و دوست نداشتم تا وق تی حالش خوب نشود، از این شهر و این بارگاه ملکوتی و این آقای مهربان، دوری گزینم.

اما سفرمان پنج روز بعد به اتمام رسید و امید، عزم برگشتن کرد.

روز آخر، به سختی توانستم از میان انبوه جماعتی که هیچ وقت تمام شدنی نبود؛ خود را به ضریح برسانم و این بار، دلم بهانه گ یر تر شد و ج ای ی ک آرزو، دو آرزو طلب کردم.

شفای امید که منته ای تمام آرزوه ایم بود، اما من و امید، ب اید بچه دار م یشدیم.

پ پیچ ک سرما زد ه
بچه ای از جنس هرد ویمان.

کودکی شی رین زبان و معجز هگرا!

روژه ای بهبود ی ام ید، از لحظ هی برگشتمان از مشهد، فقط تا دو هفته دوام داشت و امید بازهم با اولی ن ضعف
در دست ها و پاها یش، ند ای ناتوانی سرم یداد و ناامید م یشد و من چقدر غصه دار تر شده بودم.

مثلا وانمود م یکرد سر حال است و ق و یست و مشکلی ندارد؛ اما رفتارش چی ز دیگری م یگفت.

بدقلق شده بود و هربار او را بر ای وی زیت ه ای مرتبش نزد دکتر ابراهیمی راد م یبردم، هزار عذر و بهانه م یتراشید و جز
ی ک شب و دوشب بستری ماندن، در بیمارستان دوام نمیآورد.

زندگیمان رقت انگ یز شده بود.

بی آن که بخواهیم، زندگی مان از تمام اطراف یان جدا شده بود.

نه مهمانی می رفت یم؛

نه جای خاصی دعوت م یشدیم؛

و نه حتی دیگر ک سی به عیادت امید میآمد.

ملاقات های دو روز درمیان مامان و گاهی هم بابا و برادره ایم، رسیده بود به ده روز یک بار.

آن هم تنها و تک نفره.

مامان امروز می آمد؛

بابا دو روز دیگر؛

سینا آخر هرماه،

سیامک پنج شنبه هایی که بین کلاس صبح و عصرش، سه ساعت فاصله می یافتاد...

عمو و عمه و خاله و دیگر اقوام هم فکر می کردند امید ادای بیماری را در می آورد.

بیمار که جایش در خانه و تخت دونفره نبود!

بیمار با دید روی تخت سفت بیمارستان، لاغر و نزار می شد تا قابل عیادت باشد!

همه به نحوی می آمدند و یا دورادور جو می بودند یا اصلاً نبودند.

اما س یاوش...

انتظار داشتم بعد از لطف بس یار زیاد امید، به او و زندگی اش، قدرشناسانه تر رفتار کند.

niceroman.ir

اما...

سیاوش تنها کسی بود که هر ده روز یک بار فقط تماس می گرفت و حال ام یاد را جویا میشد و یک دقیقه بعد، مکالمه را پایان می داد.

اوبی انصاف ترین و بی چشم و رو ترین فرد تمام زندگی یام بود!

امید با یک چک رقم درشت در وجه تهمورث، زندگی سیاوش را از قعر جهنم به بیرون کشیده بود و برادرم آنقدر انسانیت نداشت که در این اوضاع، دس تگی ر همسر خواهرش باشد.

امتحاناتم را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم.

از بیماری امید، یک سال گذشته بود.

پ یچ ک سرما زد ه
لاغر شده بود، آن قدر که تشخیص استخوان از زیر پوست، کار دشواری نبود.

رگ و پی بدنش کاملاً مشهود شده بود.

رنگش همیشه پریده بود.

از بع د تولدم و بازگشت از مشهد، هم یشه سعی می کرد خود را قوی تر نشان دهد.

سعی می کرد زندگی ی را زندگی کند.

اما این ها فقط در حد یک سع ی بی انگیزه بود.

به کارخانه بازگشته بود اما با حضوری بسیار کم‌رنگ و در هاله ای مه آلود.

الهه هم فهمیده بود عمر دست کسی دیگراست و با غصه خوردن و گریه کردن، نمیتوان برای تمام شدنش چانه زد.

این بود که شادی را به دنیایش بازگرداند و شیطنت های ش را از سر گرفت.

شادی و شیطنتی که چند روزی بود بیشتر از همیشه به چشم م یآمد.

حتی امید هم به این نکته واقف شده بود.

به نظرت ای ن وروجک رفتارش غیرعا دی نشده سمانه ؟

به یاد دورانی افتادم که با گوشی پنهان یام، مخفیانه و در خفاء، با امید ارتباط داشتم.

کوتاه خندیدم.

فکر کنم یکی بهش یه گوشی داده که شبا از زی ر پتو واسه هر صبحش لا لای ی خوشبختی م یخونه!

کمی متفکر شد.

چرا اینوم یگی ؟

آخه برق چشماش رو دیدم.

آهسته از جا برخاست.

پ یچ ک سرما زد ه
_واضح حرف بزن سمانه.

جدیت و نگران یاش، در این دور هی بیماری، همیشه مرا م یترساند.

_هیچی امید. هم ین جوری یه چ یزی پروندم.

ساکت بود.

ساکت شدم.

بعد از چند دقیقه، گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت.

دکم هی پخش را فشرد.

_جانم ؟

_الهه ؟

_سلام رئیس! از این طرفا!

پ پیچ ک سرما زده

سلام! کجای ی ؟

کارخونه دیگه. کجا باید باشم ؟

چشمانش را از صورت موشکافانه ام گرفت.

تا کی کار داری ؟

مکت الهه کمی طولانی شد.

الهه ؟ پشت خطی ؟

آره آره... امید چی زی شده داداش ؟

صد ای از سمت الهه شنیده شد.

خانوم مهندس ای ن دسته گل رو بازم برای شما آوردن.

پ پیچ ک سرما زد ه
چشمان امید، به سمت صورتتم دوید.

الهه سریع گفت:

_داداش ب اید برم. بعد بهت زنگ می زنم.

راستی تا شیش م یام خونه، خداحافظ!

گوشی در دست ام ید بود و فکرش در دنیایی خارج از اتاق مشترکمان پر گرفته بود. امید از چه ترسیده بود ؟

نگاهم به پنجره ک شیده شد.

گل پیچکی که اسیر سرما شده بود و مدتها بود که گل نم یداد.

ت ن پیچک اهدایی امید به من ، یخ بسته بود.

و امید مدت ها بود که هیچ سراغی از پیچک ه ای زندگ یاش نم یگرفت.

پ پیچ ک سرما زده
او د یگر نه گل پیچک پشت پنجره را میدید؛

و نه به من که یک روز حکم پیچک بارور شده و تکامل یافته را برایش داشتم، توجه نشان م‌یداد.

لبخندی تلخ و زهر مانند به گل محبوبم پاشیدم و از اتاق خارج شدم .

تازگی ها من هم داشتم به این نکته می رسیدم که امی د از با من بودن خسته و پشیمان شده است.

شاید برای هم ین بود که هربار برای ایجاد نزد یک ت رین و عادی ت رین ارتباط میا نمان، وسط راه دست م یکشید و دم از ناتوان ی م یزد.

رابطه ای که هر چند ماه ، یک بار با موفقیت به سرانجام میرسید و محض د لخوشی، خیلی وق تنها همان یک بار هم به نتیجه منتهی نم میشد.

شاید اگر از امید فرزندی داشتم، زندگی تا این اندازه برایم تنگ و قفس مانند نبود.

دنای کوچکم، هر روز که می گذشت، تنگ تر و تنگ تر م میشد.

من حتی حضور خانواده ام را هم نداشتم.

پ پیچ ک سرما زد ه

من امید را کم داشتم.

الهه هم که خیلی وقت بود که دیگر با من شریک و همراز نبود.

افسرده شده بودم ؟

شاید افسرده شده بودم.

پیچک وجودم، دیگ ر سرمازده و تنها شده بود.

الهه آمد.

با یک دسته گل بزرگ و یک لبخن د جویده و چشمانی که از نگاه کردن فراری بودند .

برایش چای ریختم و قبل از این که س عی کند به اتاقش فرار کند، او را فراخواندم.

سلام خانوم. خسته نباشی! بیا یه چایی بخور بعد برو بالا.

به سمت صدایم برگشت.

پ یچ ک سرما زد ه

_سلام. اینج ای سمانه جان ؟

پس بذار لباس عوض کنم و پیام.

با قندان درگیر شدم.

بی آن که به الهه نگاه کنم، گفتم:

_امید خونه نیست. بیا چای ت رو بخور بعد میری.

لبش را به دندان گرفت و با نگاهی اجمالی، فض ای خانه را از نظر گذراند.

گل ها را روی پیشخوان جا داد و وارد آشپزخانه شد.

_دستت درد نکنه خانومی. واقعا هوس چایی کرده بودم.

_نوش جان. بخورتا سرد نشده.

پ یچ ک سرما زد ه
بازهم نگاهم را از صورتش گرفتم.



پ یچ ک سرما زد ه
اما کاملا واضح بود قصد فرار از ه مصحبتی را دارد.

چای ه ایمان را در سکوت نوشیدی م و هیچ یک قصد سخنرانی نداشتیم.

فنجانش را که روی میز قرار داد، کمی مکث کرد تا چشمانم را بالا بیاورم و به صورتش خیره شوم.

_جانم؟ چ یزی می خوای الهه؟

کمی من و من کرد.

_اووم. نه... یعنی آره! امید کجاست؟

فنجان ها را برداشتم و از جا بلند شدم.

در حال شستن آن ها جواب الهه را دادم.

_این روزا سراغ ه یچ چیز و هیچ کس رو از من نگیر الهه.

پ یچ ک سرما زد ه

پشت سرم ایستاد.

_چیزی شده خواه ری ؟

گلایه کردن را خوب یاد گرفته بودم.

_خواهری!

خواهری!

لفظ به کار برده اش را چند بار با پوزخند تکرار کردم.

_خواهرتم و باهام این همه غریبه ای الهه؟ نمیبینی خودم دارم تو دنیای تنگ و کوچیکم دست و پا میزنم و خفه

میشم ؟

اون وقت تو هم ازم فاصله میگیری تا تنگی ای ن قفس برام بیشتر بشه ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

مرا به سمت خود چرخاند.

_سمانه جان ؟

چی شده ؟

چرا بغض کردی ؟

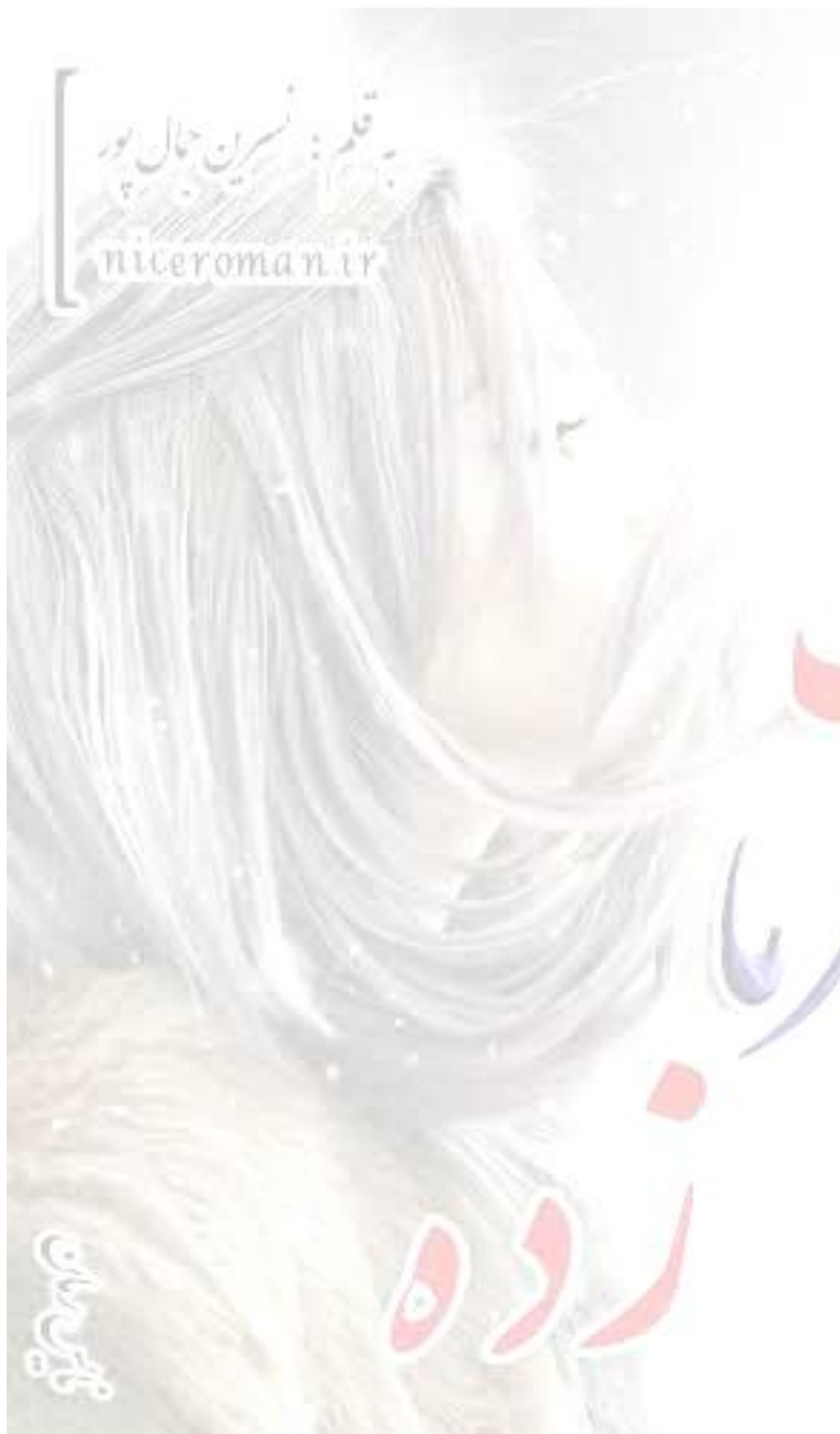
و واقعا بغض کرده بودم.

_الهه چرا منو تنها گذاشتین ؟

هم تو، هم امید، هم خانواده هم!

حتی سیام ک هم دیگه سراغی ازم نم یگیره.

همه تون تنهام گذاشتین.



چشمانش در تمام صورتم به نوسان درآمد و روی قطرات اشک چکیده برگون ههایم ثابت شد.



پ بیج ک سرما زد ه
_ چرا این جوری حرف م یزنی قریونت برم ؟

چرا باید تنهات بذاریم ؟

کمی از او فاصله گرفتم و اشک ه ایم را با پشت دست، محکم پاک کردم.

niceroman.ir

_ دروغ م یگم ؟

زود جواب داد:

_ نه اصلا. دروغ نم یگی. اما شاید حساس شدی و...

کمی سکوت کرد.

گویی به فکر فرو رفته بود.

_ هرچند راستم می گی! ما همه از تو غافل شدیم.

از جایی که ایستاده بودم، نگاهم به پرد هی رقصان در باد پنجره ی آشپزخانه ک شیده ش د.

پ یچ ک سرما زد ه

جلوتر آمد و دقیقاً پشت سرم ایستاد.

همه ی ما انقد درگیر خودمون و دنیامون ش دی م که دنیای تو رو تنها یت رها کردیم.

بسم: سرین جمال پور
niceroman.ir

فکر کردیم چون اعتراضی نم یکنی، پس سکوتت از س رضایت شرایطته.

کج خندیدم.

رضایت!

رضایت از چی ؟

از شوهری که آخرین بار، ماه قبل منوراه داد به خلوتش ؟

اونم بعد از دوماه دوری!

از تو که این روزا معلوم ن یست حواست کدوم طرفه که اصلاً ما رونم یبینی!

یا از خانواده هم که انگار ترسیدن م ریض ی امید مُسری باشه و دامن اونارم بگ یره که نزدیکش نمیان!

دهانش از حیرت بازمانده بود.

_سمانه!

_سمانه چی؟ حق بده بهم اله ه.

حق بده افسرده شده باشم.

نق نقو و غرغرو شده باشم.

حق بده دلگی ر باشم.

دستم را گرفت و تا کنار تنش پائین آورد.

_از چی دلت این همه پره؟

لب هایم لرزید.



— حرف هام و بهانه هام قانع کننده نبود ؟

سرش را کج کرد.

— نه نه منظورم این نبود.

گفتی منم برات کم گذاشتم.

بهم بگو چرا این طور فکر می کنی ؟

به دسته گلش خیره شدم.

— مبارک باشه. قشنگه.

سرش را عقب برد و مسیرو نگاهم را کنترل کرد.

لبخندی عمیق بر لب هایش راه گرفت.

لبخندی که مرا هم به تبسم نشانده.

چیه که کی ف شازده خانوم رو کوک کرده ؟

این بار خندید.

بلند و پرصدا.

وای سمانه یه جو ریام. انگار رو ابرام. تو آسمون. تو خلاء.

سمانه خیلی خوشحالم.

داشتم برای خوشی تازه اش ذوق می کردم و این که عاقبت ترجیح داد برایم حرف بزند.

پیشگام: نسرين جمال پور
niceroman.ir

زاده

nasrin.j

پ یچ ک سرما زد ه

برایم از درد دلش بگ وید.

اما با صد ای امید، هر دو بر جا میخکوب شدیم.

اون وقت این همه خوشی و پرواز کردند تو ابرا، دلش کیه ؟

من و الهه به هم نگاه کر دیم و با دیدن لرزش ت ن کبود شد هی امید، آب دهانمان را پرصدا قورت دادیم.

تازگی ها چقدر از این مرد، از ای ن

همسر،

م یترسیدم.

روبر ویمان ایستاده بود و نفس بلند م ی کشید.

صورتش مثل کسی شده بود که هر آن، قصد حمله ور شدن دارد.

گویی گارد گرفته بود تا در یک لحظه، با دورخیزی جانانه، من و الهه را با دندان هایش تکه تکه کند.

پ یچ ک سرما زد ه
دندان هایی که از س رخشم، کم مانده بود روی یکد یگر پودر شوند.

الهه با لکنت گفت:

چی شده داداش؟ چرا انقد عصبانی ...

فریاد بلند ام ید، جملهی الهه را تمام نشده، سر بُ رید.

جواب منو بده الهه. گفتم این حرف ه ای که زدی، دلیلش کی م یگونه باشه؟

کی باعث شده به اسم کار و کسب تو کارخونه ای که با اعتمادم، بهت سپردمش، دست به این کثافت کاری بزنی.

الهه جیغ زد.

داداش...

و بعد م لایم تر گفت:

کثافت کاری چیه؟ مگه چی کار کردم؟

قدمی پیش آمد.

خود را دقیقاً به پشت پیشخوان رساند.

دست برد و دسته گل زیبای الهه را بلند کرد و محکم در هوا تکان داد.

این آگهی اسمش کثافت کاری نیست، پس چیه؟

اون کیه که تا در خونه اسکورت کرده و بایه بوق و دوتا بی بی، باهات خدا حافظی کرده و رفته؟

با ابروهایی بالا رفته به امید و الهه نگاه می کردم.

این خواهر و برادر، چرا تبدیل شده بودند به سمانه و سیاهوش سابق!؟

لب های لرزان الهه، با راندن جملاتی دست و پا شکسته و نامرتب، به حرکت درآمدند.

...من...

پ پیچ ک سرما زد ه
اون...

اون آقا. ..

من اون آقارو یکی دو ماهه که میشناسم.

یعنی تو هم م یشناسیش.

من و اون...

من و اون آقا..!

محسن و من...

هرچه سعی می کرد جمله اش را مفهومی تر و آرام تر به گوش امید برساند، موفق نبود.

عاقبت دل را به دری ازد و با سری پای ن افتاده، بی مکث و س ریع گفت:

_کسی که دی دیش محسن ن مهرتاش بود. مدیرعامل کارخونهی مهرتاش.

پ پیچ ک سرما

زده

اومد واسه قرارداد و کاره ای شراکت، رفت و آمدش طولانی تر و ادامه دار تر که شد، بهم پیشنهاد آشنایی بیشتر داد.

منم اون روزا درگ یر حال و روز تو بودم و خیلی گرفته بودم.

این بود که با محسن کمی درددل کردم و...

لب های ش را آویزان کرد و به امید نگاه کرد.

_به خدا نفهمیدم چطور بهش دل بست م.

نفهمیدم چی شد که قضیه مون ج دی شد.

کم کم، دوری و ندیدن هر روز هش و تلفن نزدنش، باعث شد دلم تنگش بشه و خودم سراغشو بگ یرم.

حالا من نزدیک دوهفته است که هر روز برام گل م یفرسته تو دفترم و بعد از تع طیلی، سایه به سای هم میاد تا تنها

نباشم.

الهه ش اید متوجه نبود، هرچه به پ ایان کلامش نزدی ک م یشد، لب ه ایش از غم و اندوه، به شادی و شور وصله

م یخورد.

پ یچ ک سرما زد ه

اما هم من لبخندش را دیدم و هم امید.

امی دی که رگ غیرتش بد وقتی باد کرده بود.

تو بیخود کردی رف تی سراغش.

غلط کرده گل می فرسته.



پ پیچ ک سرما زد ه
به چه حقی به خودت اجازه دادی تو اون کارخونه ی بزرگ با اون همه پرسنل، با مردمی که نص ف بیشترشون خاله خان
باج یان، آتو دست کسی بدی و بیفتی سر زبونهایشون ؟

آبروی چندین سال هی راستین رو گذاش تی لب کوزه آبش رو م یخوری، نیشتم هم از گفتنش باز میشه ؟

از عصبانیت وافرش مشخص بود ممکن است هر حرفی به الهه بزند و هر توهینی بدرقه‌ی گوش هایش کند.

این بود که سعی کردم میانه داری کنم تا کمی هر دو آرام تر شوند.

قدمی پیش رفتم و تنها همان ی ک قدم، حرکت تنم بود.

_امیدجان مگه چی شده که...

صدای فریادش، زشت ترین نوای عالم بود.

_تویی ساکت شو سمانه. تویی ه یچی نگو که مقص ر همه اینا ت وی.

پایم میان راه ماند و همان یک قدم، پا نگرفته، فلج شد.

پ یچ ک سرما زده
_اگه هر روز زیر گوشش از مسائل بینمون حرف نزنه، هیچ دلیلی نداره خانوم هم شوهر کردن به سرش بزنه.

هرچه حس بد بود،

هرچه زه رس موم و تلخ بود،

همه با هم به جانم سر ریز شد.

پس امی د از همان ابتدا هم در جمع دونفر هی من و الهه حضور داشت و رخ نمایی نکرد.

این که با ف ریاده ای مکرر، من لال مادرزاد میشدم، قصه ای تکراری بود.

اما این بار فرق داشت.

این بار یک طرف قضیه امید بود و ی ک طرف دیگه، حسرتی که با زخم زبانش داشت به تنم م ینشاند.

_هی بیا بگو زندگی م الهه و بله و...

پ پیچ ک سرما زد ه
به جهنم سمانه.

به جهنم .

زندگی من و تو هر جهنم دره ای که هست، به هیشکی ارتباط نداره که م یری جارش م یزنی. niceroman.ir

همینم مونده که س یمین زنگ بزنه و با تج ویز عمه بتول جونش، بهم داروی تق ویت جنسی معرفی کنه.

تو چرا نم یفهمی آبروم رو داری با کارها و حرفات م ییری سمانه ؟

چرا نم یفهمی داری اذ یتم م یکنی با کارهات ؟

داری زجرم می دی با رفتاری خودت و تیکه ه ای فامیلات ؟

چرا نمی فهمی...

دست هایم را روی هر دو گوشم محکم فشار دادم و با همهی قوای بچگانهام در آن لحظه ، یک شیرزن با اقتدار
شدم و محکم جیغ کشیدم.

_بسه...بسه...

پ یچ ک سرما زده

بس کن...

ادامه نده...

داری دیوونهم م یکنی.

داری دیوونه ترم میکنی.

من به هیچ کس حرفی نزدم.

من از مسائل ب این مون به هی چ کس حرفی نزدم.

جز امروز و کنار الهه، هیچ وقت دیگه ای به کسی حرفی نزدم.

من حرف نزدم.

حرف نزدم.

پ یچ ک سرما زد ه
نمی دانم اگر الهه مرا به تن لرزان خودش نم یچسباند و دست ه ایم را از روی گوش هایم برنم یداشت، تا کی قرار بود
ف ریا د بکشم و گلو پاره کنم! ؟

اما همی ن که الهه به آغوشم کشید و محکم با حق هقم، هم نوا شد، آن وقت بود که فهمیدم خواهر نداشتن چه ظلم
بزرگی به دختره ای تنهاست.

اگر ی ک خواهر داشتم ...

اگر همیشه یک خواهر داشتم. ..

امید از ما دور شد.

به طرف اتاق مشترکمان به راه افتاد.

مثل همیشه آهسته و پی جان.

با این تفاوت که این بار، خشمش، انبار باروت را هم کی ش و مات م یکرد.

اما دلم می خواست کم نیاورم.

پ پیچ ک سرما زده
حرفی که زده بود، تما م مرا مورد هجوم حملات دردآورش قرار داده بود .

پس باید یک جور دلخواه، دلم را کمی سرد م یکردم.

_کجا می ری؟ تهمت هات روز دی، توهین هات رو کردی، حالا می ری باز بچی تو اون خوابگاهت؟

ایستاد.

اما باز هم با مکثی کوتاه، راهش را ادامه داد.

_آره برو...

برو باز تو خلوت خودت، فکر و خ یالات بتراش.

برو تهمت زدن یاد بگیر.

باز هم ایستاد.

این بار طولانی و کامل!

_آقا امید، من اگه هر حرفی هم زده باشم، هیچ دروغی توش نبوده.

آره من دلم می خواد الهه بفهمه شوهرم مشکل داره.

با من و زن بودنم مشکل داره.

دلم م یخواد بفهمه شوهرم از پس ساده ت رین نیا ز زنش برنمیاد.

سیمین و عمه بتول واست دارو تج ویز می کنن ؟

بین چه قد بدبخت یم که اونام فهمیدن من و شوهرم بلد نیستیم کنار هم بخوابیم و خواهر و برادر نباش یم!

هر چه درد در دلم بود به صورتش کوب یدم و جوابش شد یک سیلی جانان هی برق آسا، که با دست مردانهی امید، بر صورتم کوبیده شد.

ضربه اش آن قدر محکم و کاری بود که مرا نقش زمین کرد و الهه را با برخورد نصف و نیمه اش به تنم، روی مبل انداخت.

دنیا داشت پیش چشمانم س یاه و تار میشد و من نم یخواستم بیهوش شوم.

پ پیچ ک سرما زد ه
دست بر زمین گرفتم تا بلند شوم که امید پیش آمد و در یک حرکت س ریع، مرا از جا کند و با خود به سمت اتاق
کشاند.

الهه پرصدا و بلند گ ریه می کرد و هیچ حرفی بر زبانش راه نمی یافت.

پس امی دهم می توانست بد باش د.

می توانست ف ریاد بزند.

می توانست نفرت انگیز شود.

چشمانم همه چیز را دوتا می دید و چرا زمین داشت این قدر س ریع م یچرخید! ؟

امید مرا روی تخت پرت کرد و چرا اتاق داشت سرم را دور می زد ؟

دست به سمت کمر بندش برد و آن را ب یرون کشید و چرا جهانم داشت جهنم میشد ؟

لباس از تنش بیرون کشید و روی تنم خیمه زد و چرا حالم به تهوع رسید ه بود ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
_ که دلت خیلی چ یز م یخواد ؟

که من مشکل دارم ؟

، هرچه فشار بود بر قلبم س یخ داغ شد و آن وقت بود که نفسم رفت.

امید، به هر د یواری توانست، چنگ زد تا مرا به خود بیاورد و زبانم را به حرف یا کلامی، بچرخاند.

اما صامت و بی رمغ، گوشه‌ی تخت خواب را صاحب شدم و همان جا ماندم.

صبح به شب رسید و شب به صبح رس ید و ساعت، به د لگیری غروب آفتاب در روزی دیگر رسید و من هنوز جز همان اتاق و متعلقاتش، از هیچ چیز آن خانه استفاده نکرده بودم.

حتی دستشوی ی خراب اتاق را هم به سروی س بیرون ی ساختمان ترجیح دادم و از اتاق خارج نشدم.

صدای احوالپرس ی امید و سیامک از ب یرون اتاق، به گوشم میرسید.

واضح بود امید او را فراخوانده تا حال گرفت هی مرا سرحال آورد.

پ پیچ ک سرما زده
پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم و تنها چراغ روشن اتاق، یعنی آباژور ه دیه تولدم را خاموش کردم.

کاش امید می دانست من در این موقع عیت، خانواده نمی خواهم.

برادر نمی خواهم.

من حتی آن لحظه امید را هم نمی خواستم.

کسی که حال بدم را بدتر کرد.

تقه ای به در خورد و پشت بن د آن، صدای سرزند هی سیامک بلند شد.

_آبجی خانوم! من مهمون شما مها. روم همیشه پیش شوهرت. راحت نیستم تنهایی!

بی اهم یت، سرم را چرخاندم و پشت به در قرار گرفتم.

یک بار دیگر هم در زد و وقتی پاسخی نگرفت، با مکث کوتاه، در باز شد.

قدم های امید را با چشمانی بسته و نگاهی گ ریزان هم می توانستم تشخیص یص دهم.

روی تخت نشست و تخت با سنگین ی ت ن بیمار و لاغرش، کمی فرو رفت.

_سمانه جان ؟

تقدیم : نسرين جمال پور

سکوتم باعث شده بود با مکث ه ای ب سیار پرتکرار، نامم را هربار به نوعی از بر کند.

_خانومی ؟

...

_سمانه خانوم ؟

...

_می دونم بیدار یا!

صد ایش در اوج استیصال، بغض دار و مهربان بود.

پ پیچ ک سرما زد ه
_سمانه جان مهمون داریم.

شاید هر وقت دیگ ری بود، از میزبان ی بهتری ن برادر دنیا برای تنها خواهرش، در اوج آسمان فرمانروایی می کردم.

اما آن لحظه، وجودم، حوصل هی تحمل کردن خودم را هم نداشت .

دستش از زیر پتو، روی گودی کمرم به رقص درآمد.

و من چقدر از این محبت بامنظور، بیزار بودم.

دیگر سکوت کرد.

هیچ نگفت.

نفس ها یش را هم جذر گرفته بود تا کمتر مزاحم خلوتم باشد.

خوب می دانم که بیشتر از یک ساعت در همان حال ماند و کمرم را نوازش کرد.

صدای سیامک، بر این نظر صحه گذاشت.

پ پیچ ک سرما زده
_آقا امید با اجازه تون من م یرم. دیر شده دیگه.

مامان زنگ زده برم از مطب بیرمشون خونه. به سمانه سلام برسون.

نیا بیرون. من خودم می رم.

شب بخیر.

در یک لحظه جوری از جا جهیدم که ام ید جا خورد و با یک ه ای ش دید، در جا یش جا به جا شد.

با چشمانی منتظر به صورتم خیره شد.

اما بی تفاوت به او، از کنارش رد شدم تا به سیامک برسم.

شالم را از روی تخت چنگ زدم و از اتاق بیرون دویدم.

ولی دیر شده بود و سیامک در را بست و از حیا ط هم رد شد و رفت.

لباسم مناسب نبود تا در را باز کنم و به او برسم.

پ پیچ ک سرما زد ه

ناگهان چشمم به آیفون افتاد.

به سمتش د ویدم و گوشی را برداشتم.

سیامک ؟

سیامک ؟

رفتی ؟

سیامک ؟

صورتش در قاب تصویر، جاگ یر شد.

سمانه ؟ کاری داری ؟ خوب ی ؟

زود پرسیدم:

مامان چرا رفته دکتر؟ چه دکتری رفته ؟ با کی رفته ؟

چهره اش خیلی خونسرد بود و میشد حدس زد چیز نگران کننده ای وجود ندارد.

چیزی نشده. سیمین رفته دکتر زنان. مامان هم باهاش رفت. منم رسوندمشون و اوادم اینجا یه سر پیش شم ا.

niceroman.ir

امید گفت خوابی، اومد بیدارت کنه. اما خیلی طول کشید. دیگه مامان که زنگ زد، گفتم برم.

سیمین طوریش شده ؟

ملایم لبخند زد.

داری عمه میشی.

گوشی را در دستش چک کرد.

منم برم دیگه سمانه. بعد میام بهتون سرم یزنم.

صدای خداحافظی اش، در میان صداهای هجوم برده بر مغزم، گم شد.

سیمین باردار بود و داشت مادر می شد!

من حسود بودم.

من در این مورد، خیلی حسود بودم...

با بغضی بی امان و ظالم، روی زمین نشستم و تمام تنم را در آغوش بی پناهی ام جا دادم.

سیمین هم داشت مادرم ی شد و من چقدر حسود بودم...

امید بالای سرم ایستاده بود.

سرد و یخ زده به او خیره شدم.

امید هم حسود می شد؟

او هم می توانست به سیاوش حسادت کند؟

_سیاوش داره بابا میشه.

چشمانش کمی درخشید و ش اید خوشحال شد.

اما جمل هی بعدی ام ...

_اون تونست زنش رو مادر کنه ...

سیمین م یتونه مامان بش ه.

چقدر این بی رحم شدن را دوست داشتم.

حتی وقتی نتیجه اش، بغض و تورم سبک گوی همسرم می شد.

من بچه نداشتم و سیمین داشت مادر م یشد و درای ن مورد، من عجیب حسود بودم.

الهه با بهت به من زل زده بود و خود را به داد برادرش رساند.

اما من. ..

مادر نبودم و چقدر حسود بودم و چقدر بی رحم بودم.

پ پیچ ک سرما زده
فقط یک ثانیه طول کشید تا امید قد می بردارد و همان جا پرت شود و...

من چرا فقط داشتم به مادرش ن سیم ین فکر می کردم.

_داداش... داداش...

و ای خاک بر سرم سمانه نفسش رفت. رنگش پرید. سمانه بلند شو.

جیغ های پی در پی الهه، با تصویر مات شده ی بی جان امید در مقابلم، مرا ذره ای تکان نداد.

_بلند شو سمانه.

روبرویم جهید.

_بلند شو دیگه.

این برادر و خواهر، کتک زدن را چه خوب آموخته بودند.

ضریهی محکمش در گوشم، آنقدر تکانم داد که یک آن فراموش کردم س یمین باردار است و من حسود...

حال امید را که دیدم، سیمی ن به سرزمین گمشدگان پ یوست.

شاید هیچ وقت فکر نمی کردم، ی ک روز، یک شاهزاد هی بدون اسب سپید از راه برسد و دست دلم را بگ یرد و مرا با خودش به عرش اعلی برساند.

فکرش را نمی کردم یک روز برسد که انزوای دنی ای کوچکم، به پایان برسد.

که کسی باشد تا پیچک سرمازد هی جوانیام را با ورودش، باغبان باشد.
اما امید آمد.

همراه شد...

باغبان شد،

یار شد،

رفیق شد،

همسر شد...

و دست عشقش، غنچه کوچ ک مرا از شاخه چید و به درختی تنومند تبد یل کرد. درختی بی بار ...

درختی بی بر ...

و حالا همان مرد،

همان رفی ق همراه یار و همسر،

همان باغبان عاشق،

در بستر افتاده بود و چرا همه فکر می کردند بست را امید، بست را مرگ است ؟

ضعف دو روزه کار دستم داد و اجازه نداد پرستار همسرم بمانم.

سیامک بر بالین ام ید ماند و الهه تنها به خانه برگشت.

من اما. ..

عزیز شده بودم یا مورد ترحم، که مامان دستم را گرفت و با خود به خانه‌یشان برد.

پ پیچ ک سرما زد ه
خانه ای که خبری از اتاق مجرد یام در آن نبود.

اتاقم را سینا تصاحب کرده بود.

اما او هم اوضاع را درک کرده بود که اجازه داد از تخت خواب سابقم استفاده کنم و شب را آن جا به صبح برسانم.

یک روز در منزل پدری، مهمان ماندم و مثلاً داشتم با تق و یت ه ای مامان، بر ضعفم غلبه م یکردم و همان یک روز کافی بود تا همه بفهمند چه بر سر روزگارم آمده است.

دور تا دور خانه ی پدری ام نشسته بودند و با ترحم نگاه می کردند و برای ام ید دل م یسوزاندند و خدا را به رحم بر جوان یاو قسم م یدادند.

سیامک تازه رسیده بود و با الهه ج ایگزین شده بود.

شرایط امید را مثل دیروز اعلام کرده بود.

اما باز هم دوباره و چندباره از او م یپرسیدند حرف آخر دکترا چیست.

نمی دانم چه کسی عمه بتول را جزء فامیل ما به حساب آورده بود که در هر شرایط خوش و ناخوشی، او هم حضور داشت.

عصای ش را عوض کرده بود و چروک ه ای صورتش بیشتر از پیش، خودنما شده بودند.

اصلا اعصاب گوش دادن به حرف ه ای حضار را نداشتم.

ولو ای نکه داشتند برای بق ای خوشبخت ی من و همسرم دعا م یکردند.

سیمین با تنی وارفته، روی مبل لم داده بود و چه خوب م یتوانست مثل زن ه ای پا به ماه رفتار کند.

هنوز خیلی زود بود اما با پیراهنی بلند و گشاد، نشسته بود و خود را باد می زد و هر چه روی میز مقابلش میدید، م یبلعید.

عمه بتول کنار او نشسته بود و مرتب قربان صدق هی خودش و طفل نیامد ها ش م یرفت. نگاه سردم را روی خود دید که ستم برگشت و صدای صاف کرد.

خدا به جوونی اون پسر هم رحم کنه.

غصه نخور دختر...

پ پیچ ک سرما زد ه
خدا بخواد، زنده م یمونه و م یرین سر خونه زندگیتون.

اما کاش حداقل یه بچه براش م یزایدی که دلت خوش به بودنش م یشد و...

با کمی مکث، چشم در جمع چرخاند.

_اونم بی وارث نم یموند.

همین یک جمله باعث شد هرچه محبت قلبه شده در دل اقوامم بود، سرری زکند و از سر دلسوزی مسخره، زبان به سخن بگشایند.

_خدا شفارش بده.

_واقعا هم اون همه مال و مکنت، نمیشه بی وارث بمونه.

_خصوصا با اون خواه ر مجرد !

این که هر جمله را چه کسی بر زبان می آورد، نه بر ایم مهم بود، نه در تمرکز نداشته ام می گنجید.

پ پیچ ک سرما زد ه
اما همگی تیره ای زهرآلودی بودند که بر قلبم نشانه می رفتند.

سیمین زردآل ویی به دهان گذاشت و با ولع، مزهی شی رینش را به جان خود و کودکش بخشید.

عمه بتول دستی به شکم صاف او کشی د و به من نگاه کرد.

_کاش براش وارث می داشتی.

کاش یه بچه براش می آوردی که دق مرگ نشه.

مامان قطره ای اشک ریخت و تنش را به این طرف و آن طرف تکان داد.

بابا اما اخم ه ایش بیشتر در هم رفت.

_این حرفا چه معنی داره ؟

خدا خودش بخواد، سرپا و سلامت برش می یگردونه سرزندگیش و...

عمه مریم عینکش را عقب تر برد و حرف بابا را قطع کرد.

پ پیچ ک سرما زد ه

_ کدوم زندگی ؟

چه برگشت ی ؟

بنده خدام ریض ی خودش به کنار،

این بار سخته کرده.

سیامک سریع گفت:

_ سخته نکرده عمه. سخته رورده کرده.

یه شوک بوده.

سیاوش غرید:

_ تو ساکت بچ ه. شوک چیه ؟ خودت م یگی تا اون جا بودی حالش خوب بوده.

پ پیچ ک سرما زده
مگه این که تو شوک‌هش کرده باشی.

اکثریت جمع، پوزخند زدند و باز هم به من نگاه دوختند.

این خانه هم دیگر جای من نبود.

از جا بلندشدم و چادرم را از جالباسی سمت در ورودی برداشتم.

نه به این جمع سلام داده بودم و نه خداحافظی کردن در توانم بود.

دیدم مامان و س یامک پشت سرم دویدند و نامم را صدا زدند؛ اما حوصله‌هی ماندن نداشتم.

شوهر من سگته را رد کرده بود و دلیلش حسرت بچه‌ای بود که من داشتم.

حالا این قوم دهان‌گشاد، داشتند همان حسرت را به پیشانیام داغ می‌زدند.

راه بیمارستان را در پیش گرفتم تا الهه را برای استراحت، راهی خانه کنم.

شوهرم به من احتیاج داشت و من به او...

بچه در زندگیمان نبود و من حسود بودن را در همین یک روز، کنار گذاشتم.

امید همه ی زندگ ی من بود و من او را چه مفت باخته بودم.

بازهم خدا را شکر کردم که چقدر خوب شد که ملاقاته ای پنهانیام با متخصص زنان را از امید مخفی نگه داشته بودم.

دانستن این موضوع، حتم داشتم حالش را بدترم یکرد.

چرا که او نمیخواست بپذ یرد من بچه نداشتم را یک خلاء بزرگ م یدانم.

یک روزه ایی وقتی با خودت خلوت م یکنی، همهی فکر و ذکرت درگ یر کسی م یشود که تنهاترین موجود وجود
توست .

عزیزکرد هی قلبت،

رنگ و ب وی دنی ایت،

دلی ل زندگی کردنت...

از لحظ هی ترک خانه، با خاله ش ایسته و دیگر همسایه ها روبرو شده بودم و غ م چهر هشان حالم را بدتر کرده بود.

از وقت ی سوار ماش ین شدم تا لحظهی رسیدن به بیمارستان،

و آن زمان که با الهه روبرو شدم و مرد ی جوان را کنارش دسته گل به دست و نگران دیدم،

فقط فکرم حول ی ک محور م یچرخید و آن هم امید و مبارز هاش برای زنده ماندن بود.

گوشی چندین بار در کیفم به صدا درآمد اما رمگی برای پاسخ نداشتم.

از مردی که کنار الهه بود و فکرم یکنم نامش محسن بود؛ یک جمله خواستم:

_الهه رو برسونید خونه.

و بعد لخ لخ کنان و آهسته، به سمت سی.سی.یو به راه افتادم.

قلب امید به با زی افتاده بود و ناگهان ی او را زمین زده بود.

حتی نمی دانم از دیروز، همسرم بیهوش مطلق بوده؛ یا با تاثیر داروه ای مختلف، او را خواب کرد هاند ؟

فقط م دیدم با همان چشمان بسته ای که از سالن خانه او را بیرون بردند، همچنان روی تخت افتاده بود .

تخت های دور تا دور بخش س یس ییو، پر از بیمار بود و همگی بیدار و هوشیار به تخت هایشان تکیه زده بودند .

افرا دی که همگی پا به سن گذاشته بودند و تفاوت سنی شان با امید، حدود دوبرابر بود.

اما امید...

او جوان ت رین بیمار این اتاق بود.

و ش اید قلبش، شکسته تری ن قلب، م یان این همه قل ب آسیب دیده بود.

قلبی که من شکستم.

قلبی که من پر پر کرده بودم و تنی که باعث افتادنش روی تخت سفت و سخت سیس ییو شده بودم.

دلم بهانه ی حرف زدن داشت.

پ پیچ ک سرما زد ه

_ امید..._

آقای خون هم

...

چشماتو باز م یکنی؟

بگم غلط کردم؟ بگم اشتباه کردم؟ بگم هم هی زندگیم فدای یک لحظه خن دیدن و سرحال بودنت، اونوقت بلند م
یشی نگام کنی؟ بهم بخندی؟

جملاتم را ابتدا در دلم شروع کردم و با بیان هر جمله، صدایم رهاتر شد و کم کم به گوش امید هم رس ید.

_ امید، بای د ببخشی منو.

دیشب الهه رو تنها گذاشتم.

تنها بود تو خونه.

سیامک نداشت بمونم ای نجا و رفتم خونهی بابا.

راستی ام ید می دونستی سینا تختم هم واسه خودش گذاشته ؟

اما او نقدر سل یقه نداشته که روتختی ترنجم رو با یه پسرونهش عوض کنه!

بی صدا خند یدم.

_دیشب دلش به حالم سوخت و اجازه داد از تخت سابقم، چند ساعتی استفاده کنم.

تمرکز نداشتم.

و این از میان جملات افسارگسیخته ام هویدا بود.

_م یگم راستی امید، دیدی ب یخود از الهه ایراد گرفت ی ؟

دیدید الکی عصبان ی شدی ؟

آقامحسن اونو یه لحظه هم تنها نم یذاره.

الانم ای نجا بود.

پ یچ ک سرما زد ه

به ریش های نامرتبش زل زدم.

چقدر دست کشید ن میان آنها و لمس پوست صورتش را دوست داشتم اما...

دستم پیش نم یرفت.

این دست ه ای که لحظ ه ی سقوط امید، بد شدند و بی رحم شدند و او را یاری نکردند.

اما زبانم چه خوب به کار افتاده بود.

همان زبانی که زخم شد بر قلب امید و او را بیمار کرد.

_امید بلند شو...

من از بیمارستان بدم م یاد، م یدونی که.

نفسم تنگ میشه.

پ یچ ک سرما زد ه
الانم به زحمت خودمو نگه داشتم.

امید بلند شو.

بلندشو بیا با هم ب ریم خونه.

من نم یخوام یه بار دیگه واسه خوابیدن رو تخت سابقم، محتاج ترحم بشم .

بلند شو ...

بلند شو بریم.

گریه ام چرا نم یگرفت ؟

فقط بغض به گل وی م چنگ م یزد.

حتی در این فضای بیمار و خفه هم، نگاه همه را روی خود و امید احساس می کردم.

این بار اول ین باری بود که روسری عقب رفتهام را پیش نک شیدم.

پ یچ ک سرما زد ه
ماه گرفتگی ام بیشتر از هربار به چشم م یخورد اما چه اه میت داشت ؟

ضعف، چشمانم را تار م یکرد و سرگیجه، اتاق را م یچرخاند، اما چه اهمی ت داشت ؟

وقتی ام ید این گونه ساکت و بی جان پیش چشمم افتاده است، هیچ چیز در این جهان، دیگر اهمی ت ندارد.

حتی حال زاری که به من دست می دهد و ضعفی که بر تنم غالب م یشود و نگاه ه ای که یک به یک روی تنم سنگین ترم یشوند، هم اهمیت ندارند .

حتی سوالی که پرستار از من م یپرسد و ب اید غم عالم بر دلم آوار شود اما، ای ن لحظه هیچ اهم یتی برایم ندارد.
_ نه خانوم، باردار ن یستم.

چه اصراری دارد که مرا باردار بداند.

_ ولی فکر م یکنم باشی. بذار برا اطمینان ازت آزما یش بگ ی ریم.

از روی تخت بلند میشوم و آنژیوکت را به سمتش م یگیرم.

پ یچ ک سرما زد ه
_اینو از دستم جدا کنید لطفا. نم یتونم بمونم.

سُرم قن دی نمکی، سر حالم آورده و ضعف دق ایقی پیشتر را ندارم.

به سمت س یسی یوم یروم ولی این بار اجازه ورود نم یدهند.

ظاهرا بار اول هم از سر ترحم بر ای حال زارم به من اذن ورود داده بودند.

پوزخند می زنم و پشت اتاق، روی اول ین صندلی م ینشینم.

چرا عقل همه کس، به شکل بیرحمانه ای در چش مهایشان اس یراست ؟

همان ابتدا ای صبح، الهه تنها می آید و سیامک با مامان.

تا عصر م یمانند و کاره ای انتقال امید به بخش را انجام میدهند.

ساعت ملاقات که میشود، بابا و محسن هم اضافه م یشوند.

امید وضعیتش بهتر است.

حداقل به هوش است و چشمانش باز است.

حتی با وجودی که نمی خواهد مرا ببیند،

نمی خواهد با من حرف بزند،

اما باز هم ج ای شکرش باقی است که به هوش است،

هوشیار است،

زنده است.

جواب احوالپرسی همه را با لبخندی بی جان می دهد.

دکتر بر ایم روشن کرده است که امید، با ا ماس زم ی نگیر نشده است.

او درگ یر تفکرات مخربی است که ش یر هی جانش را م یمک د.

پ پیچ ک سرما زد ه
امید قربانی ناراحت ی ه ای روحی شده است.

ام اس، قاتل خوشبختی من و امید نبوده است.

امید از فکر کردن به خالی بودن دامن من از بچه و اصرارم بر این موضوع، زم ین گیر شده بود.

الهه و سیامک خوب فهمیده بودند رفتار امید با من، سنگی ن است.

اما مامان و بابا، یک ریز از نگران یام در زمان اغم ای او حرف م یزدند.

حرف ه ای که نتیجهاش، یک نگاه گذرا هم نبود.

امید قهر کرده بود ؟

با من ؟

اگر امید با من قهر م یکرد، دنیا با من قهر م یشد.

او حتی دست محسن را هم گرم م یفشارد و از آمدنش تشکر م یکند.

پ یچ ک سرما زده

دست الهه را م یبوسد و سرش را نوازش م یکنند و م یخواهد دیگر اشک ن ریزد.

اما با من...

سنگین است و حرفی برایم ندارد.

کم کم همه می روند و اتاق خلوت م یشود و الهه خوب میدانند باید بمانم تا رشتهی گسسته بینما ن را دوباره درهم بکنم.

او هم می رود و اتاق خصوصی بخش م یماند و من و ام ید و یک دنیا سکوت و حرف ناگفته.

چقدر همه چیز مثل اولین باری که در بیمارستان با هم روبرو شدیم.

با این تفاوت که آن روز من بیمار بودم و امید بر بالینم حاضر شده بود و این بار برعکس آن روز، من به عیادت او آمده ام.

تنم م یلرزد.

مثل کسی که روی حرف زدن و رویارویی ندارد.

اما او خود را به خواب زده است و باز مرا به بغض م یرساند.

پ یچ ک سرما زده
_چه کمیوتی میخوری برات باز کنم ام ید ؟

جواب ندادنش را دوست ندارم.

نباید ادامه دار باشد.

_اگه هم م یخوا ی برات آب سیب بریزم. الهه گذاشته تو یخچال، خنک هم شده.

در آب میوه را باز می کنم و هنوز لیوان را پر نکرده ام، که ملحفه نازک را تا صورتش بالا می کشد و می یگ وید:

_برو خونه. تنهام بذار.

لیوان استیل از دستم پرت می شود و صدایش ناقوس می شود در اتاق خلوت و ساکت.

اما امید نمی خواهد برگردد و حالم را ببیند.

فقط می خواهد من بروم.

می خواهد من نباشم.

پ یچ ک سرما زد ه
باید بروم ؟

نه...

نه...

می مانم.

حتی اگر نخواهد هیچ وقت مرا ببیند.

روی زمین، کنار تخت، سقوط می کنم و همان جا کف اتاق سرد می نشینم.

امید بعد از چند روز مرخص می شود؛

به خانه برم یگردد ؛

همه می آیند، امید را عیادت می یکنند، حالش را می پرسند و لبخندش را دریافت می یکنند و بعد می روند.

اما تمام طول این هشت روز، من فقط صدا و لبخندش را در مواجهه با دیگران شنیده و دید هام.

سنگینی نگاهش را هم ندارم.

روی تخت راهم ن میدهد.

وسط تخت م یخوابد و متکاه ای کوچک و بزرگ را این طرف و آن طرف تنش قرار م یدهد تا راحت تر بتواند دراز بکشد و من خوب م یدانم جای من را این متکاه ای مزاحم، غصب کرده اند و این عمد یاست.

الهه برای ماست مال ی شرایط، کارخانه را به آقای پناهی، دستیارش، سپرده است و بیشتر ر وقتش را در خانه میگذراند.

علاوه بر شاد نشان دادن خود و عادی جلوه دادن هم هیچیز، مدام دورم م یچرخد و سر به سرم م یگذارد و م یخواهد چونان احمق های دراز گوش بی عقل، فکرکنم همه چیز نرمال است.

تعجبی نمیکنم وقتی مامان که تق ریا هر روز، از صبح زود تا حوالی عصر را با ما م یگذراند، پی به شکرآب ی رابطهی زناش ویا م نم یرد!

با زهم تعجب نم یکنم وقتی بابا هر غروب به دنبال مامان می آید و فنجانی چ ای می خورد و اوضاع را میبیند و لبخندهای تصنعیام را واقعی قلمداد م یکند و م یرود.

اما تعجب م یکنم سیمین با نگرانی به صورت رنگ پریده ام زل م یزند و تمام مدت، نگاهش رنگ پریشانی دارد.

پ پیچ ک سرما زد ه

یعنی سیمین برای من نگران است و رابطهی تیره شدهی بین من و امید را فهمیده است ؟

پس چرا مامان نفهمید ؟

چرا بابا نفهمید ؟

سیامک چطور ؟

چرا او نفهمید ؟

فقط همان یکی دور ز اول از ناراحت یام، پی به غم درونم برده بود و بعد، با خوشحال نشان دادن خودم، خیالش آسوده گشت که همه چیز در زندگی خواهرش، روی دور خوشبختی است.

دم رفتن که میشود، سیمینی که هیچ وقت صورتم را نبوسیده است، به بهانه ی روبوسی پیشم یاید و ن زد یکم میشود.

همه با تعجب نگاه می کنند.

حتی خودم نیز متعجبم.

پ یچ ک سرما زده
اما به جای بوسه و آغوش، اروم م یگوید:

_نبینم تو هم حامله باشی ها! شگون نداره.

حالا همه رفته اند و من با دنی ای بهت، به در بسته زل زده ام.

باردار شدن من بدشگون است ؟

ناخودآگاه دستم روی شکم صاف و پوچم کشیده م یشود و م یخواهم بغض کنم که چشمم به امید م یافتد.

در چهارچوب در ایستاده است و چقدر نگاهش حسرت دارد.

با زهم باعث م یشوم دور یاش را از من، تمدید کند.

ناخواسته...

کاملاً ناخواسته...

پ پیچ ک سرما زده
در را محکم م بیندد و این یعنی امشب، جایی در اتاق مشترکمان ندارم و هنوز نمیدانم حرف حساب ام ید از این قهر
یک طرفه و بیحرف، چیست!

آن شب را هم بی هیچ استراحتی، به صبح پیوند زدم.

بی آن که بخوابم، روی کاناپ هی روبروی اتاقمان نشستم و به احساس ضعفم نیز بها ندادم.

دیگر حتی فکر کردن را هم دوست نداشتم.

از فکر کردن به چیزهای تکراری خسته شده بودم.

وقتی قرار نبود چی زی را از پیش ببرد ی ا راه به ج ای داشته باشد، پس فسفر سوزاندن مغز، یک نوع اسراف است!

بعد از اذان صبح، سجاده ام را که جمع کردم، قبل از برخاستن، از روشنای ی زیر در فهمیدم که امید هم بیدار شده
است.

سجاده را در سبد مخصوصش جا دادم و باز هم روی همان کاناپه، جاگ یر شدم.

چادر نماز در اتاقمان بود و من هیچ چیزی بر ای انداختن روی تنم نداشتم.

پ یچ ک سرما زد ه
این مدت، برنامه خوابم همین طور بود.

تا صبح را، پ ای تخت و روی زمین، به فکر و خیال می گذراندم و بعد از ادا ای نماز، دو سه ساعتی می خوابیدم.
عادت داشتم چیزی روی خود بکشم و این بار هی چ نداشتم.

به ناچار تنم را در آغوش گرفتم و در خود مچاله شدم و طولی نکشید که چشمانم گرم شد.

خستگی تمام این مدت، هر روز با هم این دو سه ساعت خواب، از تنم رخت برم یبست.

در عالم خواب و بیداری بودم که رایحه ای مطبوع و گرم ای دلپذیر، وجودم را در بر گرفت.

چشم که باز کردم، آفتاب تا وسط سالن رسیده بود.

سرم سنگین بود و چشمانم سنگین تر.

با فشار سر انگشتانم، چشمانم را کمی فشردم و به ساعت نگاه کردم.

عقربه هایی که ساعت را دوازده و نیم نشان می دادند، برق را از سرم پرانند.

عجیب بود که خانه در سکوت مطلق فرورفته بود و چه بد بود که خبری از ام ید و الهه هم نبود.

امید نه در اتاق مشترکمان بود و نه در آشپزخانه.

الهه را هم چند بار صدا کردم و باز هم جوابی نگرفتم.

رفته رفته داشتم میترسیدم و دلم به شوم یافتاد.

چشمم به جاکفش ی افتاد و کفش ه ای جفت شد هی امید کنار در.

و دسته کلیدش که بر جاکلی دی، آویز شده بود.

خبری از وس ایل الهه نبود.

پس ا این یعنی الهه رفته بود اما امید، هنوز در خانه بود.

کمی دور خود چرخ یدم و به یاد تراس پشتی افتادم.

پ یچ ک سرما زد ه
تراسی که پشت ساختمان بود و به خیابانی دیگر، دید داشت.

دستگ یره در را که چرخاندم و در را باز کردم، قامت نحیف ش را دیدم.

روی صندلی چرخدار پدرش نشسته بود.

وسيله ای که همیشه با وحشت به آن نگاه م یکرد و هیچ وقت نگفتم تا همان اندازه هم از آن نفرت دارم.

پیش رفتم و پشت سرش ایستادم.

دستش به سمت چرخ ه ای ویلچر ما یل شد.

—اولین بار که پدرم با این صندلی اومد خونه، الهه از ترس جیغ زد و پشت س رم ق ایم شد.

مادر سعی کرد آرومش کنه، اما خودشم دست کمی از الهه نداشت.

من توقع نداشتم بابام خونه نشین، یا به قول پدربزرگم، عل یل بشه؛ اما شده بود ...

پ پیچ ک سرما زد ه
داشت برای من درد دل م یکرد یا برای آرامش یافتن خودش ؟

او ایل خیلی سخت بود برامون.

جایی نم یشد بریم.

تاریخ های دکتر رفتنش،

یا مواقعی که مجبور بودیم بب ریمش خارج از خونه، برا هممون پر از مکافات بود.

هل دادن چرخش کاری نداشت.

اما بالا و پایین کردنش و از پستی بلندی های پ یاده روها گذشتن و سوار و پیاده شدن ماشین، خیلی سخت بود.

با خودمون فکر می کردیم یه مدت که بگذره، یا ما عادت می یکنیم، یا پدر حالشون خوب می شه.

همون طور که الهه کم کم عادت کرد و از فراری بودن، دست کشید.

اما...

پ پیچ ک سرما زد ه
نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

ضعف بر تنم غالب شده بود و توان ایستادن نداشتم.

تقدیم: نسرین جمال پور

همان جا به دیوار تکیه دادم و پشت سرش نشستم تا ادامه ی حرف های ش را بشنوم.

حرف ه ای که هربار؛ بخشی از آن را به لب م براند.

— الهه عادت کرد،

من عادت کردم،

خود پدر عادت کرد؛

ولی مادر...

وقتی پدر کم کم از حرف زدن هم مفلوج شد، اون وقت دیگه مادر نتونست با شرایط کنار بیاد و به وضع جدید عادت کن ه.

پ پیچ ک سرما زد ه
این بود که...

جمله ه ای انتهای اش، لرزشی در خود داشت، که گ ریه کردنش را خوب م یتوانستم بفهمم.

یه روز که الهه م ر یض بود و منم امتحان داشتم و بابا هم حالش خیلی بد بود، مامان گفت کم آورده و ن میتونه باهامون ادامه بده و رفت.

تنهامون گذاشت و رفت...

چرخي به صندلی داد و آن را رو به من نگه داشت.

کاملا چشم در چشم بودیم.

چند روز بود ندیده بودمت امیدا ؟

چند روز بود نگاهت را بر ای خود نداشتم عزیزکم ؟

لبها یش را ر وی هم فشرد و خیلی پر رنگ خندید.

پ یچ ک سرما زد ه

خنده ای که دانه ه ای اشکش را به توف ی ق بوس هی لب ه ایش رساند.

خنده ای تلخ، از سر درماندگی و استیصال.

اشک ه ایش، اشک مرا هم درآورده بود.

اشک ه ای درشت و پرسوز، که مهارشان دست خودم نبود.

_الهی هم هی زندگی یم فداات بشه سمانه.

این جواری اشک ن ریز.

دلم لرزید.

دلم زیر و روشد.

مرد من، امید من داشت با من حرف میزد.

دردم را به جان م یخزید.

پ پیچ ک سرما زد ه

_گریه نکن خانومی.

بذار تصویرت رو شاد و سرحال تو ذهنم حفظ کنم.

niceroman.ir

برا مباداه ایی که...

از جا پریدم.

امید از چه مباداهایی حرف می‌زد؟

دستش را به علامت توقف، مقابلم گرفت.

_نرو سمانه. بذار خداحافظ یمون باشکوه باشه.

رفتنت تلخ نباشه.

بذار دلم نسوزه که تو هم مثل مادرم کم آور دی.

می‌خواهم جیغ بزنم اما صدایم گم شده است.

nasrin.j

پ پیچ ک سرما زد ه
آهسته لب م یزنم:

— کجا برم ؟

از جا بلند م یشود.

حالا روبرویم ایستاده.



پ پیچ ک سرما زد ه

نفس به نفس و رخ به رخ.

دست هایم را در دست م یگیرد و بی آنکه نگاهش را از صورتم بگیرد، دست هایم را تا نزدیک لب ه ای ش بالا م یبرد و ر
ویشا ن مّه ر بوسه م یزند.

م یخواهم از دستش فرار کنم.

این نگاه،

این نزدیکی،

این بوسیدن،

مزه ی تلخی دارد.

مزه ی زهر دارد.

زهر جدایی!

اما پاهایم بر زمین قفل شده است و دستانم در دستانش اسیر...

—برو پی خوشبخت یت سمانه، برو پی زندگیت.

پ ی ...

بغضش را با آب دهانش م یبلعد و ادامه م یدهد:

—برو پی مادر شدنت.

پ ی دلت!

جیغ م یزنم:

—زندگی من ت وپی،

خوشبختی من ای نجاست،

دل من گر و توئه ام ید...

پ پیچ ک سرما زد ه

میخواهد با بوس یدنم ساکت کند ک ه

اما قدرتم زیاده شود و تمام نیرویم را در مشت ه ای ظریفم جمع م یکنم و پشت سر هم بر تنش م یکوبم.

_ولم کن.

ولم کن.

بهم دست زن.

من هیچ جا نمی رم.

من از ای نجانم یرم.

تنم را محکم به سمت خود می کشد.

_آروم باش دختر، آروم باش عزیزم.

این جوری نکن با خودت.

پ پیچ ک سرما زد ه

پس چرا بهم م یگی برو ؟

چون حروم م یشی با من.

م یخوام حروم شم.

م یخوام تلف شم.

م یخوام به پات بم یرم.

دست روی دهانم میگذارد.

بس کن سمانه.

بس نمی کنم. چرا داری بیرونم م یکنی ؟ چون گفتم بچه م یخوام ؟

حالا دیگه نم یخوام.

پ پیچ ک سرما زد ه

دیگه از بچه متنفرم.

از بچه ای که نیومده، م یخواد باعث جدایی مامان و باباش بشه متنفرم.

از بچه ای که وجود نداره و سیم ین م یگه بدشگونه، متنفرم.

آره اون بچه بدشگونه.

بدشگونه که داره منو از خونه زندگیم پرت م یکنه بیرون تو خیابون.

نگاه ه ای سرک کش یده از ساختمان ه ای اطراف را خوب میبینم و متوجه م یشوم اما کوچکتین اهم یتی نمیدهم.

امید م یگرد:

من ب بیرون نکرده سمانه.

بیرون نکرده ع زیزم.

فقط نم یخوام هر روز آب شدن و غصه خوردنت رو ببینم.

نمیخوام حسرت رو تو چشمت ببینم.

خیابون چرا ؟

میری زیر سایه خانواده هت و...

می خندم.

قهقهه می زنم.

از او جدا می شوم و بلند بلند می خندم.



پ یچ ک سرما زد ه

به سمت می آی د و من هم چنان م یخندم و م یگویم:

س ای هی خانواد هم ؟

خانواد ها م مگه تا به حال برام س ایه بودن که بعد تو باشن ؟

جیغ م یزنم.

ها ؟

حرف بزن!

آب دهانم را فرو میدهم.

بگو دیگه...

کی دیدی حرف منو بفهمن ؟

ناراحتیم رو، غصه هام رو بفهمن ؟

من عقب عقب می روم و او به دنبالم پیش م یآید.

حالا هردو وسط سالن رسید ه ایم.

چشمم به پت وی می افتد که با بیدارشدنم، روی تن خود یافتم.

عطر به جا مانده از تن امید روی پتو، مرا بیدار کرده بود.

گریه ام اوج م یگیر د.

مثل کسی که به آخر ط جاد هی زندگی اش رسیده است.

ایستگاه آخر...

جدایی... حالا دیگر امید ج دی شده

است.

_از ای نجا برو سمانه.

برو تا هردومون به آرامش برسیم.

نه تو مجبور به دیدن تن مفلوک و بی جون من باشی...

از کنارم می گذرد و آهسته ترم یگوید:

_نه من عادت کنم به بیشتر داشتنت و بیشتر زجر دادن حس های سرکوب شده.

در اتاق را که می بندد، فقط چشمم به یک چیز خیره میماند.

چمدانی که معلوم است تمام دیشبش را صرف بستن آن کرده است.

چمدانی که یک روز، خروار خروار خلعت ی رنگارنگ با آن برای م هدیه آورده بود.

امید مرا بیرون کرده است و این بار، من نباید بمانم ؟

کشت ی ا این زندگی، در طوفان نام لایمات، غرق شده بود و ما چشم برای دیدن نداشتیم.

چند دقیقه بیشتر طول نم یکشد که به خود م یایم و دست هایم را مشت و گلویم را صاف م یکنم.

من کجا آدم جازدن بودم ؟

اگر امید از ترس ه ایش فراری است، من چرا با ید میدان را خالی کنم و او را در اشتباهش غرق نگه دارم ؟

چشم می چرخانم و گوشی تلفن را روی میز وسط سالن پ یدا می کنم.

آن را برم یدارم و از پله ها به سمت بالام یروم.

شماره الهه را وارد میکنم.

__بله ؟

—سلام. خوبی الهه جان؟ خسته نباشی.

—سلام عروس گل. تو چطوری؟ ممنونم.

زود حرفم را م یزنم.

وقت برای انجام کارهای زیادی که در ذهن دارم، بسیار تنگ است.

—الهه جان گفته بودی دوستات تدارک یه تور شمال دیدن. چی شد؟

—یکی دو روز دیگه م یرن. چطور؟ م یخوای بری؟

لبم را به دندان می گیرم.

—من نه.

—پس کی قراره بره؟

آهسته تر م یگویم:

...تو...

تعجب م یکنند.

...من برم سمانه ؟

صد ایش با ترس همراه م یشود.

...چیزی شده ؟

هم هی زورم را بر ای نگه داشتن زندگی ام با ید به کار بگ یرم.

حتی اگر الهه از دستم ناراحت شود.

...الهه من و امید اوضاعمون خوب نیست.

م یخوام یه مدت تنها باشیم باهم.

نمی تونم راضی ش کنم که جایی ب ریم.

اما با ید تنها بمونیم تا بتونیم به هم کمک کنیم.

فقط امیدم به تو و تصمیمته.

مکثم که با سکوتش همراه م یشود، نگران م یشوم که ناراحت شده باشد.

اما بعد از کمی سکوت، به حرف میآی د.

چی کار باید بکنم واست خواهری ؟

دلم به خواهر گفتنش قرص می شود و لبخند به لبم م یآید.

این ده روز رو برو با دوستات.

ا ز همین امروز برو پیش هرکدوم که راحتی.

ده روز بهمون فرصت بده تا با هم کنار بیایم.

قبول که م یکنند، م ی دانم وجودش لبری ز رضایت است اما دل خودم کمی م یگیرد.

_الهه جان ؟

_جانم!

_ببخش که باعث آواره شدن از خونه زندگیت م یشم.

خنده اش در گوشم می پیچد و آرام م یشوم.

_دیوونه. این چه حرفیه ؟ من از خدامه خان داداش بدعنقم رو به راه بیاری!

کامم تلخ می شود.

—نگو این جوری بهش.

باز هم می‌خندد.

—اوه اوه... چشم لی لی جان.

بخشید که مجنون تحفه‌تون رو بد خطاب کردیم!

خیالم از بابت الهه و لطفش راحت می‌شود.

قرار است غروب، بعد از تعطیلی کار، برای بردن وسایل مورد نیازش، پنهانی بیاید و بی‌خبر برود.

می‌خواهم امید در اشتباه بماند و فکر کند هیچ‌کس برایش نمانده است.

هیچ‌کس جز من و زندگی‌اش با من.

پشت در اتاق ، یک نفس عمیق و محکم م یکشم و بی حرف، در را باز م یکنم.

چمدان سنگین است، اما به زحمت آن را دنبال خود م یکشم.

امید روی زمین نشسته و کمرش را به تخت تکیه داده است.

فقط از زیر چشم به او نگاه می کنم و اهمیتی به تعجبش نمیدهم.

چمدان را باز م یکنم و آهسته و صبور، تک تک لباس ها و وسایلم را در کمد و کشوها جا م یدهم.

در دل، به این وسواسش در چیدن لباسها، م یخندم.

آن قدر مرتب و ی کدست آن ها را چیده است که مشخص است برای قرار دادن هر کدام، کلی زمان صرف کرده است.

شاید هر کدام را با مرور یک خاطره، در چمدان گذاشته بود.

لباسهایی که فقط چند دست از آن ها را بر ایم گذاشته بود و باقی را در کمد نگه داشته بود.

شاید به یک ام ید...

شاید به یک وعده برای دلش...

کارم که طول م یکشد، به حرف م یافتد.

چی کار داری م یکنی؟

صد ایش...

آنقدر غم، در این صد ای تحلی رفته، اس یر شده است که هر دلی را م یسوزاند.

دل من که دیگر...

چشمانم را یک لحظه م ببندم و اشک جوشیده ام را پشت پلکم م یرانم.

باید ق وی و محکم باشم.

من امید راه

زندگی با امید را دوست دارم.

دل لعنت یام، این مرد ع زیزکرد هی ضعی ف و بیمار را دوست دارد.

حتی اگر ب یرونم کند.

از خانه ام...

از خانه مان...

کنارم م یا یستد و خودم را به سختی نگه م یدارم که با تنش برخورد نکنم.

با شمام سمان ه خانوم. گفتم داری چی کار م یکنی ؟

این بچگانه لج کردنش، همیشه دادم را درمیآورد.

اما این بار ذوق م یکنم که من هم توانست هام کمی اذیت ش کنم.

_سمانه ؟

چیدن لباس ها که تمام م یشود، پاه ای م را بلند م یکنم و روی پنجه ه ایم م یا یستم تا چمدان را بالای کمد دیواری جا دهم.

اما هم سخت است و هم دستم نم یرسد.

کم نمی آورم و بیشتر تلاش م یکنم و خود را بیشتر بالا میکشم.

زیر دلم کمی تیر م یکشد و صورتم جمع م یشود، که از پشت سرم، دسته ایش یار دست هایم م یشود و چمدان را در قفس هاش جام یدهد.

از جایی که ایستاده است، کاملاً در آغوشش چسبیده ام.

وجودم گرم م یشود و زنانه ه ایم به جوشش م یافتد.

اما کمی بعد جدا میشود و عقب م یروود.

دست به کمر میپرسد:

_خوب؟ حالا بگو! میشنوم.

خود را جمع و جور م یکنم و از کنارش رد م یشوم.

ضعف بر وجودم چ یره م یشود و گرسن گی آزارم م یدهد.

ا ز اتاق بیرون م یروم و فقط م یگویم:

_شستن کاهو و گوجه ها با تو.

فرصت نم یکنم هم کتلت سرخ کنم هم میز بچینم.

چشمکی سریع به صورت متعجبش میزنم و م یگویم: _فقط به خاطر تو، منم امروز با کتلتم کاهو م یخورم.

فقط زود ب یا که هلاکم.

دهانش از تعجب باز میماند و م یدانم قدم اول را خوب برداشته ام.

امید حق ندارد به تنها ماندن و بی من ماندن، فکر کند.

هیچ حق ندارد...

مثلا قهر است و سر میز ناهار حاضر ن میشود.

کثلت ها را در یک بشقاب م یچینم و همه را سس اندود میکنم.

خیارشور و گوجه را در یک بشقاب دیگ ر قرار می دهم و به همراه کاهوه ای خوش رنگ و تازه، همه را در سی نی جا م یدهم.

سبد کوچ ک نان و سفرهی تا شد هی چهارنفر ه را هم ب رم یدارم و راه م یافتم.

در اتاق بسته است و دستم پر است تا دستگ یره را پ این بکشم.

به ناچار برم یگردم و سینی را روی میز قرار میدهم.

در را باز می‌کنم و دوباره سینی را برم یدارم و وارد اتاق می‌شوم.

این بار کتابی را به دست گرفته و مثلاً در حال مطالعه است.

بی توجه، سینی را بر زمین می‌گذارم.

سفره را باز می‌کنم و روی زمین پهنش می‌کنم.

تمام محتویات سینی را روی سفره منتقل می‌کنم.

معه و روده‌هایم، در دلم سمفونی راه انداخته‌اند.

لقمه‌ای برم یدارم تا بیشتر راز این به ضعف نیفتم؛

اما وقتی م یبینم پی ش نم یآید، من هم دست م یکشم و دست زیر چانه م یزنم تا دقیق تر نگاهش کنم.

لرزش دس تهایم، کاملاً مشهود است.

آن قدر نگاهش م یکنم تا کلافه م یشود.

کتاب را م یبندد و می خواهد بلند شود، که در همان حال، با فکی محصور شده توسط انگشتان یک دستم، م یگویم:

_دارم غش م یکنم امید.

به خدا نیای، منم لب نمیزنم.

ایستاده است.

کمی طول م یکشد تا با اعتراض، نوچ کوتاهی سر بدهد و بنشیند.

پ یچ ک سرما زده

اما فقط می نشیند.

بیا نشستم، حالا غذا تو بخور که همه تنت داره از ضعف میلرزه.

در دل ذوق می کنم اما آن قدر ضعف کرده ام که نای لبخند زدن هم ندارم.

وقتی م ببیند همچنان بی حرکت مانده ام، نوچ دیگری م یگوید و ی ک لقمه هی کوچک برم یدارد و به دهان م پیرد.

مخلفات دیگ ر را به سمتش م یگیرم و مجبور میشود تکه ای کاهو بردارد.

می دانم همیشه عاشق کاهوست.

خصوصا همراه با کتلت!

لقمه هی دوم را که میگیرد، من هم شروع م یکنم.

اما همی ن که لقمه را فروم یدهم، م یگوید:

پ پیچ ک سرما زد ه

_حالا که جواب گرف تید، اگه اجازه بفرم اید، باید برم بیرون.

خودت غذات رو بخور.

از ترس این که بیرون برود و مرا تنها بگذارد، هول م یشوم و لقمه در گلویم م یبرد.

دستپاچه م یشود و م یخواهد یک لیوان آب به دستم بدهد، که متوجه م یشود آب نیاورده ام.

سرفه هایم که تند میشود، م یدود و از آشپزخانه، لیوانی آب پر م یکند و به دستم م یدهد.

آب را لاجرعه سر میکشم اما کمی که از گلویم پا ین م یروود، چهره ام در هم میشود و لیوان را بر زمین میگذارم.

_از تو حموم پُ رش کردی ؟

چقد گرم بود!

لیوان را سریع برم یدارد و به دهان م یبرد.

پ یچ ک سرما زد ه

کمی م ینوشد و متوجه گرم بودنش میشود.

چهره او هم در هم م یرود.

_تقص یر خودته که شیر آب رو به سمت آب داغش بستی.

خوب در چشمه ایش زل م یزنم.

من این امی د غرغرو را هم دوست دارم.

سرم را کمی کج م یکنم و لبخند م یزنم.

_م یشینی کنارم که تا آخرین لقمه ه، باهم غذا بخوریم ؟

مردم کهای چشمانش در حدقه ها م یچرخند و لبخندی که هر لحظه بر لب ه ایم وسیع تر م یشود را بی جواب نم یگذارد.

جوابش سکوت است و نشستن در کنارم.

تا دان هی آخر کتلت ها را با هم نصف میکنیم و در سکوت، غذا م یخوریم.

آن قدر غذا خورده ام که احساس م یکنم، همه گوشت شده اند و به تمام تنم چسبیده اند.

کمی بعد، پشت سرش م یا یستم و باهم نماز م یخوانیم.

آماد هی چرت بعد از ظهرش که م یشود، گوشی را برم یدارم و در حی ن شستن ظرف ها، به سیامک هم اطلاع م یدهم ده روزی نیستیم و امکان تماس ندا ریم.

بعد گوشی را خاموش م یکنم و همراه با گوش ی امید، در جایی که شک ندارم محال است آنها را بیابد، پنهانشان م یکنم.

الهه تا چند ساعت دیگر بر ای بردن وس ایلش م یآید و قرار است من و همسرم، در این خانه، زندگی دونفره را تجربه کنیم.

تجربه ای که م یخواهم فقط و فقط شیرین باشد و بس...

از غروب، سراغ الهه را م یگرفت و هربار با تلفن به گوش یاش زنگ م یزد، بی پاسخ م یماند.

_ ای بابا! این دختر کجاست ؟

اصلا گوشی من کو؟ چرا خاموشه ؟

سردرد، بهان هی خوبی است تا کمتر مورد هجوم سوالاتش قرارگ یرم.

اما بازهم نگران الهه است.

در همان حین که سرم را با سر انگشتانم، محکم ماساژ م یدهم، میگ ویم:

_رفته شمال. انقد مزاحم تف ریخش نشو.

ابروه ایش را بالا میبرد و گوشی را پ این م یگیرد.

_رفته شمال؟ ؟

از سکوتم، عصبی ترمی شود.

پ یچ ک سرما زد ه

کنارم می آید و تند ترم پیپرد:

__ با تو بودم سمانه. چرا ساکت ش دی ؟

سرم را کمی به طرفش کج کردم و در حی ن ماساژ دادن شق یقه ام، گفتم:

__ یه کلمه گفتم رفته شمال.

دیگه پرسیدن تو و تاک ید دوباره ی من، تو رفتن و نرفت ن الهه تا ی یری داره ؟

اخم ه ایش در هم می رود.

__ چرا با طعنه حرف م یزنی؟

__ چون دوست دار ی مرتب غر بزنی.

دوست داری گ یر ب یخود بدی.

دلت م یخواد صداتو بندازی رو سرت و داد و بیداد کنی.

با همان اخم، هم چنان نگاهم م یکنند.

_ مگه دروغ م یگم امید ؟

می دونی چند وقته از خودت دور شدی ؟

از من دور شدی ؟

برا الهه برادری نکردی ؟

چندوقته اون امی د مهربون سابق رو ترک کردی و...

بی حوصله، دستی به صورتش م یکشد و یک قدم عقب می رود. اما بعد خیلی س ری ع برم یگردد و م یگ وید:

بحث رو عوض نکن سمانه.

گفتی الهه رفته شما ل.

حالا بگو با کی رفته ؟

چرا بی خبر رفته ؟

بی خبر نرفته که من م یدونم دیگه.

بعدم نترس. گروهشون همه خانومن.

می بینم خیالش آسوده تر می شود و نفسش را ب یرون م یدمد.

گوشی را روی میزها م یکنند و یک قدم دور م یشود.

اما بعد، برم یگردد و در صورتم دقیق میشود.

_گوشی من رو که نبرده با خودش! ؟

_از کجا بدونم. ش اید برده باشه.

بلند میشوم و چرا میل به پختن شام ندارم.

قدرتش را هم هم ین طور.

نزدیکش که م یرسوم، بی بهانه خود را در آغوشش رها م یکنم.

_امید حالم خوب ن یست.

یه چیزی درست میکنی واسه شام ؟

پ یچ ک سرما زد ه

نگرانی از حرکاتش مشخص است.

مرا به خود م یچسباند.

س ریع و گذرا.

بعد به خود می آی د و جدا م یشود.

اما دستش را از دستم رها نم یکنند.

مرا با خود سمت کاناپه م یکشانند.

با تحکم، فرمان م ی دهد تا دراز بکشم.

هی به خودت سخت بگی ر تا ببینم به کجا میرسی.

درا ز بکش ای نجا تا یه چیزی بگ یرم واسه شام.

رنگ به رو نداره، بعد م یخواد واسه من پرستاری کنه! یکی نیست خودت رو نگه داره.

دختر هی لجباز غدا!

غرغر ه ایش ذوق میشود و در زی ر پوستم م یخزد.

چشم می بندم و میگویم:

_رو به مرگم که باشم، بیخ ریشتم ع زیزدلم.

صد ای پ ایش قطع م یشود و از زی ر چشم م یبینم لبخند م یزند.

این مرد، حکم بچ هی نداشت هام را دارد و من چقدر خوشبختم که او را دارم.

حتی اگر م ریض باشد...

حتی اگر بدخلق ی کند ...

او مرا عاشقانه دوست دارد.

حتی اگر به روی خود نیاورد...

از سرشب، احساس دل درد داشتم.

دل دردی که از بعد ازدواج، سر موعد، اتفاق نم یافتاد و نظم نداشت.

اما با همان بی نظم و ترتیبی هم م ی توانس ت مرا از پا درآورد.

نخواستم زیاد خود را در آشپزخانه معطل کنم.

زود ظرف ها ی شسته شد هی شام و چ ای را خشک کردم و دست هایم را پاک کردم و به سمت اتاق مشترکم با امید رفتم.

در اتاق بود.

بعد از صرف چ ای که خودش درست کرده بود، خیلی سعی کرد مانعم شود تا کار دیگری انجام دهم، اما حالم بهترشده بود و سردردم بهبود یافته بود .

از ای ن رو، مرا با آشپزخانه و کاره ایش تنها گذاشت و به اتاق رفت.

مشخص بود منتظر من بوده است.

چرا که میان اتاق ایستاده بود و هم ین که من در را باز کردم، دستپاچه شد و بی هدف، به سمت کمد رفت.

رفتارش خنده دار بود .

من هم به طرف کمد رفتم و در باز کردن در آن، به امید کمک کردم.

قراره از پشت دره ای بسته لباس انتخاب کنی ؟

— چی ؟

— هیچی!

یه کم بی زحمت برو اون طرف ترم یخوام لباس عوض کنم.

یک قدم فاصله گرفت و عقب رفت.

رفتارش بدون تمرکز بود.

لباسم خیس شده بود و حس خ یسیاش را دوست نداشتم.

لباسی راحتی برداشتم و م یخواستم در کمند را ببندم، که چشمم به بست هی پد بهداشتیام افتاد.

دست بردم یکی را بردارم اما باز پشیمان شدم.

خواب به چش مه ای م غلبه کرده بود و حوصل هی دستشویی رفتن نداشتم.

چه بسا ممکن بود مثل یکی دو بار قبل، فقط در حد همان دل درد باشد و مورد دیگری پیش نیاید.

همان ج ای که بودم، لباسم را عوض کردم و بعد از کنار امی د گذشتم و روی تخت خزیدم.

جایی که چند شبانه روز از آن رانده شده بودم.

بدون هیچ تقصیری!

امید مرددم یان اتاق ایستاده بود.

گویی آمدنش کنار من، ایراد داشت و برای انجامش، منتظر تعارف بود!

یک دستم را روی پ یشانی ام قراردادم و به حالت همیشگی خود امید، آهسته و بی حوصله گفتم:

چراغو خاموش کن عزیزم. نورش اذیت م م یکنه.

چهره ام از درد، در خود مجاله شد.

مامان و سیمین، یک بار در حرف های عروس و مادرشوهرانشان، داشتند می گفتند هر زنی پیش از ازدواج، با مکافات دوران پریود دست و پنجه نرم کند، بی شک بعد از ازدواج، راحت خواهد شد.

اما درمورد من که این اتفاق میسر نشده بود.

من همان قدر که در دوران تجرد، به شدت دردم می کشیدم، در دوران تاهل نیز به همان درد وحشتناک دچار بودم.

تنها تفاوتی که داشت، این بود که این بار، امی بود که با نوازش های آرامش بخشش، هم هی درد ها را از تنم میزدود.

چراغ را خاموش کرد و جلو آمد.

دست دیگرم روی دلم به حرکت درآمد.

دلی که دردم می کرد و مرا به عذاب رسانده بود.

یک طرف تخت پا ین رفت و ه مزمان، صد ای س ایش لباس امید با تخت، به گوشم رسید.

کنارم نشسته بود.

دستش که روی دستم نشست، گرم ای مطبوع و مردانه، به تمام تنم سرری ز شد.

همان دست را روی دلم به حرکت درآورد و شروع کرد به ماساژهایی دَوْرانی و آهسته.

دردم زیاد بود.

اما بازهم م یوانستم از پ س این از دیا د درد، لط ف گرم ای امید را هم داشته باشم.

کم کم از حالت نشسته تغ یر حالت داد و کنارم دراز کشی د.

کامل و تمام!

چسبیده به تنم، کنارم خوابید.

حرکت دستش روی دلم، باعث میشد هرچند ثانیه، یک بار دلم بلرزد و در خود جمع شود.

کمی که گذشت، اروم زمزمه کرد:

__بیداری؟

__اوهوم!

صدایم، به آهستگی صدای خودش بود.

پس با همان لحن آهسته، مشغول حرف زدن شدیم.

__دلت درد می‌کنه؟

__اوهوم!

از کی ؟

همین چند دقیقه قبل ش دید شد.

آهسته تر از قبل پرسید:

مريض ش دی ؟

یک لحظه با شنید ن تَن صدا و نوع سوالش؛ نفسم رفت .

با بیان این جمله، چه غمی در این صدا موج زد! ؟

جرات پاسخ گ وی نداشتم.

دلیلی هم برای جواب ندادن نم یماند.

پس به ناچار از جا برخاستم و به قصد دستش وی ی بیرونی، از اتاق خارج شدم .

زیر دلم محکم تر ت یر کشید و این ت یر کشیدن ها، همه، زم ینهی عصبی داشت.

داخل اتاق ک کوچ ک دستشویی، خود را محبوس کردم.

لکه ه ای قرمز رنگ درشت، هر ماه مرا به بغض م یرساندند.

اما این بار سعی کردم به خاطر امید و عذابی که درگیرش شده، به هیچ چیزی فکر نکنم.

این لکه ها ی قرمز رنگ، ممکن بود ام ید را ناامید تر از قبل کنند.

دستش وی را تمیز شستم و از آن جا ب یرون زدم.

پد های بهداشتی را برداشتم و کمی بعد، تن به تن امید چسباندم و اس یر گرم ای تنش، با درد دوران قاعد گیام، کنار آمدم.

مثل یک زوج تازه به وصال هم رسیده، شده بودیم.

امید را لحظه ای تنها نمی گذاشتم.

تمام مدت در کنار هم بودیم.

مجبورش می کردم بر ایم حرف بزند.

خسته نشود و خستگی اش را بروز ندهد.

پا به پایم روی اباف ی کند.

از درس و مدرسه سوال بپرسد و پیشرفتم را بست اید.

آخرین امتحاناتم دو هفته دیگر برگزار میشدند و دیپلم را اخذ میکردم.

بعد از آن نیز، یک سال فرصت داشتم تا خود را برای ماراتون عظیم کنکور آماده کنم.

روی ای ای د برای من، طراحی لباس بود و تاسیس بهتری ن و پراوازه ت رین سالن مدلینگ در ایران.

چیزی که شنیدنش هم، قند را در دلم به آب بدل میکرد.

هر غذای به زبان میآورد، برایش درست میکردم.

سردرد و سرگیج هام بهتر شده بود اما هنوز تمام نشده بود.

گاهی نیمه های شب، از زور سردرد، خواب از چشمانم رخت می بست و مجبور می شدم برای خوردن یک قرص مسکن، از جا برخیزم.

آن وقت با تکان خوردنم، تن امید هم تکان می خورد و محکم تر مرا در آغوشش نگه میداشت و اجازه دور شدن به من نمیداد.

در این موقع مجبور میشدم سردرد را بیخیال شوم و خود را در این آغوش امن و درما نگر، به دست عشق بسپارم.

سه روز از لکه بینیام گذشته بود و جز همان شب اول، اثری از لکه ی خون، در لباسم پیدا نشد.

اما درد شد ید و انقباضات محکم شکم و پهلوهائیم، داشت بدتر از سردرد، عذابم م یداد.

امید هم نگران شده بود.

سابق بر این، هیچ گاه دچار سردرد نم یشدم.

_بلندشو بپوش ببرمت دکتری، درمونهایی، جایی.

چشمات هم گود افتاده و حواست ن یست.

پاشو سمانه.

مخالفت کردم.

_حالم خوبه، دکترم احت یاج ندارم.

زیادی با درس و کتابها سرگرم شدم، الان افتادم به عوارض پس دادن.

معارض شد.

یعنی چی ؟

بهونه نیار این آخر کار، تازه م یخوای ثمره تلاش شبان هروزیت رو ببینی. با تبسم به سمت یخچال رفتم.

سبد م یوه را برداشتم و روی میز قرار دادم.

این همه زردآلوی عسلی و شیرین خریدی واسه تو یخچال ؟

بدنیست از خودت پذیرایی کنی صابخونه.

دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشاند.

— حرف رو عوض نکن خانوم.

دارم بهت م یگم بیوش ب ریم دکتر.

خوشت میاد باز صدام رو ببری بالا ؟

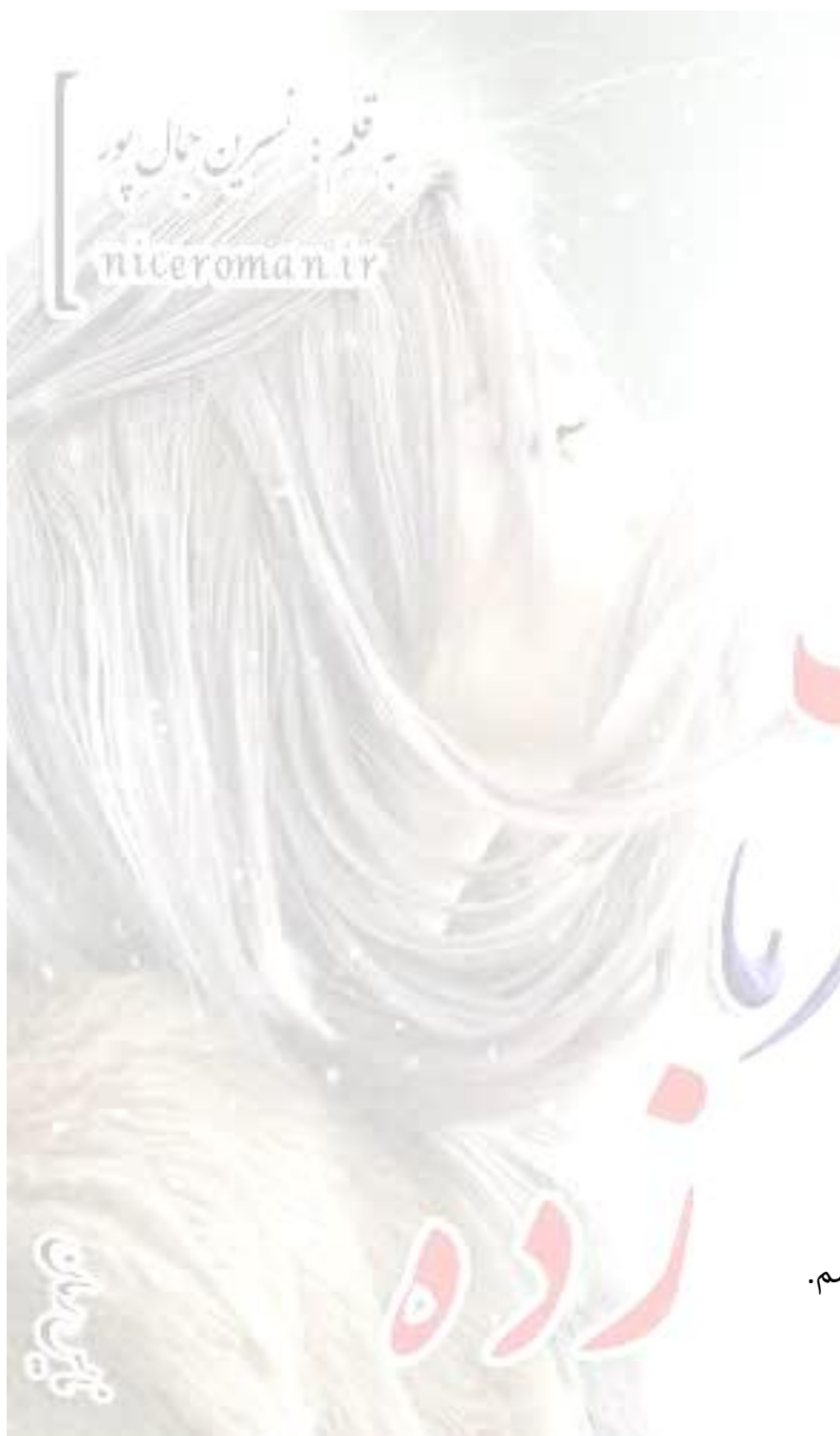
ابرویی بالا انداختم.

— داری تهدیدم م یکنی امید ؟

جدی گفت:

— کاملاً درسته. دارم سعی م یکنم باهات مدارا کنم.

دارم سعی م یکنم بیشتر رو رفتارم تسلط داشته باشم.



پ پیچ ک سرما زد ه

نمی پرسم گوشی هامون کو ؟

تلفن خونه کو ؟

نمی پرسم الهه چرا بی خبر رفته ؟

خانواد هت چرا پیداشون ن یست.

نمی پرسم چطور همه رو راضی کر دی کنار و ایسن تا تنها بمونیم و... نفسش را کلافه، بیرون فرستاد.

... سعی می کنم به همه چی بی تفاوت باشم.

اما درمورد تو و سلامت یت، ابدًا کوتاه ن میام سمانه.

زود باش بپوش و بیا.

زنگ م یزنم آژانس.

حوصله رانندگی ندارم.

دلم نمی خواهد باعث آزدگی خاطرش شوم.

از ای ن روزدتر حاضر م یشوم و چادر م را روی دست جا می دهم.

_من حاضر م. بلندشوب ریم.

مستقیم نگاه م می کند.

من هم نگاهش را با نگاهی مستقیم و خیره پاسخ م یدهم.

_چیزی م یخوای امید ؟

لب های ش را کمی جمع می کند.

— امید؟ چیزی شده؟ چیزی م یخوای؟

اصلا می خوای ن ریم؟

چادر را از روی دستم برداشتم که از جا برخاست.

— م ریم، خوبم م ریم.

فقط موندم این گوشی ها رو کجا قای م کردی که نشد پیداشون کنم؟ — ای بابا. چرا بند کردی رو این گوشی ها؟

بلندشو بریم تا هوا تاریک نشد ه

— خودمم فکر می کنم باید ب ریم.

اما چطوری؟ ابروی بالا انداختم.

__یعنی چی که چطوری؟ قرار بود با آژانس بریم دیگه.

لبش را با نوک انگشتش خاراند.

__اون وقت چطور ب اید آژانس بگی ریم ؟

__یعنی چه امید؟ خوب زنگ بزن تا...

تازه فهمیدم منظورش چ یست!

کمی مکث کردم.

لب هایم را از داخل گاز گرفتم و با خنده گفتم:

__پس بهتره قیدش رو بزنی.

پ یچ ک سرما زده

س ریع به سمتم آمد.

دستم را کشید و به طرف در رفت.

بی خود! شده پ یاده ببرمت، این کار رو می کنم.

خندیدم و چادرم را روی سر مرتب کردم.

امید وقتی روی چی زی مُصر م یشد، برگشتنش، محال بود. مطب دکتر، شلوغ بود و می دیدم به سختی خود را سر پا نگه م یدارد.

برایش نگران شده بودم و سرم گ یچ م یرفت.

اولین صندلی که خالی شد، دستم را گرفت و مرا روی آن نشاند.

هر چه اصرار کردم او به جایم بنشیند، نپذیرفت.

__ بشین تا سرگیجه ت بهتر شه.

کمی استرس پیدا کرده بودم.

حملات عصبی ام زیاد شده بود.

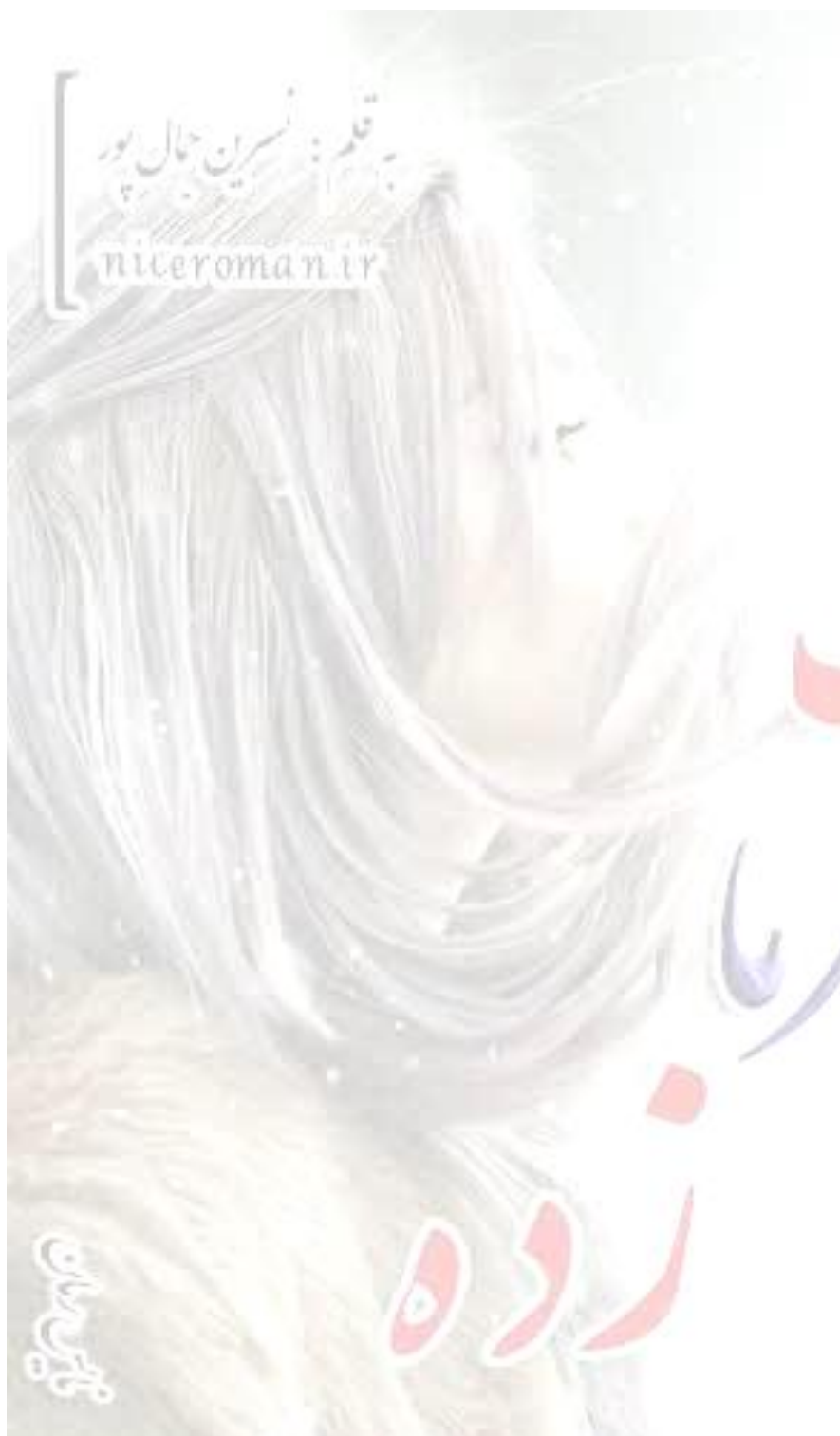
یک صندلی دیگر، کمی آن طرف تر خالی شد.

با چشمانم به او التماس کردم تا بنشیند.

نشست و مطمئن به صورتم زل زد.

با زی چشمانمان، آرامم می کرد.

خیلی طول کشید تا نوبت به ما برسد.



اگر می دانستیم قرار است از دکتر چه پاسخی بشن ویم، ش اید خیلی زودتر از این ها، مراجعه می کردیم.

نگاه من و امید در هم مات مانده بود و ش اید دکتر، به دنبال معنی نگاهمان، در پی بهترین تفسیر بود.

هیچ مشکلی نداریم عزیزم.

فقط ممکنه باردار باشی.

برواز داروخونه ی کناری یه بی بی چک بخرو بی ا همین جا. تا بهت بگم.

نه خانوم دکتر، ه مین دو سه روز قبل لکه بینی داشتم.

با اطمینان کامل گفت:

با اون توضیحاتی که دادی و چیزی که من می دونم، بارداری.

اینم که گفتم تست بدی، فقط واسه اطمینان خودته.

بارداری عزیزم.

شک نکن.

دیگر جرات نداشتم به امید نگاه کنم.

احساس عجیبی داشتم.

من با مادر شدن ب یگانه بودم اما...

یک لحظه خود را در میان ابرها می دیدم...

من قرار بودم مادر شوم ؟

تست بی بی چک در دستم مانده و اشک هایم بند نمی آید.

دستش وی مطب، بسیار کوچک است.

امید ب یرون مطب منتظر مانده و خوب می دانم با چه جان کنندی تست را خ ریده و به دستم سپرده است.

می دانم این آخ ری ن روزنهی امی د اوست برای پدرشدن.

آخرین بارق هی ام ی د یست که اگر به جواب نرسد، او را دگرگون تر از هربار خواهد کرد.

اگر با کمترین سطح سواد هم میبودم، بازهم با تص ویری که روی جلد بی بی چک ثبت شده است، م یدانم س ریع رنگ شدن این دو خط بر روی بی بی چک، مفهومش فقط یک چیز است!

این که من باردار هستم!

من واقعا باردار بودم.

دکتر با لبخند به اشک هایم نگاه م یکنند.

اشک ه ایی که می داند از سر ذوقی زا یدالوصف م یچکند.

_نگفتم خوشگل خانوم!؟ مبارک باشه.

فقط من یه پزشک عموم یام.

بهره بری پیش یه متخصص زنان و زایمان، تا تحت نظر قراربگ یری.

فعلا یه سری قرص مورد نیاز این چند روزت رو برات مینویسم، اگر نتونستی ب یری دکتر، اونا رو استفاده کن.

اما سعی کن زودتر تحت نظریه ماما یا یه متخصص قراربگ یری.

میان حرفش، بی حواس و گیج می گ ویم:

_آخه چطور ممکنه خانوم دکتر؟

مادو ساله ازدواج کردیم.

پ پیچ ک سرما زده

اوا یل که بچه دار نشدیم.

الانم مدت زیادیه که همسر من بیمار.

ما چند ماهه که...

که رابطه درست و حسابی با هم نداشتیم.

سرم را با شرم پا ین می اندازم.

...بخشید. یعنی م یگم...

با حرفش، نجاتم میدهم.

...عزیزم... شاید همه مشکل، یه عفونت ساده زنانه بوده.

واسترس ه ای که این مدت کشی دین، به این موضوع دامن زده.

الان باید خدارو شکر کنی عزیزم.

خدا خواسته تو ای ن دوره بهتون بچه بد ه.

شاید صلاح زندگی یتون در این بوده.

صلاح خوشبختی تون...

حرفش در ذهنم تکرار می شود.

صلاح خوشبختی ما در این است که حالا طعم بچه داشتن را بچشیم.

از اتاق دکتر خارج می شوم و در سالن انتظار، دنبال ام ید میگردم. اما نیست.

از آن جا ب یرون می روم و تکیه زده به دیوار بیرون، او را غرق در فکر می بینم.

کنارش که م یا یستم، متوجه حضورم میشود و به خود می آید.

اوم دی؟ اگه دارو داری بده برات بگ یرم.

بشین تو ماشین تا بریم خونه.

و به آژانسی اشاره میکند که سمت مخالف خیابان متوقف شده و منتظر ماست.

چشمان امید از من فراری است.

می دانم دوست ندارد خبر ناامید کننده ای بشنود.

از ای ن رو حرف نم ی زند و منتظر است تا زودتر، از آنجا فرار کنیم.

دستم را روی دستش می گذارم.

دسته ای که سرد است و مرا می ترساند.

—خوبی امید؟

سرش را به سمت دیگ رمی چرخاند.

—خوبم. بده نسخه رو.

دستش را م ی کشم تا به صورتم نگاه کند اما نگاهش گریزان است.

—م یشه پیاده ب ریم؟

یه کم قدم بزنی.

این بار به سمتم برم یگردد و نگاهم می کند.

نمی دانم در چشمان سرخ ازگ ریه ام چه م ببیند که قبول می کند و راه می افتد.

با این که هردو، خوب م بدانیم این پ یاده رفتن چقدر برا یش زحمت دارد.

با راننده ی آن طرف خیابان صحبت میکند و عذر خواهانه بازم یگردد.

هنوز چند قدم برنداشته ایم که می گویم:

_به نظرت من مامان خوبی م یشم ام ید ؟

قدم ها یش سست م یشود.

_تورو که شک ندارم یه پدر ایده آل میشی.

دو قدم از من عقب می ماند.

هیجان زده ام و این هیجان، ممکن است کار دستم دهد.

ضربان قلبم روی دور تند یست و صدای تپیدنش گوش خودم را کر کرده است.

صد ایم م یلرزد.

_ امید به خدا راسته.

این دفعه د یگه خدا جواب داد بهمون.

امید من و تو داری م بچه دار م یشیم.

وسط پیاده رو ایستاده ای م و با تعجبی ترسناک، به صورت یکدیگر نگاه می کنیم.

من از عکس العملی که قرار است نشان دهد، می ترسم و او شاید از اشتباه بودن این نظری هی پزشک.

_ امید به خدا تستی که خری دی، مثبت شد.

نمی دانم ناگهان چه م ی شود که شخصیت و متانت همیشگی اش را کنار م یزند و در خیابان بودنمان را نادید ه م یگیرد و ی کباره تمام وجودم را به آغوش م ی کشد.

ابتدا کمی شوکه م ی شوم و ش اید از نگاه رهگذرها شرم دارم.

اما همی ن که پیشا نی ام را محکم م یبوسد، چشمانم بسته م ی شود و دل به دلش م یسپارم.

_خدا یا شکرت. ازت ممنونم سمان هی من.

عزیزت رینم!

این بار که دوباره ع یزیزترینش م ی شوم، دلم یک تکان محکم م ی خورد و شاد م ی شوم از آمدن موجودی که قدمش ای ن همه پر خیر و نیکوست.

امید اجازه نداد مستقیم به خانه برگرد یم و در عوض، راه مطب یک پزشک متخصص را در پیش گرفت.

م یگفت بهتر است از همه چیز اطمینا ن پیدا کنیم.

مثل ای ن که او هنوز هم شک داشت.

مثل من که در دلم یک چیز بود و در سرم ی ک چیز دیگر.

جالب این بود که فکر می کردیم عم را این طف ل تازه شکل گرفته، در حد سه چهار هفته است.

اما وقتی دکتر مرا سوال و جواب کرد و خواست روی تخت دراز بکشم، با لبخند گفت:

_کوچولوتون هفت هفته و سه روز هسه .

قلبم تشک یل شده.

شرایطم خوبه.

یه قل هم هست فقط.

او حرف می زد و من، گیج و بی حواس، از برخورد ژل چسبناک با پوست شکمم، به مورمور افتاده بودم و جملاتش را ناقص متوجه می شدم.

اما نمی دانم که صدای قلب طفل هفت هفته ای مان را برایمان پخش کرد، دیگر به یقین رسیدیم که همه چیز حق یقت دارد و هیچ چیز خیالی و پوچی وجود ندارد.

امید ما به ثمر نشسته بود و به زودی من و همسرم، لقب پدر و مادر را صاحب می شدیم.

نگاهم در چشمان دریایی امید غرق شد.

این مرد داشت امی د زندگی می یافت...

از وقتی برگشته بودیم، امید به شدت تغییر کرده بود.

خنده از چشم ها و لب هایش دور نمی شد.

صورتش به ذوق نشسته بود.

دوست داشتم فقط یک جا بنشینم و رفتارش را ببینم و همه را در ذهنم ثبت کنم.

صدای ضریان ه ای ی که در وجود من می نواخت و متعلق به کسی دیگر بود، در گوشم تکرار و تکرار می شد.

گاهی مثل د وید ن یک کُرّه اس ب پرش یطنت بود؛

گاهی همچون آب دریا، طوفانی و پر تلاطم بود.

و خدا می دانست که این صدا، خوش ترین نوایی بود که در تمام عمرم شنیده بودم.

امید پروانه ای شده بود پروازکنان، در اطراف پیل هی تنم.

هر چرخه که م یزد، یک چیزی برای م م هیا می کرد و یک بار صورتم را م یبوس ی د.

رفتارش کودکانه شده بود.

درست شبیه پسریچه هایی که به آنها وعده خرید یک اسباب بازی بس یار دوست داشتنی را میدهی و به پاس این وعده، خود را برای تعزی زم میکنند.

— بشین امید. سرم گیج رفت به خدا.

من هیچی م یل ندارم.

لیوان آب پرتقال را به زور به سمت دهانم گرفتم.

— دی دی که دکترا گفت کم خونی.

پس باید تقویت شی.

نمیخواهم و م یل ندارم هم ندا ریم.

مجبوری بخوری.

چون این بار بچه مونه که امرم یکنه.



یک جرعه از آب پرتقال را نوشیدم و ل یوان را ر وی میز گذاشتم. _قرص ه ای دکتر کمک م یکنه سرگیجه هام کمتر شه و کم خونیم هم بهتر م یشه.

niceroman.ir

تو خودتم باید استراحت کنی.

تمام امروز رو سر پا بودی.

بلند خندید.

_دندم نرم دیگه!

ا ز ای ن لحظه باید چند برابر قبل، تلاش کنم تا بچ همون بیا د و همه چ ی رو حاضر و آماده داشته باشه.

به صورت پر خنده اش لبخند زدم .

nasrin.j

_خداروشکر که حالت خوبه امید.

بعد ناگهان چ یزی به خاطر م آمد و باعث شد بقی زیر خنده بزئم.

_چیه خانومی ؟ به من م یخندی ؟

لب هایم را جمع کردم و آب پرتقال را برداشتم.

_نه به خودم خندیدم.

به این که همین چند روز پیش عذرم رو خواسته بو دی و ساکم رو جمع کرده بودی.

اخم و تخم واسم ر دیف م یکردی.

اما الان...

بی صدا خند یدم.

کنار پایم نشست.

زانو به زانو...

_ می دونم خودت درکم کردی که مون دی.

لبخند زدم.

_ من همیشه درکت کردم.

اما تو نتونستی درست بهم اطمینان کنی.

هیچ وقت باورم نکردی امید.

دستش را روی لب هایم گذاشت.

_ این لحظه رو به خودمون تلخ نکنیم سمانه.



من هر چیزی که برام با ارزش باشه، ترس از دست دادنش رو دارم .

تو که دیگه با ارزش ترین دارایی منی دختر.

دستش را بوسیدم و هیچ نگفتم.

کمی در چشمانم خیره ماند و ناگهان از جا پرید.

یکی دو ساعت میتونم تنهات بذارم ؟

چرا؟ چیزی شده ؟

با طرف اتاق رفت و کتتش را برداشت.

نه یه کاری دارم.

فقط خواهش می کنم بگوگوشی هامون کجان ؟

تا برم و برگردم دلم هزار راه م یره.

از جا برخاستم.

الان م یارم.

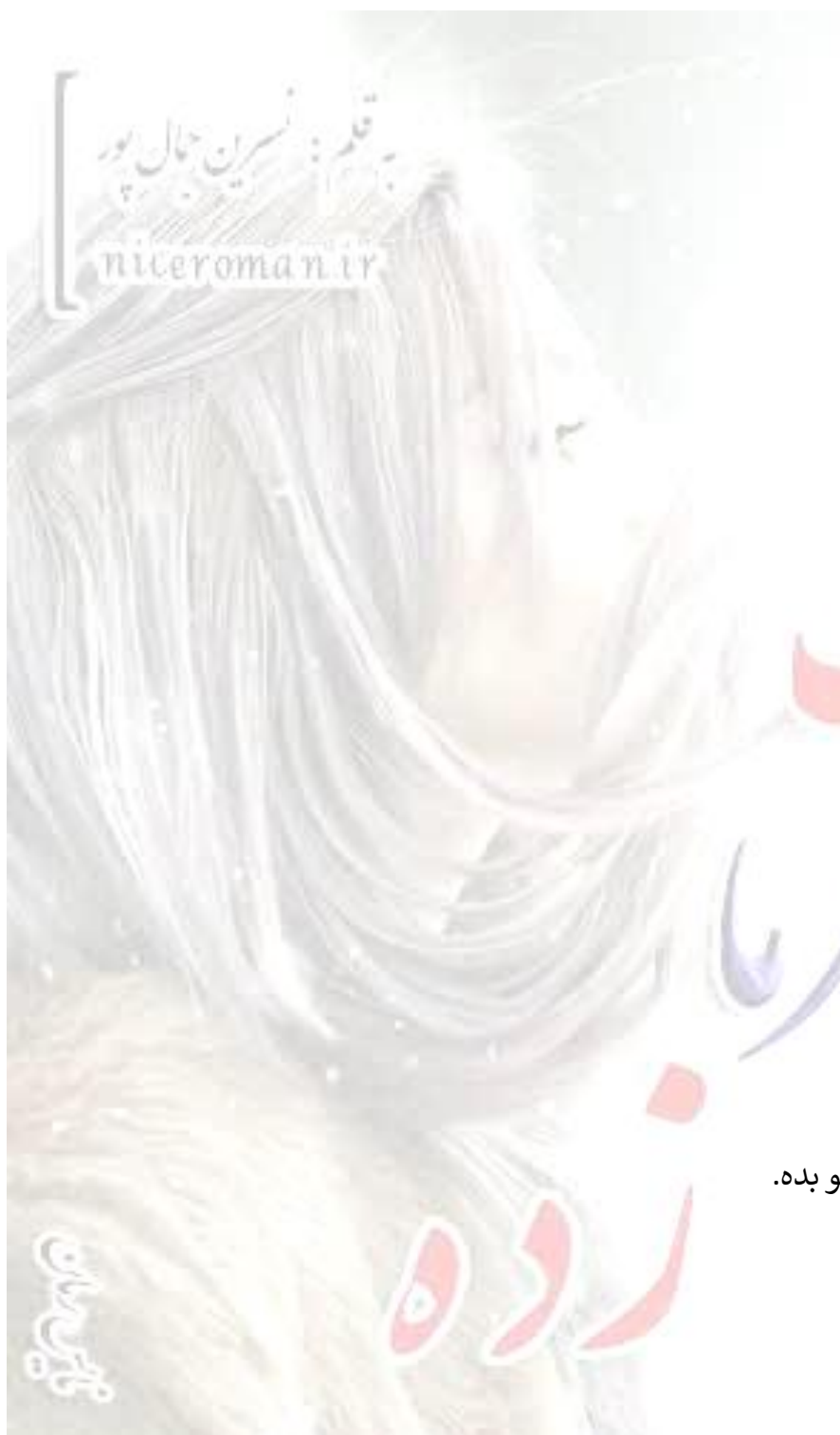
دستم را گرفت و آهسته کشید.

کجا م یری؟ بگو خودم میارم.

پر شیطنت خندیدم.

محاله یه خانوم، جاسا ز روزای این چنی نی رولو بده.

ایستاد.



با تعجب به صورتم نگاه کرد.

جاساز درست کردی واسه وسایلت که من نبینم و ندونم کجان؟

niceroman.ir

فعلا دنبالم نیا تا بعد پیام جوابت رو بدم.

هنوز متعجب همان جا مانده بود.

اما خوب می دانستم آنقدر برای خلوتم ارزش قائل است که پشت سرم راه نخواهد افتاد.

از فضای اضافی پشت ماشین لباسشویی، جعبه قلمکاری شده را بیرون کشیدم و گوشی ها را خارج کردم.

جعبه را روی میز قرار دادم و تلفن را هم از پشت یخچال بیرون کشیدم.

بفرماید. اینم گوشی ها و تلفن.

با اخمی شی رین، چشمانش را بر ایمن تنگ کرد و گوشی را گرفت.

—یکی طلبت خانوم پنهن کار!

خندیدم و روی مبل لم دادم.

—جون خودت خیل ی خست هم ام ید.

زودتر بیا تا با هم یه چیزی واسه شام درست کنیم.

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

—دست به سیاه و سفید نمیزی تا برگردم.

فقط بهت زنگ نم یزنم چون ممکنه خواب باشی.

اما اگه چ یزی احت یاج داشتی حتما بهم زنگ بزن.



یکی دو ساعته بر میگردد.

اورفت و دست خواب، شب را مقابل چشمان من به تص وی رکشید.

در عالم خواب و بیداری، رویا می بافتم و بر تن خود و امی د و کودکمان م یکردم. کودکی که یک بار، دختری معصوم م
یشد و یک بار، پسرکی پرشیطنت و بازیگوش.

موهایش را موجدار و س یاه به رنگ شب تصور م یکردم.

چشمانش را همچون چشمان امید، نافذ و خواستنی م یدیدم.

لب های ش سرخ چون توت فرنگی ه ای خوشمزه های حیات عمه م ریم، برایم تدا عی م یشد.

و صورتش...

صورتش تکه ای از قرص ماه بود که ه یچ چیزی از زیبایی کم نداشت و هم ین که دور خود م یچرخید و ورجه و ورجه
کنان، ای ن طرف و آن طرف میدوید، صورت سف یدش، سرخ میشد و سرخیاش ادامه م ییافت و ناگهان تمام
صورتش، م یشد لکه ای کدست و زشت از ماه گرفتگی ی موروث ی م ن مادر!

همین که لکه ی حک شده بر صورتش را دیدم، جیغ زدم و چشمانم ناگهانی از هم باز شدند و امید را مقابل خود دیدم.

چت شد دختر؟ تو که داشتی تو خواب م یخندیدی، چرا یهو جیغ زد ی ؟

با چشمانی گشاد شده، به صورتش نگاه کردم.

برگشته بود.

کی اوم دی ؟

جواب داد:

چند دقیقه پیش.

خونه انقدر تاریک بود که حدس زدم خواب باشی.

دیدم تو خواب لبخند م یزدی و با صدا م یخندیدی.

نشستم کنار ت، داشتم نگات م یکردم که یهو جیغ زد ی و از خواب پری دی.

در جایم کمی تکان خوردم و نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و کف دستم، رسید به همان تکه ی ماه گرفتگی حک شده بر صورتم.

درست همان جا...

درست روی همان لکه ...

بی نگاه، از امید پرسیدم:

به نظرت بچه مون به کی م یره امید ؟

جواب نداد.

سکوتش باعث شد چشمانم را بالا بیاورم و نگاهش کنم.

فقط داشت به صورتم نگاه م یکرد.

__ به چی نگاه م یکنی ؟

__ دوست داری بگم به کی م یره ؟

حرفی نداشتم بزنم. شانه ای بالا انداختم و لب ه ایم را جمع کردم.

__ نمیدونم.

دستم را گرفت و مرا از جا بلند کرد.

__ بیا دنبالم کارت دارم ماما ن خوشگل و تنبل !

همراهش شدم.

می دانستم قصد عوض کردن بحث را دارد.

به سمت آشپزخانه رفتیم.

تاری ک تاریک بود.

وارد که شدیم، دستش را روی چشمانم قرار داد.

_فعلا صبر کن تا به وقتش بگم چشمت رو باز کنی.

با خنده اطاعت کردم.

کلی د برق را که زد، دستش را از چشمانم برداشت.

_حالا باز کن.



چشم که باز کردم، علاوه بر چشمان درشت شده ام، دهانم نیز از تعجب، تا آخرین حد خود باز ماند.

_ سالگرد ازدواجمون مبارک ملک هی من.

مرا در آغوشش حل کرد و تازه به خود آمدم که این مهمان جدید و کوچک، چه دس تهای معجزه گری دارد.

_ چه خوب یادت بود امید.

_ به جون خودت یادم نبود سمانه .یهو تو ذهنم اومد رو نسخهت چه تاریخی زده بود.

بعد جرقه اومد تو ذهنم که سالگرد ازدواجمونه.

صورتش لب ریز از خستگی بود.

بوسه ی ریشش را پر حرارت جواب دادم و سرم را روی بازویش سایدم که زنگ در به صدا درآمد.

انتظار هیچ کس را نمیکشیدیم.

اما...

با تعجب ، یک نگاهمان به تص ویر حک شده در آیفون بود و یک نگاهمان به چشمان یک دیگر.

_اینجا این جایی کار می کنن ؟

شانه ای بالا انداختم و بعد، س ریع پر سیدم:

_تو خبرشون کردی امید ؟

_باور کن نه. من انقدر خسته بودم که فقط تونستم تا سر چهار راه برم و این کیک رو بخرم و پیام. حتی نتونستم برات کادو بخرم.

فکرم به این جا نرسید که به کسی زنگ بزنم.

صد ای آیفون، تکرار شد.

تصویر نگران الهه و سیامک، در قاب آیفون، پ ریشان تر از این بود که بتوانند ب یشر صبر کنند و باز هم زنگ را نواختند. *eroman.ir*

_باز کن امید. منتظر موندن.

دکم هی باز کردن در را زد و هر دو با هم، دوشادوش هم، به سمت در ورودی رفتیم. در را که باز کردیم، سیامک و الهه، عرق ریزان و خسته، کنار هم ایستاده بودند.

من و امید ه مزمان سلام کردیم.

با تعجب، به هم نگاه کردند و در صورت من و همسرم، به دنبال پیدا کردن یک کشف مهم بودند.

_خوین ؟

پراز لبخند، الهه را به آغوش کشیدم.

—عالی ع زیزم. خوش گذشت شمال ؟

صورتش را بوسیدم و او را از خود جدا کردم.

این بار، ام ید هم او را بوسید.

—چرا خشکت زده الهه خانوم ؟

بفرما ید داخل، منزل خودتونه.

هر دو خن دیدیم و الهه و سیامک، ح یرت زده تر، به رفتار سرخوشانه ما خیره بودند.

دست سیامک را کشیدم.

—خوبی داداش کوچیکه ؟ چرا مون دی دم در؟



کمی طول کشید تا یخ هر دو آب شود و وارد شوند.

از مقابل در کنار رفت یم و صبر کر دیم تا وارد شوند.

همین که نشستند، قصد رفتن به آشپزخانه را داشتم که امید، مانع شد.

— شما چرا خانوم؟ ب یا بشین خودم م یرم. دیگه یه چای دم کردن یا یه شربت درست کردن که بلدم.

میان خنده، گفتم:

— خسته ای ع زیزم. بشین خودم میارم.

اما نمی خواست بنشیند.

بلند شد و به دنبالم آمد.

همراه با هم، شربت درست کر دیم و ک یک را برش زدیم و به سالن بازگشتی م.

تعجب و بهت، تنها شناس هی صورت هر دو نفر بود.

کنار امید نشستیم.

دستم را در دست گرفت و با دست دیگرش، اشاره کرد به مهمانان ع زیزمان...

__بفرما ید!

دستش سرد بود و کمی نگرانم م یکرد.

اما ترجیح دادم خواهر و برادرمان را نگران نکنم.

__چرا چیزی نم یخورید بچه ها ؟

بعدم باید بگید چی شد با هم دیگه اومدین ؟

یک باره چ یزی از ذهنم گذشت و خود را جلوتر کشیدم.

—اتفاقی افتاده ؟

آره س یامک ؟

دستپاچه گفتم:

— نه نه... چه اتفاقی ؟

— پس چی ؟ این جا ؟ بی خبر ؟ اونم باه مدیگه...

الهه این بار جواب داد:

— چطوری خبر م یدادیم وقتی جفتون گوشی هاتون رو خاموش کر دین ؟

لحنش د لخور نبود، اما مرا کمی شر مزده کرد.

ببخش الهه جان. بهت که گفته بودم چرا...

_م یدونم سمانه جان. منظورم اینه که چون ازتون بی خبر بودیم و راه تماس نداشتیم، نگران شدیم.

امروزم آقا سیامک زنگ زد و سراغتون رو گرفت.

هر دو م یدونستیم سالگرد ازدواجتونه، گفتیم بیای م ببینیم اوضاع از چه قراره که ...

بعد حرفش را سر ب رید و به سیامک خیره شد.

ای وای! یادمون رفت...

سیامک خن دید و از جا برخاست.

سو پیچ الهه را از دستش گرفت و رفت.

حالا نوبت من و ام ید بود که باچشمان ی گشاده از تعجب، به هم نگاه کنیم.

وقتی برگشت ، یک جعبه ی بزرگ که به راحتی م یشد حدس زد کیکی بسیار بزرگ را در خود جا داده است، در دست س یامک بود .

و دسته گلی خوشبو از گ له ای رزهلندی.

آن ها را ر وی میز قرار داد و نشست.

_سالگرد ازدواجتون مبارک!

الهه بلند شد و صورت هرد ویمان را بو سید.

_سالگرد ازدواجتون مبارک باشه داداش و زن داداش ع زیم. ایشالا ساله ای سال کنار هم به خوشی زندگی کنید.

من و امید که از بهت خارج شدیم، از ته دل به خنده افتادیم.

در دل ه ایمان، خوب م یدانستیم حم ایت این خواهر و برادر از ما، مح ض یک روز و دو روز نیست.

niceroman.ir

این دو، عاشقانه ما را دوست داشتند و دارند.

امید قصد شیطننت داشت.

_ حالا اگه ما خونه نبودیم یا در رو باز نمیکردیم چی ؟

سیامک بشقاب کیکش را برداشت.

پا روی پا انداخت.

_ فعلا که هستین و مام نشستیم داریم کیک نوش جان م یکنیم.

بعد به الهه اشاره کرد.

_بفرما الهه خانوم. شمام مشغول شو که انگار حرف واسه شنیدن زیاد داریم.

این دوتا ما رو فیل م کردن این همه وقت.

امید خن دید و سرش را تکان داد.

اما خوب می دانستم از رفتاری که آن روز با من کرده بود و مجبورم نموده بود که همه را از خود دور نگه دارم، از خودش ناراحت بود.

الهه به تبعیت از س یامک، بشقابش را برداشت و چنگالش را در دست گرفت.

_یعنی مزاحمت من و دیگران باعث شده بود زندگی رو به خودتون سخت بگی رید ؟

الهه هیچ وقت اهل طعنه زدن و گلایه کردن نبود.

اما این حرفش، ای ن جمله اش، باعث شد لب هایم را با تمام وجود، به دندان بگیرم.

امید سرش را پا ی ن انداخت.

_همش تقص یر من بوده.

تعاذل نداشتن من باعث ا ین اتفاقات شده.

الانم اگه م یبینید حالمون این همه خوبه، بخاطر خب ریه که تازه چند ساعته شنیدیم و...

ساکت شد.

به من نگاه کرد و لبخندش را با لبخند پاسخ دادم.

اما یک شرم عج یب، مانع م یشد با الهه و س یامک چشم در چشم شوم.

_چه خبر ی؟ خیر باشه!

و الهه گفت:

_ خبر از کجا؟ شما که با کسی ارتباط نداشتین. از کجا خبر رسیده بهتون؟

امید از جا برخاست.

رنگش پریده بود و این یعنی امروز، زیاده بر ظرفیتش، انرژی صرف کرده بود.

قدم زدن های آهسته مان از مطب دکتر عمومی تا مطب متخصص، و بعد هم رفتن به دنبال ک یک برای سالگرد جش نمان، او را خسته و بی رمغ کرده بود.

کیفش را به دست سیامک داد.

_ من فراموش کردم شام بگ یرم سیامک جان. زحمتش رو میکشی؟

سیامک از جا برخاست و بدون گرفتن کیف، آهسته گفت:

_ حتما! فقط... خوبی آقا امید؟

چشم بر هم گذاشت و روی کانپه، دراز کشید.

بهبتر از این نم یشم. نمیخوام دیگه بایه جا افتادن و درد و بیماری کشیدن، به زن و بچهم بد بگذرونم.

الهه از جا پرید و این بار، کنار س یامک ایستاد.

هردو، ح یرت زده، به جمله آخر امید واکنش نشان دادند.

بچه؟؟؟

نمی دانم چرا این همه خجالت می کشیدم.

جرات نداشتم سرم را بالا بگ یرم و در ت ا ید چیزی که س یامک و الهه شنیده اند، چیزی بگویم.

تنم عرق کرده بود.

سرم کاملاً پای ن بود.

به جان دست های م افتاده بودم و با انگشت های یکی، روی دیگری را چنگ می زدم. الهه به سمتم دوید.

صد ایش کمی آهسته تر شد.

اما هیجان درونش، از میان این صدای لرزان، واضح و مشخص بود.

_سمانه چرا هیچی نمیگی؟ امید گفت بچه!

کدوم بچه؟

کلی حرف زده یا...

سمانه تو بارداری؟

این بار می توانم زیر لب، فقط یک کلمه کوتاهی بگویم:

آره!

همین که الهه به سمت یورش می آورد و مرا در آغوش می گیرد، سرم روی شان هاش کمی جابجا میشود و به سیامک نگاه می کنم.

مبهوت ایستاده و حال دلش را خوب می فهمم؛ وقتی پلک می زند و لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد سریع از خانه بیرون می یزند.

شامی که سیامک خریده بود را در میان شوخی های او و الهه صرف کردیم.

امید حالش خیلی روبراه نبود؛ اما سعی می کرد در بزمان حی و حاضر باشد.

میز وسط را کنار کاناپه کشیدیم و در کنار امید، به پذیرایی از خود پرداختیم.

الهه میان حرف هایش گفته بود از سر نگرانی برای من و امید، نمی توانست به سفر رفتن و خوشگذرانی فکر کند.

این بود که در خانگی دوستش الم یرا، چند روزی مهمان شد تا اوضاع کمی روبراه تر شود.

اما فقط دو سه روز تحمل کرده بود و از دیروز که به یاد سالگرد ازدوا جمان افتاده بود، بنای بازگشت کرده بود.

هرچقدر سعی کرد با ما تماس بگ یرد؛ موفق نشده بود و وق تی سیامک با او تماس گرفت و او هم به همین نگرانی رسیده بود؛ هردو برآن شدند تا باهم بر ایمان جشن سالگرد ازدواج بگ یرند.

گاهی با خود فکر میکنم اگر سیامک، در کنار سیاوش، برادرم نبود، بی شک از واژهی برادر، برای همیشه بیزار میشدم!

سیامک برادرانه ه ای خرج یک دانه خواهرش م یکرد، که سیاوش شاید همسرانه شان را هم بلد نبود تا در حق سیمین به جا آورد!

سیامک! از خونه چه خبر؟

سیمین چگونه؟

در آشپزخانه نشسته بودیم و دور هم چای م ینوشیدیم.

امید خواب بود و سعی میکردیم آهسته تر صحبت کنیم.

حین برداشتن بیسکویت پرتقال یاش، با همان ولوم پا ین صدا گفت:

_اگه تو هم قرار باشه ادا و اطواره ای سیمین رو پیاده کنی که فکرکنم الهه خانوم مجبوره بره خون هی الم یرا اینا چادر بزنه!

کوتاه خندی دیم.

الهه گونه ام را سری ع و محکم بوسید.

_من دربست درخدمت برادرزاده ی عزیزم و مامان خوشگلش هستم .هرچقد بخواد م یتونه ناز کنه و ادا بیاد.

خودم همه روم یخرم به بالات رین نرخش.

سیامک م یان خنده گفت:

_ نکشیدی که بدون ی چی م یگم!

خنده دار بود این حرف زدن س یامک.

_ باورتون م یشه شب و نصف شب ب اید سیاوش بیاد من یا سینا رو بفرسته بریم مغازه شبانه روزی دنبال ویارونه!

؟

من و الهه به صورت هم نگاه کردیم و از لفظی که سیامک به کار برده بود، به خنده افتادیم.

_ ویارونه رو از کجا یاد گرفت ی ؟

چایش را کامل نوشید و مثل کسی که قصد بازگویی یک ماجرای هیجان انگیز را داشت، خود را کمی جلوتر کشید.

—چه م یدونم. مامان هی م یگه ویارونه!

دیشب ساعت دو و نیم منو بیدار کردن که بلند شو س یاوش کارت داره.

از تو تراس میگم کارت رو بگو، م یگه بیا زود برو برا سیم ی ن زغال اخته بخر!

حالا من اصلا نم یدونم زغال اخته چی هست!

راه افتادم تو مغاز هی شبانه روزی دنبال زغالی که خوب آتیش بگیره. ترجیحا هم زغال بلوط!

او حرف م یزد و من و الهه، بی صدا اما با دل ریشه، م یخندیدیم.

—آخر سر، دوبسته خریدم و رفتم تحوی ل دادم.

آقا چشمتون روز بد نبینه!

سیاوش یه ق یامتی به پا کرد تو حیاط که شایسته خانوم فهمید و صبح کل سحر، از اون سر کوچه اومد واسه مون یه کاسه زغال اخته آورد!

تازه اون جا بود که فهمیدم این قرمز خوشگل ها که هربار تو بازار م ببینم، اسمش زغال اخت هاست!

تازه چانه‌اش گرم شده بود.

بلند شد و برای خود، یک لیوان دیگر چای ریخت.

من هم از جا برخاستم تا ببینم امید، در چه وضعیت ی است.

آرام و آسوده به خواب رفته بود و چه قدر معصومیت صورتش، در این حالت، بیشتر او را خواستنی م یکرد.

ناخودآگاه دستم روی شکم ی کدست و صافم کش یده شد.

می دانستم کسی در آن جا خانه کرده است، که یک روز، تمام امید و آرزوی زندگی یمان خواهد شد.

شادی یک ذوق ناگهانی، قطره ای اشک از چشمم چکاند.

امید که کمی روی پهلویش مایل شد، از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه بازگشتم.

سیامک کمی دیگر ماند و بعد قصد رفتن کرد.

هرچه قدر الهه اصرار داشت، قبول نکرد که او زحمت رساندنش را بکشد.

با آژانس تماس گرفت و بازگشت.

الهه اجازه نداد دست به سیاه و سفی دکارها بزنم.

خودش همه چیز را به عهده گرفت و با یادآوری حرف های سیامک، از خنده ریشه می پرفت.

_وای خدا می گه فکر کردم زغال اخته یعنی زغالی که خوب آتیش کنه! آخه پسر خوب، زن باردار آتیش خوب
میخواد چی کار؟

مگه می خواسته قل یون بچاقه نصف ش بی ؟

من هم، هم پا یش خندیدم.

چه م یدونسته خوب بیچاره. آخه ما هیچ وقت اهل ای ن تنقلات و خورد و خوراک های اضافی نبودیم.

به یک باره ساکت م یشوم.

خودم بغض می کنم اما الهه قصد تغ ی ر بحث را دارد.

م یگه آقاس یاوش روزی سه وعده از خدا طلب عفو م یکنه که ای ن نون چی بود انداخته تو سفر هش!

فکرشو کن!

تازه اولشه...

ونگ و وونگش که بیاد چی م یگه! ؟

بعد به سمتم چرخ ید.

_سمانه ؟

م یگم من کی عمه م یشم؟

دست ه ای کف آلودش را بالا گرفته بود و با ذوق نگاه م میکرد.

_از چهل هفته ی استاندارد، هفت-هشت تاش رو کم کن.

_اووو... خیلیه که!

به سمت ظرفشوی ی برگشت و بشقابی از سینک برداشت.

در افکار خودش غرق بود و در همان حال، با من حرف میزد.

پس م یشه حدود ای اردیبهشت سال بعد!

چقد دیر...

و ای الهی که قریونش بره عمه جونش!

منتظرم ب یاد و از کار و زندگی استعفا بدم.

فقط بشم مسئول و روجک نازمون.

خندیدم و با شیطننت گفتم:

عمه جون که تا اون موقع ب اید خودش دست به کار شه واسمون نی نی بیاره.

اون وقت باید آماده ی مادرشدن بشی خانومی، عمه شدنت م یره تو سایه!

نیم رخش کاملاً در تیررس نگاهم بود.

لبش راگ زید.

چنگال آخر را هم آب کشید و دست هایش را شست و آب را بست.

— شیطان نشو زن داداشی! خجالت م یکشم.

— خجالت کشیده و نکشیده، بهش گرفتار م یشی عزیزم.

خندید...

مرا نیز خندانند...

— اون وقت م یترس م امیدم بیفته به روز آقاس یامک!

قهقههی ریش را با گرفتن دست جل وی دهانش، فرو خورد.

__برو پ یش داداشم که فکر کنم از امشب، تنهایی تون رودق یقه ای خداتومن بخره!

مرا به سمت اتاق فرستاد و خود به طبقه بالا رفت و در اتاقش پناه گرفت.

دلم به یاد روزه ای که آخرشب ه ایش به امید و صحبت ه ایش ختم م یشد و زندگیام را به دنیای رنگ ها دعوت کرده بود، بهانه جو شده بود.

کنار امید خ زیده بودم و خواب بودنش هم مانع نشد تا از خیر یک تج دید خاطر هی خواستنی بگذرم.

خود را آن قدر به تنش چسباندم تا چشم باز کرد و فهمی دهر آنچه را که در چشمانم لانه کرده بود.

هم هی تمن ای وجودم را از چشمان ت بدارم خواند و...

به اجابت رساند.

با ام ید یک جعبه بزرگ شی رینی خریده ایم.

نان ها یخام های موردعلاقه بابا و سينا،

و رولت ه ای موردعلاقه مامان، بیشت ر رد ی فهای جعبه شی رینی را اشغال کرده بود.

سیامک خبر داده بود که از بارداری من، حرفی به خانواده نزده تا خودمان پی شقدم شویم.

و حالا ما شی رینی خریده و خوشحال و خوشخبر، به خانه پدری آمده بودیم.

هنوز بابا نیامده بود و مامان داشت تند و سریع، س یب زمی نی های خلال شده را سرخ م یکرد تا بابا زیاد به انتظار غذا نماند.

سینا یک نان خامه ای دیگ ر را از روی میز برداشت و به پنج شیرینی قبلی، ملحق کرد!

امید با خنده گفت:

دلت که نم یخواد پرسی مناسبت ای ن ضیافتی که به شکمت داد ی چیه! لااقل آهسته تر بخور که صدات بعدا درنیاد.

و یک دستش را به نشانه دندان درد، به صورتش کشید و دست دیگر را به نشان دلدرد، روی دلش به حرکت درآورد.

سینا، چ ایش را روی شیرینی خورد و با صدای بم و ضمختش، خندید.

— فعلا این شکم جا داره!

شکمی که خیلی وقت بود در آفسای د قرار گرفته بود.

— اشتباه کردی باشگاه رو ول کردی سینا. بین چقد چاق ش دی؟

به خود نگاه کرد و جوابم را داد:

— به بابا بگو!

گفت جلو درس و مدرسه روم یگیره!

ناراحت بودم.

می دانستم دل یل بابا، چیزی به جز این است.

بابا مشکل مالی داشت.

بابا در سالهای پی ری، به مشکل برخورد بود و با زانو دردی که داشت، فقط روزی چند ساعت به مغازه می رفت.

خنده دار بود که فکر کنیم سیاوش، دست پدر پیرش را می گیرد و او را از مشکلات عدید هاش رها می کند.

سیامک ترم آخر بود و در به در به دنبال کار می گشت.

البته اخلاقیات او با سیاوش تفاوت داشت.

او حاضر بود با تحصیلات دانشگاهی هم کارگری کند؛ اما سیاوش عاشق لقمه های درشت و گنج های یک شبه بود!

_ آقا امید چرا چ ای نمیفرمایین ؟

سمانه! چرا تعارف نمیکنی دختر ؟

روبر ویمان نشست و به ساعت نگاه کرد.

_ چرا نیومد این مرد ؟

هر روز این ساعت نمازشم خونده بودا.

_ حتما طول کشیده کارش.

یا ماشین گیرش نیومده.

نگران نباش مامان.



پ یچ ک سرما زده

سینا شی رینی بعدی را برداشت.

با اتوبوس میاد.

اتوبوسم یه ربع یه بار م یاد.

طول م یکشه!

با دهانی باز، به مامان نگاه کردم.

سرش را به سمت سینا چرخاند.

پاشو بچ ه. چه خبره این همه شی رینی خوردی؟ ترکی دی! جا واسه غذا هم بذار.

دلم در هم م پیچید.

پدرم با چه سختی هایی داشت زندگی را پیش م میرد و من نمیدانستم.

امید به رویم لبخند زد تا فکرم را تلخ نکنم.

مَمان شمام نم یخوای مثل سینا خان پرسی مناسبت ای ن شیرینی ها چیه ؟

همین که مامان م یخواست حرف بزند، در حیاط، محکم و پر کوبش به صدا درآمد.

نگاه همگی به سمت در ورودی کشیده شد.

خیر باش ه. برو در رو باز کن سینا.

خیر باشد ی که مامان، از خدا طلب کرده بود، دلم را به شور انداخت.

این طرز در زدن، فقط مخصوص روزه ای بی اعصابی س یاوش بود و بس...

و در این موقع یت، من ابدًا در فکر رو یارویی با این برادرِ عنق و بد دهن نبودم. سینا بلند شد و به سمت در رفت.

چاق شده بود و سنگینی تنش، مانع از این بود که تندتر قدم بردارد.

صد ای مجدد در، داد مامان را درآورد.

_تکون بده به خودت بچه. در رو از جا کند.

امید با مکث، از جا بلند شد.

صد ای داد زدن های سیاوش، از پ س هر فاصله و حجابی، قابل تشخیص بود.

بهبانه این بازش چه بود؟ خدا می دانست!

امید میان هی راه، یک قدم برگشت و باز پشیمان شد.

چرا که این بار، صد ای بابا را هم می شنیدیم.

از جا بلند شدم و به دنبال مامان، به امید پیوستیم و هر سه، به سمت حیاط رفتیم.

امید اجازه نداد از پله ها پا ین بروم و همان بالا، در پاگرد مرا نگه داشت.

_نرو پا ین ع زیزم. چیز خاصی ن یست.

اما داد و ف ریاد های سیاوش، حرف از بودن خیلی چیزه ای خاص می زد.

_پدری، وظیفته!

هی اد ای ندارها و گداگشن هها رو درآور دی، خسته نش دی ؟

مامان صورتش را چنگ زد.

_حی اکن پسر! چه طرز حرف زدنه تو در و همس ایه ؟

امید بلا تکلیف ایستاده بود.

سیاوش عصبی خندید:

__همس ایه ها دیگه فهمیدن! کم مونده غذای شب موند هشونم بفرستن در خونهمون!

سیمین از جایی که ایستاده بود و من فقط پای ن چادر گدارش را می دیدم، گفت:

__چه خبر شده؟ نمیگی یهو تکون م یخورم واسم خوب نیست؟

سیاوش خ یز برداشت و قبل از این که به او برسد، ایستاد.

__تو یکی بس کن که هر سال ویرت م یگیره یه توله تول ید کنی! تو خرج خودت موندی، این و یارهای دم به دیق های ت دیگه داره پرپریم م یکنه!

امید لب گزید و من سر تکان دادم و سیمین معترض گفت:

__لیاقت نداری! همه تو آرزوی یه نق و نوق بچه موندن!

همان لحظه در باز شد و س یامک وارد شد.

سلام کرد و چشم به اطراف چرخاند.

— چیزی شده ؟

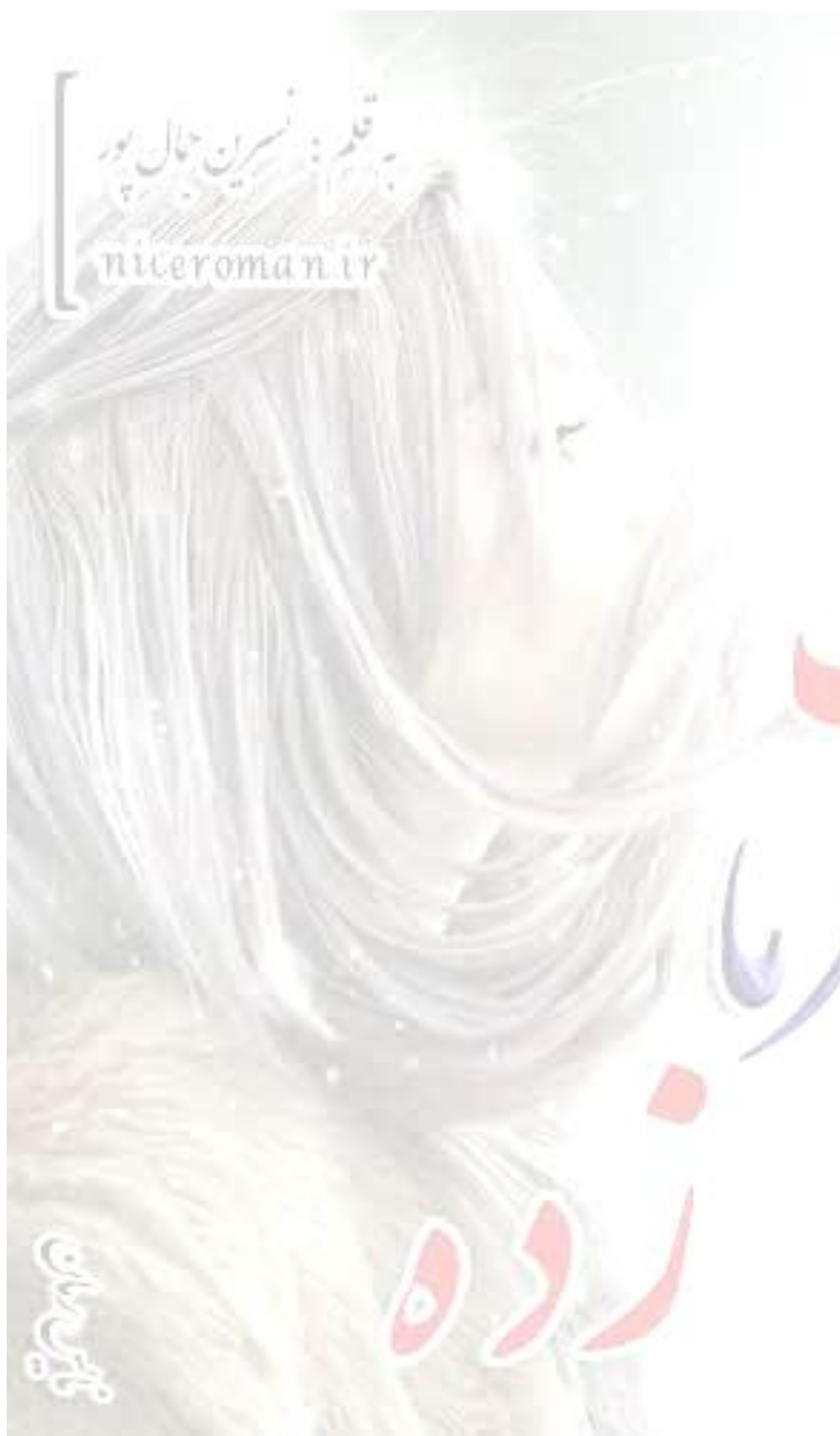
سیاوش بی توجه به او، رو به سیمی ن گفت:

— همه حوصله دارن! شایدم پولش رو دارن.

ولی من ندارم.

نه پولش رو، نه حوصله هس رو!

سیمین مجددا گفت:



به خدا که ل یاقت نداری س یاوش.

همین خواهر خودت، کم مونده پشش بفرستن انقد حرف پش ت مادرنشدنش دراومده، او نوقت ت وی قدرنشناس...

بابا ف ریاد زد:

بس کنید.

همه محل فهمیدن تو این خونه یه مشت سگ و گربه زندگی م یکنن که دم به ساعت چنگول م یکشن واسه هم.

محض اطلاعاتون، من نه پولی دارم، نه اگه داشتم، قصد خرج کردنش رو داشتم که تو واسش دندون ت یز کردی!

سیاوش فریاد زد:

کی از تو خواست ؟

م یگم به خواهرت بگو.

اون همه باغ رو گذاشته بیکار موندن واسه ک ی ؟

یه تیک هش رو بفروشه سهم شماها رو بده!

منم سهم دارم از این ارث.

سهم خودمو از عمه م ریم بگ یر.

_همینم مونده!

اون امید بنده خدا رو تیغ ز دی، برا یه عمر بی آبروی یمون بسه! دیگه عمرا برم جلوی م ریم خودمو کوچ یک کنم!

_بابا چرا نم یفهمین ؟

من پول لازم دارم.

حداقل پول اون دستگاه لعنتی رو بهم بدین.

یا یکی واسم جورک نین که صدای بهنام رو بپریم.

بابا ف ریاد زد:

— بفهم پسر هی نادون!

ندارم.

به علی ندارم.

آخه من دستگاه گنج یاب از کجا پیدا کنم واست ؟

مامان محکم روی گونه اش کوبید.

— بسه تورو قرآن. آبرومون رفت. زشته والا.

مهمون دا ریم مرد.

سیامک مرا دید، نیم نگاهی به سیمی ن انداخت و حین رد شدن از کنار سیاوش و بابا گفت:

niceroman.ir

— بیا این ب ریم بالا بابا. آره مهمون داریم. سمانه نب اید زیاد سرپا بمون ه.

واسه بچه ش خوب نیست.

چرخیدن ناگهانی سر سیمین و مامان را به سمت بالای پله ها دیدم!

اما شانه های خمیده بابا، داشت مرا زیر آوار خود، له می کرد.

برنام های تازه سیواوش چه بود! ؟

مامان از پله ها بالا دوید و خود را به من رساند.

nasrin.j

امید عصبی بود.

این را از ضربه ه ای محکم کنار شقیقه اش به خوبی م یفهمیدم.

قبل از رسیدن مامان، اروم به امید گفتم:

_خواهش م یکنم خودت رو واسه این حرفا ناراحت نکن.

نفسش را پرصدا بیرون دمید و چند پله ای که پا ین آمده بودیم را بالا رفت.

مامان در صورتم د قیق شد.

_جدی سمانه حامله ای ؟

واقعا بچه داری ؟

حالا سیامک هم از پله ها بالا آمده بود و بابا با کلافگی پشت سرش ایستاده بود.

و نگاه س یمین که تلخ بود و پراز حملات تر کشی...

_بله مامان. دو ماهمه!

دهان مامان از حیرت بازتر م یشد و چشمان سی مین از خشم، ریزترا!

_الهی فدات شم مادر. چرا نگفتی پس ؟

چرا ن یوم دی بمونی ای نجا ؟

دستم را گرفت و مرا با خود از پله ها بالا برد.

لحظه ی آخر، س یم ین خود را به او لین پله رساند و همان جا ایستاد.

نگاهش یک جور خاص بود.

عذاب آور و پر حرف!

این که مامان، پروانه وار دور وجودم میگشت، برای ام ید لبخند به ارمغان آورد اما برای خودم...

حس ی ک غریبه را داشتم که برای اول ین بار وارد مکانی شده است و صاحب خانه جهت آسودگی خاطر مهمان خجالت یاش، سعی دارد یخ او را بشکند و اسباب آسایشش را فراهم آورد .

_سمانه مامان تو چایی نخوریا.

دارچین توش ریختم.

یک ل یوان شربت ل یم وی خنک بر ایم ریخت.

_این رو بخور آرومت م یکنه. نترس مامان جان، رنگش از رنگ غذاست، زعفران نیست.

لیوان را به لب ه ایم نزدیک کردم.

بابا دست های ش را با حوله خشک کرد و کنار امید نشست.

_شرمنده امید جان. این مدت انقد ای ن پسر درگ یرمون کرده که نشد بهت سر بزنینم.

مامان از همان جا گفت:

_منم به خدا درگ یر سیمین بودم.

نمیشد یه لحظه بذارمش به حال خودش، یه قشقرق درست م یکرد.

لبخندم به تلخی یک زهر مهلک روی لب های م وسعت یافت.

بابا و مامان حتی متوجه غیبت این چند روز ما هم نشده بودند.

سیامک معنی تلخندم را فهمید.

با سرفه ای کوتاه و مصلحتی، گلوپی صاف کرد.

__بابا حالا این دستگاه رو ب اید حتما س یاوش جور کنه ؟

خود بهنام دقیقا کدوم سر قضیه است ؟

__همه چی از گور همون بهنام بلند م یشه.

انگار بچ هست که ن میفهمه و مدام بای د یکی نصیحتش کنه.

آخه مرد حسابی، گنج کجا بود وسط تهرون! ؟



پ یچ ک سرما

زده

تو گوشش خونده که نقشه با من، وسیله با تو!

دستی به صورتش کشید و قن دی که در دست داشت، در نعلبکی انداخت.

چ ای نم یخوام خانوم. یه ناهار بده به ما. همه راه رو پیاده اومدم.

لب هایم را محکم گاز م یگیرم و بغضم را محکم تر، قورت میدهم.

بلعیدن باقی مانده شربتم، به فرودادن این بغض لعنتی کمک م یکنند.

یک ساعت بعد از صرف مرغ سوخاری مامان که برای ناهار درست کرده بود و ما را نگه داشته بود، م یگذشت.

امید کم کم داشت خسته م میشد و وقتش بود که برگردیم.

مامان چای سوم را روی میز گذاشت و با ذوق گفت:

_ و یار میار نداری سمانه ؟

پ یچ ک سرما
زده

دل درد ؟

خونریزی ؟

از پرسیدن این سوال ها در حضور بابا و س یامک خجالت زده شدم اما همه را با دو کلمهی کوتاه جواب دادم.

niceroman.ir

_ نه خوبم!

مادرانه ها یش داشت م یشکفت.

_ زعفدون نخوری ی ه وقتا.

زرشک هم هم ی نظور.

باقالی و دارچین اصلا نخور...

وای آویشن رو نگفتم! اونم خیلی بده!

جیگرم که زیادی ق و یه، واسه بچه ضرر داره، نکنه واسه کم خونیت بخوریا.

جملاتش را تند تند ادا می کرد.

بابا پی حوصله بلند شد تا نماز بخواند.

انتظار نداشتم برای باردار بودنم ذوق کند.

اما دلم میخواست نشان دهد از شنیدن این خبر، کمی خوشحال شده است.

پی تفاوت رد شد و قامت بست.

با اشاره چشم و لبخندی تصنعی، از امید خواستم کمی صبر کند تا نماز بابا تمام شود.

اما کاش همان موقع رفته بودیم.

صدای به هم کوبیدن درحیاط که آمد، بابا سلام آخر نمازش را با حرص و بلند ادا کرد و نمازش را به پ ایان رساند.

پ پیچ ک سرما

زد ه

مشخص بود س یاوش است که از خانه بیرون رفته است.

بلند شدم و چادرم را برداشتم و روی سرم کشیدم.

_ با اجاز هتون ما دیگه م یریم.

مامان از آشپزخانه بیرون د وید.

یک پاکت پر به دستم داد و آهسته گفت:

_ اینا رو داشته باش سمانه .یه کم کشک داشتم گذاشتم واست. با یه کم خورد و خوراک دیگه.

اگه یه وقت شب و نصف شب و یار چیزی کردی، حتما بگوس یامک رو بفرستم واست بگیره.

امید قدرشناسانه لبخند زد.

_ لطف دارین مامان. دست شما درد نکنه.

پ یچ ک سرما زده
سینا با دهانی پرگفت:

—پسرب یار یا. دختر دوست ندارم.

بابا از همان جایی که ایستاده بود و تسبیح می‌یادداشت؛ زیر لب گفت:

—چه فرقی می‌کنه؟

هرکدومشون بخوان به سر ننه باباشون گل بزنن، می‌تونن.

جنسیتش مهم نیست.

و بعد، سر به زیر و آهسته ترگفت:

—مواظبشون باش آقا امید!

همین یک جمله ی بی حواس و بی نگاه بابا، گوشت شد و به تمام تنم چسبید.

پ یچ ک سرما زده
خندیدم و با خدا حافظی گرم و صم یمانه ای از افراد خانواده ام جدا شدم.

سینا و بابا، همان بالا ماندند.

اما س یامک و مامان، تا پا ین پله ه ای فرش شده، همراهمان آمدند.

در حال پوشیدن کفش ه ایم، سیم ین اسمم را صدا زد.

__سمانه، یه لحظه ب یا این ور کارت دارم.

نگاهی به مامان و امید انداختم.

مامان لب گ زید و نگران شد.

اما امید، با لبخندی آرام گفت:

__برو ع زیزم. حتما کاری داره.

پ پیچ ک سرما زد ه

چادرم را جمع و جورتر کردم و به سمت واحد س یاوش رفتم.

در باز بود اما از س یمین خبری نبود.

او حتی حاضر نبود بر ای کاری که داشت، حضوری پیش ب یا ید!

نمیخواستم کفش هایم را درآورم.

از ای ن رودرم یان چهارچوب در ایستادم و گفتم:

— کاری داشتی سیم ین ؟

سلام!

اما او اصرار داشت وارد شوم.

— یه لحظه بیا داخل کارت دارم.

به ناچار کفش ه ایم را از پا درآوردم و وارد شدم.

پ یچ ک سرما زده
روی کاناپ هی مرکزی نشسته بود و پا روی پای دیگر انداخته بود.

لباسش، بیش از حد، باز و راحت بود.

یک پ پیراهن سبز رنگ با گل های سفی د پوشیده بود که تا بالای شکم تنگ بود و از شکم تا کمی بالای زانو، چین دار و گشاد میشد.

شلوار هم که نپوشیده بود.

_سلام. بگو سیمین. امید منتظره.

سیمین را محکم گاز زد.

سرخ لب ه ایش روی سیب زرد، مهر زده بود.

_چند هفته حامله ای ؟

آب دهانم را قورت دادم.

پ پیچ ک سرما زد ه

_کمتر از دو ماه!

_چند وقته فهمی دی ؟

_همین دیروز!

ناگهان از جا جست.

_غلط کردی ب یشعور! قیافت داد م یزد حامله ای.

من رو خر فرض کردی ؟

انگار نم یدونم همه اینا فیلم ت بوده.

آهسته گفتم:

پ یچ ک سرما زد ه
_بس کن سیمی ن. آروم تر.

یعنی چی اصلا این حرفا ؟

پوزخندی پر صدا سر داد.

_تو نم یدونی ؟

_نه!

_آره جون خودت ن میدونی!

_ ای بابا! چيو بايد بدونم آخه ؟

به سمتم جهید.

پ یچ ک سرما زد ه
_ کره خرت دق یقا چند وقتشه.

دقیق بگوها! تعداد هفته و روزش رو!

با صدای لرزان گفتم:

_ هفت هفته و سه روز ...

نه نه... چهار روز!

لب های ش کم کم، از خشم، به خنده م ایل م یشد و نفهمیدم چرا حالت صورتش، ای ن همه تغ یز کرد.

بلند بلند خندید و یک قدم عقب رفت و بعد به سمت کاناپه برگشت.

_ حالا می تونی بری خونته. امید جونته منتظرته!

ذهنم توان تج زیه و تحلیل و کنکاش رفتارش را نداشت.

گیج و مبهوت به صورت خندانش نگاه کردم.

پ یچ ک سرما زد ه

__چیزی شده ؟

__نوچ!

__پس این سوال جوابها دلیلی داشت ؟

این بار بلند تر گفت:

__نوووچ!

سیامک از بیرون گفت:

__سمانه خانوم، آقا امید منتظر وایساده سر پا.

تازه امید و خستگی اش را به یاد آوردم. زود از آن جا بیرون زدم و بی خداحاف ظی با سیمین، به امید پیوستم.

__چرا دیراوم دی عزیزم... ؟

قبل از این که حرف ی بزنم، سیمین از پشت پرده سرک کشی د.

پارچه ح ری ر پرده را حجاب ناقصی بر روی موها یش قرار داد و گفت:

_امید بیشتر مراقب اون بچه باش. خی لی باید خدا رحم کنه که بمونه واستون. بالاخره یه دونه بچه است و بعد از کلی تلاش به دست اومده!

حرفش وق یحانه بود و لبخندش، نهایت رذالت.

سیامک غرید:

_زن داداش مودب باش.

سیمین بی تفاوت، باز به امید گفت:

_شکرخدا که بچه ی من ده روز از بچه شما بزرگتره!

پ یچ ک سرما زد ه

محض اطلاعاتون اگه نمیدونین، باید بگم وقتی تو یه خانواده، دونفر ه مزمان باردار م یشن، اونی که کوچیکتره، نم یمونه و ...

بله...

سقط م یشه!

خندید و از در فاصله گرفت.

_ در رو ببندی ن پشت سرتون.

امید رنگش پ ریده بود و خشم، از او یک افعی زخم دار ساخته بود.

یک لحظه حرف ه ای س یمین در گوشم زنگ زد و چهره ی امید در چشمانم نیزه شد تا به سمت خانه برادرم بدوم.

یک لحظه حرف ه ای س یمین در گوشم زنگ زد و چهره ی امید در چشمانم نیزه شد تا به سمت خانه برادرم بدوم.

نفهمیدم چطور شد که یقه گشاد لباسش را میان دست هایم گرفتم و محکم فشار دادم.

پ یچ ک سرما زد ه

_ا ین چرن دیات رو بس کن.

من و زندگیم و بچه م و هم هی چیزه ای مربوط به من رو فراموش کن.

بار آخرت باشه از این خزعبلات م یبافی.

عصبی شد و محکم دستم را پس زد.

این بار که بدون کفش بود، کاملاً مشخص بود که چند سانت از من کوتاه تر است.

سرش را کمی بالا گرفت و خیره در چشمانم جیغ زد:

_من نگم اتفاق نم یفته ؟

مگه تقصیر منه ؟

بهت گفتم شگون نداره با من باردار شی.

گفتم ای ن بچه بدشگون م یشه واست!

تاما م نیر وی زنانه و عاطف هی مادرانه ام را در دست ه ایم جمع کردم و به صورتش کوبیدم.

از برخورد انگشتان سردم با صورت پر آرایشش، صدایی مه یب بلند شد.

_دفعه آخری باشه که رو بچه من اسم میذاری احمق.

برو مراقب سلامت بچه خودت باش.

واسش متاسفم که یه پدر روانی و یه مادر عقده ای داره.

پ یچ ک سرما زد ه

با شدت ضربه ام ، یکه خورد و عقب عقب روی مبل پرت شد.

سیامک دوباره ف ریا د زد:

_سمانه م یگم بیا برو خون هت.

بدو دیگه دختر.

چادرم را کشیدم و به حیاط رفتم.

دست امید در دستم بود که از در حیاط بیرون زدیم.

نگاه گ ریان مامان، نشان از تحمل کردن ه ای زیاده از حدش داشت.

هیچ کس حق نداشت به طفل معصوم من بگوی د بدشگون ...

من برای حراست از آس ایش همسر و فرزندم، لازم بود محکم باشم ... محکم چون پناه گاهی امن و استوار...

پ پیچ ک سرما زد ه

دست در دست ام ید، از آژانس پیاده شدم.

زیر دلم ت یر م یکشید و اعصاب متشنجم، بر دندانم فشار وارد کرده بود.

الهه بیرون بود.

من و امید تنها بود یم.

روی کاناپه نشست و مرا به سمت خود خواند.

__ بیا بشین ای نجا سمانه.

چشمانش را بسته بود و بی رمق بر روی کاناپه لم داده بود .

چادرم را روی دست های اول ین مبل رها کردم و کیفم را روی زمین انداختم. حال و حوصله ای عمل کردن به وسواس های همیشگی یام را مبنی بر منظم بودن، نداشتم.

کنارش که ایستادم، دستم را آهسته ک شید و باعث شد کنارش بنشینم.

جایگاه سرم، روی قلبش محکم شد.

_ حوصل هش رو داری یه کم با هم حرف بزنیم ؟

بی حوصله که بودم!

اما نه برای با ام ید بودن و شنیدن حرف هایش.

صد ایش وقتی به نجوا بدل م یشد، غنچهی دلم مثل روزهایی م یشد که تازه با او همصحبت شده بودم.

م یشکفت و جوانه م یزد.

_ اوهوم!

دستش را به سمت صورتم کشید و همان جا را نوازش کرد.

درست همان جا که ...

_اولین باری که فه میدم مدارک و گوش ی من دست یه دختر جوون افتاده و بی چشمداشت م یخواد همه رو بهم برگردونه، خیلی تعجب کردم.

الهه م یگفت نگو کارمون پیش اون گو شی گیر کرده، وگرنه نرخ مژدگونیش رو بالاتر م ببره!

اما تو هیچ وقت کوچکت رین حرفی از مژدگونی نزدی.

خرید اون گو شی هم پیشنهاد خودم بود که به الهه دادم واسه جبران زحمتت، بخریم.

یادم رسید به گو شی اهد ای یاش، که ای ن دو سال زندگی مشترک، حاصر نشدم آن را تعویض کنم!

این گو شی یک یادگار عزیز برای من بود.

قلبش بالا و پایین م میشد و سرم به آرامش م میرسید.

_اولین بارم که دیدمت، نم یگم عاشقت شدم، اما معصوم یت صورتت و پاک ی نگاهت و ترس مرموزی که تو وجودت بود، خیلی فکرم رو مشغول کرد.

خیالم در هو ای آن روزها، پر گرفت.

_باورت نم یشه چندین بار اومدم بهت زنگ بزنم، اما جلو خودم رو گرفتم که نکنه...

نکنه واست در دسر درست کنم!

یا نکنه درموردم بد قضاوت کنی!

او حرف می زد و من به یاد آن روزها، لبخند می یزدم و به فکر می یرفتم.

_مرتضی و تهدیداش و پیدااشد ن دوباره می سر و کل هش تو کارخونه، شد یه بهونه می مهم که بهت زنگ بزنم و ...

آه که می یکشد، قلبش محکم بالا و پ ا این می یرو.

سرم را بلند می کند و روبرویم، چشم در چشمم، می ینشیند.

نگاهش، نگاهم را شخم میزند و عشق درو می یکن.

_من از همون اولی ن برخورد،

از همون اولین حرف زدن ج دیمون،

از همون وقتی که توی ب بیمارستان دیدمت،

دوستت داشتم و تا همیشه هم دارم.

پلک ه ایم داشت روی هم م یافتاد.

حس حرف ه ایش، مرا به هیپنوتیزم دعوت میکرد.

_سمانه من همیشه ه عاشق این معصوم یتیم خانوم...

عاشق آرامشی که داری و به همه منتقلش م یکنی...

عاشق صبور بودن که پا به پام مون دی و ز دی تو گوش کج فکری های من...

پ یچ ک سرما زد ه

چشمانم با تق لای بسیار، از پلک بستن ه ای طولانی فرار میکنند.

_من دوست ندارم با آدم کوتاه فکر و پر حماقتی مثل سیم ین خانوم، دهن به دهن بشی سمانه جان.

دوست ندارم صدات بالا بره واسه اون آدم.

دوست ندارم غذا ب شنیدن حرف هاش، به شکنجهی فکرکردن به اون حرف ها و رفتارها تبدیل بشه.

دست هایم را در دست گرفت.

چشمانم چرا خیال خوابیدن داشتند ؟

_سمانهی من!

تو دیگه یه دختر مجرد و فقط یه همسر نیستی ع زیزم.

تو داری مادر م یش ی.

داری با باری که تو وجودت حمل م یکنی، من رو پدر م یکنی.

درست نیست هربار برای روبروی با س یمین خانوم ، یا هرکس دیگه ای، بخوای به این روز بیفتی و غصه بخوری و از کوره درب ری.

تو م یدونی چه فشاری به خودت و بچ همون میاد ؟

م یدونی چه دردی واسه من داره که تو رو ناراحت ببینم ؟

حرف ه ایش، پژواک یک لای ی پر از آرامش است م یان تمام آشفته گی ه ای ذه ن بی خوابم.

لبخند که م یزند، فقط م یتوانم آهسته لبخند بزنم.

دستم را م یکشد و دوباره سرم را روی قلبش قرار میدهد.

_بخواب هم ی نجا...

بخواب عزیزت رینم...

عزیزت رینش م یشوم و ع زیزترینم م یشود با این حرف های منطقی اش...

من برای سیم ین زندگی نم یکنم ،

پس بهتر است زند گیام را برای سیمی ن و دهان گشادش به تلخی نکشانم.

همان طور که سرم، در آغوشش، غرق گرم گرفتن از عشق است، آهسته م یگ وید:

_ عزیز بابا چیزی و یار نکرده بابایی براش بیاره ؟

نای خنده ندارم اما لبخند م یزنم.

_ نه عزیزم. فعلا که بچه ی خوب و قانع ی بوده.

بعد نگاهم کشیده میشود سمت مبلی که چادر و کیفم را آنجا رها کرده ام.

جای یک چیز خالی است.

سفارشات که مامان با هزاران ذوق و امید به دستم سپرده بود، نمیتوانم ببینم.

خوراک ی های اهد ای مامان را جایی جا گذاشتهام، اما کجا ؟

اما کجا... ؟

یادم پر م یگیرد،

چشمانم خمار م یشود،

که جرقه ی یک فکر در ذهنم روشن میشود.

آنها را در منزل برادرم جا گذاشته ام!

اگر سیمین آنها را م یدید...

تما م این پنج هفته ای که از آن روز در خانه ی پدرم گذشته، من با مراقبت ه ای امید، احساس ملکه ای را داشتم که قرار است به زودی فرزندش تا جگذاری کند و مادرش ملک هی مادر یک سرزمین، منصوب شود.

مامان یک روز در م یان به دیدارم می آمد و هیچ چ یزی را از من دریغ نم یکرد.

_توت فرنگی بخور لب ه ای بیج هم، صورتی و قشنگ بشن!

_خربزه بخور خوشگل بشه!

_تا م یتونی قرآن و ذکر بخون که یه بچی مومن و صبور نصیبت بشه!

_ویار هرچی کردی دریغ نکن!

_م دیونی اگه بهم نگی چی دوست داری و چی حالت رو بد م یکنه!

تج ویزهای مختلفش تمامی نداشت و دلم نم یآمد بگویم من جز یکی دو بار، ویار هیچ چیزی را نکرده و ن میکنم.

الهه را کمتر م یدید یم.

خودش را با کارها مشغول کرده بود.

امید هم که چند روزی بود به یمن وجود طف لمان، سرپا شده بود.

خود را سرحال نشان م یداد.

و من باز هم به ای ن باور رس یدم که امی د هیچ مشکلی ندارد.

تما م مشکلات امید و ضعفی که به آن دچار شده است، فقط و فقط به خاطر فکرهای منفی تلقین ی خود اوست.

چیزی که بارها و بارها به من ثابت شده بود.

دومین نوبت سونوگرافی سرم یرسد.

امید آنقدر ذوق دارد تا صدای قلب این عزیزت رین مهمان را بشنود، که مرا هم ناخودآگاه به ذوق م یکشاند.

وقتی سونوگرافی، سلامت جنینم را تایید کرد، از خوشحالی، هزاربار خدا را در دل شکر گفتم.

اما امید خود دار نبود .

مقابل چشم خانم دکت ر مهربان و خنده رو، صورتم را چند بار بوسید و دستم را رها نمیکرد.

الهه زنگ زده بود و خبر داده بود که در منزل ، یک د یگر را خواهیم دید.

گفته بود که حرف دارد.

و این برا یمان کمی عجیب بود.

چرا که الهه چند روزی بود که س ای هاش را بر ایمان سنگین کرده بود.

لحظ هی آخر و پی ش از این که از روی تخت بلند شوم، ام ی د از دکت پرس ید:

_خانوم دکت ر، جنس یت مسافر کوچولوی ما کی مشخص م یشه؟

خانم دکت ر، شاد و سرحال خند ید.

_راستش الانم م یتونم با اطمینان بهتون بگم ساختارش به پسر م یخوره. اما ترجیح م یدم نوبت بعدی که تشریف آور

دین سونو، دقیق تر بهتون بگم که اشتباهی هم پیش نیومده باش ه.

و ش اید هم ین جمله اش کافی بود تا من و امید احساس کنیم تکلیفمان کمی معلوم شده است!

فهمیده بودیم فرزندانمان، هرچند با شک، اما پسر است!

از در مطب که بیرون زدیم، امی دگفت:

— اولین س یسمونی چی باشه واسه گل پسرمون ؟

نگاهی به صورتش کردم.

— بیا فعلا بریم خونه استراحت کنیم، به وقتش م یریم همه چی م یخری م. الهه هم معطل نشه، بهتره.

دوست نداشت موافقت کند، اما فکرش پیرامون الهه پر م یزد.

پس به خانه برگشت یم.

وقتی رسیدیم، الهه هم رسید ه بود.

ماشین را همان جا جلوی در پارک کرده بود و گویی قصد داشت دوباره بیرون برود.

وار د که شدیم، عطر خوش چ ای، در خانه پخش شده بود.

چادر و کیفم را آویزان کردم و کت امید را هم از دستش گرفتم.

امید دست و صورتش را شست و برگشت.

الهه نگاهش را از ل یوان بزرگ چ ایش گرفت و به لبخندم، خیلی گذرا لبخند زد.

__بفرما ید عمه خانوم. اوامری باشه!

نشست و حوله را روی پایش مرتب کرد.

الهه کوتاه پرسید:

__چطور بود ؟

پ پیچ ک سرما زد ه

من هم کوتاه پاسخ دادم:

—خدارو شکر. همه چی خوب بود.

چشمان گریزپایش، در پی پنهان کاری بودند یا در پی بیان حق یقی مگو، که این چنین دودوم یزدند وی ک جا دوام نم یآوردند؟

امید خود را روی مبل جا به جا کرد و راحت تر تکیه داد.

—الهه جان؟ حرف ن میزنی؟

تازگی ها صدای ام ید، به طور محسوسی تحلیل رفته بود.

رنگش زیاد تر از قبل م پیرید.

پاه ایش بیشتر از قبل، نافرمانی م یکردند.

زودتر خسته م یشد.

اما پ ای خانواده که در میان بود، امید همیشه یک پدر نمونه و یک بزرگت ر مسئل بود .

_الهه جان؟ منتظر یم خانوم.

الهه لب ه ایش را به دندان کشید و با مکثی کوتاه، به حرف آمد.

_م یخواستم درمورد خودم باهاتون حرف بزنم.

هر دو سکوت کردیم.

شاید منتظر یک عکس العمل بود، که سکوت کرد.

اما چیزی که دریافت نکرد، ترجیح داد ادامه ده د.

_درمورد خودم و...

خودم و زندگیم.

پ پیچ ک سرما زد ه

نگاهش را تا صورت امید بالا برد.

شاید ترس گفتن چیزی را داشت که ممکن بود حال ام ید را دگرگونه کند. امید سعی کرد خونسرد باشد.

این را از نفس عمی قی که کشید و لبخند کوتاهی که زد، متوجه شدم.

_راستش... داداش... من... میخواستم درمورد قضیه خودم و...

خودم و آق ای مهرتاش باهات حرف بزنم.

به امید نگاه کردم.

تغیری نکرده بود.

نه رنگش قرمز شده بود،

نه عصبی شده بود و نه به نفس نفس افتاده بود.

پ یچ ک سرما زد ه

_بگو عزیزم. حرفت رو کامل بزن.

شاید الهه هم مثل من تعجب کرده بود.

شاید او هم انتظار داشت امید را خشمگین ببیند.

دیدن ای ن امی د آرام و خونسرد، برای من و الهه کمی عجیب بود.

_حرفت رو برن خواهر من. چرا ساکت شدی ؟

الهه جرات یافت تا چیزی بگ وید.

_مطمئنی خوبی ام ید جان ؟

امید این بار مهربانانه تر و عمیق تر لبخند زد.

_حرفت رو بزن خواهر کوچیکه! با خوب و بد من چی کار داری ؟

الهه به من هم نگاه کرد و صورت متبسمم، باعث دلگرمی یافتنش شد. _ آق ای مهتراش م یخواست بیاد باهاتون حرف بزنه. ولی من مانع شدم.

یعنی مانع که نه...

دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست از کجا باید بگوید.

نفسش را کمی حبس کرد و بعد، به بیرون دمید.

_ دلم میخواست قبلش خودم باهاتون مطرح کنم.

من...

من فکر میکنم...

سرش را پایین انداخت و خیلی سریع، جمله ای اصل یاش را بر زبان راند.

_ من فکر میکنم عاشق شدم...

هرآن منتظر بود خشم امید بجوشد.

منتظر بود چ یزی از امید بشنود که باب می ل قلب و احساسش نباشد.

اما این سکوتی که امید پیشه کرده بود ...

برای من هم عجب ب بود.

سکوت امید و تکان نخوردنش، چه معنی ای داشت ؟

از جا بلند می شوم تا کنار امید قرار گیرم.

سکوتش شاید نسبت به حال و رفتار ماه های اخیرش، کمی عجیب به نظر می آید.

الهی با دلواپسی به من نگاه می کند.

از چشمانش می یخوانم این خواهی زیتر از جان، چه قدر ب یقرار شده است.

دست روی دوش امید می گذارم.

_ امید جان؟ حالت خوبه؟

به خود م یآید.

کمی در جایش جا به جا م یشود و حالا صورتش دقیقا رو به من و الهه است.

_ اگه خوب نیستی یه کم استراحت کن. اما قبلش جواب الهه رو بده و برو.

نذار تو انتظار یه جواب، بمونه.

الهه سرش را پایین انداخته و دست ه ای لرزانش چقدر حرف در پ س خود ذخیره کرده اند!

خوب م بدانم دست خودش نیست.

بیقرار شدنش دست خودش نیست.

لرزش دست و مردمک چشمانش دست خودش نی ست.

الهه واقعا دل باخته بود.

و چه قدر سخت بود که مجبور بود چن دین روز و چند ماه، این راز را در قلب خود نگاه دارد و دم نزنند.

niceroman.ir

از نظر من که آدم عاشق، دهانش لق میشد تا آوازی احساسش را به گوش فلک برساند!

لبخند امید کم جان است؛

اما سرد نیست...

لب های ش را از سرتفکر برای شروع بحث، کمی روی هم فشار میدهد و کم کم به حرف م یافند.

_نمیدونم چرا یه جوری شدم با حرفهایی که زدی الهه.

نفس هایش کوتاه و بی مکث دمیده میشود.

_همیشه میدونستم یه روزی میرسه که راه زندگیمون از هم جدا میشه؛

پ پیچ ک سرما زد ه

یه روزی م یرسه که خواهرم عروس م یشه و م یره سرزند گیش؛

منتظر این اتفاقم بودم!

اما انگار نخواستم باور کنم که این انتظاریه روز سربسه و ..

نفسش را محکم به بیرون فوت م یکند.

از جا بلند م یشود و خیلی س ریع م یگوید:

_بگو آقا محسن بیا د.

اما فکرات رو خوب بکن عزیزم.

م یدانم این خواهر و برادر، برای هضم تنهای یشان در این روز، به زمان احتیاج دارند.

هردو، به یاد پدر و مادری افتاده اند که باید در این موقع یت باشند اما...

نیستند.

امید در اتاق را باز گذاشت ولی دوست داشتم کمی تنها بماند.

دست الهه را گرفتم و او را از جا بلند کردم.

_عروس قشنگ، هنوز بیرون نکرديم که داری گريه م يکنيا!

میان گريه، کوتاه م يخندد.

_چقد بده که مادر ندارم سمانه!

آب دهنم را قورت ميدهم تا جورک ش بلعيدن بغضم هم باشد.

_اميد واسه من ه ميشه يه پدر مهربون و يه برادر حامی بوده. اما...

من دلم مادرم رو ميخواه الان.

گريه اش که اوج ميگيرد، نگران به سمت اتاق نگاه م يکنم.

پ پیچ ک سرما زد ه

دلوپس امید م یشوم.

_سمانه من چه عروس تنهای ی هستم.

بغضش که م یترکد، هرچه تقلا صرف فروخوردن بغضم کرده ام، بی نتیجه م یماند و من هم پا به پای این خواه ر تنها مانده، اشک م یریزم و زار میزنم.

یک دیگر را در آغوش گرفتیم و سعی کردم با آرامش آغوشم، او را کمی آرام کنم.

آغوشی که الهه هم یشه به آن م یآویخت و معتقد بود، نرم تر و آرام تر رین آغوش خواهران هی دنیاس
ت...

خواهرم به من و آغوشم احتیاج دارد...

خواهرم قرار است عروس شود.

کمی بعد، او را به بهانهی خ رید کردن، به بیرون م یفرستم تا کمی هم فرصت کند تنها بماند.

بعد با یک لیوان آب و یک قرص مسکن، به اتاقمان م یروم.

این که در لحظات غم داشتن، روی تخت دراز م یکشد و یک دستش را حایل چشمانش م یکند؛ یک عادت همیشگی برای ای امی د است.

آق ای داماد و مادرش قراره تا دو سه ساعت دیگه بیان و هنوز هیچ کاری نکردیم.

دستش کمی تکان م یخورد و با مکث پائین م یآید.

بلند شو که این ته ری ش روی صورتت، الان نباید باشه!

پاشو برو یه دوش بگیر و صورتتم ش یش تیغه واسم اصلاح کن تا منم کارهام رو تموم کنم .

این بار کامل به سمتم م یچرخد.

کمی ناباوری در صورتش خانه کرده.

واقعا م یگی سمانه ؟

وسایل روی میز توالت را کمی جا به جا م یکنم و موجی ن مورد نظرم را ازل یوان قیچی و موجین ها بیرون میکشم.

کمی با ابروهایم ورم یروم تا مرتب شوند.

_واقعا دیگه!

بلند شو که از برادر بزرگ عروس، توقع زیادی میره ها.

سرجام نیشیند.

_اما... میوه... شیری نی...

چیزی نداریم.

یک دانه موی ریزا ما سم ج زیر ابرویم را به زحمت بیرون میکشم و از دردش، کمی چشمانم جمع میشود.

_عروس خانوم رو فرستادم بره بخره. فقط تو بلند شو یه کم به خودت برس که همین اول کار بدونن با چه خانوادهی همه چی تمومی وصلت کردن!

به تقلید از خودش، چشمکی حواله اش میکنم که ناشی بودنم در این کار، همیشه محسوس است!

کوتاه می خندد و بلند م یشود.

قبل از رد شدن از کنارم، پشت کمرم دست م یکشد و اروم نجوا سرم یدهد:

_دل من روا ین جوری زیر و رو نکن خانوم خانوما.

ضررم یکنیا!

دستش را برم یدارد و به سمت حمام میرود.

اما گرم ای دستش روی تنم جا مانده است و چقدر ب یقرار ا ین گرما شده ام!

_امید ؟

م یمانند.

_جانم!

پ پیچ ک سرما زد ه

به سمتش م یروم و در اتاق را م بیندم.

آن قدر نگاهش م یکنم و حرف دلم را پشت لب ه ای بسته ام نگه م یدارم، که به خود م یآید و مرا تنگ در آغوش م یگیرد.

در آغوشش غرق میشوم و چشم بر هم م یگذارم.

بعد از بوسیدن لوپم ، پر خنده م یگ و ید:

_خونه انقدری هم کار نداره که سه ساعت وقت بخواد! بعد با هم م یریم همه کارها رو ردی ف م یکنیم.

این بار دستم را میکشد و میان اتاق میکشاند.

وسط اتاق و روی زمین، مرا به خوابی در اوج بیداری دعوت م یکنند.

جایی هستیم بر روی زمین...

اما میان ابرها...

این که خواستگاران و خواستاران الهه ، یک مادر و پسر تنها بودند، شرایط هردو نفرشان را مشابه هم کرده بود.

اما چیزی که بیشتر از همه این عروس و داماد را در یک جرگه قرار داده بود، اخلاق و منش هردو خانواده بود.

محسن مهرتاش مردی حدودا سی و دو یا سه ساله بود که شخصیت از تمام وجناتش م یبارید.

ان قدر لفظ قلم حرف م یزد که م یپنداشتی هیچ رابط هی صمیمی و راحتی با کسی ندارد.

مادرش نیز خانمی بسیار باوقار و فهیم بود که هر جمله ای بر زبان م یراند، راحت درمیافتی چقدر ای ن زن، دانا و بادرایت است.

در همان جلسه اول، الهه و امید، از تمام شرایط زندگی مان گفتند.

از بیماری پدرشان که ارثی نبود اما دست تقدیر، امید را هم گرفتارش کرد.

از میراثی که اشتراکی بود و تصمیم داشتند بدون هیچ ت غیری، ه مچنان آن را به همان شما یل نگه دارند.

امید از خیلی پیش تر محسن را م یشناخت و با هم مراودات کاری داشتند.

قبل از رسیدنشان، امید از همه نظر او را تایید کرده بود.

هرچند هنوز هم خواهرش را برای ازدواج کردن آماده نمیدید.

اما من خوب میدانستم این امید است که برای رسیدن چن روزی آماده نیست!

او دل‌دیده‌ن جدانشدن از خواهرش را نداشت و این آزارش میداد.

مهمانی خیلی ساده برگزار شد.

حرف‌ها در آرامش و صمیمیتی خاص بیان شد و قول و قرارها یکی پس از دیگری به امضای تایید میرسید.

خانم مهرتاش با همان تک انگشتر بس یار گران‌قیمتی که در دستش بود آمده بود و بدون آن برگشت.

وقتی حرف‌ها زده شد و آشنایی‌ها صورت گرفت، انگشترش را در دست چرخاند و آن را با بوسه‌ای عمیق بر تاج پراز نگینش، به سمت الهه گرفت.

با اجازه‌ی آقای راستین، اگر لایق بدونید، من این انگشتر رو به یادگار از عشقی که بین من و پدر محسن بوده، تو

دست دختر قشنگم میکنم.

باقی مراسم و هدی ه ای ع زیزدلم رو هروقت امر کنید با خودشون تهیه م یکنیم.

اشکی که از چشم الهه چکید، آن قدر براق و درخشان بود که خوب در چشمم درخشید.

اشک شوق...

اشک وصالی از سر عشق...

محسن پشت بند حرف مادرش، فقط یک جمله گفت:

_ امیدوارم لیاقت وصلت با شما رو داشته باشیم جناب راستین.

این همه ماخوذ به حیا بودن محسن را دوست داشتم .

یک طور خاصی مرا یاد تحصیل کرده ه ای م یانداخت که درس و کتاب قورت داده بودند و شیطنت ه ای گفتاری را بلد نبودند .

اما خوب م یدانست م وقتش که برسد، تمام این شیطنت ها را نثار وجود همسرش خواهد کرد.

همان طور که امید برای من، در خلوت ها یمان یک مرد پر از احساس م یشد.

وقت خداحافظی که رسید، خانم مهرتاش پیش آمد و صورتم را بوسید.

جایی در نزدیکی ماه گرفتگی کدای یام را...

اما مثل خیلی از اقوام دور و نزدیک و همسایگانی که بار اول با آن مواجه شده بودند،

رو برگرداند،

تعجب نکرد،

اخم و تخم نکرد و ترش رو نشد.

فقط با دست لطیفش، همان قسمت صورتم را نوازش کرد و تمام محبتی که در وجودش بود، در چشمانش ریخت.

مراقب دختر ما باش خانوم خانوما. امانت دستتونه. خواهری کنید در حقش.

این که این مادر؛ در همین شب اول، الهه را مثل جان دوست داشت و هوا یش را داشت، حتی اگر بنا بر فرضی محال،
ی ک بزرگنم ای ی نم ایشی هم بود، اما بازهم برای یک لحظه حسادت مرا برانگیخت.

حسادت از این که مادرم هیچ گاه سفارشم را به هیچ کس نکرده بود.

دستم روی شکمم می‌لغزید.

مهمانان رفته بودند و من در آشپزخانه ایستاده بودم.

داشتم به کودکم قول ایثار محبت م یدادم.

قول م یدادم هرچه مهر و محبت مادرانه را از وجودم دریغ کردند، پیشکش کودکم کنم. دستی بر شانه ام نشست که
خوب م یشد فهمید ام ید است.

گرم ای وجودش از راه دور هم تنم را گرم م یکرد.

به رویم خندید.

پ پیچ ک سرما زد ه

به رویش خن دیدم.

_ با گل پسترت خلوت کردی خانوم ؟

گوشه چشمی هم به باباش داشته باش.

دستم هنوز روی شکمم مانده بود.

دست امید هم بند آنجا شد.

_ امید ؟

_ جان امید!

_ کاش زودتر بگذره و پسر مون ب یاد...

صورتتم را خیلی سریع بوسید.

_ عجلولش دی خانومی ؟

پ یچ ک سرما زده

خود را در آغوشش رها کردم.

_اوهوم. بهون هش رو م یگیرم.

بوسه ای دیگ ر بر صورتم نشاند.

_بهونهی منم م یگی ری ؟

داشت شیطنت م یکرد.

_نه به اون وقتی که پسم م یزدی، نه به ای نکه راه و بی راه ...

پیش آمد و لوبهای م را بوسید

ساکت شدم.

ساکت ماندم.



مهم این بود که ام ی د در این لحظه و در این حال، همراهم بود.

صد ای سرفه الهه از پشت سرمان، ما را از هم جدا کرد.

بشقابی که در دست داشت روی میز گذاشت.

_ادامه بدین.

هیچی ندیدم. قسم میخورم!

و بعد پر خنده از آشپزخانه بیرون رفت.

بوسه آخر را میان خنده، از امید ه دیه گرفتم.

هر دو امروز خسته بودیم.

خسته از یک روز پر از اتفاق های خوب...

به خواست هی ام ید، بین الهه و محسن، خطبه محرمیت خوانده شد و این دو، برای آشنایی بیشتر و رفت و آمده ای راحت تر، با یک دیگر محرم شدند.

خانم مهرتاش یک جوری پروانه وار دور الهه م یچرخید که من هم برای الهه ذوق م یکردم.

قرار شد با شروع سال جدید، این دو نفر برای ازدواجشان، جشن بگیرند.

اما با چشم م دیدم هر روزی که به پ ایان سال نزد یک ترم یشدیم، حال امی د عجیب ترم یشد.

تنها زما نهایی که بحث الهه و ازدواجش مطرح نم یشد؛ امید خوب و سر حال بو د.

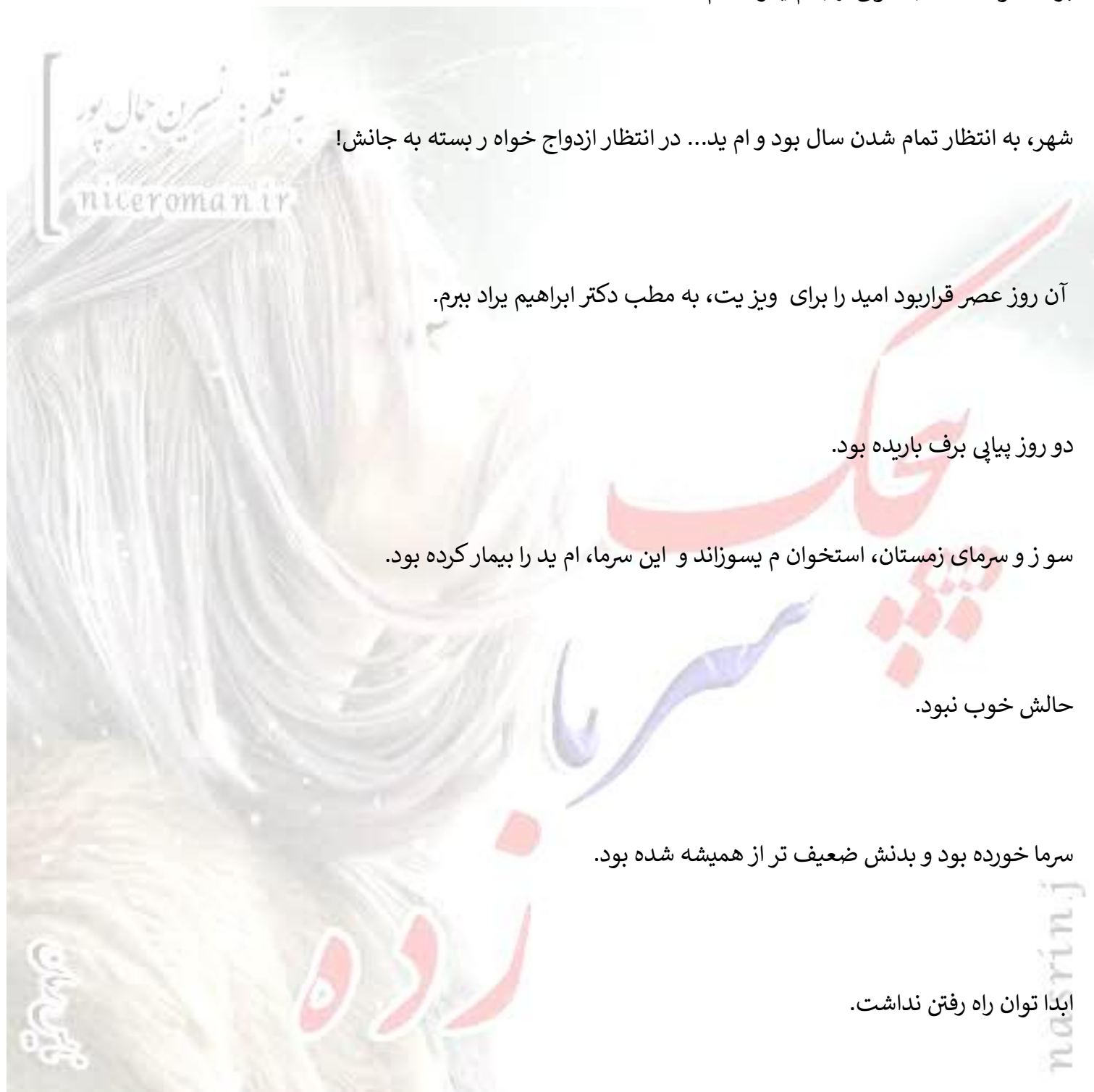
حرکات کودکم روز به روز داشت بیشتر و بیشتر م یشد.

پسرکم بر ایم دلبری م یکرد و وقتی امی د با لمس دستش، او را مخاطب قرار میداد و از بیقراری ها یمان برای آمدنش حرف م یزد، این دلبری ها ب یشتر م یشد.

الهه بیشتر وقتش را با محسن و مادرش م یگذراند و من و امید، تنها تر شده بودیم.

باهم به خری د م یرفتیم.

برای کودکان سیستمونی تهیه م یکردی م.



شهر، به انتظار تمام شدن سال بود و ام ید... در انتظار ازدواج خواه ر بسته به جانش!

آن روز عصر قرار بود امید را برای ویزیت، به مطب دکتر ابراهیم یراد ببرم.

دو روز پیپی برف باریده بود.

سوز و سرمای زمستان، استخوان م یسوزاند و این سرما، ام ید را بیمار کرده بود.

حالش خوب نبود.

سرما خورده بود و بدنش ضعیف تر از همیشه شده بود.

ابدا توان راه رفتن نداشت.

م یگفت تک تک استخوان ها یش هم درد دارد.

سرم ای وحشتناک هوا، حال بدش را بدتر میکرد.

الهه در کارخانه چند قرار مهم داشت و بعد از آن هم قرار بود با محسن به مهمانی شام در منزل مادر بزرگش برود.

با هر آژانسی که تماس می‌گرفتم، اعلام می‌کرد که در حال حاضر سرویس خالی ندارد.

کلافه شده بودم.

چند بار به سرم زد با س یامک تماس بگیرم و از او بخواهم با ماشین امید ما را برساند.

اما س یامک هم تازه دو روز بود سر یک کار نیمه وقت پ ذیرفته شده بود.

گوشی را برداشتم و شمارهی دورترین آژانسی که در اطرافمان بود را گرفتم.

این بار هم چن دین و چندبار با بوق اشغال بودنش مواجه شدم.

اشکم داشت می‌چکید.

دادم درآمده بود.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و هوای ابری و تاریک، بیشتر حالم را بد می‌کند.

سرفه‌هایش روی مغزم ناخن می‌کشد و دستم به هیچ کجا بند نیست.

کودکم که پام می‌کوبد، می‌دانم نگران پدرش شده است و از من می‌خواهد کاری بکنم. به ناچار شماره سیامک را میگیرم تا از او مدد بگیرم اما...

دستگاه مشترک مورد نظر که در دسترس نمی‌باشد؛ مرا در اوج بدبخت بودنم، تنها تر می‌کند.

سیاوش، دوست و رفیق ماشین دار زیاد دارد اما آنقدری او را برادر نمی‌دانم که بتوانم حتی به عنوان آخرین روزنهی امید، به او متوسل شوم.

خصوصاً از وقتی که فهمید، امید برای بابا چک ضمانت کشیده و کمک کرده بابا یک پیکان نسبتاً روپا و سالم بخرد.

و این چنین دست سیاوش در پوست گردو ماند و موفق نشد دستگاه گنج یابش را بخرد و کارش را آغاز کند.

بی اختیار شماره بابا را م یگیرم.

در روزهای برفی، همیشه خرازی تعطیل است و او مهمان چای نبات ه ای خوش عطر و خوش طعم مامان است.

یک بوق...

دو بوق...

بوق سوم که بی جواب م یماند، گوشی را قطع م یکنم.

با خود م یگ ویم ش اید بابا خواب باشد.

به خیال خودم م یخواهم مزاحم استراحتش نباشم.

اما خودم که خوب م یدانم آمادگی تلف نی حرف زدن با بابا را هیچ وقت نداشته ام.

پ پیچ ک سرما زد ه

گوشی را روی میزرها م یکنم و چادر م را سرم یکنم.

امید روی کانابه به خواب رفته است.

به سمت خ یابان میدوم تا جل وی یک ماشین عبوری را بگ یرم.

اما گ وی همه از ترس طوفان به پا شدن، چپیدن در خانه را به بیرون زدن ترج یح داد هاند.

به این طرف م یدوم.

به آن طرف.

ماشینی با فاصله زیاد نزدیک م یشود.

به سمتش برم یگیرم و خود را به آن میرسانم اما...

بی تفاوت از کنارم رد م یشود و سرعتش آن قدر زیاد است که مرا به یک سوپرت م یکنند.

روی زمین م ینشینم و گ ریه امانم را ب ریده است.

کف دس ته ایم زخم شده است.

آن ها را مقابل صورتم م یگیرم و پوسته پوسته شدنشان، اشکم را بدتر د رم یآورد و من چه قدر بیچار هام!

از جا بلند م یشوم.

امید تنهاست.

ترجیح م یدهم با الهه تماس بگیرم.

حتی اگر نتواند کارش را رها کند، بازهم چاره ای خواهد کرد.

کارخانه چندین راننده دارد.

'یا الله' م یگوی م و از جا برم یخیزم و راهی که رفته بودم، به سمت خانه برم یگردم.

همین که م یخواه م پا در خانه بگذارم، صد ای سرعت وحشتناک یک ماشین از پشت سرم بلند م یشود و مرا میخکوب م یکنند.

تقدیم: نسرين جمال پور

به پشت سر که بر میگردم، از دیدن پیکان سفید رنگ بابا و او که پشت فرمان است، یکه م یخورم.

آن قدر گیج م که توان تکان خوردن ندارم.

از ماشینی پیاده م یشود و س ریع، پیش م یآید.

زبانم نمیچرخد تا سلام کنم.

_سمانه؟ چی شده؟ شوهرت کو؟

زنگ زدی سروی س بودم، مسافر داشتم همین نزدیک یا.

دیدم شماره خونه شماست و زودم قطع شد،

پ یچ ک سرما زد ه

بعدم هرچی زنگ زدم دیگه جواب ندادین، گفتم یه سرب یا م ببینم...

وقتی م ببیند حرف زدن و تکان خوردن، برای م سخت ترین کار دنیا شده است، خودش دست به کار م یشود و به سمت خانه م یآید.

از کنارم که رد م یشود، یک لحظه، فقط یک لحظه، عطر پدرانهی تنش در شام هام م پیچد.

عطر خست هاش..

عطر انسانی که همیشه داشت...

عطر پدرانه اش...

صدای بلندش، می خپایم را از زمین جدا م یکنند و چشمان بست هام را باز م یکنند.

ای احسین! آقا امی... آقا امید... چت شده پسر؟ امید...

خون در تمام تنم یخ م یبندد اما آن قدر سرب می دوم که چادر دور پایم تاب م یخورد و م یخواهم سقوط کنم که خود را به سختی نگه م یدارم.

چش شده سمانه ؟ چرا انقد تنش داغه ؟ چرا بی حاله ؟

میان گریه و ه قهق م یگویم:

خواستم ببرمش دکتر. ماش ین نبود.

از جا م یپرد.

با همان اخم همیشگی ی ضمیمه شده بر صورتش م یگ وید:

ماشین نبود ؟

باباتم نبود ؟

داداشاتم نبودن ؟

نمیتونستی یه زنگ بزنی...

لب و لوچه آویزانم را که م یبیند، به خود میآید.

دستی به صورتش م یکشد و کلافه م یگوید:

_هرچی لازمه بردار برو در ماشین رو باز کن تا بیارمش. م ییریمش بیمارستان.

چاره ای جز اطاعت مگر م یماند ؟

همه چیز را برم یدارم و همراه با امید و بابا بیرون م یزنیم.

همین که در را م یبندم، تازه یادم م یافتد که علاوه بر کلید، گوشی ه ایمان هم جا ماند هاند.

تما م مدت اشک میریختم و از م یان صندلی ه ای جلو، به عقب و امید نگاه میکردم.

حرف دکتر ابراهیم ی راد در ذهنم زنگ میزد.

چندین بار تاک ید کرده بود که امید، نب ای د سرما بخورد.

سیستم ایمنی بدن امید حساس بود و این سرماخوردگی، علائم بیمار یاش را تشدید م یکرد.

هزاربار بر خود لعنت فرستادم که چرا با بارش برف شدید چند روز پیش، خاطره‌ی آن مرد نقاب دار و آدم برفی ساخته شده ام را برای چندمین بار، برای امید تعریف کردم.

دستم را محکم روی دهانم نگه داشته بودم و بر دهانی لعنت می‌فرستادم که بی‌موقع باز شده بود.

اگر حرفی نم‌یزدم،

اگر با خنده از آن روز حرف نم‌یزدم،

امید آدم برفی و تجدید کردن خاطره‌ام را نم‌یکرد.

آن وقت شاید به این حال و روز نم‌یافتاد.

ماشین که توقف کرد، بابا بی‌حوصله گفت:

__پاک کن سر و صورتت رو. انقدر بالاسرش گریه زاری راه ننداز. چیزی ش نیست. تنش ضعیفه از حال رفته.

و پیاده شد تا به امید کمک کند از ماشین پیاده شود.

امید اما آنقدر بی حال بود که چشمانش را فقط کمی از هم باز نگه می داشت و باز از حال می گرفت.

چشمم به ویلچری افتاد که زیر سقف جلوی درمانگاه، بر روی سکوی کوتاه حیات، خالی افتاده بود.

بی آن که فکر کنم شاید متعلق به کسی باشد یا ای نکه ممکن است خراب باشد، وارد حیات درمانگاه شدم و به آن سمت دویدم و ویلچر را برداشتم.

دویدنی که با وجود شرایطم، بس یار سخت شده بود.

زیر دلم تیر می کشید و من چقدر پسرکم را امروز اذیت کرده بودم.

دستم را روی دلم لغزاندم و صندلی چرخدار را به حرکت درآوردم.

کمک کردم تا بابا، امید را روی ویلچر بنشانند.

همان لحظه نگهبان هم از اتاق گرمش دل کند و به طرفمان دوید.

بارش برف، همچنان ادامه داشت و تازه داشتم می فهمیدم دست و صورت بابا از این سرما و برودت، سرخ شده است.

کم کم احساس لرز م یکردم و هر قدر میخواستم به آن ب ی تفاوت باشم، بی ف ایده بود.

پسرکم سردش شده بود که در خود جمع شده بود و شکم برآمده ام، چقدر سفت و محکم بود.

امید را به اورژانس بردیم و چرا توان دودین پا به پ ای بابا را نداشتم ؟

یک دستم را روی شکم سنگ شده ام کشیدم و دردش را به جان خ ریدم.

زبان من که به هی چ چیز نم یچرخید...

کودکم م ی توانست بر ای سلامت پدرش دعا کند ؟

کمتر از دو ساعت طول کش ید تا ام ید سرحال شود.

نه به سرحالی هم یشگی،

اما حداقل بیهوش نبود و دردش کم شده بود.

حرف ه ای دکتری کی پس از دیگری بر جانم نیشتر م یزد و چقدر احمق بودم که فراموش کردم ام ید بیمار است و تن ضعیفش تحمل بیمار شدن ندارد.

داشت به رویم لبخند م یزد.

کم جان بود، اما پر از محبت و احساسات خوب برای من و کودکی که دیگ رها شده بود و شکمم را از انقباض، خارج کرده بود.

چادرم را محکم دورم تنیده بودم تا سرم ای هوا را از خود و فرزندم دور کنم.

بابا کنار تخت ایستاد و به ام ید گفت:

__بهتره امشب ای نجا بمونی آقا امید.

مراقبت بیشتری نیا ز داری که تو خونه شاید شرايطش نباشه.

شرم کردم از حرفی که بابا به رویم آورد.

پ یچ ک سرما زده

من شرایط نگه داری از امی د را نداشتم!

امید چشم بر هم گذاشت و رو به بابا گفت:

بی زحمت سمانه رو با خودتون بب رین خونه.

فعلا مراقب احتیاج ندارم. شب اگر شد سیامک ی ا محسن میان پیشم.

بابا با چهره ای ج دی، رو به من گفت:

بلندشو ب ریم برسونمت. برف ش دیدتر شده. تا خیابونا شلوغ نشده، بریم برسونمت خونه. با ای ن شرایط ممکنه خودتم سرما بخوری.

از اتاق بیرون رفت و چرا نم یخواست بفهمد من ی ک زن شوهردار شده ام!

یک مادر شده ام!

چرا هنوز امر و نهی م یکرد ؟

مگر م یشد من ام ید را در این شرایط رها کنم ؟

امید دستم را خیلی آهسته نوازش کرد.

دست هایش توان زیادی نداشتند.

_این چشمها و بی نی قرمز، واسه من این جوری شده سمانه خانوم ؟

آب بینیام را برای صدمین بار، بالاک شیدم و حرفی نزدم.

چشم هی اشکم چرا نمیخشکید! ؟

_سمانه خانوم ؟

تنم از تحمل فشار زیاد، داشت م یلرزی د.

_سمانه جان؟ من مرد هم که این جوری...

چنان اخی حواله صورتش کردم که ساکت شد و م یان خنده ای کوتاه و شی رین، گفت:

__بخشید!

تکرار نم یشه!

فقط جان من، بلند شو با بابا برو خونه.

به الهه هم خبر بده.

قراره شب بمونه خونه مادرشوهرش.

اما بهش خبر بده چیزی نیست که نگران نشه.

وقتی دید تکان میخورم و خ یال رفتن ندارم، آهسته تر گفتم:

__درد و بلای تو و پسر من... نذار از فکرتون مریض تر بشم.

پ یچ ک سرما زد ه

یه امشبه فقط.

م یمونم تا بهتر بشم.

به دکتر ابراهیمی راد هم خبر م یدن م یاد.

پس فکر و خیال نداشته باش و برو استراحت کن.

لب هایم روی هم لرزید.

_امید...

_جان امید؟ جانم عزیزم؟

_خوبی؟

چشم بر هم گذاشت تا به قلبم اطمینان ببخشد.

_خوب خوب... تو فقط به فکر خودت باش... به فکر پسرمن...

دستم را بازهم با آخرین توانی که داشت، فشرد و با تبسم گفت:

...برو ع زیزم. نذار فکرم مشغولت شه.

دستش را فشردم و بی توجه به اطراف، صورت زیرش را بو سیدم.

آن شب را در منزل پدرم مهمان بودم.

مامان کنار شومین هی قدیم یمان برای م جا انداخته بود.

تنم یخ زده بود و قندیل هی ایش خیال باز شدن نداشتند.

سینا و س یامک برا یم چای داغ م یآوردند و قصد داشتند با تعریف کردن اوضاع کار و درسشان، فکرم را از بیمارستان و امید، منحرف کنند.

از دست خودم عص بی بودم که چرا گوشی ها یمان را جا گذاشتهام.

خجالت م یکشیدم به محسن زنگ بزنم و از او بخوام گوشی را به امید بسپارد.

نزد یک ساعت نه شب بود.

تازه شام خورده بودیم و باز در جای خود خزیده بودم، که در باز شد و س یمین و س یاوش وارد شدند.

مدتها بود که آن ها را فقط دورادور دیده بودم و خبرشان را شنیده بودم.

معذب از جا برخاستم و نشستم.

پتورا تا زیر گلویم بالا کشیده بودم.

سیمین به سختی راه م یرفت و احساس م یکردم دوبرابر من، چاق شده است!

روی مبل روبروی من لم داد و خیلی راحت، پاهایش را از هم باز نگه داشت تا راحت تر بنشیند.

سیامک به اتاقش رفت اما سینا از تلویزیون دل نم یکنند.

سیمین دست برد و از جیب گشاد لباسش، مشتی مغ زیجات بیرون آورد.

پ یچ ک سرما زد ه

سعی م یکردم به او نگاه نکنم.

ولی مگر میشد از سنگین ی نگاهش فرار کرد ؟

سرسری به من هم تعارف کرد.

_م یخوری؟ هفت مغزه!

با لبخن دی لرزان و کم رنگ، تشکر کردم.

مامان رفت تا چ ای بیاورد.

بابا کنترل را از سینا گرفت تا اخبار تماشا کند و سینا بی ه یچ مخالفتی، از جا برخاست و به حیاط رفت.

سیاوش با گوشی اش مشغول بود و گویی چ یزی را حساب و کتاب م یکرد که تند تند دکمه ه ای گوشی را به کار م یگرفت و بعد روی کاغذ کنار دستش، چ یزی یادداشت م یکرد.

سیمین خیلی به من نزدیک بود و نگاه خیره اش داشت عذابم م یداد.

دستش که از مغزه ای هفت گانه خالی شد، کمی خود را جلو کشید تا راحت تر صدایش را بشنوم.

پسرت نیومده کو لاک کرده! من گفتم خودش ممکنه نمونه، ولی انگار دست به کار شده باباهه رو از دور خارج کنه!

niceroman.ir

یک لحظه زیر دلم، به طور وحشتناک ی تیر کشید و تمام صورتم از درد، جمع شد.

مامان که آمد، سیم ین ساکت شد.

سرج ایش به حالت قبل نشست و به مبل تکیه داد.

با زهم دست درج یب برد و مشتی دیگر از تنقلاتش را بیرون کشید.

نگاه مامان داشت آتشم م یزد.

حتما به خیالش فکر م یکرد دختر باردارش، و یار مغزهای هفت گانه هی عروسش را خواهد کرد!

چای برندا شتم و پتو را روی تنم مرتب کردم.

_ممنون مامان. نم یخورم.

سیمین خند ید.

_نترس بابا هیچ ی ت نمیشه. پسر ت رو سوسول بار نیا ر.

پسر من که همه چی م یخوره و هی چی نمیگه.

سیاوش در همان حال گفت:

_چهار ماه تموم خودت و اون پسر ت گند زدین به زندگی انقد که هرچی خور دی، پس دادی رو فرش و موکت! تازه داری خوب م یشی!

چهره ام در هم جمع شد.

سیمین معترض گفت:

_اون کاملا طبیعیه. همه زنها چندماه اول و یار دارن و حالت تهوع. مگه فقط من اونجوری بودم ؟

مامان با افتخار گفت:

_ولی خدا روشکر سمانه خیلی خوب بود. یه روزم تهوع نداشت. نه سمانه ؟

حوصله شرکت در بحثشان را نداشتم.

اما برای زایل نکردن لبخند عمیق مامان، کوتاه جواب دادم:

_آره.

سیمین تابی به ابرویش داد.

با طعنه گفت:

_من که به این بچه مشکوکم.

واسه خودت م یگم اسمانه!

ولی ای ن بچه مریضه!

هیچیش طبیعی ن یست.

اصلا شکم خودت چرا انقد کوچیکه ؟

niceroman.ir

رفتی سونو ببینی رشد کرده یا نه ؟ شاید همون جور کوچیک مونده و خبر نداری!

حرف ه ای از سرب ی فکریاش، داشت اعصابم را تحریک میکرد.

بابا صد ای تل وی زیون را کمی بالاتر برد و امر کرد:

_آروم تر بحث کنید. داریم اخبار م یبینیم.

سینا در را باز کرد و وارد شد.

دانه های ریز برف بر روی موهایش، تمام سرش را سفیدپوش کرده بود.

سیاوش از باز شدن ناگهانی در و آمدن سوز سرد هوا، غریذ:

_ کجا رفتی تو ای ن هوا ؟

_ دستشوی ی بودم.

عصبی گفت:

_ مگه تو خونه دستشویی ندارین که میری توح یاط ؟

دوست دارین هم هتون دراز کش بشین پیش امید ؟

بغض در گل ویم نشست و چرا اصلا توان بحث کردن و اعتراض نداشتم ؟

_ اگه دوست داری مدرسه نری، بگو خودم م یرم واست اجازه م یگیرم.

م ریضی تو این خونه نیارین که حوصله م ریض داری ندارم.

سیمین و یچ هش نباید سرما بخورن.

پ پیچ ک سرما زده

دلم تنگ شده بود و توان تحمل نداشتم.

از جا برخاستم و به سمت اتاق سیام ک رفتم.

سرش با لپ تاپش گرم بود و چ یزهایی را بررسی م یکرد.

با ورود من به اتاق، چند لحظه نگاهش را از مانیتور گرفت و به من چشم دوخت و بعد دوباره به کارش ادامه داد.

—جانم سمانه. چی زی شده ؟

یک قدم پ یش رفتم.

—گوشت رو م یشه بهم قرض بد ی امشب ؟

نگاهش را باز هم از مانیتور جدا کرد و با دیدن صورت غم زده ام؛ گوشه را به من بخشید.

قبل از گرفتن، گفتم:

—یه زنگ بزنی به آقامحسن و بگو گوشه رو بده به امید.

درخواستم را انجام داد و گوشی را به دستم سپرد.

روی تختش که نشستم، لپ تاپش را برداشت و به سمت در رفت.

آهسته گفت:

—من امشب تو اتاق سینا می خوابم.

تو راحت باش.

در را بست و رفت.

چقدر سپاسگزارای ن برادر همیشه فهیم و مهربان بودم.

تخت س یامک سفت بود یا من از این جابهجایی، احساس خوبی نداشتم که نمیتوانستم آسوده باشم ؟

احساس می کردم روی تکه ای سنگ نشستم هام.

صد ای امید که در گوشی پیچید، هرچه سختی و سنگ بود، نابود شد و فراموش شد.

—جانم؟

—سلام!

—سلام ع زیزم. حالتون چگونه؟ زودتر از اینا منتظر تماس ت بودم.

این که صدای محسن را این همه بلند و به وضوح میشنوم، لبخند به لبم م ینشیند که این مرد هم مثل همسرش، چقدر درک بالایی دارد.

—آقا امید من م یرم تا محوطه و برگردم.

م یدانم به عمد، این گونه بلند حرف میزند تا من هم از س وی د یگر ای ن خطوط سیمی، متوجه شوم و با خیالی آسوده تر، با همسرم، نوای عاشقانه سردهم.

—سمانه؟

پ پیچ ک سرما زد ه

—خوبی امید؟ بهتری؟

کوتاه سرفه م یکند.

—خوبم خانوم. گفتم که نگران نباش.

سرف هی کوتاهش تکرار م یشود و طولانی تر م یشود.

—شام که خور دی خانومم؟

—اوهوم!

—سمانه خانوم، به خودت و پسرمن سخت نگی ریا. من خوبم عزیزم. تو فقط به خودتون برس.

منم خوب م یشم و برم یگردم.

روی تخت سف ت سیامک دراز م یکشم.

چشمانم تشن هی یک خواب عمیقند.

صد ای اخبار کمتر شده است و خوشحالم که بابا به فکر آس ایش دختر باردارش است.

اما صد ای سیم ین همچنان میآید.

گوش های م را کاملاً درویش م یکنم تا جز سکوت این اتاق و شخصی که پشت خط تلفن است، هیچ صد ای دیگری، ذهنم را به خود درگیر نکند.

_امید؟ دکتر نیومد پیشت؟

صد ایش به خس خس افتاده است.

_فردا عزیزم. فردا صبح میان.

نگران میپرسم:

_اگه فردا هم مرخص نشدی چی امید؟

پ پیچ ک سرما
زده

کوتاه م یخندد.

کی جرات داره منو ای نجا نگه داره ؟

جواب د لتنگیم رو کی م یخواد بده ؟

بی اختیار م یگویم:

من این جا راحت نیستم. تو رو خدا یه کاری کن مرخص شیم، بریم خونه.

صد ایش را صاف میکند و نگران م پیرسد:

چیزی پیش اومده سمانه؟ س یمین خانوم رودی دی ؟

حرفی بهت زده ؟

کمی در تخت جا به جا م یشوم.

نباید امید را بیهود ه نگران کنم.

پ یچ ک سرما زد ه

نه نه... چیزی نشده...

فقط...

فقط دلم اتاق خودمون رو میخواد!

آهسته م پیرسد:

کجایی الان؟

اتاق س یامک!

بقیه کجان؟

تو هال بودن. من اومدم ای نجا که بتونم با تو حرف بزنم. سیامکم اتاقشو بهم بخشید واسه امشب.

نفسش را ب یرون د مید.

سمانه ازت خواهش م یکنم، هر جوری که شده از سیم ین خانوم دوری کن.

پ یچ ک سرما
زده

به حرفها و برخورد هاش بها نده.

اهم یت نده.

فردا برم یگردیم خونه.

فقط امشب رو بگذرون.

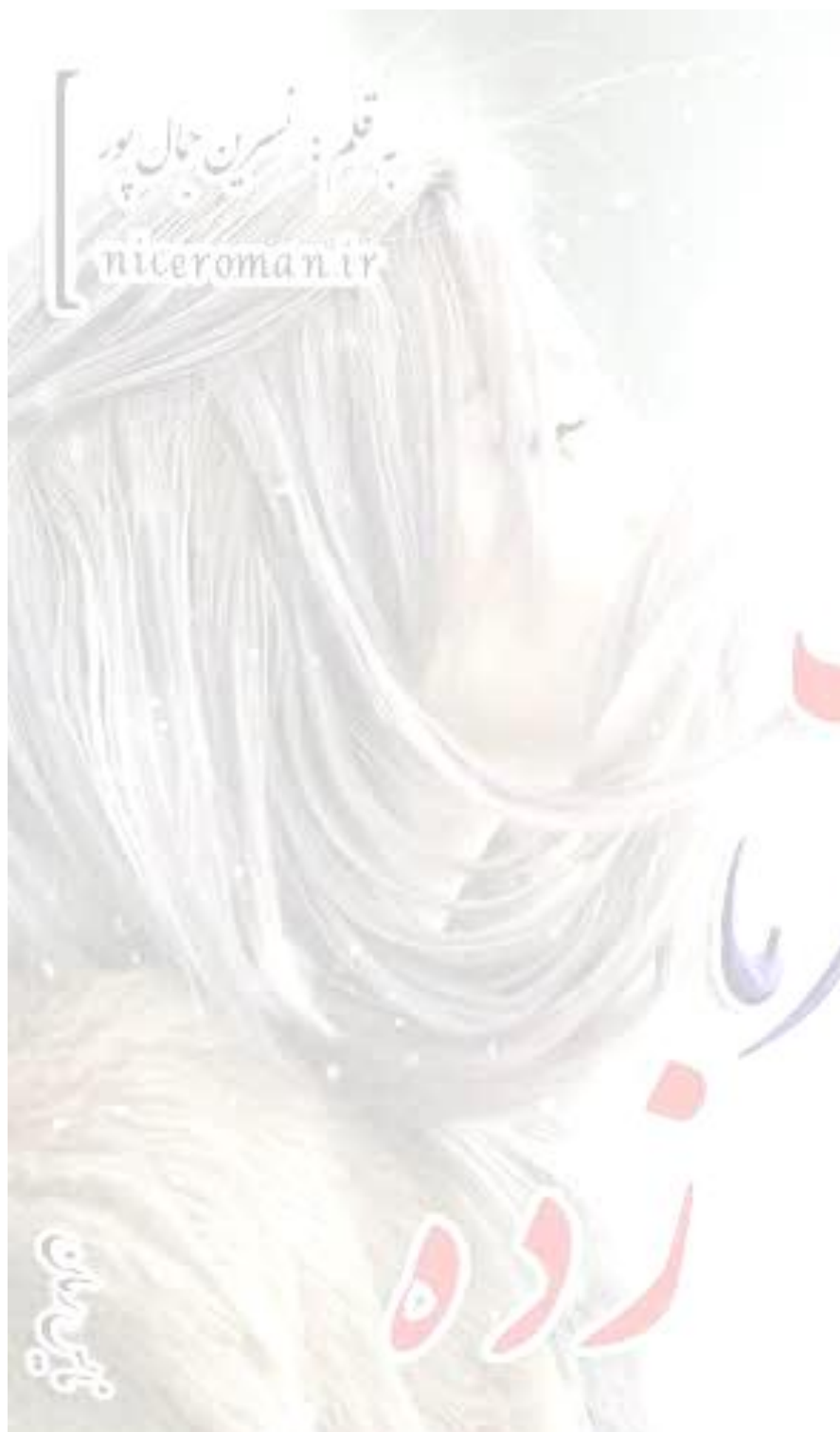
نباید ذهنش را درگ یرم یکردم.

نباید...

_دلم واست تنگ شده امید.

کاش الان تو بغلت بودم.

خیلی خوابم م یاد.



نفسش را پرصدا، در گوشى رها م یکنـد.

پر شیطنـت م یگ وید:

ـالان وقت ای ن حرفهاست دختر ؟

من چطور طاقت بیارم تا صبح ؟

اونم با محسن که از وقتی اومده، الهه پنج دقیقه یک بار داره بش زنگ م یزنه و این آقام داره با قربون صدقه، دلدار
یش میدۀ!

لبخند به لب ه ایم م ینشیند.

محسن ن همیشه مت ین، اگر عاشقى پیش ه م یکرد، دیدن داشت!

ـپسرم چطوره ؟

آهسته لبخند م یزنم.

به لگد هایی که امروز، تعدادشان از هر روز بیشتر شده است، فکر م یکنم و میگویم:

_ فهمیده مامانی چقد دلش تن گ باب ای ی شده، از عصر داره تند تند برام پا م یکوبه که بگه مامانی من پیشتم.

پراز تمنا م یگوید:

_ عاشق هردوتونم.

کاش زودتر بیاد تو زندگیمون.

کاش زودتر این روزا بگذره...

کاش...

کاش آخرش را نم یخواهم بشنوم.

پ یچ ک سرما زد ه

دلم گواه خوبی نم یدهد.

کا ش آخر ام ید، بیشتر از امیدواری، نگرانم م یکنند.

سرفه کنان م یگویم:

_ فکر کنم آقا محسن اون بیرون قندیل بسته بنده خدا.

من قطع م یکنم.

بهش زنگ بزن بگو بیاد داخل.

با خنده م یگ وید:

_ خانوم خوابالو... گوشی مال خود آقا محسنه ها!

مثل ای ن که زنگ ز دین رو گوش ی ایش ون!

تازه بماند که همی ن چند دقیقه، چندبار تو گوشم بوق بوق صدا کرده که الهه پشت خطه!

هر دو، با هم م یخندیم.

پس قطع م یکنم دیگه.

تو هم بخواب. فردا صبح، پر از انرژی از پس مع اینات دکتر بری ای ها! نگهت ندارن یه روز دیگه.

مراقب خودت باش!

تو هم مراقب جفتتون باش خانومی.

امروز و فردا رو بهت آوانس دادم.

اما باید در سہات رو شروع کنی.

تا کنکور چیزی نمونده خانوم خانوما.

صد ایش به نجوا بدل م یشود.

_دلم خیلی واست تنگه سمانه.

خیلی زیاد...

امشب رویه جوری تحمل م یکنم.

اما...

شبت بخیر عزیزم!

تماس که قطع م یشود؛ چشمانم دیگ ر خیال خوابیدن ندارند.

امشب حج م دلتن گی من بیشتر است یا امید ؟

کودکم که با مشت محکمش، شکم سفت شده ام را مورد عنایت ضرباتش قرار م یدهد، به قلقلک م یافتم و م یخندم.

دست بر روی شکم م یکشم و م یگویم:

_بابا رو خوب کن ع یزیدلم.

پ پیچ ک سرما
زده

خوب خوب خوش کن...

با دعا کردند.

..

فردا با ید برگرده پیشمون...

ضربه ی دیگرش، خیالم را راحت م یکنند که آرزوی نیمه شب من و پسرکم، حتما به اجابت خواهد رسی د.

اما...

صبح که میرسد، دیدارم با دکتر ابراه ی می راد و حرف ه ایش، حک ایت از چیز دیگری دارد که نمیخواهم بشنوم...

_ حال جسمی همسرتون اصلا خوب ن یست خانوم راستین.

همچنان بای د تحت نظر باشن.

اجازه ب دین چند روزی بستری بمونن.

ضعف زیادی دارن و مقاوت بدنشون هم خیلی کمه.

اون طور که من فه میدم، این مدت استرس زیادی هم کشیدن.

درست م یگوید.

امید با هر بار بیرون رفتن الهه و محسن، تمام استرس های دنیا را به جان میخرد.

چرا رفتن الهه از این خانه، این قدر برایش سخت است ؟

کار و زندگی یام در بیمارستان خلاصه شده بود.

امید همچنان بستری بود و من نمیدانستم روز ترخیصش کی خواهد رسید.

مثل کسی که عریزش در بند گرفتار شده باشد، به دوندگی افتاده بودم و از هر دکتر و متخصصی که معرفی میشد، درخواست کمک داشتم.

به خیال خودم، امی د یکی دوروز در بیمارستان، تحت مراقبت قرار م یگرفت و خوب و سرحال، به خانه بازم یگشت؛ اما هر روز که م یگذشت، حالش بدتر م یشد.

بیمارستان و فض ای آن، با بیمارانی که مرتب میآمدند و م یرفتند، روحی هی ضعی ف امید را ضعیف تر کرده بود.

نُه روز تمام، امی د در بیمارستان بود و نُه روز تمام، من خلاصه وار او را م یدیدم.

دست خودم نبود که در فضای سنگی ن بیمارستان، دوام ن میآوردم و حالم به بدترین شکل ممکن، به هم م یخورد.

خود امی د هم دوست نداشت زیاد آنجا بمانم.

اما این فاصله،

این دوری ما از هم، هردو یمان را ب

یمار کرده بود.

با الهه در خانه مانده بودی م و او هم دل و دماغ کارخانه رفتن و کار کردن نداشت.

مثلا قرار بود با رسیدن نوروز، او و محسن جشن عقد بگیرند و زندگی مشترکشان را با ماه عسل ی روی ای، با شروع سال جدید، آغاز کنند.

niceromani.ir

اما عم رزمستان داشت سرم میرسید و زندگی ما با بیماری بدی که امید آن را بر ایمان ترسناک کرده بود، زیر و رو شده بود.

خانواده ام مهربان تر شده بودند.

با محبت تر...

به دیدار من و الهه م یآمدند.

سیامک و محسن، به نوبت، مسئول مراقبت از ما بودند.

هرشب که یکی در بیمارستان و نزد ام ید م یماند،

دیگری به خانه م یآمد تا مراقب من و الهه باشد.

بابا هر روز حوالی غروب یک سر به خانها م یامد و با وضع ناچی زی که داشت و به شکران هی کار جد یدش و کرام
ت خداوند، هر روز بهتر م یشد، برایم چیزی م یآورد تا احساس کمبود همسرم در خانه، کمتر آزارم دهد.

ی کرو ز برایم پرتقال م یآورد؛

یک روز سیب ترش ؛

یک روز برگ آلو و قیسی...

و چه قدر مرا در روزهای کودک یام غرق ترم یکرد.

وقت ه ای که از مدرسه مرا با موتور به خانه م یرساند و در یک دستش یک وسیلهی نوشت افزار بود و در دست د
یگرش، یک خوراک ی خوشمزه!

روزهایی که فقط دو سال دوام داشتند و بعد ...

در ملاقاتهایی که هفت های سه بار بود، سیمین را هربار میدیدم و کماکان زخم میزد و دل م یسوزاند و آن قدر شعور
نداشت که در چنین مواقعی، همدردی واجب تر از دل سوزاندن است.

_سمانه به نظرم اون همه پول مفت ریختن تو بیمارستان، بی فایده که چی ؟

امید ب یاد خونه، شاید فرجی شد!

خرجتون هم کمتر.

خواهرشوهرت بره خونه بخت، دیگه رفتهها!

فکر نکنی م یاد واسه تو کار م یکنه و پول درمیارهها!

دهمین روز نبودن امید هم به انتها رسید.

ده روزی که تخت خواب دونفر همان، نه رنگ امید را به خود دیده بود و نه مرا...

سر بر روی م یز گذاشته بودم و به اجابت خواست هی همسرم، بها داده بودم.

باید درس را با ج دیت دنبال م یکردم.

پ یچ ک سرما

زد ه

حدود سه ماه تا کنکور مانده بود و ی ک ماه و نیم تا آمدن پسرکم .

اما تا خوب شدن و بازگشتن امید، چقدر مانده بود ؟

گریه، توان هر کاری را از وجودم گرفته بود.

محسن و الهه در سالن بودند و درمورد حساب و کتاب های مشترکشان به توافق نمیرسیدند.

گاهی صدایشان بالا میرفت و هریک، قصد قانع کردن دیگری را داشت.

بعد میان خندهای کوتاه، صدایشان تحلیل میرفت و جوم یانشان آرام میشد.

گریه ای که بند نمیآمد، دست خودم نبود.

اشک هایم را پاک می کردم و این چشمهای آبستن، باز میزدند و باز هم...

گوشیام که روی میز لرزید، دانستم امی داست و وقت شب بخیر گفتنش رسیده است!

زود به خود آمدم.

اشک ه ایم را س ری ع پاک کردم و آب دهانم را محکم و پر قدرت، بلعیدم.

امید، به امیدواری احتیاج داشت.

به محکم بودن من!

تما م قدرتم را در شاد کردن صدای م به کار گرفتم.

_سلام ع زیزم.

خندید.

او هم دلتنگ بود و من این صدای گرفته را خوب م شناختم.

_سلام خانوم قشنگم. خواب که نبودی!

بدون حرف زدن با تو بخوابم ؟

چی کار می کردی ؟

درس می خوندم.

پس گریه واسه چیه ؟ در سہات سخته که اشکت رو درآورده ؟ یا حوصله ای خوردن نداشتی ! ؟

از این که دست دلم رو شده است، لبم را آهسته گاز می گیرم.

اتفاقا هرچی بیشتر می خونم، بیشتر می فهمم که چقدر عقبم ! وقتم کمه تا کنکور !

آهسته می گوید:

سمانه من تحمل اینجا موندن رو دیگه ندارم.

هم هی جونم بوی دارو گرفته.

غذا که م یخورم، انگار دارم داروی ضد عفونی م یخورم. از بس این آق ای مشرفی ت ه ای ن اتاق رو شسته و

ضد عفونی کرده!

بدنم دیگه جون آمپول نداره .

چی م یخوان بفهمن از حالم که این همه زیر ذر هبینشونم ؟

داشت مثل بچه ها بهانه میگرفت.

_به نفع خودته امی د جان.

لج نکن عزیزم.

این روزام تموم م یشه.

صد ایش پر از غم میشود.

_تموم نم یشه سمانه.

تموم نم یشه!

اگه م یخواست تموم شه، من باید بهترم یشدم؛ نه بدتر!

بدنم ضعیف شده سمانه...

همه اینا به کنار...

دلم خیلی برات تنگ شده.

من ده روزه تو رو روزی دو سه ساعت فقط دیدم.

دارم غمباد م یگیرم دخترا!

من هم غمباد م یگ ازم این که امید م را ناامید م ببینم.

پ یچ ک سرما زد ه

سعی م یکنم بغضم پا نگیرد.

آن را خفه م یکنم و م یگویم:

فردا خودم م یا م مرخصت م یکنم.

هر جور که هست.

هر طور شده!

جملات آخرش را ی کی در میان م یشنو م.

تما م حواسم پرت داغ ی ناگهانی لباس زیرم م یشود.

عجله م یکنم برای قطع کردن و دلم ن میآید امید را رها کنم.

برو بخواب.



با خیال راحت ع زیزم.

فردا م یام دیدنت.

فردا خون هی خودمونیم.

باهم!

زیر دلم ت یرم یکشد و این داغی پا ین تنه ام چرا رفته رفته آزاردهنده تر م یشود؟

_اگه خوابم نبرد، بهت مسیج م یدم تا اگه بیدار بودی باز با هم حرف بزیم. همسرم امشب چقدر کودکانه بهانه گی ر
شد هاست!

_باشه ع زیزم. من ب یدارم. درس م یخونم.

هروقت خواستی زنگ بزنی.

گوشی که قطع م یشود، با قدرت به سمت دستشویی م یدوم اما همی ن که دستم را به سمت شلوارم پی ش م یرم،
دستم م یلرزد و برای دیدن چی زی که نمیدانم چیست؛ هم فلج م یشوم و هم کور...

م ایع قرمز رنگی که م یتواند زندگی ببخشد و جان تازه کند، جان مرا م یگیرد و از ترس این که زندگی کودکم را نگیرد، در حال خودخوری دیوانه واری، از دستش ویی ب یرون م یزنم.

سر و صداهای ب یرون اتاق خوابیده است و این یعنی ساکنین دیگر این خانه، در خواب نازشان غرق شده اند.

دلم هزاربار به خود م پیچد و تنم در خود جمع م یشود.

کودکم چرا پا کوبی نمیکند ؟

چرا خواب است ؟

یک ترس کشنده دارد در وجودم ریشه میدواند و مرا در خود عرق م یکنند.

لکه ه ای قرمز رنگ خون، کمی بیشتر از مقدار یست که فکر کنم همه چیز عادی و طبیعیست.

حرف ه ای س یمین چرا ای نجا و این لحظه در سرم ناقوس م یشوند.

" این بچه نم میمونه،

شومه،

نمیمونه،

این بچه نمیمونه،

این بچ هی شوم ن میمونه... "

و من با خود فکر میکنم چرا عرض هی نگه داشت ن این کودک بی گناه و بی پناه را نداشته ام.

هما نجا بر روی زمین مینشینم و دیوار دستشویی میشود تکیه گاهم!

بدبختی از سر و کول دنیایم بالا می‌رود و خیال تمام شدن ندارد.

از دستم هیچ کاری برنمیآید.

حتی این که بخوایم از خدا شک ی باشم!

فقط رنگ پریده ام را که در آینه ی سرتاسری کمد دیواری کنار تخت میبینم، احساس می‌کنم روح زندگی از من و فرزندم پر کشیده است.

زمین را چنگ می‌زنم و بلند می‌شوم.

با مرگ آرزوه ایم دست و پا می‌زنم و می‌خواهم با تمام وجود فریاد بکشم؛ که یک لحظه، فقط یک لحظه کودکم پا می‌کوبد و این پا کوبیدن محکم‌ش، حکم برگشت به دنیا را برایم صادر می‌کند.

با زهم همان جا مینشینم.

این بار از سر ذوق؛

یا شاید از ترس این که نکند این حرکت، ناشی از خیالاتم باشد و دیگر تکرار نشود.

اما بار دیگر که تکرار می‌شود، دستم دور کودکم حصار می‌شود و خنده چه لطیفی دارد میان گری‌های ناتمام...

پ یچ ک سرما

زد ه

یک ساعت بعد، خونریزی نصف و نیم هام هم تمام م یشود.

این بار برخلاف این ده روز، پشت میز، به حالت نشسته ن میخوابم.

بلند میشوم و بر تخت، چنبره م یزنم.

کودکم را در آغوش دسته ایم م یگیرم و بهتر است امشب او را به خوابی راحت دعوت کنم .

چشمانم هنوز گرم نشده است که ویپر هی کوتاه یک پیام، باعث م یشود گوشه را تا کنار چشمانم بالا ب یآورم.

"ع یزدلم، گفتم شاید خوابی، دلم نیوم د بیدارت کنم.

سرپرستار بهم گفت فردا قراره مرخص بشم!

فردا برم یگردم خونه پیشتون...

به پسر بگو بابا برم یگرده!"

گوشه از دست ه ای بی جانم روی تخت سقوط م یکنند و چشمانم بسته م یشود.

اما قبل از این که دس ت خواب، مرا با خود ببرد، زیر لب میگویم:

بابا فردا م یاد ع زیم.

پسرم آرام تر از هم یشه خود را تکان میدهد و این بار، هردو به خواب م یرویم.

بدون شک، فردا روز بهتریست.

صبح که از خواب بیدار میشوم، وقتی برخلاف این چند روز، خود را روی تخت م ییابم، تازه به خاطر میآورم که دیشب بر من و کودکم چه گذشته است.

آهسته ترو با احتیاط تر، از خواب بلند میشوم و با دیدن گوشی موبایلم، پیام نیمه شبی امید را هم به خاطر م یآورم.

همسرم قرار است امروز ترخ یص شود و من چقدر کار دارم.

پ یچ ک سرما

زده

اول از هم ین تخت شروع م یکنم.

روتختی اش را با روتختی جدی دی که هیچ گاه فرصت نشد از آن استفاده کنیم، عوض م یکنم.

اسانس سوز را کنار تخت روشن م یکنم و قطره ای از اسانس جاسمین که همیشه امید دوست داشت، روی آن م یچکانم.

تا آمدن امید، اتاق حتما پر از رایح هی دلنشین این عطر خواهد شد.

صدای از بیرون میشنوم و نم یدانم الهه و محسن کجا رفته اند.

از اتاق بیرون م یزنم .

چای به راه است و خانه مثل دست های گل، برق م یزند و م یدرخشد.

لبخند م یزنم و م یخواهم با پسر صبحانه م یل کنم، که برگه ای فسفری رنگ از کاغذهای نُت برداریم را چسبیده به در یخچال م یبینم.

جمله ای است با دست خط الهه!

"سلام خانوم خانوما، عروس خانوم!"

تورو خدا جیغ و داد راه نندا زی سرم.

دیدم خوابی، گفتم بیدارت نکنم.

آقا س یامک زنگ زد که امید مرخصه.

من و محسن م یریم دنبال کاره ای تر خیصش.

تو این جا و خودت رو واسش آماده کن!

زود می ایم ع زیزم..."

کاغذ را در دست مچاله م یکنم و جا یگاهش م یشود سطل زبال هی زیر ظرفش وی!

اما بعد به یاد م یآورم کم تحرکی، شای د برای حال دیشب و امروزم مناسب تر باشد.

از ای ن رو خیلی س ر یع صبحانه را تمام میکنم و بلند م یشوم تا خانه را ببشتر از این سامان دهم.

روبر وی آینه ایستاده ام و آرایش بسیار مح وی که خیلی وقت بود فراموشم شده بود را با دقت بررسی م یکنم.

niceroman.ir

آرایشی که تماما خلاصه شده است در یک خط ل ب صورت ی رن گ مات و مژه ه ای فر خورده!

بی اختیار دور خود م یچرخم و لبخند از لب هایم دور نم یشود.

زیر لب با خود تکرار و تکرار م یکنم.

"هرکی که دنبال خبر م یگرده ؛

بهش بگین عشق داره برم یگرده!"

و من چقدر دلتنگ و منتظر آمدن این "عشق" هستم.

یک دور دیگر، آهسته دور خود م یچرخم و شکم برآمده ام را نوازش م یکنم و به کودکم م یگویم:

__بابا داره میاد پسرَم.

بابا داره م یاد ع یزیدلم.

همان لحظه زنگ آیفون، کوتاه به صدا در میآید و به چند ثانیه نم یکشد که در ورودی باز م یشود و...

از اتاق بیرون م یدوم و دلم که ت یر م یکشد، به خود م یآیم که باید خوددار تر باشم.

پایم که به هال م یرسد، از دیدن تصو ی ری که روبرویم، شکل گرفته است، هرچه خنده در صورتم خانه کرده بود، رخت م یبندد و بهت، جای ش را م یگیرد و غم م یرسد و بعد هم گریه ای که امانم را م یبرد.

از دیدن این صحنه، همیشه تا حد مرگ بیزار بودم و در همان حد هم فراری!

امی د من نشسته بر صندل ی چرخدار پدرش...

او را پیش م یآورند و من قدمم از قدم دیگر جدا نم یشود.

همان جا مسخ شده ام.

همان جا ماند هام.

مثل یک موجود شکاری تاکسیدرمی شده، خشک شده ام.

کاملاً طبیعی!

می بینم که الهه لبم یگزد و سیامک نگاهم بگیرد و محسن عقبم یایستد.

اما چشمان بی نور امید، بیشتر از همه، چشمانم را اذیت میکند.

چند قدم مانده تا الهه او را به من برساند.

چند قدمی که با هر بار نزدیک شدنش، حجمم ایستاده که با دیشب فرق میکند، بیشتر میشود و وقتی به خودم آییم که روی زمین سقوط میکنم و الهه امید را رها میکند و جیغ کشان به سمتم میدود.

حجمم ایستاده ریخته شده امروز فرق دارد.

پ یچ ک سرما
زده

م یدانم این د یگر حرف یک قطره و چند قطره خون نیست.

م ایع آبک ی ریخته شده بر فرش را خوب م یشناسم.

کیسهی آبی که در هفت ماهگی پاره میشود و...

مادری که د یگر جان در بدن ندارد.

گیج و گم بودم و ن میدانستم کجا دست و پا م یزنم.

دستم را دراز م یکردم و به هرچه بر سر راهم بود، چنگ م یزدم؛ اما راه به ج ای ی نمیبردم.

از ترس ر و یارویی با یک اتفاق مهیب، چشمانم روی هم افتاده بود و کور کور بودم.

یا خواب بودم ، یا ب یهوش!

اما نه ...

پ یچ ک سرما زد ه

شاید مرده بودم...

حتما مرده بودم...

مرده بودم که نه توان حرکت داشتم،

نه حرف زدن...

در عالمی بودم که احساس م یکردم، اشک چشم، از خیل یها ستاند هام اما نم یتوانم آرامشان کنم.

حس دس ته ای س یامک را ر وی سرم کاملا احساس م یکردم.

و نوازش های الهه را...

و گ ریه های پرصدا ای مامان را...

پ یچ ک سرما زد ه

و ضجه های امید را ...

من به چه روزی افتاده بودم که دور تا دورم پر شده بود از اشک ریز و نوحه سرکن!

رفته رفته هم ی ن بی حس و حالی هم داشت از وجودم رخت م ییست و احساس پوچی و خلاء، به وجودم سر ریز م
یشد...

جیغ و داد ها بلند شد و ف ریاد ها اوج گرفت و...

من د یگر هیچ نم یفهمیدم...

صد ای در یا م یشنیدم...

صد ای آب...

موج م یآمد و ت ن به آب زد هام را نوازش م یکرد و م یرفت.

پ یچ ک سرما زد ه

دریا بود و دری ای بود،

اما ب وی نم نم یداد...



بوی تازگی یک عطر ناب را داشت.

عطری آشنا...

عطری آشنا...

چشمانم خیال باز شدن داشتند و من هم بی م یل و رغبت نبودم.

تمام تلاشم را کردم تا چشمانم را از هم باز کنم.

شاید هیچ وقت فکر نمی کردم باز کردن چشمانم از هم، تا این حد دشوار باشد.

گویی چسبی بس یارقی وی، میان پلک هایم چکیده بودم که مژ ههایم را به هم وصله کرده بود.

گرم ای بر پیشانیام نشست و شاید بوسه ی زندگی بود، که کمک کرد تا بیدار شوم.

چشم که باز می کنم، نور در افاق چشمانم میریزد و باعث میشود چند بار آن ها را باز و بسته کنم...

امید کنارم ایستاده است.

نگاهش که م یکنم، بر خلاف خندهای که از او انتظار دارم، نگاه م یگیرد و به گری هاش اوج م یدهد.

niceroman.ir

هقهق بلندش، شانههایش را تکان م یدهد و چرا این اتاق این قدر ساکت است ؟

اصلاً این جا کجاست ؟

من این جا چه م یکنم ؟

چرا همه چیز، سفت است ؟

انگار هر چه م یگذرد، موتور ذهنم روشن تر م یشود که کم کم خیلی چیزها در فکرم م ینشینند.

امید کمی آنطرف تر و پشت به من ایستاده و گریه م یکنند.

به یاد م یآورم ام ید به خانه بازگشته بود و بر صندلی چرخدار پدرش تکیه زده بود؛

پ پیچ ک سرما زد ه
حتی به یاد م یآورم جمعی را که همراهش بودند و نگاهشان را...

اما این که من ای نجا چه م یکنم...

ناگهان چشمانم بی وقفه باز م یشود و دستم محکم روی شکمی م ینشیند، که دیگر برآمده نیست!

درد شدی دی که در تنم مینشیند، امانم را م یرد و نم یدانم از چیست...

اما بر سر شکمم چه آمده است که صاف شده است و برآمده نیست و زخم دارد و درد ؟

امید پر از بغض است که آرام نم یگیرد و خیال بس کردن گریه و برگشتن سمت مرا ندارد.

فریادم پر از تضرع است .

_امید...

س ریع به سمتم م یچرخد و آهسته نزد یک م یشود.

دست م یرد و اشک چشمان دریا زد هاش را تند و تند پاک م یکنند.

پ یچ ک سرما زد ه

چیه ع زیزم؟ درد داری؟

درد دارم...

دردی که امانم را ب ریده است..

درد من، نبودن کودکی است که بیش از هفت ماه در بطن خود او را پرورید ه ام و حالا نمیدانم کجاست و چه برس ر کودک یا ش آمده است.

امید بچ هم ...

این بار من هو ای گ ریه دارم و نوای گ ری ه سرم یدهم.

دس تهای متصل به سرمم را تا صورتم بالا م یرم و صدای م را در اتاق رها م یکنم.

امید دست ه ایم را پر قدرت نگه م یدارد.

نکن سمانه. نکن عزیزم.

پ یچ ک سرما زد ه

چرا گریه م یکنی ؟

بس کن دختر...

چیزی نشده...

گریه ام آنقدر بلند است که جملاتش را ناقص و یکی در میان م یشنوم.
تما م تنم م یلرزد.

رعشه ای که مرا م یلرزاند، تمام نشدن یاست.
امید محکم شانه ه ایم را م یگیرد و مرا تکان م یدهد.

م یگم نکن سمانه.

بدنت داره م یلرزه.

چرا داد م یزنی؟



این همه گریه واسه چیه ؟

همان لحظه در باز م ی شود و من به سرعت سرم را به آن سو م یچرخانم.

مامان و یک پرستار سپیدپوش با هم وارد م ی شوند.

چهره ی مامان پر از ماتم است اما هم ین که مرا م ببینند، به امید زل م یزند و میان گریه، به خنده م یافتد.

_خدارو شکر...

خدارو شکر دخترم...

خدایا شکرت...

پرستار جوان، پیش م یآید و با شادی میگوید:

_شانست گفت خودت بیدار شد ی خانوم خانوم ا.

پ یچ ک سرما زد ه
اومده بودم که به زور تهدید بیدارت کنم.

در آغوش مامان فرو م یروم و دلم از شدت درد، تمام صورتم را درگیر م یکنم.

مامان متوجه م یشود و عقب م یکشد.

این بار، پرستار پ یش م یآید.

_اگه حالت خوبه، ب اید بب ریتم یه جای ی که یه فرشته کوچولوی نازنین، بدجوری به انتظارت نشسته.

خیلی هم گرسن هاست.

امید م یخندد و برق چشمانش، کی ای ن همه پر نور شده است ؟

کم کم م یفهمم کودکم زند هاست و جان دارد و من و امید، هنوز هم دل یل برای زندگی کردن داریم.

این بار مرا بر یک صندلی چرخدار م ینشانند و آنقدر درد دارم که به هیچ چ ی ز دیگری نمیتوانم فکر کنم.

لباس صورتی رنگ بیمارستان را دوست ندارم.

به شدت گشاد است و در تنم زار م یزند.

امید آهسته همراهم م یشود و چرخ را به حرکت درم یآورد.

همین که پرستار و مامان جلو م یافتند، آهسته نجوا م یکند:

_ گهی پشت به زی ن و گهی زین به پشت سمانه خانوم!

نمیفهمم چه م یگ وید.

از طرفی دل درد، بی حوصله ترم کرده است.

_ چی م یگی امید؟ متوجه نشدم.

_ دیدن تو هم تو این شرایط، واسه من عین دیوونگیه سمانه .

اما م یدونم موقتیه و قرار نیست تا ابد ادامه داشته باشه، پس راحت م یگذرم از کنارش.

پ پیچ ک سرما زد ه
تو هم سعی کن صبورتر باشی.

با حالی که پیدا کرده بودی، نزدیک بود الان کار دستمون ب دی.

ارزششو داشت خانوم من ؟

حرفش درست است.

من امید را نشسته بر صندلی چرخدار پدرش دیدم و خود را باختم.

حتی برای یک لحظه به این فکر نکردم که شاید موقتی باشد؛

شاید به خاطر ضعف این مدتش بوده که او را با آن وسیله آورده اند...

اگر اتفاقی برای کودکم می افتاد ؟

اگر کودکم از دست می گرفت ؟

حتی دوست ندارم این فکرها، از کنار خیالم هم عبور کنند.

پ پیچ ک سرما زد ه
آهسته م یگویم:

خدارو شکر که پسر مون سالمه.



nasrin.j

پ پیچ ک سرما زد ه
آهسته ترم یگوید:

_خداروشکر که تو واسم موندی.

اگه بدونی تو چه حالی بودی و از چه وضعیتی برگشتی...

آه م یکشد و ادامه نمیدهد و من تازه م یخواهم دل یل گریه هایش را بفهمم.

از پشت یک شیش هی قطور و بزرگ، ردیف ردیف نوزاد م یب ینم که یکی گریه میکند و دیگری خواب است
و آن یکی با دهانی باز، در حال جستجو برای شیر...

احساسم عجیب است.

چیزی بین بهت، ذوق، دلسوزی...

نمیدانم کدام یک از این ها، کودک من است.

اما تقریباً همه یک مشکل مشترک دارند.

پ پیچ ک سرما زد ه

پرستار م یگ وید:

_کوچولوی شما نارس به دنیا اومده.

فعلا باید ت وی دستگاه بمونه.

ممکنه چن دین روز طول بکشه.

حالا حالاها خودت و کوچولوت مهمون ما ین.

پس لطفا سعی کن زودتر خوب شی.

کاری به اون بخیه ها و درد شکمت نداشته باش.

حالت خیلی بد بود و برای نجات جفتتون، مجبور به سزارین شدیم.

سعی کن به خودت بیای و به کوچولوت کمک کنی تا زود زود بزرگ بشه و از اینجا بره بیرون...

پ یچ ک سرما زد ه
حرف ه ایش مرا به بغض م یرساند.

لب هایم روی هم سوار م یشوند و چرا امید ای نجا نیست تا کودکمان را این همه نزدیک ببیند ؟

کودکم را که م یبینم،

کوچکی اش،

کودکی اش،

معصومیتش،

دست ه ای کوچک و لاغرش،

صورت سرخ و سف یدش،

همه و همه،

پ یچ ک سرما زد ه
معنا ی زندگی م یشوند و دل درد و بخی ه و حال بد امید، م یشود یک مشت اتفاق پشت سر، که پشت هوای م هآلو
د یک صبح زمستانی، گ یر افتاده اند.

آهسته از پرستار م یپرسم:

_ چرا انقد کوچولوئه ؟

ا ز ریزی جثه اش بغضم م یگیرد.

_ اتفاقا خیلی هم کوچولو نیست.

دو کیلو و سیص د گرم بوده وزنش.

به هرحال نارسه.

نوزادانی که قبل از هفته سی و هفتم از دوران بارداری به دنیا میان، به عنوان "نوزادان نارس" در نظر گرفته می شن.

گل پسر شما هم هفته سی و پنجم بارداری به دنیا اومده، البته پزشکها گاهی ا این نوزادها رو در اواخر ده نوزادان نارس طبقه بندی م یکنن.

پ پیچ ک سرما

زده

بازم یگویم:

— سالمه؟ مشکلی؟ چیزی؟

م یخندد.

— خدا روشکر سالم سالمه.

راستش تو نگاه اول، بعید به نظر می رسه که نوزادان نارس که از لحاظ فیزیکی رشد کافی داشتن، مشکلات اساسی داشته باشن. اما بازهم چن ین نوزادانی ممکنه مشکل تنفسی داشته باشن.

چون ریه های نوزاد، در هفته سی و پنجم بارداری هنوز به بلوغ کامل نرسیده.

برای همین، این نوزادان رو در دستگاه انکوباتور قرار می دن، تا دم ای بدنشون حفظ بشه.

آخه بدن نوزادان نارس، هنوز چربی لازم رو به دست نیورده.

جایگاه کودکم را در آغوشم محکم تر میکند.

پ پیچ ک سرما زد ه
کمی گریه م یکنند و گری هاش چقدر بی صداست.

__بهش شیر بده.

گرسن هست.

دهن کوچولوش واسه غذا باز شده.

بهتره ش یر خودت رو بخوره تا این که ببندیش به شیر خشک.

کمک میکند تا لباسم را کمی کنار بزنم.

هرچه تلاش م یکنم از شدت درد، نم یتوانم پسرکم را نگه دارم. درد بخیه ها از یک سو و شکمی که به شدت درد دارند، از س وی دیگر، مانع میشوند.

پرستار کمکم م یکنند.

صبورانه؛

پ پیچ ک سرما

زده

خواهرانه.

گریه را بس م یکنند.

ابتدا کمی مکث م یکنند.

اما بعد با همان چشمان بسته شده، تمرکز م یکنند تا برای غذا خوردن، کمی ب بیشتر تلاش کند .

به خنده م یافتم.

پرستار م یگ وید:

_عادیهِ. عجله نکن.

وزن کم ت ن لاغرش، بر روی یک دست پرستار افتاده، تا به شکمم، کمتر فشار بیاید.

آهسته آهسته موفق م ی شود موقع ی ت را درک کند و من در حیرت این معجزه‌ی الهی مانده‌ام که چطور یک

نوزاد یک روزه، علم و توان خوردن پیدا م یکنند!

آن قدر خسته و کوچک است که هر دقیقه یک بار عقب میکشد یا وسط مکیدن، به خواب میرود.

حرکاتش خنده دار است و کاش این دردها را نداشتم تا لذت شیر دادن به طفلم را با تمام وجود میچشیدم.

شیر خوردنش پراز مکث و فاصله است و شاید هر مکیدنش چند ثانیه زمان ببرد و چند دقیقه میانش توقف کند.

بیشتر از نیم ساعت در همان حالت مانده ایم تا بالاخره کنار می کشد و کامل به خواب میرود.

پرستار او را سر جایش برم یگرداند.

_عالی بود. کوچولوت خیلی باهات راه اومدها!

اجازه میگیرم او را خوب ببینم.

در خواب است و انگشت کوچک اشارهش، کنار سرش قرار گرفته.

گویی به خود اشاره می کند تا من واضح تر و بیشتر ر به او توجه کنم .

چشم می چرخانم و با دیدن نوزادان بسیار زیاد بخش و شرايطی که دارند، خدا را در دل شکر می کنم که کودکم آرام است و سالم.

لحظات شیر دادن به کودک ریزجث های که از پاره های وجودم است؛ مادرانه هایم را هر بار، بارورتر و زنده تر می کند.

امید که بار اولش ی ر خوردن او را دید، فقط توانست لب هایم را محکم گاز بگیرد و تقلا کند تا جلوی اش کهایش را بگ یرد.

نامش را "ام یرسام" گذاشت و برای دیدار پسرش رینش، بی تاب تر از همیشه بود.

حال من هم دست کم از امید و احساساتش نداشت.

هر چه می گذشت، نبودن ام یرسام در آغوشم، بیشتر آزارم میداد.

من به این کودک زیبا و بانمک، آن چنان وابسته شده بودم که هر بار یک بهانه برای در آغوش کشیدنش می تراشیدم.

سیمین یکی دوبار سعی داشت من و پسرکم را ببیند.

پ یچ ک سرما زد ه
اما نم یشد.

اوضاع او خیلی سخت بود و تحمل وزنش را نداشت تا بیرون وقت بگذراند.

از مامان شنیده بودم که فقط یک گوشه لم م یدهد و هرچه اراده م یکنند؛ میخورد تا و یارگونه اش را جوابگو باشد.

ذوق و شوق مامان و بابا بر ایم عجیب بود.

نداری و قناعت را فراموش کرده بودند و یک س یسمونی نسبتاً کامل و شکیل، برای پسرکم فراهم آوردند.

تما م پانزده روزی که کودکم بستری بود، در بیمارستان مانده بودم و از حمام همان بیمارستان هم استفاده میکردم.

امید گفته بود بی صبرانه منتظر حضور من و پسرمان در خانه است و همه چیز را محی ای حضور این مسافر کوچک کرده است.

و خوب م یدیدم ت غیر و تحول بزرگی را که در صورت همسرم جاگ یر شده است.

امید سرحال شده بود.

پ پیچ ک سرما
زده

شور گرفته بود.

شوق زندگی یافته بود.

امید از آرزوه ایش حرف م یزد.

کی بشه بتونه راه بره سمانه.

باورت نم یشه مامان چند جفت کفش کوچولو براش خرید ه که من هر شب باهاشون حرف م یزنم.

دوست دارم زودتر راه بیفته و با هم بریم بیرون.

بریم پارک،

توپ بازی،

پ یچ ک سرما زد ه
بریم واسه مامان قشنگش بی بهونه و بابونه کادو بخریم.

برق چشم ه ای ام ید، حالم را آن قدر خوب کرده بود که گاهی فراموش می کردم دلیل زایمان زودرسم، بدحالی برای
ب یحالی امید بوده است!

روزی که قرار شد به منزل بازگردیم، سر از پانمی شناختیم.

امید خودش دنبالم آمده بود و تصمیم می داشت بعد از مدتها رانندگی کند.

الهه عقب ماشین نشسته بود و تمام حواسش متوجه حرکات امید بود.

اما من دلم نمی آمد د با نگرانی بیمورد، ذوقش را کور کنم.

خانه را بیشتر از وقتی که من و امید ازدواج کرده بودیم، آذین بسته بودند.

از صورت خسته سیامک می شد فهمید تمام این کارها، حاصل زحمات برادر عزیزم بوده است.

امید برای کودکم گوسفند خری د و بابا آنرا جلوی پایمان سر برید.

پ پیچ ک سرما

زد ه

عجیب بود که م دیدم بابا از ته دل م یخندد و تمام حواسش به ام یرسا م است.

روی مبل با لای گهوار هاش نشسته بود و تکان نم یخورد.

حتی یک بار به سینا خشم گرفت که حق ندارد از کودک عکس بگیرد.

_برو او نظرف دیگه پسر.

همه صورتش روتف مالی کرد ی.

این بچه جون بوس یدن داره ؟

اون گوشی رو هم بیر اون طرف.

عکس گرفتی، نگرفت یا.

فلش دوربین واسش ضرر داره.

پ یچ ک سرما زد ه

مامان راه و بی راه اسفند دود م یکرد و الهه مرتب ش یزینی و شریتم یگرداند و قربان صدق هی برادرزاد هی یکی ی کدانهاش میرفت.

آقامحسن با مادرش آمده بود و زن مهربان، برای من و کودکم پلاک و نیکاد هدیه آورده بود.

ان شالله چشم بد ازش دور باشه. خدا حفظش کنه و خوش نام باشه.

همه آمده بودند و دل برای رفتن نداشتند.

امید هم اجازه نداد کسی ناهار و شام نخورده خانه را ترک کند و همه چیز فراهم کرده بود تا مامان و الهه، بهتری ن تدارک را ببینند.

جلوی بابا خجالت میکشیدم کودکم را شیر دهم.

کمی این پا و آن پا کردم تا بهانه ای جور شود.

سیامک متوجه شد.

کنار گهواره ایستاد و آهسته پسر را در آغوش گرفت.

بابا م بیرم سمانه تو اتاق بهش شیر بده.

بابا به سمت من چرخید و وقتی از حرف سیامک اطمینان یافت، به مبل تکیه داد و خود را با بشقاب شیرین یاش مشغول نشان داد.

ساعت از نه شب گذشته بود و همه قصد داشتند به خان ههایشان بازگردند.

مامان گفت:

من م یمونم امید جان.

سمانه این چند روز خیلی خسته شده.

ممکنه یهو خوابش ببره.

کمک میخواد جلوی دستش.

پ یچ ک سرما زد ه
امید پر محبت لبخند زد.

_قدمتون روی چشممون .یه دنیا ممنونتونم مامان.

بابا هم دوست داشت بماند.

این را از تعللش در برخاستن و پیدا کردن سو یچ ماشین ش دریافتم.

اما خجالت م یکشیدم حرف دل و نگاهش را بر زبان خود جاری کنم.

بالاخره دل به دریا زد و یاعلی گ ویان بلند شد.

سینا گفت:

_من نم یا مها! م یمونم پیش امیرو!

بابا غ رید:

_اسم بچه رو درست تلفظ کن.

پ پیچ ک سرما

زد ه

ام یرسام!

__باشه امیرسام. حالا بمونم؟

__نخیر. فردا اول صبح می ایم دوباره.

امشب باید همه استراحت کنن.

خصوصا امیرسام.

از حساسیت بابا به خنده می یافتم.

این رفتارش را خیلی دوست داشتم.

سینا با پی میلی کفش ه ایش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت.

همان لحظه گوشی بابا زنگ خورد.

پ پیچ ک سرما زد ه
زود جواب داد:

بله سیاوش؟

...

کی کی؟

...

ای بابا! الان آخه؟

...

خیلی خوب.

کجا؟

باشه م یایم!



پ پیچ ک سرما

زد ه

تماس که قطع شد، مامان با نگرانی پرسید:

چی شده آقا؟ چی گفت؟

سیم ین دردش گرفته. م یگه وقتشه.

همون بیمارستان سمانه بردنش.

مامان با استیصال گفت:

ای بابا. الان چه وقت زایدن بود؟ م یذاشت صبح لاقلا!

بعد به خود آمد.

هرچند، دست اونه مگه!؟

مامانش هم که ناخوشه.

پ یچ ک سرما زد ه
لابد سیاوش دست تنها بوده.

بابا بی حوصله گفت:

عمه بتول جانسون هم باهاشونه.

رو به مامان گفتم:

برین پیش سیمی ن.

الهه و امید هستن.

از پیش برمی ایمن خودمون.

با بی میلی رفتند و ما مان دیم و مهمانی که تازه پا به خلوتمان گذاشته بود.

الهه صورتش را آرام بوسید.

ح یف که خوابی. وگرنه یه گازی ازت میگرفتم که...

امید از پشت روی شانهاش زد.

بی خود.

نبینم پسر مو گاز زی کنی.

بوس هم چون شب اول بود ه یچی نگفتم.

از فردا، اگه شده دورش سیم خاردار م یکشم، که هیشکی نبوستش.

بعد خم شد و دست پسرکمان را بو سید.

در خواب، لبش به خنده ای کوتاه باز شد و باز ثابت ماند.

هر سه به این حرکتش خندیدیم.

الهه پر خنده گفت:

پدرصلواتی چه ذوقی هم میکنه واسه باباش!

س ریع خم شد و ای ن بار محکم تر و باولع بیشتر صورت ام یرسام را بوسید و باعث شد، کودک خوابالود، بیدار شود و به گریه بیفتد.

الهه که این را دید، عقب گرد کرد و پا به فرار گذاشت.

وای خدا یا غلط کردم.

امید!

به خدا نخواستم بیدارش کنم.

عقب عقب میرفتم و حرف میزد.

امید یک لحظه خی ز برداشت تا او را بگ یرد، که نتوانست خود را نگه دارد و نزدیک بود بر زمین سقوط کند.

زود نگاهم را از او گرفتم و به روی خود نیاوردم.

پ پیچ ک سرما

زده

ام یرسام را در آغوش گرفتم و به طرف اتاق راه افتادم.

— امید جان بی زحمت با الهه کمک کن ید گهواره رو ب یارین تو اتاق.

پسر کوچولوم، بیشتر از شیر، تشن هی خوابه!

تمام مدت ی که امیرسام در آغوشم شیر م ینوشید، به سیمین و زایمانش فکر میکردم.

زایمانی که گفته بودند نزد یک بود جان من و کودکم را با هم بگیرد.

با این فکر، برای هزارمین بار خدا رو شکر گفتم و کودکم را غرق بوسه کردم.

ساعت از یک گذشته بود.

در اتاق قدم م یزدم و ت یک تاک ساعت را چک م یکردم.

آخرین بار یک ساعت پیش بود که مامان گفته بود هنوز وقتش نرسیده است و همچنان درد م یکشد.

پ پیچ ک سرما زد ه

طاقت نیاوردم و باز هم شماره مامان را گرفتم.

_مامان؟ خبری نشد؟

_نه هنوز. منتظ ریم. هیچ خبری نیست.

_کی پیشته؟

_هیشکی...

_تنهام....

سیاوش، عمه بتول رو برد، خودشم برگشت خونه.

خمیازه هایی که م یکشید، گواه خستگی ی بسیارش بود.

_خبری شد بهم بگو حتما.

فعلا که خبری نیست. تو هم بخواب. پسرم چطوره؟

به کودکم که در گهوارهای خوابیده بود و گاه لبخند می‌زد و گاه اخم داشت، خیره شدم.

خوبه. تازه شیر خورده و دوباره خوابیده.

بخواب خودتم سمانه. فکر نکنم سیمین قصد زاییدن داشته باشه. سیاوش هم ول کرده رفته.

هر دو ساعت که برای شیر دادن به امیرسام بیدار میشدم، یک بار به مامان زنگ می‌زدم و واقعاً گوی سیمین قصد زایمان نداشت.

رفتار سیاوش بیشتر آزارم میداد.

او هیچ احساس مسئولیتی در قبال همسر و فرزندش نداشت!؟

شاید اگر میدانست فردا چه چیزی انتظارش را می‌یکشد، تمام شب را بر بالین همسرش می‌گذراند و برای آمدن کودکش لحظه‌ها را می‌شمارد.

ساعت ده صبح که شد، مامان خبر داد او را به اتاق زایمان برده‌اند و قرار است برادرزاده‌ی عزیزم متولد شود.

دوست داشتم به دیدارش م یرفتم.

دوست داشتم او را م دیدم.

کودکی که ش اید ب وی برادرانه ای سیاوش را م یداد.

همان برادرانه ه ای ی که صرف کودکی ام شده بود.

اما بهتر بود صبر کنم تا به خانه بی اید.

یک روز با ید صبر میکردم تا مرخص شوند.

یک روزی که...

م یخواستم تا مرخص شدن سیم ین صبر کنم؛ اما یک کشش عجیب به ای ن برادرزاد هی هنوز ندیده داشتم که تاب و تحمل را از من م یربود.

حوالی ظهر بود و فقط دو سه ساعت از زایمان کردن سیم ین گذشته بود.

او را به بخش زنان منتقل کرده بودند.

به مامان زنگ زده بودم که اگر تا ساعت ملاقات یعنی ساعت دو بع دازظهر، امکانش را داشتم تا ام یرسام را به الهه یا امید بسپارم، حتما به ملاقات سیمین خواهم رفت.

همه کارها را مرتب کرده بودم.

یک ربع از دو گذشته بود.

ام یرسام ش یرش را کامل خورده بود و در خوابی عمیق فرو رفته بود.

امید خواست تا س ریع تر حاضر شوم و خود را به بیمارستان برسانم.

هرآن ممکن بود پسرکم بیدار شود و گ ریه سر دهد.

آژانس گرفتم و تا ب بیمارستان رفتم.

پ بیچ ک سرما زد ه
بیمارستان نزد یک بود و ترافیکی که کمتر از همه ساعات بود، باعث شد زودتر برسم.

وقتی وارد شدم، چ یز زیادی تا ساعت ملاقات نمانده بود.

بابا و برادرهایم ی ک سمت ایستاده بودند و مامان و مادر سیمین و عمه بتول هم سمت دیگر تخت بودند.

سلام کردم و پیش رفتم.

همه بار روی گشاده جوابم را دادند جز سیمین و همسرش و عمه بتول.

و من همه ای ن م لایمت و مهربانی پدرم را به خاطر خوش قدمی امیرسامم میدانستم.

نوزاد سیمین در تخت کودک مخصوص بیمارستان خوابیده بود و دلم غنچ میزد برای در آغوش کشیدنش.

ناخودآگاه پیش رفتم و همین که دستم را دراز کردم تا کودک را نوازش کنم، سیمین عصبی و پر خشم گفت:

دست بهش نزنیا. نمیبینی خوابه! ؟

کلی مکافات کشی دیم تا خوابش برد.

از ای ن که در میان جمع این گونه با من صحبت م یکرد، خجالت زده، دستم را عقب کشیدم.

نگاهم به س یاوش افتاد که دورتر از همه ایستاده بود و به کودکش نگاه م یکرد و چرا من این نگاهش را ی ک طور خاص، م یدیدم.

مشخص بود دلش بر ای نوزادش م یروود؛

اما از سر غرور، پیش نم یآید.

و چه بدبخت بود این پدر مغرور و بی احساس!

مامان لب گ زید و سعی کرد رفتار س یم ین را از دلم درآورد.

پسرمون چطور بود سمانه؟ خوابون د یش و اوم دی ؟

آهسته لبخند زدم.

پ یچ ک سرما زد ه
_خوبه مامان. شیرش رو دادم، عوضشم کردم و اومدم.

عمه بتول، بس یار مضحک خندید.

_م یخواستی بیا ریش ای نجا، ما عوضش کنیم واست!

سیمین درد داشت و ن ای خندیدن نداشت تا پا به پ ای عم هی ع زیش مرا به سخره بگیرد.

بابا یک قدم پیش م یآید و نم یدانم میخواهد چه حرفی بزند؛ که همان لحظه در باز م یشود و یک پرستار سپید پوش وارد م یشود.

_ببخشید آق ای سیاوش اشراقی کدومتون هستین ؟

سیاوش از پنجره فاصله م یگیرد.

_منم. بله! ؟

پرستار کمی موشکافانه به او نگاه م یکنند.

پ یچ ک سرما
زده

_از آگاهی اومدن سراغ شما. بفرما ید بیرون از بخش منتظرتونن.

چهرهی تک تک مان دیدنی م یشود.

همه پراز بهت به یک دیگرزل زده ایم.

_آگاهی چرا؟

سیاوش، کاری کردی مامان؟

بابا کنارش م یایستد.

_چی شده پسر؟

خود سیاوش هم گ یج است و با همان گیجی به ما نگاه میکند.

پرستار موقع خارج شدن از اتاق، رو به همه م یگوید:

پ یچ ک سرما زد ه
_وقت ملاقات تمومه، لطفا بفرما ید بیرون. بیمارها باید استراحت کنن.

بعد دوباره به سمت سیاوش م یچرخد.

_شمام عجله کنید لطفا.

سیمین خود را از روی تخت کمی جلو میکشد و رو به سیاوش م یگ وید:

_باز چه گندی زدی سیاوش؟ این بار کارت کشیده به آگاهی و پلیس بازی؟ عمه بتول هم ساکت نم یماند.

_والا دلمون به صاف و صادق بودنش خوش بود فقط...

که اونم...

سیاوش نم یماند تا بیشتر بشنود و از اتاق بیرون م یرود.

برادرم را که دستبند به دست میبرند، هنوز پراز بهت ایستاده ام و فقط م یتوانم نگاه کنم .

پ پیچ ک سرما

زد ه

گوشی در جیب مانتویم م یلرزد و دستم، توان رد شدن از چادر را ندارد.

به زحمت به خود می‌آیم و جواب م یدهم.

بله ؟

سمانه خانوم! نم یخوای پی ای؟ پسر تو هو تو کرد ه.

با ما آروم نم یشه.

صد ای گریه ی نوزادم را م یشنوم و دیگر نم یتوانم این جا بمانم.

هنوز هم برایم غ یر قابل باور است که سیاوش را به جرم قاچاق دستگیر کرده اند و مقصدش بازداشتگاه و زندان است.

بدون ای نکه بتواند لذت طعم پدر شدن را بچشد.

بدون این که بتواند کودکش را در آغوش بگیرد.

پ پیچ ک سرما زد ه
مامان و بابا پر از غم شده اند و هم ی ن که م یخواهند سوار ماشین شوند و دنبال سیاوش بروند، عمه بتول به مامان م
یگوید:

—گریه و زاری نداره که راه افتادین دنبالش به نوحه سر دادن.

بعدم عروستون ای نجا مونده ها.

فردا مرخصه!

انتظار که ندارین مامانش با این م ریض یش بیاد اونو ببره خونه و پرستاریشو کنه!

اونم با این بچه ی وق وقو!

عروس خودتونه، بیخ ریش خودتونه!

نو هتونم که نورچشمه لابد!

عصا زنان وارد بیمارستان م یشود و من با خود فکر م یکنم این پ یرزن، تنها موجود نفرت انگیز تمام عمرم بوده
است!

پ پیچ ک سرما

زد ه

در منزل پدری، گرد هم نشسته ایم و منتظری ک خبر خوش ماند هایم.

عمه بتول فقط بلد است اعصابمان را خط خطی کند و نق بزند و بد زیانی کند.

به مامان خُرده م یگیرد که نب اید گریه کند.

_ کم آب غوره بگیر ثریا.

اعدامش که نم یکن ن.

حالا یه شب بازداشت بوده.

بعد رو به سمت برادرزادهام م یچرخد.

_ کم وق بزن بچه. سرمون رفت. اه!

سیمین ب یا این بچه رویه جوری ساکت کن.

پ پیچ ک سرما زد ه
سیمین فقط آه و ناله م یکند و از درده ای که دارد، شک ی است.

نوزاد بیچاره هنوز گ ریه م یکند و چرا ای ن بچه هیچ رقمه ساکت نم یشود ؟

سینا پیش م یآید تا او را بغل کند که عمه بتول با عصا ی ش به پای سینا ضربه م یزند.

...برو برو... همینمون مونده تو بشی دایه!

ولش کن صدتا آدم ای نجا نشسته.

یکی هست که بغلش کنه.

عمه م دینه و مامان بلند بلند گریه م یکنند و عمه م ریم و عمه بلور آهسته با هم پیچ م یکنند.

ام یرسام را در اتاق سیامک خوابانده ام.

صد ای گریه اش را که م یشنوم، سماور را کم م یکنم و دست هایم را خشک م یکنم و به سمت اتاق م یدوم.

عمه بتول باز هم نخود م یشود میان آش پر ملات زندگیم!

حالا اون یکی شروع کرد.

تو دیگه بیج هت رو بردار پاشو برو خونهت.

هیشکی گ لایه نم یکنه که نیستی.

دلم م یخواهد برگردم و او و عصایش را یک جا به بیرون پرت کنم.

اما مراعات گ یس سفیدش را م یکنم و حرمتی که بابا هم یشه برای مهمان قائل بوده است!

ام یرسام را با خود ب بیرون م یآورم و کمی شیر که م یخورد، میخوابد.

سینا را پا ین مبل مینشانم و تشک و بالش پسر را روی پایش م یگذارم.

داداشی بی زحمت یه کم پاهاتو تگون بده تا بخوابه.

ذوق می کند و با غرور، به سمت عمه بتول نگاه میکند.

فخر فروختنش به این پیرزن غرغرو، خنده دار است.

پسر س یمین هنوز گ ریه م یکنده.

دلم به چنگ م یافتد.

این نوزاد بیقرار از چیزی درد م یکشد.

نوزادی که هنوز اسم هم ندارد!

خم میشو م و او را بغل م یکنم.

سیمین حوصله مخالفت ندارد.

اما م یبینم عمه بتول با عصا به پهلوی او م یزند و چیزی را با اشاره از او م یخواهد.

سیمین توجه نم یکنده و کامل دراز م یکشد.

ساعت دو و نیم که م ی شود، بابا و امید و س یامک و شوهر عمه م دینه، گرسنه و تشنه، با هم وارد م ی شوند.

برادر زاده ام با خوردن یک نیمه از شیشه شیری که برایش درست کرده بودم، و بعد از تعویض پوشک، به خواب رفت.

او را آهسته کنار ام ی رسام م ی خوابانم و میان جمع برم ی گردم.

اولین بار است که بابا را کمرشکسته و پر بغض م ی بینم.

چای را برنم یدارد و فقط سر تکان م ی دهد و آه م ی کشد.

امید آنقدر خسته و رنگ پریده است که دوست دارم او را به اتاق سیامک بفرستم تا کنار بچه ها استراحت کند.

عمه م دینه که م ی بیند بابا حرف نم ی زند، به شوهرش م ی تپد:

تویه چیزی بگو خوب.

یعنی چی که باید او نجا بمونه ؟

این همه مرد گنده رفتین او نجا، نتونس تین بیارینش ب یرون ؟

پ پیچ ک سرما زده

سندی، چ یزی ؟

_نمیشد کاری کرد.

_چرا نمی شد ؟

مگه آدم کشته ؟

سند م یداشتین ب یاد بیرون، تا روز دادگاه.

بابا از جا بلند م یشود.

به طرف دستش وی م یروود و آستین هایش را در همان حال بالام یزند تا وضو بگیرد.

_این کاری که سیاوش کرده، دست ک می از آدم کشی نداره.

دعا کنید اعدام نشه.

پ پیچ ک سرما

زد ه

لرزش شانه ها و صدای ه قهق بلندش، جیغ مامان را در میآورد.

نگوا این جوری به بچهم!

دقایق و ثانیه ها به کندی سپری می شود و هیچ یک از مردهای این خانه، به جز سینا، قصد ماندن در خانه را ندارند.

دوباره همه بیرون میروند و در پی یافتن وک یل و گره گشایی برم یآیند.

عاقبت چشم طمع سیاوش و بهنام، کار دستشان داد و آنها را به بدترین نحو، با سر به زمین کوباند.

آن دو، مقدار بسیار زیادی مواد مخدر خریده بودند تا با فروش آن، یک شبه ره صد ساله بپیمایند و پول پارو کنند.

بابا می گفت:

سیاوش می گه تهمورث بهشون مواد داده.

می گه صاحب همه اونا تهمورثه.

اما اون چیزی گردن نمیگیره.

هیچ مدرکی هم عل یهش نیست.

پای تهمورث تا کی قرار است بر گلیم زندگی ما دراز بماند ؟

نمیدانم!

سیمین علنا قید کودکش را زده بود.

نه به آن همه انتظار کشیدن برای آمدنش، نه به این سرسنگین شدنش.

هرچه نوزاد معصوم گریه سرم یداد، سیمین اعتنا نم یکرد و درد را بهان هی دوری گزیدن ش م یکرد.

دیگر به معن ای واق عی، در منزل پدری اتراق کر دیم.

امید من و امیرسام را م یگذاشت و با بابا و سیام ک راهی میشد.

شب برم یگشت و ما را با خود برم یگرداند.

الهه هم که با محسن در تدارک ازدوا جی بود که مدتها عقب افتاده بود.

بهار آن سال، زردترین بهار همه عمرمان بود.

به خیال خودم، کودکم این سال را با ن یکی بر ایمان رقم م یزد اما...

وک یل گفته بود هر وین و شیشه جرم بسیار سنگین یست و با حجم انبوهی که این دونا به کار حمل کرده اند، جز اعدام، به هیچ چیز دیگری نب اید فکر کنیم.

یک هفته گذشته بود و بابا و مامان، شب تا صبح گ ریه سرم یدادند و صبح تا شب باید جواب ریز و درشت فام یل و همس ایه و غریب و آشنا رام یدادند.

سیمین نام کودکش را سامان گذاشت و هنوز با اکراه، از او مراقبت م یکرد.

سامان هم باگ ریه های بی وقف هاش بر این اکراه، م یافزود.

دل درد داشت و قولنج بعد از تولد، او را رها نم یکرد و هم هی این ها از او، ی ک کودک نق نقو ساخته بود.

مامان، او را بغل ن میکرد.

پ بیچ ک سرما زد ه
فقط بالای گهوار هاش م ینشس ت و گ ریه م یکرد و به یاد پسر ارشدش، نوحه سرایی م یکرد.

عمه بتول هم کماکان مهمان همیشگی منزل پدریام بود.

مادر س یمین کمی ناخوش احوال بود.

خیلی ناراحت بود، اما تق ریب ا هیچ نم یگفت.

نه زخم زبان م یزد و نه بی تفاوت بود.

مثل عمه ها و خال هام، هر روز ظهر م یآمد و تا غروب م یماند.

سیمین که تمام مدت طبقه بالا بود، مادرش را معذب م یکرد تا بیشتر بماند.

سعی م یکرد سیمین را آرام کند تا کودکش را در آغوش ب گیرد.

اما سیمین سکوت پیشه کرده بود و ابدًا سامان را مثل یک فرزند، یک پاره تن، دوست نداشت.

پ پیچ ک سرما

زد ه

یک روز که فقط ما بودیم و س یمین و مادرش و عمه بتول، دوباره سامان بن ای گریه و بیقراری سر داد و همه را کلافه کرد.

یک ساعت تمام گریه م میکرد و هیچ رقمه قصد آرام گرفتن نداشت.

ام یرسام خواب بود و فقط وقت گرسن گی بیدار م میشد.

و چقدر از این بابت، از کودکم سپاسگزار بودم.

شده بودم دای هی مهربان تر از مادر سامان.

اما هرچه سعی کردم آرام نگرفت.

عمه بتول بلند شد و عصبی گفت:

به خدا که این بچه سر همه ما رو برد.

بس کن بچه دو د یقه خفه خون بگیر.

پ پیچ ک سرما زد ه

خون جلوی چشمانم را گرفت.

مامان در حال خود نبود و قرآن را سخت در آغوش گرفته بود.

عمه بتول جری تر شد.

— اصلا معلوم نیست ت به کی رفته این بچه ؟

سیاه و پر مو و جیغ جیغو!

او نوقت بچ هی ای ن سمانه، انگار گ لش رو با برف درست کردن انقد سرخ و سف یده! نه معلومه اون به کی رفته،

نه بچی سیم ین!

هی ور هی ور.

سرم رفت والا...

پ یچ ک سرما

زد ه

یکی هم نیست بزنه تو دهنش ساکتش کنه.

به یک باره نفهمیدم چطور شد که سامان را محکم در آغوش مادر بزرگش، مادر سیمین، رها کردم و عصای عمه بتول را در دست گرفتم و مقابلش گذاشتم.

اگه از اول تا آخر باردادی سیمین، ق د همین چند روزی که سرما رو بردین با این همه نق و نوق، واسه سیمین هم غرغر کردین، پس شک نکنید این بچه به خودتون رفته.

الانم بلند شید برید بیرون.

هیشکی اعصابش نیدن این همه غرغر و نداره.

مامان تکانی به خود داد تا چیزی بگ و ید.

مادر سیمین دستش را گرفت.

بشین تریا.

بعد بچه را برداشت و در آغوش سی می ن جا داد.

__بلندشو ج ای عاطل و باطل موندن، برا بچھت مادری کن.

سینه هات درد م یکنه؟ جای این که ب ری بدوشیش بره به هدر، بریزش تو حلق بچھت.

niceroman.ir

شاید اون شیر خشک ها رو م یخوره که دلش درد گرفته و گریه زاری م یکنه.

چادرش را برداشت و رو به جمع گفت:

__حق دارین. خودتون به حد کافی غم و غصه دارین.

منم عمه رو م ییرم که حوصله خودمم سر برده.

من خودم اونقد ضعف اعصاب دارم که نمیتونم دودق یقه این بچه رو تحمل کنم.

عمه بتول هم که دیگه بدتر سردردم رو زیاد کرده.

رفت و از همان ب یرون گفت:

پ پیچ ک سرما

زده

پاشوب یا ب ریم عمه. پاشو کمر ندارم سر پا و ایس م منتظرت.

عمه بتول سرخ سرخ شد.

عصبانیت از تمام زوای ای صورتش، تراوش پیدا کرده بود.

از کنارم گذشت و خیلی محکم به تنم کوبید.

من خودم ن یستم اگه تو یکی رو سرجات نشونم!

بازویم درد گرفت.

اما صد ای بسته شدن در را که شنیدم، نفسی راحت کش یدم.

این پ ی رزن صبر همه را سر آورده بود.

امید زودتر آمده بود تا ما را به خانه ببرد.

پ بیچ ک سرما زد ه
اعصاب بابا آنقدر به هم ریخته بود که ترجیحم بر بازگشت بود.

سامان که گریه م یکرد و از شدت گریه، سیاه م میشد؛ عصبانیت بابا بیشتر م میشد.

خانوم این بچه رو آرام کن. سر نمونده واسم.

سینا هرچه سعی میکرد سامان را بغل کند، من و مامان اجازه ندادیم.

بچه خیلی کوچک بود و برای سینا قابل کنترل نبود.

خانه خلوت بود.

روزی اول که سیاوش دستگیر شده بود، همه مرده ای فامیل بسیج شده بودند و بابا را همراهی م یکردن د.

اما با گذشت چند روز، فقط ام ید بود که برای کمک مانده بود .

حتی سیام ک هم از دیروز، سر کارش بازگشته بود و بیشتر از این نم یتوانست مرخصی بگیرد.

شیشه شیر را در دست س یمین قرار دادم و آهسته گفتم:

__اینو کم کم بهش بده، بعدم آروغش رو بگیر تا راحت بخوابه. خواهش م یکنم مواظبش باش.

آمدم بلند شوم که دستم را کشید.

نیم نگاهی به بابا کردم که به سامان نگاه نم یکرد اما به خاطر ب یقرار بودن نوزاد، اخم در هم کشیده بود.

__بله سیمین! کاری داری ؟

__اینم ببر با خودت.

خواهش م یکنم ببرش.

گیج م یشوم و با حیرتی زایدالوصف، به دهانش چشم م یدوزم.

دوباره تکرار م یکنند.

__ببرش.

پ پیچ ک سرما زد ه

توم یتونی نگهش داری.

آهسته، طوری که کسی نشنود، اما پر حرص م یگویم:

اون وقت خودت نمیتونی نگهش داری ؟

دندان هایم از خشم روی هم فشرده میشود و فقط خودم میدانم حرف سی مین چقدر سنگین است.

این کودک چقدر گریه میکند و این مادر چقدر بی رحم است که توجه نمیکند.

مامان میگاید:

سمانه، شوهرت رو سرپا نگه داشتی. بچه سردش میشه توح یاط. بیا برو مامان.

دستم را محکم از دست سیمین جدا میکنم.

پاشو برو پائین، بچه رو شیر بده.

پ پیچ ک سرما

زد ه

شاید از شلوغی تر سیده که هی گریه م یکنه.

ببرش خونهتون ؛

تو سکوت، بخوابونش.

یه دوش هم بگ یر.

این چند روز فقط یه بار رفتی حموم.

اونم به زور.

به خودت بیا.

این رفتارها چیه ؟ فقط نگاه م یکنه.

حرف نم یزند.

پلک نم یزند. و من به این سکوت از سمت س یمین، هیچ وقت عادت نداشته ام.

تازه ام یرسام را خوابانده بودم و او را در گهواره اش گذاشته بودم.

احساس ضعف م یکردم و ا ین ضعف ه ای گاه و ب یگاه، رهاورد زایمانی بود که کمتر از یک ماه قبل داشتم.

niceroman.ir

امید شوفاژ را تنظی م کرد و با نگاهی گذرا به ساعت، گفت:

_تا شام خیلی مونده که.

خوب درست حسا بی یه چیزی بخور به عنوان عصرونه.

یه تیکه بیسک ویت و چ ای که سیرت ن میکنه.

بیسک ویت را کمی تکاندم تا دانه های درشت شگرش از دستم رها شوند .

_همین بهتره.

اون جووری باشه که باید هر ساعت به فکر غذا پختن و غذا خوردن باشم.

پ پیچ ک سرما
زد ه
داشت به سمت م یآمد.

_خوبه که!

تپل تر، بهتر!

با اخی شوخ گفتم:

_عه؟ ای نجوریه؟

پس تا الان تحملم میکردی؟

سرش را خاراند و نمایشی، خود را در حال فکر کردن نشان داد.

_نه تا این حد...

اما خوب اون وقت، پوست و استخون میپسندیدم، الان بدم نمیداد یه پَرگوشه هم رو این استخونها نشسته باشه.

در صورتش دقیق شدم.

پ پیچ ک سرما زد ه

چشمانش پر از ش یطنت بود.

پر از برق!

دوست داشتم دل به دلش بدهم.

اما فکرم ج ای د یگر بود.

با ای نکه هر دو برای سیاوش بی تاب و پر غصه بودیم، اما هرگاه در خانه خودمان، کنار هم قرار م یگرفتیم، سعی م یکر
دیم با آرامش بیشتری در با هم بودنمان، وقت صرف یکد یگر کنیم.

اما باز هم وقت ه ای م یرسید که بی اجازه، مرغ خیالمان در جایی دیگر لانه م یساخت.

_سمانه ؟

_بله ؟

_سیم ین خانوم چرا با این بچه زیاد جور نیست ؟

بیسک ویت را لبه بشقاب م یزدم و دنبال یک جواب درست بودم.

اما هیچ دلیلی برای بی رحمی این مادر، در منطقم نمیگن جید.

چی بگم؟

خودمم تو رفتاراش موندم.

طفلی سامان.

هیشکی نیست که حوصله ونگ و وونگش رو داشته باشه.

شای د مریضه! شاید جایش درد م یکنه.

از جا برخاستم تا برای امید هم چای بریزم.

شک ندارم دل درد داره.

سیمین هم شیر خودش رو م یدوشه میریزه دور.

پ یچ ک سرما زد ه

نمیده بچه بخوره.

شاید ش یرخشک به بچه نمیسازه.

چای را از دستم گرفت.

روبر ویش نشستم.

سرج ای قبلم.

بی آن که به چ ای ش اهم یت بدهد گفت:

_این غصه ای که تو صورتته واسه سیاوشه یا بچ هش ؟

نیم نگاهی روانه اش کردم.

_نمیدونم.



پ پیچ ک سرما

زده

نمیدونی؟

بازهم نگاهش کردم و این بار نگاهم را کمی عمق بخشیدم.

باورت م یشه که بیشتر واسه بابا و مامان غصه دارم!؟

سکوت کرده بود.

پس حرف و غصه دلم را بیرون ریختم.

حواسم هست که بابا چقدر پیر شده.

م یبینم که در به در دنبال پوله و مجبور شده حق الارثش رو از عمه مریم بگیره و بازم مجبوره خواهرش رو از اون خون هی میراثی بیرون کنه!

م یبینم که از بی معرفتی عمو و بقیه خیلی ناراحت شده.

م یبینم که فکر به عاقبت س یاوش از یک طرف آزارش م یده، جور کردن پول وکیل هم از یه طرف دیگه.

پ پیچ ک سرما زد ه
اما این تنها بودنش تو این اوضاع، بدت رین چیز واسه باباست.

با بغض ادامه دادم:

_بابا با حرف همی ن اطرافیان، زندگی بچه هاش رو جهت داده.

دستم را در دست گرفت.

با دست دیگر، صورتم را پاک کرد.

کی اشکم چکید که نفهمیدم ؟

_درک م یکنم چی میگی!

اما فکر م یکنی با فکر و غصه، کاری از پیش م یره ؟

_شای د هیچ کاری با غصه خوردن و فکر و خیالات من درست نشه، اما این تنها چی زیه که ازم برمیداد.

امید باورت م یشه این چند روز همش با خودم م یگم کاش پسر بودم.

پ پیچ ک سرما
زده

کاش پسر بودم.

کاش دختر نبودم امید...

سکوتش گویای چیست ؟

من کم آورده ام.

از دختر بودن کم آورده ام.

در خاندان ما، کسی که دختر می شود، فقط محکوم به اطاعت است.

محکوم است که هیچ وقت هیچ چیزی از دستش برنی آید.

همیشه به یک تکیه گاه از جنس مذکر وابسته باشد.

اگر پسر بودی مشکل بابا و سیاوش حل می شد ؟

سیاوش نم یرفت دنبال این بی فکری ؟

بابا دنبال پول نم یافتاد ؟

لب هایم م یلرزد.

_م یتونستم کمکشون کنم.

م یتونستم گره گش ای مشکلات مالی شون بشم.

_مشکل بابا و سیاوش، فقط پوله سمانه ؟

دقیق م یشوم در صورتش.

_سیاوش کم پول از این و اون گرفت که کار کنه تا پولهایش بیشتر شن ؟

خود ما کمکش نکر دیم ؟

پ پیچ ک سرما
زد ه
بابا کمکش نکرد ؟

اگه تو پسر بودی، سیاوش طمعش ک متر م یشد ؟

نه اما...

میان حرفم م یگوید:

هرکی دختر شد، دیگه نم یتونه به خانواد هش کمک کنه سمانه ؟

چون دختر مال مردمه ؟

تو فکر کردی اگه الان پول جور شه و با وک یل س یاوش، بی حساب شیم، س یاوش م یتونه همین الان برگرده و از اول شروع کنه ؟

اصلا گیرم که وک یل بتونه کاری کنه که س یاوش کاملاً تبرئه شه.

فکر کردی چند صبحی که بگذره، باز فیلش نم یخواد یاد هندستون کنه ؟

پ یچ ک سرما زد ه
_نمیدونم چی میخوای بگی امید.

_م یخوام بگم من حاضرم تا قرون آخر پول وک یل رو بدم به سیاوش تا یه مشکل از مشکلات بابا حل شه و تو
آروم تر شی.

اما فقط به عنوان قرض.

نمیخوام فکر کنی از سر خساست اینو میگم.

اما م یخوام بدونی که سیاوش تا زمان ی که ماهیگیری یاد نگیره، اوضاعش هم ینه.

نمیشه که همیشه ماهی حاضر و آماده بدیم دستش و انتظار داشته باشیم ی ه صیاد عالی ازش دربیاد که بتونه همه
مشکلات رو ص ید کنه.

دستم را محکم تر میگیرد.

_سمانه مشکل برادرت، فقط پول ن یس ت.

همون طور که مشکل پدرت پول نیس ت.

اونا به آرامش هم احتیاج دارن.

چرا هیچ وقت نخواستی این آرامش رو بهشون تقدی م کنی ؟

چرا همیشه تو ترس ها و تنه ای یهات غرق ش دی و نخواستی یه دخت ر باب ای و یه خواه ر دلسوز بشی واسشون ؟

زبانم نمیچرخد تا حرفی بزنم.

پس باز هم او ناطق م یشود.

_از فردا کفش آهن ین پات کن تا بیفت یم دنبال کار داداشت.

من م یدونم تهمورث سر شاخ هی اص ل ی این درخ ت پوس ید هست.

اینم میدونم که بهنام نم یخواد چیزی بگه و ما ب اید یه راهی واسه به حرف آوردنش پیدا کنیم.

پس فکر کن و بی ن چطور م یشه از یه راهی غیر از پسر بودن و پول داشتن، به بابا و سیاوش کمک کنی.

پ یچ ک سرما زد ه

ابتدا متوجه منظورش نم یشوم.

اما بعد...

ناگهان چ یزی در ذهنم جرقه م یزند.

_ م یای باهم ب ریم در خونه تهمورث ؟

_ که چی بشه ؟

_ شده بست بشینی م تا یه چیزی ازش دستمون بیاد.

یه آتو، یه سر نخ!

سرش را کج م یکنده.

_ جنای نشو خانو می. گفتم یه فکر درست و حسابی.

این همه پلیس و مامور بیکار نشستن که من و تو وارد کار بشیم. دلخور م یگ ویم:

پس چی کار کنم دیگه ؟

م یخواهد چیزی بگوید که گوشی زنگ م یخورد.

همزمان، زنگ در هم کوتاه به صدا در م یآید و الهه وارد میشود.

گوشی را برم یدارم.

شماره منزل س یاوش است.

کمی م یت رسم.

زیر لب " یا خدا " م یگویم و جواب م یدهم.

بله ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
_سمانه! کج ای دختر؟ بدو برس به دادمون. زود باش.

فریاد مامان و گریه ای که بیش از حد سوز دارد، دلم را م یلرزاند که ی ک اتفاق شوم افتاده است.

_چی شده مامان ؟

حرف بزن.

فقط م یگوید:

_بیا برس به داد بجهم. برس به داد ای ن بجه.

گوشی را رها م یکنم و جواب سلام الهه را بیخیال م یشوم.

_امید من ب اید برم خونه بابا. یه اتفاق ی افتاده.

فکر کنم واسه سامان.

نمیفهمم چه م یشود اما تمام تنم م یلرزد.

پ پیچ ک سرما
زده

پاه ایم بیشتر!

چادرم را نامرتب سر م یکنم که امید هم دنبالم به راه می افت د.

_م یرسونمت.

الهه گیج م یگوید:

_بیام باهاتون ؟

امید ممانعت م یکند.

_نه فقط نم یدونم چقد طول بکشه. اگه ام یرسام بیدارشد بیارش با خودت.

عصبی می گویم:

_م یرم بیچ هم رو.

و بعد به دنبال بلند کردن امیرسام، به اتاق م یدوم.

در طول راه فقط ذکر م یگوی م و قداست خدا را برای رد شدن یک ب لای بزرگ، سوگند م یدهم.

شاید این رفتن و حاضر شدنم در جمع خانواده، یکی از کارهای یس ت که امید از آن حرف زده بود.

من حاضر بودم تمام غم دنیا را به جان بخرم اما خم به ابروی بابا و مامان، نبودم.

با نفرتی که بیشتر با بهت همراه بود، به سیمین و عمه بتول زل زده بودم.

مامان رنگش پریده بود و همین که من رسیدم، گویی خ یالش راحت شده باشد، سر در آغوشم گذاشت و رها شد.

بلند بلند گریه م یکرد و سیاهش را صدا م یزد.

بابا و ام ید، بیرون و در حیات بودند.

اما س یامک پا ین بود و حالش، دست کمی از حال من نداشت.

پ پیچ ک سرما

زده

ناگهان به سمت س یمین یورش برد و عصبی گفت:

— اصلا فکر کردی که داری چی کار می کنی ؟

فهمیدی اون کسی که خواستی بکشیش، بچه ت بوده ؟

جیگرگوشه ت بوده ؟

به تو هم می یگن مادر؟

آره سیم یی ؟

آره زن داداش ؟

عمه بتول جرات تکان خوردن هم نداشت.

ترکش ه ای جمعی من و بابا و سیامک، او را خلع سلاح کرده بود و آرام رفته بود.

سیمین حرف نم یزد.

فقط با دس تهایی لرزان، و لب ه ای که در بلا تکلیفی تکان م یخوردند و حرفی از آنها خارج نمیشد، به نوزادش نگاه م یکرد.

نوزادی که ه نوزگ ری ه م یکرد.

اما این بار، گریه ها یش، سردرد نم یآورد، دل نمیسوزاند.

مامان، نفس ب رید ه گفت:

م ن کور شده دید م گفت دارم م یرم پ ا ین تا بچه رو تو تنهایی بخوابونم؛ فکر کردم مادر بودنش زده بالا، م یخواد برا بچ هش مادری کنه.

یهو دیدم قوطی ش یرخشک بچه مونده بالا.

گفتم الان بچه گشنه م یمونه.

سیمین هم نم یتونه این پله ها رو ه ی بالا پا ین کنه.

بلند شدم رفتم پا ین...

پ یچ ک سرما

زد ه

م یبینم...

م یبینم...

گریه اش سر باز م یکنند.

_ عمه بتول واسش قرص خوا بهاش رو آورده که ب ریزه تو شیشه شیر بده بچه بخوره.

حتی فکر کردن به این جنایت هم زجر م یدهد.

مامان میلرزد و من از نفرت، فکم ثابت نمیشود.

دلم می خواهد به س ویشان حمله ور شوم و هرچه بغض و عقده از این دوزن دارم، بر سرشان خالی کنم.

حالا می فهمم چرا وقتی به او گفتم بچه را در تنهایی و آرامش پان بخواباند، سکوت کرده بود!

سیامک هیچ رقمه قصد کوتاه آمدن ندارد.

پ پیچ ک سرما زده
_من نم ی دونم شما مگه بچه ای هم چین کاری کردی زن ناحساب ی ؟

سن ننه بزرگم رو داری، او نوقت براش قرص خواب م یاری بده بچه بخوره ؟

با این که رنگش س فید چون گچ شده است، بازهم از تک و تا نم یافت د و می گوید:

_مگه چی م یشد؟ دو ساعت آروم م یگرفت م یخوابید.

زمون ما که یه حبه تریاک حل م یکردن م یدادن بچه م یخورد تا آروم بشه.

با دهانی باز و چشمانی فراخ، به جهالت و بلاهت این زن نگاه م یکنیم.

نگاه م یگیرد و باز سکوت پیشه میکند.

بابا وارد م یشود.

با خود خوری و لح نی که مشخص است به سختی آرام نگهش داشته است م یگوید:

_پات رواز این خونه بری دی بتول خانوم.

حکم اخراجت رو خودت امضا کردی.

دیگه فراموش کن برادرزاده ای به اسم سیمین داری.

دیگه اطراف این خونه و آدمهاش، نبینمت.

بسلامت.

بسلامت را بلند م یکنشد و ش اید همه بر خود م یلرزند.

عمه بتول بی حرف بلند میشود و به سمت در م یرود.

قب ل رفتن م یگ وید:

قصد بدی نداشتم.

سیمین گفت چی کار کنم آروم شه، منم دلم سوخت، اومدم و...

پ یچ ک سرما زد ه
فر یاد بابا، ساکتش م یکنده.

— گفتم بیرون!

در که بسته م یشود، یک حس آسودگی عجیب، بر خاطر م مینشیند.

خدارا شکر م یگویم که برای همیشه ای زن از ما دور شده است. مامان سرش را بلند م یکنده.

از فرصت استفاده میکنم و برم یخیزم.

سکوت م را م یشکنم و سامانی که آرامشش، مقطعی و کوتاه است را برم یدارم.

— اگه خیلی سخته نگهش داری، برگرد خونه مادرت.

ای نجا سین ا هم به تنهایی از پس این بچه برم یاد.

سیامک هم م یگ وی د:

پ پیچ ک سرما

زده

_دلمون خوش بود آگه هیچیت خوب نبود، اقلا مادر خوبی م یشدی!

حیف اسم مادر که رو تو بذارن.

گریه های مامان و نوای س یاوش سر دادنش، بغض سیم ین را م یتراکند و جوری که همه را شوکه م یکنند، به گریه م یافتد.

_من این بچه رو دوست داشتم.

مادر شدن رو دوست داشتم.

منتظر بودم زودتر دنیا بیاد.

از ریز و درشت وسایلی که م یدیدم، واسش خریدم.

اما انتظار نداشتم قدمش نحس باشه.

انتظار نداشتم بچ هی من، جای بچه سمانه بدقد باشه.

پ پیچ ک سرما زد ه

عصبی م یغرم:

_حرف دهن ت رو بفهم .

داری درمورد دوتا بچه معصوم حرف میزنی.

بس کن این ع ق اید مزخرف خرافی رو.

کی اینا رو تو سرت فرو کرده ؟

چون هو وی عمه بتول ت بچه سالم زا یده و عم هت نتونسته بچه خودش رو نگه داره، این یعنی هردو نفری که باهم حامله شدن باید یکیشون به عزای بعدش فکر کنه ؟

سیامک دستش را مش تمی کند و چند بار محکم بر پیشان ی م یکوبد.

_وای وای وای!

سیمین تو نوبری بقرآن.

پ پیچ ک سرما

زده

سیاوش تورواز کدوم دیوونه خون های گیراورده ؟

بابا پر خشم م یخروشد:

_سیامک بس کن.

پوزخند میزند و ه پیچ نمیگوید.

کود ک بی نوا ساکت شده و چشم به دهان بزرگترهای اطرافش دوخته است.

شاید دست از جدال بردارند و او را س یر کنند.

در آغوش مامان قرارش م یدهم و شیشه را از سیم ین م یگ یرم.

باور م نمیشود محلولی که شیشه را پر کرده است، یک محلول خواب آور و کشنده برای برادرزاده ام بوده است!

با وسواس فراوان، چند بار شیشه را میشویم و محض اطمینان، سری آن را در آب م یجوشانم.

شیر که آماده م یشود، میخوام به او شیر بدهم که بابا مانع م یشود.

_بده مادرش.

ما وظیفمون رو انجام دادیم.

از ای ن لحظه، کوچکترین کمبودی تو ای ن بچه ببینم، تا پای زندون انداختنت وایمسم سیمین.

بعد اشاره م یکند همه آن جا را ترک کن یم.

اطاعت م یکنیم اما...

تما م فکرمان م یشود سامان و امن یت جانیاش...

صد ای گریه ه ای بلند سیمین، خیالم را کمی آسوده م یکند.

سیمین یک مادر است؟

حتی اگر بی فکر و بی رحم شود...

تقدیر: نسرین جمال پور

زمان داشت م یگذشت و ما کم کم در یافته بودیم که گ ریه و زاری و دست روی دس تگذاشتن، چاره ای بر
ای س یاوش نخواهد شد.

بابا ماشین را بر ای فروش گذاشته بود.

اما خودش هم خوب م یدانست ا این ماشین، علنا ارزشی ندارد.

هر وکیلی که حرفی بر ای گفتن نداشت را رها م یکرد و برای ملاقات با وکیلی بهتر، اقدام م یکرد.

اما خیلی ها پی ش از ملاقات، در خواست پول م یکردند.

گوشی را قطع کرد و نفسش را کلافه بیرون دمید.

_منش ی اینم م یگه پونصد تومن ب اید پرداخت کنیم تا بتونیم پرونده رو بهش بدیم تا بخونه.

پ پیچ ک سرما زده
همه سر به زیر انداختند و سکوت کردند.

سیمین، پسرش را در آغوش گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت.

تا به گ ریه م یافتاد، شیشه شیر را در دهانش م یچپاند و او آرام میگرفت!

امید به اطراف نگر یست و بعد بلند شد.

__بخشید با اجازه تون.

ا ز در بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست.

کمی بعد، گوشی س یامک به صدا درآمد و با نیم نگاهی به جمع، بدون این که تماس را پاسخ دهد، از سالن خارج شد و او هم بیرون رفت.

همه سکوت کرده بودیم.

هیچ کس حرفی ن میزد.

مامان از شدت سردرد چند روزه، ب بیمار شده بود و دیگر نم ی‌توانست از جا برخیزد.

سرش را روی بالش م ی‌گذاشت و در همان حال ذکر م ی‌گفت و گ ریه م ی‌کرد و حرف م ی‌زد.

شاید کم تر از یک ربع گذشت که امید وارد شد.

رو به من و سیمین گفت:

— شما دو نفر می این با من ؟

بریم سراغ خانواده هی بهنام.

شاید بشه راض ی‌شون کرد یه حرف های بزنی.

یا بهنام رو راض ی به گفتن کنی.

من حرفی نداشتم.

پ یچ ک سرما زد ه

با تردید به سیمین نگاه کردم.

سرش را پا ین انداخت و حرفی نزد.

اما این سکوت را به عنوان جواب مثبتش محسوب کردیم.

مامان با گ ریه نالید:

_منم بب رید.

میام به دست و پ ای مادرش میفتم.

میام راضیشون م یکنم یه حرفی بزنن.

امید متاثر گفت:

_احتیاج نیست شما بیا ین مامان.

خودمون م یریم و هر کاری لازمه انجام م یدیم.

پ پیچ ک سرما
زده

شما دعا کنید.

سیمین کودکش را برداشت و به دنبالم به راه افتاد.

ام یرسام تازه خوابیده بود.

نمی دانستم با او چه کنم.

— امید ؟

— جانم سمانه.

— امیرسام رو بذاریم ای نجا و بریم؟ دوتا بچه، تو دست و بالمون.

فقط سامان رو م ییریم.

شانه ای بالا انداخت.

_م یل خودته. پس زود بریم که زودترم برگردیم.

_باشه. ماش ین رو روشن کنید تا سیمی ن آماده شه.

سیمین یک عب ای ساده روی لباسش پوشید و راه افتاد.

سیامک، به ج ای همراه شدن با ما، به سمت بابا رفت.

_بابا این کارت منه.

دستتون باشه.

بریم با اون وک یل حرف بزنیم.

شاید فرجی شد.

_تو که پولی نداش تی.

پ پیچ ک سرما
زد ه
_الان که دارم بابا.

_آخه از کجا ؟

_حقوقمه بابا. شما به این فکر نکنید.

زودتر ب ریم تا تعطیل نکردن.

بابا م یان بغض، تلخندی کوتاه زد و به طرف ماشینش به راه افتاد.

سیامک کنار امید ایستاد و چیزی در دستش گذاشت.

_خودم واست جبران م یکنم آقا امید.

کارت عابر بانک ام ید را که در دست س یامک دیدم، فهمیدم همسر م باز هم در حق برادر م مردانگی کرده است و

کاش...

از ماشینی که پیاده شدیم، سیمینی احساس ضعف داشت.

پ یچ ک سرما زد ه
رنگش کمی پ ریده بود.

سامان را از آغوشش گرفتم و کمک کردم تا پیاده شود.

امید دست برد و زنگ در را به صدا درآورد.

قبل از این که کسی پاسخ دهد، در باز شد و چهره به چهره هی دونفر از رذل ترین آدمهای عمرمان شدیم.

طاهره و تهمورث، از منزل پدری بهنام خارج شده بودند و آن دو هم با تعجب به ما زل زده بودند.

تنم از زور حرص، بالا و پایین میشد و میدانستم امید به سختی خودخوری می کند.

بی تفاوت از کنارشان رد شد و راه را برای عبور ما هم باز کرد.

همین که از کنار طاهره گذشتم، کاملاً ناخواسته، تنه ام با تنش برخورد کرد و باعث شد سامان به گریه بیفتد.

و شاید همین گریه باعث شد تا متوجه نگاه طاهره به کودک آرمیده در آغوشم شوم. وسط حیا طایستاده بودیم و منتظر بودیم یا کسی از اهل خانه برای استقبالیان بیاید، یا تهمورث و طاهره از آنجا دور شوند.

پ بیچ ک سرما
زده
اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

گویی صاحب خانه متوجه حضورمان نشده بود و تهمورث می ل رفتن نداشت.

_بچه دارش دی ؟

پایم بر جا خشک شد.

صدای طاهره داشت م یلرزید.

_نمیدونستم تو هم بچه داری!

سیمین چرا نگفتی بهم؟

راستی...

بچه خودت چی شده ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
در ورودی ساختمان باز شد و مادر بهنام، لنگ لنگان خارج شد.

چه خبره ای نجا ؟

این زن را هیچ گاه، ندیده بودم.

اما تعریفش را زیاد شنیده بودم.

بداخلاق بود و هی چ دل خوشی از پسرش بهنام، نداشت.

فکر کردم خدا حافظ گفتیم و تموم شد.

رفتین قشون کشیدین ؟

گریه سامان بلند شده بود و هرچه او را تکان میدادم، ساکت نمی شد. امید یک قدم جلورفت.

سلام حاج خانوم. ببخشید ما زنگ زدیم اما فکر کنم متوجه نشدین.

پ یچ ک سرما
زده
خیلی هم تو حیات منتظر موندیم تا...

منتظر مون دین که چی ؟

که حرف بزنینم.

حرف چی ؟

سیمین سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت.

شاید م یخواست خود را از چشم این زن پنهان کند.

کودکش اما با گریه هایی بی امان، س عی در جلب توجه داشت. چشم پیرزن که به سامان افتاد، س یم ین را هم کنار من دید و شناخت.

ت وی س یمین خانوم؟ اوم دی ای نجا چی کار؟

لابد تو هم واسه شوهر خودت التماس دعا داری.

لب های ش تکان خورد و به زحمت گفت:

_سیاوش هیچ کاری نکرده.

پسر شما با حرف نزدنش داره...

_بری د از این جا ب یرون.

من اون پسر رو عاق کردم.

نفرینش کردم.

وقتی فرش زیر پامون رو برد فروخت تا پول بشه و سرمایه واسه خراب کاریاش، قیدش روزدم.

دیگه این جا دنبالش نیاید.

_تو رو قرآن حاج خانوم...

پ پیچ ک سرما
زده
اصلا مجال حرف زدن به من نداد.

در را محکم به هم کوبید و رفت.

نگاه سنگین تهمورث و طاهره هنوز بر وجودمان، مسلط بود.

امید نخواست تا در حضور آنها بیشتر بمانیم.

آهسته گفت:

—بریم فعلا. فردا باز می ایم.

بغضم سنگین شد.

سیمین به گریه افتاد .

با سری افتاده و ت نی آویزان، دنبال امید به راه افتادیم.

پسرش اما آرام گرفته بود.

کنار ماشین که رسی دیم، چشمم به دختر زیب ای همس ایه افتاد .

با چشمانی غرق اشک و صورتی پر از غصه .

نمی دانم که بود و چرا وقتی مرا متوجه خود دید، وارد خانه شد و پرده را انداخت.

در ماشین را باز کرد یم و هم ین که م یخواستیم سوارش ویم، طاهره گفت:

_سیاوش بیاد بیرون؛ در ازش چی کار حاضری بکنی ؟

دستم روی دستگ یر ه در ماند.

_هرکار بگی م یکنم واست طاهره.

قدمی پیش آمد و به من رسید.

خوب به سامان نگاه کرد و بی تفاوت به سیمین، رو به من گفت:

پ پیچ ک سرما

زد ه

تو حاضری چی کار برا داداشت بکنی تا ازاد شه ؟

در محضر امید، حس بدی داشتم از این هم صحبتی.

منظورت رو واضح بگو.

آهسته نجوا کردم. اما او بلند گفت:

بچی بدعنی داری.

نگاهش به برادرزاده ام را دوست نداشتم.

اما دست بردار نبود.

انگشتش را جلو آورد و گونه اش را آرام نوازش کرد.

طفلک خندید.



پ پیچ ک سرما زد ه
_ازش خوشم اومده.

بعد راهش را به سمت تهمورث کج کرد و رفت.

از همان جا به سی مین گفت:

_بهت زنگ م یزنم.

ماشینشان که به سرعت دور شد، وجود سیمین هم فرو ریخت. باد م یوزید و خنکایش زیر لباس هایم، داغی تنم را الت
یام میبخشید.

سیمین که ناگهانی افتاد ، یک لحظه تر سیدم.

کنار پایش زانو زدم و سامان را به سمت امید گرفتم.

او را در آغوش کشید و کنارمان ایستاد.

_چی شده سیمین ؟ چت شد یهو؟ چرا رنگت پ رید ؟

چرا افتادی ؟

م یخواست حرف بزند اما نفس های تندش، اجازه نم یداد.

گریه م یکرد و نفس نفس م یزد و لب ها یش را بی هدف، تکان م یداد.

niceroman.ir

موه ای پ ریشانش را زیر روسری جا دادم و دستی به صورتش کشیدم. _سیم ین حرف بزن.

زیونت نصف شد دختر.

یه چیزی بگو.

لیوان آبی که مقابلم قرار گرفت، توجهم را به دختری داد که لحظ های قبل، او را مقابل خانهشان دیده بودم.

لیوان را گرفتم و به لب های سیمین چسباندم.

به زحمت ، یک جرعه نوشید تا از شوک خارج شد.

پ یچ ک سرما زد ه
_سمانه...

سمانه...

دیدى چى گفـت ؟

_چى گفـت ؟ چى گفـت س يمـين ؟ چرا خودتو درگير فكر كردن به اون دوتا م يكنى ؟ مگه الكيه ؟ مگه م يتونن ؟

_گفـت از بچه خوشم اومده.

بچهـى منو گفـت سمانه.

بخدا بچهـى منو گفـت.

بعد گويى تازه موقعيتش را درك كرده باشد، سرش را محكم به سمت اميد گرداند و از جا برخاست.

سامان را با حركتى س ريع، از آغوش ام يد كند و به تن خود كوبيد.

طفل ك معصوم از همه جا بيخبر، جيغ كشيد و به گريه افتاد .

_گریه نکن ع زیزدلم.

گریه نکن قربونت برم...

گریه نکن پسرم...

پسرم...

این که سیم ین بعد از چندین روز، پذیرفت سامان فرزند اوست و مهر مادران هاش جوشید، آن قدر برایم پر از حس ه
ای خوب بود که حواسم را از دختر کنار دستم پرت کرد.

اما او شروع به حرف زدن کرد.

_ببخشید من م یتونم یه چیزی بگم ؟

شتاب در حرکاتش مشهود بود و باعث شد ما هم زودتر به خود بیا یم.

امید جلوتر آمد.

_مشکلی پ یش اومده خانوم محترم ؟

س ریع به پشت سرش نگاه کرد.

یک نگاه به سمت خانه خودش،

و نگاهی دیگر، به سمت خان هی بهنام.

لبه ه ای چادرش را به هم نزد یک کرد و از زیر چادر، کاغذی بیرون کشید.

_من دختر خال هی بهنامم.

نامزد چهارسالهش.

من م یدونم تهمورث به بهنام چی گفته و ازش چی خواسته.

امید یک قدم دیگر پیش رفت و من و سیمین، سراپا گوش شدیم.

پ پیچ ک سرما

زده

چی گفته ؟

چی خواسته ؟

لبش را به دندان گرفت.

گفته همه چی رو گردن بگ یرن تا بعد از یه مدت، جفتشون رو ب یاره ب یرون.

اما من م یدونم ای ن یه باخت تمام ع یاره.

تهمورث آدم خوش قولی ن یست.

اون هیچ کاری واسه بهنام و دوستش نمیکنه.

چون به نفعش نیست.

صد ای از داخل خانهشان به گوش رس ید.

پ یچ ک سرما زده
_ستاره!

ستاره!

کجای ی ؟

وحشت زده، به عقب برگشت.

صد ای دمپایی ه ای که روی زمین ک شیده م یشد، هر لحظه بلندتر م یشد.

س ریع کاغذ را میان دست سیمین جا داد و گفت:

_الان نم یتونم زیاد بمونم.

تو این کاغذ یه چ یزایی نوشتی.

این حرف ها رو به بهنام بزنید، شک ندارم که راضی م یشه به حرف زدن.

پرده ی در کنار رفت و پسری جوان از خانه خارج شد.

ستاره هول کرد و ل یوان را محکم از دستم کشید و از ما فاصله گرفت.

دیدم که آهسته به پسر جوان گفت:

_حالش به هم خورد، یه ل یوان آب م یخواست.

بعد وارد خانه شد و رفت.

پسر جوان که حال زار سیم ین را دیده بود، شاید باور کرد که چیزی نگفت و در را محکم بست و از پیچ کوچه گذشت.

امید گفت:

_زودتر سوار شین تا بریم ببینیم ج ریان این کاغذ با زی چیه.

سوار شدیم و س یم ین، کاغذ را مثلی ک شیء گرا نبها، در دس تنها یش فشرده و نگه داشت.

وقتی به خانه رسی دیم، روبروی هم نشستیم و درمورد چ یزهایی که خوانده بودیم، حرف میزدیم.

پ پیچ ک سرما زد ه
بهنام، برای برپایی جشن ازدواجش، مجبور به این کار شده بود و با فکر به این که تهمورث، هر دو را نجات خواهد داد؛ در قید سوءسابقه و زندان رفتن نبود.

و حالا ستاره از ما می خواست به گوش بهنام برسانیم که اگر دی ر بجنبد، برادرش نامزدی شان را به هم خواهد زد.

بابا با کلافگی گفت:

— دختره فکر کرده بهنام او نقدر آدمه که به خاطر این ب یاد همه چی رو لو بده ؟

فکر کرده خاله با زیه.

یه نامه داده دستتون و به خ یال خودش خواسته بهنام رو غیرتی کنه.

واسه بدبخت بیچارهها، عشق کیل ویی چنده آخه ؟

سیامک نامه را دوباره و چندباره خواند.

— این طور که م یگید، اینا چهارساله نامزدن.

حتما یه گیری واسه ازدواج داشتن که نشده ازدواج کنن.

پ پیچ ک سرما
زده

شاید برادر دختره...

بابا بی حوصله تر شد.

شای د و باید نداری م. به این کاغذ پاره دل خوش نکنید.

بلندشد برود، که س یمین گفت:

امتحانش که ضرری نداره.

امتحان کنیم.

ببینیم نتیجه م یده یا نه.

چشمان ملتشمش، موضع بابا را عوض کرد.

آهسته گفت:

_باشه. الان زنگ میزنم به وکیل و ج ریان نامه رو بهش میگم تا یه جوری برسونه به گوش بهنام.

سیمین خندید و سامان را در آغوش کشید و او را غرق بوسه کرد.

کودک امروز چقدر آرام تر شده بود.

شاید از وقتی که فهمید جا یگاهش در قلب مادر کجاست! ؟

شاید بابا فکر میکرد عشق و علاقه، وقتی پای بی پولی و بدبختی در میان باشد، هیچ میشود و نادیده گرفته میشود.

اما عجیب بود که بهنام با همان یک تلنگر کوتاه از سوی نامزدش، آنقدر یکه خورد که دیگر توان صبر کردن و ماندن در زندان را نداشت.

بیش از یک ماه از زندانی بودن سیاوش و بهنام گذشته بود و حرف همیشگی سیاوش یک چیز بود و بهنام هربار آن را رد و تکذیب میکرد.

اما این بار، گویی چیزی دیگری پیش آمده بود.

قضیه ی به هم خوردن نامزدی بهنام حقیقت داشت و ما این را وقتی فهمیدیم، که برای چندمین بار به خانه پدری او رفتی م و بار آخر، مامان متوجه پس فرستادن نشان نامزدی او شد.

ستار، برادر ستاره، دشمن قسم خورد ه ی بهنام، بی هیچ صبر و تحملی، هدا ی ای نامزدی خواهرش را پس فرستاد و اعلام کرد ه یچ چیزی م یان این دو، باقی نمانده است.

به ظاهر همه چیز خیلی سریع پی ش رفته بود.

برایمان قابل باور نبود که ستار فقط منتظر یک بهانه بوده باشد؛

یا این که چرا تا به حال این وصلت را به هم نزده بود.

اما مامان که از ملاقات با مادر بهنام برگشت، حرف های بسیار برایمان داشت.

این دوتا خواهر با هم مشکل و اختلاف داشتن.

خونھشون تا چندسال پیش یکی بوده.

پ پیچ ک سرما زد ه
اما بچه ها که بزرگ شدن، ستار و بهنام، دوتا پسر که خراب شدن که عاشق خواهر همد یگه شدن.

ستار سابقه دار بود و سابقه درگ یری و زورگیری، زیاد داشت.

پدر خدایا مرز بهنامم، نامزد ی دخترشو به هم زد و عذر ستار رو خواست.

یکی دو سال بعد که بهنام با ستاره نامزد کرد، ستار خیلی س عی کرد مانع بشه، اما راه به جایی نبرد.

بعدم انگار کینه کرده بود و منتظر یه فرصت مونده بود که تلافی کنه.

سیامک متفکر گفت:

یه مقابله به مث ل عادلانه!

پای بهنام که به زندان رسید، فرصت تلافی هم واسه ستار پیش اومد.

بابا کلافه پوف کش ید.

پ پیچ ک سرما
زده
_خدا کنه بدتر نشه.

مامان با نگرانی پرسید:

_چی بدتر نشه ؟

_ممکنه حالا بهنام بفهمه همه چی تموم شده، او نوقت دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشه و ..

قید اعتراف کردن رو بزنه!

حرف بابای ک احتمال بود...

اما احتمالی که احتمالش بس یار بود...

با تردید و تشویش به ی کدیگر نگاه کردیم و در جه ت حلا جی کردن گمانه زن ی بابا برآم دیم.

سیمین چقدر عوض شده بود.

پ یچ ک سرما زده
از وقت ی طاهره آن طور کودکش را خ ریدارانه نگاه کرد ، یک جور عجیب، به این کودک وصل شده بود.

لحظه ای سامان را زمین نم یگذاشت.

همین که قصد گ ریه م یکرد، سیم ین او را شیر م یداد و در آغوش م یگرداند و آنقدر نوازش خرچ تن کوچکش م یکرد که کودک، آرام گیرد.

نیمه شب که رسید، خستگی هم هی عالم، آوار شد روی ت ن نحیفی که این روزها، زیاده از توانش، تحمل م یکرد.

هر روز، محکوم بودم به دیدن اشک ه ای مامان و کم رخم شد هی بابا و سرشکستگ یشان در عالم
همسای هگری ؛

و بهانه گیری ه ای سیمین و دوندگی های امید و سیامک؛

و...

ام یرسام را در گهوار هاش رها م یکنم و تازه فرصت کردم لبا سهام را تع ویض کنم.

لباسم را از تنم بیرون م یکشم.

پ یچ ک سرما

زده

احساس م یکنم پوستم خشک شده است.

هرچه به دس تهای م نگاه م یکنم، جز خشکی و بی روحی، چیزی نم یبینم.

کرم مرطوب کننده را برم یدارم و دست هایم را به آن آغشته م یکنم.

چندین و چندبار این کار را تکرار م یکنم اما وسواس، رها یم نمیکند.

م یخواهم آرا م شوم.

م یخواهم به خودم ثابت کنم دس تهای من همان دست های سابق است.

همان هایی که امید، حس لطافتشان را با گل ه ای باغچه مقایسه م یکرد.

روبروی آینه م یا یستم و هر دو دستم را بالا میگیرم.

شاید انتظار دارم آینه سخن بگوید و مشخص کند لطیف ترین دس تها برای من است و هیچ کسی نیست همچون من، که دس تهایی این چنین نرم و بالطافت داشته باشد.

پ یچ ک سرما زده

دستی بر شانه ام مینشیند.

از داغی لمس دس تها یش، یکه م یخورم.

و آنقدر محو دس تهام شده ام که لباس پوشیدن را فراموش کرده ام.

دستش را برنم یدارد و دایره وار، انگشت ه ایش را هما نجا، روی کتفم، به رقص درمیآورد.

دلم زیر و روم یشود اما سوالش، حواسم را پرت م یکنند.

چند دقیقه است زل زدی به آینه و با این کرم ورم یری.

چیزی شده ؟

نگاهم م یرسد به دس ته ای بلاتکلیفی که وسط هوا وزم ین نگه داشت هام.

آن قدر کرم، زیر و رویشان را دربرگرفته است، که تازه م یفهمم حالم از رطوبت ب یش از حدشان بد شده است.

پ پیچ ک سرما

زده

وای! چرا این جوری شد؟ حالا چطوری پاکش کنم؟

دستمالی برم یدارد و یک دستم را به دست م یگیرد.

آن را پاک م یکنند و با اتمام دستمال، دستمال دیگری برم یدارد.

یک دست را که تمام م یکنند؛ سراغ دست دیگر م یرود.

لابلای تک تک انگشتانم را تمیز م یکنند.

با سرانگشتان مردانهاش، همهی قسمت ها را دقیق وار سی م یکنند تا چیزی باقی نمانده باشد.

کارش که تمام م یشود؛ من م یمانم و دست ه ای پاک شده و یک خروار دستمال کث یف شده!

این بار با هر دو دست، کتف ه ایم را میگیرد و تنم را سمت خود م یچرخاند.

چیزی شده بود؟

پ یچ ک سرما زده

_دس تها م خشک بودن. هرکار م یکرد م فایده نداشت. نرم نمیشدن.

سرم را بالا م یگیرد.

چشمانم را م یخواهد.

اسارت مردمک های گریزانم را...

_چی شده سمانه ؟

_هیچی!

_کی حرفی زده ؟

گیج م یشوم و نم یدانم از چه چیزی، قصد رسیدن به چه چیزی را دارد.

_کی مثلاً ؟

_نمیدونم! گفتم ش اید یکی یه حرفی زده که این جوری افتادی به جون پوست دستت و با خشونت داری...

م یدوم م یان حرفی که ممکن است شروع یک جنگ اعصاب تازه باشد.

به خدا هیشکی حرفی نزده امید.

یهو حس کردم دس تهام چقد خشک و بی حال شدن.

حس کردم یه جوری شدم.

لب های ش کمی از هم فاصله م یگیرند و کش م یآیند.

از پشت سرم، به ا میرسام نگاه م یکنند و زود نگاه م یگیرند.

به نظرت الهه امشب نیومده خونه، ا میرسام هم به این راحتی خوابیده، تو هم که دلت واسه من تنگ شده، منم که...

امید؟ چرا این جوری حرف م یزنی؟ این لبخندت یعنی چی؟

هرم نفس ه ایش، جانم را تازه م یکنند.

پسرم ون نزدی ک دو ما هش شده ! خودت فکرت درگ یر بوده و زیاد تو نخش نبودی؛ اما من خیلی سخت تونستم تحمل کنم این دوری رو سمانه خانوم.

هروقت صحبت به این جا م یرسید، شیطنت م یکرد و مس یر را به نفع خودش، به جایی که دوست داشت، عوض میکرد.

کمرم را نوازش م یکرد و برایم حرف میزد.

این وسواسی که افتاده به جونت، واسه اینه که منم داشت یادم م یرفت که خیلی وقته نتونستم از بودنت، از وجودت، از زنونگ یت حرف بزnm و بهت بگم چقدر دلم تنگ شده.

من اگه تو رو نشناسم که عاشقت نیستم!

بازم دچار وسواس فکری شدی عزیزدلم.

معذرت م یخوام که این همه مدت، نشد مثل یه همسر، درکنارت باشم.

سرشانه ام را که م یبوسد، گرمی نفسش، زیر پوستم م یخزد و در روم دمیده م یشود و مرا تا عرش، بالا م یرد.

امید آن قدر مرا خوب شناخته است، که م ی‌داند چه وقتی، به او و نوازش های معجزه گرش احتیاج دارم...

چه وقتی، به زبان ریختن و تمجید کردنها یش محتاجم...

چه وقتی، به این در آغوش فرو رفتنهای غبطه میخورم.

پتورا که دورم میپیچد، هردو، جانی تازه یافت هایم.

دستم را میان دستهایش جا میدهد و آن قدر آنرا نوازش میکند، که درم پیابم لطیف ترین دستها از آن من است.

حتی اگر آینه هم نگوید...

محسن و مادرش، با سب دی بزرگ از گل های زیبا آمده بودند که عطرشان، شامهی خانهمان را مینواخت.

الهه عذر خواست و برای تعویض لباس، به اتاقش در طبقه بالا رفت.

امید هنوز برنگشته بود و من به تنه ای، میزبان مهمانان ویژه ام بودم.

_خانوم مهرتاش شرمند هتونم واقعا. ه مین طور شما آقا محسن.

خدا م یدونه چه ذوقی داشتم بر ای همراهی الهه جون ت و ی تک تک این لحظات شیرینش!

niceroman.ir

اما خودتون که در جریان گرفتاریهای خانواد هم هستین.

محسن کوتاه گفت:

_اخت یار دارین سمانه خانوم.

و مادرش...

لبخندی بسیار وس یع و زیبا به لب نشاند و صمیمانه به رویم مهر پاشید.

_شما باید ببخشید دختر گلم. ما هم او نقدر توکار این دوتا جوون درگ یر شدی م که جز چندبار، نشد بیشتر جوی ای

احوالتون ب شیم عزیزم.

دورادور از الهه جان سراغ تون رو م یگرفتیم.

_بله الهه جون بهم گفتن از لطف خیلی زیادتون.

آقا محسن هم که هفته ای یکی دوبار میومدن سر میزدن.

واقعا یک دنیا ازتون ممنونم.

لبخندش، کمی رنگ همدردی گرفت.

_ان شالله خدا خودش گره از کارتون باز کنه عزیزم. خدا دل پدر و مادرتو آروم کنه.

لحن حرف زدنش، و لفظ پدر و مادر را شنیدن، بغضم را به جوش و خروش میرساند.

الهه از پله ها پای ن م یاید.

_سمانه جون، امید کجا رفته خواهری ؟

چی کار داشت بیرون ؟

پ پیچ ک سرما زده

آهسته م یخندم.

نمیدانم چه اسمی باید روی این احساس بگذارم.

واقعا پذیرفته بودم ؟

یا برای دلخوشی امید، این حرف را زده بودم ؟

نمیدانم!

هر چه بود، امید رفته بود و من او را مصمم کرده بودم تا راهی شود.

_م یاد الان. خیلی وقته رفته.

قانع نشده بود و ریزبینانه نگاهم میکرد.

اما بغضی که م یجوشید و م یخواست خود را بیرون بکشد، چندین و چندباره بلعیدم و به مهمانانم تعارف چای و میوه کردم.

زنگ، کوتاه به صدا درآمد.

در که باز شد و امی د وارد شد، همه سرها به سمت او چرخید.

امید، با صندلی چرخدار تعمیر شد هی پدرش، در آستانهی در ایستاده بود و به ما لبخند می‌زد.

حال الهه دسته‌کمی از من نداشت.

هم می‌خندید و هم بغض داشت.

شاید او هم مثل من پذیرفته بود که ممکن است یک روزی برسد، که این صندلی چرخدار، مرکب هم‌یشگی امید باشد!

پس چه بهتر بود اگر خود را از قبل برای این اتفاق، حاضر می‌کردیم.

هرچند که چ‌یزی در دلم می‌گفت:

"امید هیچ وقت محتاج این چرخ نخواهد شد!"

محسن و مادرش با عذر خواهی بسیار، آمده بودند تا تکل یف همه چ یز را مشخص کنند.

تکلیفی که صدقه س ر برادر ندانم کار من، در پشت یک دنیا ابر مه آلود گیر کرده بود.

اما صبر بیشتر ج ایز نبود.

خود ما هم نم یدانستیم مشکل س یاوش کی حل م یشود.

امید با تا ریخ عقد و ازدواج خواهرش موافقت کرد و آنقدر برایم احترام قائل بود که این موضوع را با بابا و مامان هم طرح کند و از آن دو هم اجازه بگیرد.

مامان صورت الهه را بوسید و برای خوشبختیاش دعا کرد و پیشاپیش از امید عذر خواست که شاید نتواند در این جشن حضور یابد.

اما بابا آنقدر خود را م دیون الطاف امی دم یدانست که بی هیچ مخالفتی، گفت:

_ایشالا که به پای هم پیر بشن. حتما میای م.

پ پیچ ک سرما

زده

وظیف همونه خدمت برسیم.

م یدانستم حضورش در یک جشن عروسی، آن چنان بازتاب خواهد داشت که شاید او را از آمدن پشیمان کند.

اما در آن لحظه، حرف از آمدن زد.

سه روز به رسیدن تاریخ ازدواج الهه و محسن مانده بود.

هر بار به منزل پدری م یرفتم و برم یگشتم، تمام غم و غصه ام را در همان چهار دیواری دوطبقه ج ام یگذاشتم و بعد به خانهام م یآمدم.

من عروس خانواد هی راستین بودم.

دختر خانواد هی اشراقی بودن، نب اید خل لی در انجام وظ ایف زناشوی یام ایجاد میکرد. پا به پای الهه در خوشی اش، خوشی میکردم و در چیدمان خانهی عشقش به او کمک م یکردم.

ام یرسام دلبری کردن را یاد گرفته بود.

پ پیچ ک سرما زد ه
سروصدا کردن و دست و پا تکان دادن و جلب توجه کردن را هم هم ین طور.

سامان هنوز هم بیقراری ه ایش را داشت؛

اما هرگاه که روی دور خوش خنده بودن م یافتاد، مهار شد نی نبود.

سیمین با غم به کودکش زل م یزد و میگفت:

_دلم واسه سیاوش م یسوزه.

حتی نتونست یه لحظه بچش رو تو بغلش بگیره.

یا از نزد یک نگاش کنه!

بعد با فکر به گریه های س یاوش پشت تلفن، گ ریه اش اوج م یگرفت:

_باورت م یشه سیاوش قربون صدقه من و بچ هش بره و واسه یه بارد یگه دیدنمون، به خدا التماس کنه! ؟

پ پیچ ک سرما

زده

دلم بر ای برادرم، هم گرفته بود و هم تنگ شده بود.

جایش در میان زندگ یمان خالی بود.

حتی با وجود تلخی همیشگی رفتارش...

حتی با وجود زبان تند و تیز و دست ه ای که کتک زدن را خوب یاد گرفته بودند.

سیاوش در بند اس ی ر بود و همچنان بلا تکلیف بود و نوبت دادگاه، برای رسیدگی به پرونده اش، برای یک ماه بعد بود.

حدسی که بابا هفته ها پیش زده بود، عاقبت به اشتباه بودن خود، رسید!

در روز جشن عروسی الهه، کسی که دو سال و نیم قبل، باعث اول ین حمله عص بی امید شده بود، به خود اجازه داد تا در ای ن مراسم هم شرکت کند.

تهمورث و طاهره، دوشادوش ی کدیگر وارد شدند و هی چ کدام نفهمی دیم این دعوت از جانب چه کسی صورت گرفته است! ؟

پ پیچ ک سرما زد ه
سیمین مثل دفعه قبل، رنگش پ ریده بود .

شاید خنده دار بود.

اما من با دیدن حال سیم ین، به یاد همان شبی افتادم که در جشن عقد جواد، پسر خواند هی عمه بتول، طاهره و
س یمین با هم مقابلم ظاهر شدند و حالم شده بود مثل حال این لحظ هی سیمین اما هیچ کس نبود تا دردم را
درک کند.

عروسی شروع شده بود و جشن و پ ایکوبی نسبتا خلوتی که تدارک دیده بودیم، لحظه به لحظه پرشور تر م یشد.

از طرف عروس، ما چند تن بو دیم و تمام کارگراها و کارکنان کارخانه و خانواده ههایشان.

از طرف داماد اما تعداد بیشتری حاضر بودند.

چرا که آنها اقوام ی داشتند که با امید بسیار بر ای خوشبختی محسن، در این جشن حضور یافته بودند و مثل
اقوام من نبودند ...

عمه ها و عمو وقت ی کارت دعوت عروسی الهه را از دست امید گرفتند، قشقرقی به پا کردند که منطقش در
هیچ مغزی نم یگنجید!

و وقت شنیدند بابا و بقیه خانواد هام به این عروسی م یآیند، بیشتر نمک شدند بر زخم الت یا م نیافته مان.

__ همه دنیا داره دربدر دنبال راه نجات واسه س یاش میگرده؛ اون وقت شما قراره ب رین عروسی ؟

__ خجالتم خوب چی زیه والا بعضیا بکشن.

__ خوبه او نقد دلتون خوش هست که بتونین ب رین عروسی!

و این حرف ها تکرار و تکرار شد و بابا همه را در قلبش نگه داشت و غمش را در کالبد شکست هاش محصور کرد.

عروس و داماد تازه از آتلیه برگشته بودند و هلله و شادی جمع، خلوت عاشقانهی آن دو را دربر گرفت.

عروسی در خانه با غ پدری امید برگزار میشد.

یک قسمت از ارثیه اشتراک ی او و الهه، که دست نخورده باقی مانده بود و هی چ کس جز باغبان پ یرش، به آنجا رفت و آم دی نداشت.

امید هیچ چیزی را برای خواهرش کم نگذاشته بود.

از هرچی زی بهت رینش را مهیا کرده بود.

جهیزیه اش از بهت رین برنده ای معروف دنیا گلچین شده بود .

پذیرایی مفصلی که انجام شده بود به درخواست خود امی د بود؛

و کادویی که برای خواهرش در نظر گرفته بود، نهایت محبتش را به این خواهر دردانه‌ی زیبا نشان میداد.

وقتی بعد از پایان جشن، کلید همان خانه باغ را به دست الهه داد و گفت:

_هدیه من به خواهر کوچولوم!

خونه باغی که تموم خاطرات کودکی ت رو توش جا گذاشته بودی و هیچ وقت دلت نمیخواست دست بخوره.

الهه با حیرت به کل یده ای مقابلش نگاه کرد و گفت:

_وای امی د چی داری م یگی؟

پ پیچ ک سرما

زد ه

این جا سهم الارث تو هم هست.

همه خیره به این خواهر و برادر بودند.

امید کمی سرش را کج کرد و پیشانی خواهرش را بوسید.

کلید را در دستان ظریفش فشرد و آهسته گفت:

این جا حسابش از بقیه جاها جداست.

سهمم رو بخشیدم به خواهریت...

محسن آهسته گفت:

آقا امید این چه کاریه؟ شما...

امید صورتش را بوسید و ادام ه دادن هر بحثی را به انتها رساند.

پ بیچ ک سرما زد ه
این خانه باغ، بعد از کارخانه، با ارزش ترین دارایی امید و الهه بود.

همان خانه ای بود که آخرین بار پدرشان در آن نفس کشیده بود؛

همان جایی که مادرشان آخرین قدم هایش را برداشته بود ...

وقت وداع با عروس و داماد، تازه فهمیدم وجود سایه های چون پدر و مادر، و حتی برادر، چه اندازه مهم است؛

چه میزان حیاتی است.

الهه هرچقدر هم که خوشبخت بود، اما مثل من نبود.

او گریهی پدرش را در شب عروس شدنش، نداشت.

دلتنگی مادرش را وقت بستن چمدان هایش نداشت.

دست بابا که از پشت سرم، پیش آمد و امیرسام را با لبخندی پرمهر از تنم جدا کرد و او را برای آغوش خودش خردید،
یک لحظه به عالم بچگی پرکشیدم و دلم خواست من هم همراه کودکم، در این آغوش پدرانه، دمی بیاسایم.

پ یچ ک سرما

زده

نامحسوس، تنم را در اغوشش سا یدم و قدر یک دم و بازدم طولانی، از هوای نفسهایش، ریه هایم را پر کردم.

چشمانم را بسته بودم و همین که چشم گشودم، لبخند ع میق سیامک، بر روی ای به حق یقت پ یوست هام
ضمیمه شد تا با سندیت محکمتری، این اتفاق را بعدها برای خاطراتم مرور کنم.

آنقدر درگیر الهه و مهمانی بودیم که فراموش کرده بودیم دو مهمان ناخوانده در این جم ع شاد و خوشحال؛ با ما همراه است.

دو مهمان مزاحم...

الهه و محسن را بدرقه کردیم...

به سوی خانه ای که برای این دو، مامن خوشبختی و عشق، بود.

با وجودی که م یدانستم الهه خوشبخت خواهد شد؛

م یدانستم خوشحال است؛

پ پیچ ک سرما زد ه
و م یدانستم محسن او را عاشقانه م پیرستد ؛

اما گ ریه، لحظ ه ای رهایم نم یکرد.

به خیال خودم م یخواستم خود را نگه دارم و خوددار باشم تا امید راحت تر رفتن خواهرش را بپذ یرد؛ اما فکر
نبودن الهه و نداشتن خواهران ههایش در لحظه لحظه زندگیام، امان از طاقتم ربوده بود.

niceroman.ir

باورم نم یشد امید تا این حد به الهه وابسته باشد.

خواهرش را محکم در آغوش گرفته بود و بلند بلند گ ریه م یکرد.

محسن گوشه ای ایستاده بود و با س ری پا ین و بغضی شکسته، به انتظار اتمام ا ین وداع بود.

خانم مهرتاش هم امید را م یدید و بدتر گ ریه سر م یداد.

آن شب هرکسی ا ین وداع دو نفره را م یدید، با تمام وجود گریه م یکرد.

اما ش اید گ ری هی اعضای خانواده من، شدت بیشتری داشت.

پ پیچ ک سرما

زده

آن ها فرصت یافته بودند تا با یاد سیاوش، ابر شوند و ببارند و ببارند و تازه آن جا بود که یادم افتاد به تهمورث و طاهره ای که از همان ابتدای مجلس، آنها را ندیده بودم. همه مهمان ها رفته بودند و خانه باغ جز من و امید و خانواده هام، و چند خدمه برای کمک، هیچ مهمان دیگری نداشت.

سینا مرتب چرت میزد و وقت خوابش گذشته بود.

امیر سام هم در آغوش من به خواب رفته بود.

— امید جان، حالا که همه رفتن، میخوای بگی چی شده؟ چرا ای نجانگه مون داشتی؟

دست بر دوش بابا گذاشت و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

— سیاوش برم یگرده و اعدام نمیشه.

بابا از جا جست و ما هم مثل او، شوکه شده بودیم.

— یعنی چی پسر؟ واضح بگو.

پ پیچ ک سرما زد ه
و آن وقت امید شروع به حرف زدن کرد.

از چیزه ایی گفت که من در ج ریان هی چ یک از آن ها نبودم.

درمورد هیچ یک از آنها با من حرف نزده بود.

بعد از جریان اون نامه، بهنام بهم زنگ زد.

با سیاوش!

به خون تهمورث تشنه بود.

گفت اعتراف من، به درد نمیخوره چون تهمورث چیزی رو گردن نم یگیره.

این شد که گفت: میخواد اونو تو دام بندازه تا خودشون نجات پیدا کنن.

هردوم یدونستن تهمورث چقدر ح ر یص و طماعه.

بنا شد یه کسی رو پیدا کنم و بفرستم سراغ تهمورث تا ازش طلب یه جنس کلون بکنه. باورم نم یشد انقدر راحت وا بده و این همه ناشی عمل کنه.

البته رقم هایی که گفته شد، اونقدر بالا بود که اراد هی هرک سی رو سست کنه.

قرار و مدارها گذاشته شد و تهمورث، همین امشب با اون طرف قرار گذاشت.

فکر نم یکردم بخواد بیاد عروسی الهه.

اما اومد!

شاید م یخواست مطمئن شه ما سرگرم جشن خودمونیم و مطمئن شه ربطی به اون معامله کلون ندا ریم.

یکی دوساعت بعد از اومدنشون، اون طرف تماس گرفت و تهمورث و زنش بلند شدن رفتن.

نیم ساعت هم طول نکشید که خبر دادن به دام افتاده و...

همه ح یران بو دیم.

سامان بدخواب شده بود وگ ریه م یکرد.

اما حواس هیچ کدامان به او نبود.

تمام این مدت از همه این موضوعات اطلاع داشتم اما چون به سیاوش قول داده بودم و نم یخواستم م تهمورث از آرامشمون اطلاع پیدا کنه، نتونستم حتی به سمانه حرفی بزنم.

بابا گفت:

پس اون موقع که سر شام غیبت زد و همه سراغت رو گرفتن ...

بله همون موقع بود که رفتم و از نزد یک شاهد گیر افتادن تهمورث شدم.

نمی دانستم از این مخفی کاری و پل یس بازی هم سرم شاد باشم، یا...

سیمین، سامان را در آغوشش جابجا کرد و پرسید:

حالا س یاوش و دوستش اعدام نم یشن ؟

نه!

با وک یل حرف زدم.

تهمورث دیگه نم یتونه چیزی رو کتمان کنه.

حتم دارم اعتراف میکنه.

اما با ید به جرم خلاقی که کردن، زندان رو تحمل کنن یه مدت.

__اگه اعتراف نکرد؟ اگه آزاد نشدن؟

__بیای د به نشدن ها فکر نکنیم بابا. خدا بخواد، اعتراف هم میکنه.

آن شب هوای دل ما، حس عجیبی داشت.

یک بارق هی امید در دل ه ایمان جان گرفته بود که بعد از مدتها، توانست اشک چشم مامان را خ شک کند و لبخن
دی عمیق به ل بهای ش بیاورد.

پ پیچ ک سرما زده

به گهواره ام یرسام تکیه داده بودم و به این فکر می کردم که چوب خدا، درست ب اید در همان موقع یقی برای
تهمورث و طاهره به صدا دربی اید، که یک بار آنها مرا در همان موقع یت، اسی ر اشک و آه کرده بودند و امید را
بدحال و مریض...

زمزمه کرد:

_دل بکن از بجهت خانوم ی.

ما رو هم دریاب.

به خدا ما هم دل داریم.

گردنم را دلبرانه کج کردم و صورتم را مماس با صورتش قرار دادم.

_از کی پنهون کاری یاد گرفتی امید ؟

بوسیدنم را تم دید کرد و بی وقفه ادامه م یداد.

_سوالم جواب نداشت ؟

پ پیچ ک سرما

زد ه

بی اعتنا دستش را پیش تر کشید و تنم را در اغوش خود چسباند.

مقاوم ت نکردم.

امشب آنقدر در خانگی خالی از هوای الهه گ ریه کرده بود، که فکر م یکردم آرام شدنش غیر ممکن است.

_ اجازه بده بعدا حرف بزنیم.

_ الان چرا نم یشه؟

موهای م را بوسید و بوید.

نفس ه ای عمیق میکشید و خوب م یدانم م یخواست جلوی سر رسید ن بغض بی امانش را بگ یرد.

_ نخواستم فکرت مشغول شه.

نخواستم اگه نشد، امید واهی بهت داده باشم.

پ یچ ک سرما زد ه
نخواستم...

همین دو دلیل، بر ا یم هزار دل یل م یشود و دستش را محکم فشار م یده‌م.

_ حالا که فکر م یکنم م یبینم میشه بخشیدت.

آهسته و مردانه م یخندد و دلم را به تاراج میبرد.

_ پس ب ریم ؟

_ کجا ؟

_ تو بغل م ن

بلند میشوم و محکم به بازویش مشت م یکوبم.

_ خیلی رو داری ام ید.

به تنها چیزی که فکر م یکنی همینه!

با زهم م یخندد و او هم به دنبال م یآید.

_خوب تو که منون میبینی.

همین معدود دفعات هم ب اید استفاده کرد دیگه!

اخم م یکنم و زیر پتوم یخزم.

چراغ را خاموش میکند و کنارم دراز میکشد.

_امید؟

_جانم!

_به نظرت سیاوش سر به راه م یشه؟

_شک نکن تا الانش هم شده.

اون قدر شکسته شده و سختی کشید ه که قدر عافیت رو دیگه میدونه.

بعدم اونجور که وکیل گفت، شانس آورده مواد رو از تو دستش نگرفتن.

niceroman.ir

مواد رو با بهنام گرفتن و اون س یاوش رو لو داده.

نفسم را پرصدا ب یرون م یدهم.

_خداکنه درست شه ...

من که از خدامه سیاوش سر به راه و آروم بشه!

بعد با خود فکر م یکنم کاش قدر امید و کمک ه ای برادرانهاش را م یدانست.

و آن وقت به یاد سیمین م یافتم که بر سنگفرش خانه باغ، به زانو افتاده بود و پای امید را بوسه باران کرده بود و دیدن ای ن حال برای سیمین، در باور هیچ یک از ما نمیگنجید.

_به چی فکر م یکنه خانومم ؟

پ پیچ ک سرما
زده

— هوم؟ نم یدونم!

به سمتش می چرخم و روبرویش قرار میگیرم.

— به نظرت دانشگاه قبول م یشم امید؟

— چرانشی؟

— نمیدونم! ش اید سخت باشه واسم.

— واسه تو هیچی سخت نیست پیچک من!

پیچکمان باز هم گل داده است و هی چ سرما و باد و بورانی نمیتواند آن را بخشکاند.

م یخندم.

— امیدوارم کردی!

پ پیچ ک سرما زد ه

قبول م یشی قول م یدم بهت.

ببینیم و تعریف کن یم.

بینی ام را گاز م یگیرد.

حتما منتظر باش تا ببینی.

راستی سمانه ...

جانم!

با بابا حرف زد دی درمورد سینا ؟

کمی به فکر م یروم.

هنوز نه.



پ یچ ک سرما

زد ه

اما فردا اگه رفتیم حتما باهاش حرف میزنم.

—خوب کاری م یکنی.

سینا حتما موفق میشه.

هم علاق هش رو داره؛ هم توانا یش رو.

—داداش کوچولوم چقدر گ ریه کرد با حرف عمه مریم. م یگه ورزش و وزنه برداری هم شد عاقبت ؟

برو فکریه کار نون و آب دار باش! درست هم دیر گذاشتی کنار، تو که عرض هی خوندن نداری.

موهای م را از صورتم کنار م یزند.

—دخالت تو همه زندگیا هست ع یزیم.

این ما یم که باید به دل خودمون تص میم بگیریم نه با حرف اونا.

پ یچ ک سرما زد ه

_واسه همینه که بهش قول دادم با بابا حرف بزنم.

حسم م یگه میتون م قانعش کنم.

سیامک هم گفته کمکم م یکنه.

آخه خودش هم یه فکرای تو سرشه.

_چه فکرای ی ؟

خندیدم...

کوتاه...

_منم انگاریه چیزی واسه پنهون کردن از تو داشتم!

_چی ؟

ابروه ایش را پرس شی بالا برده بود.



_از همکارش خوشش اومده. اما عمه بلور همیشه گفته سیامک دوماد خودمه!

حالا م یترسه سنگ پیش پاش بندازن.

دست هایش را جلو آورد و در یک حرکت، تنم را روی خود کشید.

_شیطون شدی خانوم خانوما! حالا بگو ببینم واسه این پنهن کاری، چطور ب ای د جریم هت کنم .

م یخندم و دست هایم را محکم دور گردنش تاب م یده

قاه قاه م یخندد و محکم تر به خود فشارم م یدهد.

_عاشقتم که همیشه با دلم راه م ی ای...

پیچک پر از گل، دور تا دور اتاقمان چرخیده و هر روز، اولی ن دیدارمان را بر ایمان به تصویر م یکشد.

مثل يك پوپ ك سرمازده در بارش برف -

پ پیچ ک سرما زد ه

سخت محتاج به گرم ای پرو بال توام !

زندگی زیر س رتوست اگر لچ نکن ی

با ز هم مال خودت باش، خودم مال توام.

پایان

خردا د_نود_و_هفت

کلام_آخ ر

این هم پایان رمان پیچک_سرما_زد ه

داستانی که هیچ شاکله و چهارچوبی نداشت!

یهو قص هی ی کخطیش تو ذهنم شکل گرفت و بعدم بال و پر گرفت.

راستشو بخوابد، یه کار سفارشی بود که قرار بود علاوه بر کوتاه بودن، خوندنش هم روون و راحت باشه

اگه مق ایس هش کنی د با شب نما، متوجه میشی که یه داستان کم افت و خیز بود با قلمی خیلی ساده

یه اتفاقاتی توش واقعی بود،

خیلی اتفاقاتش هم زاده‌های ذهن خودم بود ...

کوتاه بودنش دست من نبود،

بخاطر سفارشات بود که کرده بودن...

اما اینم یه نوعشه!

امیدوارم دوست داشته باشید...

قصه‌ی دختری بود که همه زندگیش مجبور شد به سازد یگران برقصه؛

پ پیچ ک سرما زد ه
زندگیش قربانی حرف ها شد...

حرف ه ای که هی چ وقت تمومی نداشتن و ندارن

اما چه خوب که سمانهی قصه، کم یاد گرفت بال و پر ب گیره و خودش از دل این حرف و ح دیث ها بیرون بکشه

با این که م یدونیم این پروسه، باز هم ادامه داره...

نسرین_جمال_پور

پیچک_سرما_زد ه

فروردی ن_نود_و_هفت

835

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان

های عاشقان هم مراجعه کنید.

www.romankade.com

